



پسر عمو کا

## پسر عموی من

با ترس به شورت خونیم زل زدم

واے چم شدہ... یعنی بهشتم زخم شدہ...

با ترس از دستشوی بیرون اومدم کہ رادین

جلوتے وے نشستہ بود توجهش بهم جلب شد...

چشماشو گرد کرد

-شلوارت کو؟

با ترس و خجالت به طرفش دویدم و شورت رو جلوش گرفتم

-رادین تورو خدا بیا بریم دکتر

من یہ بلایے سرم اومدہ...

رادین نگاہش بین و منو شورت بالاپایین شد و انگشتشو

لاے بهشتم کشید

ی کم ے قلقلک و درد توبہشتم سرازیر شد

خودمو عقب کشیدم و دستمو جلوم گرفتم

رادین-چندسالته نہال

-۱۱ سال و ۲ ماه

رادین-بیا جلو

یہ قدم بہ سمتش رفتم کہ کمرمو چسبید و انگشتشو باز

لاے بہشتم کرد

کم ے عقب جلو کرد کہ کمرمو عقب دادم

-اے ن کن!

رادین-اے جان...

من دکترم میدونم چت شدہ

ول ے بہ مامانت نگیا...چون میبرنت دکتر عملت می کنن

با ترس گفتم

عمل؟ یعنی اونیجامو میبرن؟

مثل عمه سمیه که سینه اش رو بریدن

رادین سرشوت کوت داد

برو بخواب روے تخت بیام خوبت کنم

با دو وارد اتاقش شدم و روے تخت خوابیدم

رادین با یہ شیشه اب وارد اتاق شد و پایین پام نشست...

پامو از هم باز کرد...

با خجالت پامو بهم چسبوندم که رادین چشماشو گشاد کرد

رادین-عه نهال

بزار معاینه کنم بهشتتو...

با بغض گفتم

رادین من از عمل میترسم...توروخدا

رادین روے زانوم رو بوسید

رادین-باز کن پاتو...تاخوبت کنم...

پامو ازهم باز کردم و که دستمال خیس روے بهشتم

کشید که لرزے کردم...

رادینم این لرزشو فهمید و فقط لبخندے بهم زد

بعد انگشتشو روے بهشتم گذاشت و اروم میمالید...

حس خوبے بهم دست داده بود...

لبمو گزیدم

رادین چی کار می کنی...خوب شد؟

رادین تیشرتشو از تنش کند و بطریه ابو روے بهشتم ریخت

والاے چه یخ بود...

جیغے کشیدم که دو طرف بهشتمو باز کرد و با

زبونش چوچولمو ناز کرد

اے کشیدم و پاہامو بہم فشار دادم ولے سر رادین بین  
پام بود...

زبونشو روے بہشتم بالا پایین مے کرد و با انگشتاش  
کنار رونم رو ناز مے کرد...

خیلے حس خوبے بہم دست داده بود و دوست نداشتم  
عقب بکشہ ولے شرمم باعث مے شد ہے خودمو  
تکون بدم...

رادین سرشو بالا آورد و با چشماے قرمز گفت

چقدر این بہشتت خوشمزس اوممم...

با حرفش حس خوبے بہ تنم سرازیر شد

پاہامو ازہم باز کردم

و گفتم

رادین باز میخوریش؟ خیلے خوبہ

رادین خندید و گفت

دوست داشتی؟!!

اوهمومے گفتم

رادین-پس قول بده اگر خوبت کردم باز بده بخورم...باشه؟

14.06.19 11:32

#پارت ۲

با بستن چشمام حرفشو قبول کردم که باز ملچ و مولوچش  
رفت هوا...

دیگه طاقت نداشتم... اه و ناله ام بلندشده بود...

با دستش لباسمو بالا زد و نیم تنه نازی که مامانم برام خریده  
بود تا سینه های درحال رشدش خوش فرم بزرگ بشن رو بالا  
زد و با زبونش روی نوک کوچولوی سینه ام کشید  
سرمو عقب دادم و اهی کشیدم..

رادین-اوووم فکرنمیکردم دختر ۱۱ ساله این قدر برام  
 س××سی و خواستنی باشه کوچولو

لبمو گاز گرفتم

با صدای ماشین و افتادن نور تو اتاق رادین تند عقب کشید  
 با دستمال دور دهنش رو تمیز کرد و گفت برو توحموم منم  
 الان میام

بدو...

به حرفش گوش دادم و دوییدم توحموم

شیر ابم باز کردم

صدای بابا و مامان و خانواده عمو می اومد...

چند لحظه بعد تقه به در حموم خورد و صدای رادین پیچید

...

رادین

بیا جلو بینم...به سمتش رفتم که شورتی روی جلوی پام  
گرفت

رادین-بیوش

نهال-این چیه تو شورتتم

رادین-هیس بعدا بهت میگم

پات کن

15.06.19 09:34

#پارت ۳

بدون هیچ حرف اضافی شورت رو پام کردم

اون چسب زخم بزرگ تو شورتتم خیلی اذیتم می کرد...

نهال-رادین این خیلی بده که

نمیشه درش بیارم...خیلی اذیتم میکنه

رادین-نوچ نمیشه

فعلا بزار باشه

بعد ساعت ۱۲ که همه خوابیدن بیا توباغ کارت دارم

از فرط ترس چشمام گشاد شد

نهال-باغ؟ نه من نمیام...

من میترسم رادین...چیکار داری الان بگو

مامان-نهال....مامان

رادین با حرص شلوارمو انداخت تو صورتم و پشت در قایم شد

شلوارم رو پام کردم و از در بیرون رفتم

نهال-سلام مامان

مامان-سلام دخترگلم

بیا مامان جان این سینی چایی رو برای عمو و بابات ببر

نهال-چشم

سینی رو جلوی بابا و عمو گذاشتم  
حس کردم یه چیزی از بهشتم سرازیر شده  
زیر دلم تیر کشید...  
بازم اون ترس و وحشت تودلم افتاد...  
یعنی میمیرم؟  
باید به مامانم می گفتم...  
اره... شاید اون بهتر میدونست باید چیکار کنیم  
وارد اشپزخونه شدم  
مامان و زن عمو داشتن شام رو آماده می کردن  
نهال-مامان شام چیه  
مامان-لازانيا پختم... پسرعموت دوست داره  
اهانی زمزمه کردم... نمیدونستم از کجا باید شروع کنم...  
زن عمو نگاهی بهم کرد و بعد رو به مامان گفت

نهال هنوز نشده؟!

مامان- نه فتانه...اون هنوز بچست...

بشه هم طاقت حجله نداره واسش زوده

15.06.19 09:34

#پارت ۴

رادین-نهال میشه چند دقیقه بیای؟

زن عمو لبخندی به روم زد که سر به زیر از اشپزخونه بیرون  
رفتم

نهال-بله؟

رادین-دفتر و کتابتو بیار ریاضیتو یادت بدم

نهال-چی

رادین-هیس

برو بیار...

ابروهامو بالا انداختم و طبق حرفش با کوله ام رفتم طبقه  
پایین و وارد اتاقش شدم...

رادین روی تختش دراز کشید و بهم اشاره کرد نزدیکش بشم  
رادین-واحد ما خیلی خوبه

همه تو واحد شمان

صدامونم نمیشنون...

نهال-خب بشنون ..چی میشه

رادین-خب اوردمت اینجا تا بابهشتت بازی کنم

صدات درمیاد که...

با حرفش لای پام یه جوری شد...

ولی خجالت کشیدم و اروم عقب رفتم

رادین-مگه دوست نداشتی؟

اول که بیا باید یه سری چیزارو بهت بگم

17.06.19 11:47

#پارت ۵

نهال-چیارو...

رادین-شلواریو بکش پایین بیا کنارم بشین

طبق حرفش اروم شلوارمو پایین کشیدم و روی صندلی  
انداختم...

رادین دستشو دور کمرم انداخت و باخشونت به جلو کشیدم  
...

رادین-چقدر توسفیدی اخه...

مثل پنبه میمونی...

بعد از حرفشو استخون جناق سینه ام رو بوسید...

تنم مور مور شد...

من همیشه تورو یاهام رادین رو شوهرم فرض می کردم...

نهال-رادین

تومنو دوست داری؟

باچشمای خمارش نگاهم کرد

رادین-میدونی دوست داشتن یعنی چی؟

نهال-اوهوم

رادین-دوست داشتن یعنی عشق دونفره

دوتا که عاشق همدیکه ان باید همه جور مال همدیگه باشن

نهال-یعنی چی؟

رادین-یعنی چی رو بعدا بهت یاد میدم

17.06.19 11:48

#پارت ۶

تند جلوتر کشیدم و انگشت اشاره خودشو تو دهنش کرد....

بعد شورتم رو پایین کشید که بادیدن خون بازوی رادین رو  
چنگ زدم...

رادین-هیس عسلکم

چیزی نیست...

بعد انگشتشو لای بهشتم کرد و روی چوچو.لم کشید...

نهال-ایی...

پاهامو توهم قفل کردم که رادین لبشو روی پوست گردنم  
گذاشت و مک عمیقی زد

نهال-وای رادین توروخدا انگشتتو بردار...

خیلی بهشتم درد میکنه...

سرشو عقب کشید و دستشو بیرون آورد...

انگشتش خونی بود...

نزدیک بینیش کرد و بوکشید...

رادين-بوی گسی میده...

چهرمو درهم کردم

نهال-پس کی خوب میشه؟

رادين-ببین اگر به کسی بگی اینجوری شدی

معلوم نیست چه بلایی سرت بیارنا

به کسی نگو تا خوبت کنم

باشه؟

نهال-ولی من میخوام به مامانم بگم

رادين-تواین کارو نمیکنی

نهال-من میترسم...باید بهشون بگم

17.06.19 11:49

#پارت ۷

رادين-نهال عزیزم برو توحموم

نهال-میتراسم رادین

یهو مامان یا زنعمو بیاد چی؟

رادین کلافه شورتم رو کامل از پام در آورد و اون چسب زخم  
بزرگ رو از وسطش برداشت و تو پلاستیک مشکی گذاشت

روی تخت نشستم که بابا رادین از جام پریدم

رادین-پااااشوووو...نمیبینی بهشتت خونیه اخه....

گوه زدی به تختم....

ناراحت به جایی که نشسته بودم کردم...

لکه ی کوچیکی از خون روش خودنمایی می کرد....

قیافم درهم شد...

ناراحت خواستم ملحفه رو برداردم

رادین-نیاز نیست

ببین اینارو

میدونی چیه؟

سرمو تکون دادم و گفتم

چسب زخم...

رادین متعجب نگاهم کرد

رادین-نه بابا...این بهش میگن نو.اربهده.اشتی

فهمیدی؟

برای زخم اونجاست

خیلیا بهش مبتلا میشن...

نهال-پس چرا نباید به مامانم بگم

رادین-چون واسه تو خوب نبوده!

مامان-نهال؟

رادین-زنعمو رفته دستشویی الان میاد

مامان-باشه عزیزم...

تند شورتمو پام کردم و همون نوار بهداشتیاهم گذاشتم  
توشورتم...

اووف چه بد بود....

نهال-ملحفه تختو بشورم؟

رادین-لازم نیست عروسک

برو بالا شام بخور منم میام

سرمو تگون دادم و به طرف واحد خودمون رفتم

18.06.19 10:11

#پارت ۸

رادین

بعد از رفتن نهال ملحفه رو تختمو پرت کردم تو کمد...

انگشتم هنوز بوی خون میداد...

لبخندی زدم و کمی عطر به خودم زدم

سر میز نشستم

نگاهی به چهره بچه گونه نهال انداختم

چقدر لذت بخش بود برام این عشق کوچولوی شیرین....

وقتی ۲-۳ ساله بود هم حمایتای من سایه مینداخت روش....

بااینکه ۱۲ سال ازم کوچیک تره ولی عشق شیرین و دوست

داشتنیه!

نمیدونم اسمش عشق هست یا شهوت....

ولی باعث کششم نسبت بهش میشه که خودش بهونه

نزدیکش بودن رو برام جور کرد

هرجور بود با هرسختی و تصور هرشب که یه شب طعم اون

بهشتش رو با تمام وجودم بچشم و تو تنش ذوب بشم داشت

به اتیشم میکشید رو سپری کردم و

پنج روز عادت ماهانه اش به پایان رسید....

18.06.19 10:12

#پارت ۹

ماشینو جلوی مدرسه اش پاک کردم و منتظرشدم تا بیاد بیرون...

امروز خانواده هامون رفته بودن تشیع جنازه یکی از پیرپاتالای فامیل که بالاخره مرده بود

بادیدن نهال که با کوله روی دوشش بیرون دوید

براش بوقی زدم

به سمتش حرکت کردم

رادین-بیا بالا

نهال-عه سلام

اینجا چیکار میکنی

رادین-اومدم دنبالت

کاربدی کردم؟

18.06.19 10:13

#پارت ۱۰

نهال هول کرده گفت نه نه...

خندیدم و به سمتش خم شدم

گوشه لبشو بوسیدم که لبخند محوی روی لبش نشست...

\$ نهال \$

توهمین چند وقتی که به رادین نزدیک تر شده بودم خیلی

بهش علاقم بیشتر شده بود

از گوشه چشم نگاهش کردم

صورت پر جذبش با اخم جذاب تر و دوست داشتنی تر شده

بود

با ایستادن ماشین نگاهی به اطراف انداختم

نهال-اینجا کجاست؟

رادین-خونه من

نهال-خونه خریدی یعنی؟

رادین -اره....واسه تو خریدمش....

نهال-یعنی مال منه؟

رادین-مال من و توعه....میدونم بچه ای

ولی دوست دارم زنم بشی

باشنیدن حرفش ذوق مرگ شدم

19.06.19 03:03

#پارت ۱۱

به قلم #آتی

دستمو دور بازوش حلقه کردم و باهاش همقدم شدم..

قدم تا زیر سینه اش بود و کامل بین هیکل تنومندش جا میشدم...

خونه مبله بود و دیزاین خیلی خاص و شیکی داشت...  
دلم بهش چسبیده بود...

رادین-چطوره؟

نهال-عالیه...خیلی دوست دارم

رادین- خوشحالم که پسندیدی!

بشین تا من پیام....

سرمو تکون دادم و

روی کاناپه سفید نشستم....

هنوز تو دلم شور و شوقی به پا بود

یعنی واقعا رادین منو دوست داشت

همش بغلم می کرد...

بوسم می کرد....

میریم شمال لب دریا....

با گیتارش واسم آهنگ میخونه...

براش مهمم...

با بوسه ای که روی شقیقه ام نشست از فکر بیرون اومدم...

با همون هیجان درونی بهش نگاه کردم

رادین-کجایی

توفکری؟

نهال-اره...

رادین-به چی فکر میکنی؟

نهال-تو....

رادین-من؟

حالا چي توفكرته؟

19.06.19 03:03

#پارت ۱۲

نهال-اووووم

اينكه مال من باشي...

باهم بريم مسافرت...روم غيرت داشته باشي

بهم اهميت بدی

برات مهم باشم...

به اينافكرمي كردم....

با تموم شدن حرفم رادين دستشو رورم حلقه كرد و وارد اتاق

خواب شد....

روی تخت طلایي رنگ بزرگ پرتم كرد و روم خيمه زد

مقنعه رو از سرم كشيد

سرشو توگردنم کرد و گاز محکمی گرفت که اخم بلند شد....

\$رادین\$

داغ بودم....عطش داشتم....

هوس تنشو داشتم...

تن ریزه میزه ای که تو بغلم گم میشد...

بدن سفید و خوش تراشش....

اخ که چقدر میخواستمش...

هنوزم نمیدونم عشقه یا هوس...

ولی هرچی که هست داره به جنون میکشتم...

دونه دونه دکمه هاشو باز کردم و لبامو به سینه هایی که هنوز

جوونه زده بودن چسبوندم

باصدای اه و نالش وحشی تر شدم...

19.06.19 03:10

#پارت ۱۳

به قلم #آتی

لبمو به گردنش چسبوندم و مک زدم...

پوست نرم و سفیدش بین لبام خیلی شیرین بود

نهال-رادین...

مست تنش بودم که با شنیدن اسمم از لباش بی طاقت

مردونگیمو به بهشتش مالیدم و با دستام سینه های کوچیکش

رو مالش دادم...

نهال خودشو بالاتر کشید و سرشو کج کرد...

نهال-رادینی..

رادین-جوونم نهالم...جونم خانومم

لبشو گزید و سرشو بالا گرفت....

گردن باریک و سفیدش تو چشم او مد  
 سرمو چسبوندم بهش و نفسای عمیق و پی در پی کشیدم  
 دکمه شلوارم رو باز کردم و تا زانو هام کشیدم...  
 خودمو بین پاهاش جا کردم شلوارشو در آوردم...  
 مردونگیم برجسته شده بود و از روی شورت بزرگیش معلوم  
 بود

درست خودمو به بهشتش چسبوندم و تگون دادم...  
 اه ریزی کشید و با تعجب دستشو جلو آورد...

19.06.19 14:16

#پارت ۱۴

اولین بار بود مردونگیه بزرگ منو میدید و حس می کرد....  
 دستش که روش نشست آه مردونه ای کشیدم و محکم خودمو  
 بهش کوبیدم....

نهال-این چیه؟

از طرز حرف زدنش خوشم میومد...

بچه بودنش رو دوست داشتم

رادین-توفکر میکنی چیه؟

نهال-دودولته؟

چرا اینجوریه؟

قهقهه ای زدم و انگشتمو لای چاکش بالا پایین کردم...

رادین-شما دخترا لونه بلبل دارید

ما پسرا بلبل داریم

الان تو بهشت راحت میتونه بلبل منو قورت بده

گیج نگاهی بهم کرد

رادین-میخوای عملی بهت نشون بدم؟

نهال-اوهوم...

انگشتمو تو دهنم کردم و روی چ€وچ€ولش کشیدم که  
چشماش خمارشد

رادین-الان چه حسی بهت دست داد

نهال-خیلی خوب....

دوست دارم بازم تکرار کنی...

ازمیلش خنده محوی روی لبم نشست

سرمو بین پاش بردم و مشغول زبون زدن چاکش شدم

نهال-واای رادین

اوف

با حرفاش سرعتم بیشتر میشد

چو.چ.ولکشو بین لبام گذاشتم و مکیدم

نهال دیوونه شده بود و فقط بهشتشو تودهنم هول میداد....

ازش فاصله گرفتم

رادین-دوست داشتی این بازیو؟

نهال جون حرف زدن نداشت

هنوز لای بهشتش از ش.ه.وت و هیجان بالا پایین میشد

نمیخواستم زود ا.ر.ض.ا بشه

سر مردونگیمو بهش مالیدم

که به حرف اومد

نهال-خیلی دوست دارم

روش خیمه زدم و درحالی که مردونگیم لاش بود لاله گوششو

مکیدم

رادین-از این بازی دوست داشتی یا از خاله بازی

نهال-از اینا...

دستای کوچیکشو روی سینه پهنم گذاشت و به عقب هولم

داد

نهال-میشه باز بازی کنی باهام

دوست دارم

بعد از حرفش پاهای کشیده سفید و کوچیکشو ازهم باز کرد

صورتی بودن بهشتش باز تشنم می کرد تا بخورمش....

19.06.19 14:16

#پارت ۱۵

لبامو دور بهشتش حلقه کردم و محکم مک میزدم که یه

دفعه دهنم پر اب شد...

سرمو بالا اوردم و مزه ملس تودهنم رو قورت دادم....

نهال بی جون روی تخت پهن شده بود و نای تکون خوردن

نداشت....

لبمو به لاله گوشش چسبوندم

رادین-چطور بود خانومی؟

نهال چشماشو دوخت بهم و گفت

خیلی خوب بود...

یه جوری شدم...تاحالا تجربه نکرده بودم

پیشونیش رو بوسیدم

رادین-معلومه نباید تجربه کرده باشی

این کارا رو نباید باهرکسی انجام بدی

ازاین به بعدم فقط با خودم تجربه میکنی

باین کارم تو مال من شدی

نهال سرشو کج کرد

نهال-چجوری مال تو شدم ؟

رادین-تو بغلم به اوج لذت رسیدی

میدونی وقتی دو نفر همدیگه رو دوست داشته باشن اینجوری

حس خوب بهشون دست میده

توهم منو دوست داری نه؟

نهال نگاهشو ازم دزدید و سرشو تو سینه ام پنهان کرد

19.06.19 14:17

#پارت ۱۶

روی سرش بوسه نرمی زدم

رادین-از جواب دادن بهم طفره نرو...

من که دوستت دارم دختر کوچولوی شیرین....

\$نهال\$

قلبم بوم بوم خودشو به در و دیوار میکوبید...

اروم قفسه سینه رادین رو بوسیدم که یهو به عقب پرت شدم

و رادین قفسه سینمو بوسید....

از استرس و هیجان نفس نفس می زدم

رادین-فکر کردی نفهمیدم بوس کردی شیطان خانوم....

منم هرکاری که انجام بدی رو جواب میدم خوشگلم  
خندیدم و دستمو روی لپای گل انداختم گذاشتم...  
نهال-رادین

رادین-جون رادین..

نهال-یه سوال بپرسم...

رادین-دوتا بپرس عزیزدلم

لپمو کشید و ادامه داد

ولی کیه که جوابتو بده آخه....

بعد از حرفش قهقهه ای زد

با چشمای گرد شدم مشتی تو سینه اش زدم

نهال-خیلی بدجنسی....

اصلا دوست ندارم....

بعد از حرفم دستمو روی دهنم گذاشتم

وای نهال چی گفتی...

سوتی دادی....مگه دوستش داشتی؟

معلومه که دارم....مگه میشه دوستش نداشته باشم....

رادین-به به....قربون مغز فندوقیت بشم...

اخه کی یاد میگیری اروم اروم فکر کنی تو پرنسس کوچولو

بابهت لب زدم

چی؟؟؟

بلند فکر کردم؟

یعنی تو حرفامو شنیدی

رادین لای پام.و فشاری داد و بهش.تم.و تو دستش گرفت

رادین-اره...شنیدم که عاشقمی

دوستم داری...تومال خود خودمی!

20.06.19 13:51

#پارت ۱۷

از حرفاش قند تودلم اب میشد...

پاهامو بهم فشار دادم که گرمای دست رادین لای پام بیشتر  
شد

شیطون خندید و اون یه دستشو روی شکمم گذاشت و فشار  
داد

نهال-ای...درد میگیره خب...

رادین-عشق کی تو؟

خندیدم و تو ارومی زیر لبم گفتم

رادین-ای ای...هرچی میگی باید بلند بگی...

ایندفعه اشکال نداره

پاشو لباسو بپوش بریم رستوران نهار بخوریم بریم خونه...

با شنیدن خونه تند سر جام نشستم  
 نهال-رادین به مامان و بابام چی بگم؟  
 رادین شلوارشو پوشید و درحالی که کمر بندشو میبست گفت  
 نگران نباش عزیزم...  
 اولاً که من و تو پسر عمو و دختر عمویم  
 همدیگه رو هم دوست داریم  
 بعد که اونا رفته بودن مجلس ختم  
 معلوم نیست اومدن یا نه مالان میریم رستوران نهار  
 میخوریم میریم خونه  
 میگیم رفته بودیم رستوران  
 متفکر سرمو بالا پایین کردم که چشمم به خودم افتاد...  
 با پایین تنه لخت جلوی رادین ایستاده بودم  
 تموم تنم گر گرفت و گل انداختن لپامو فهمیدم.....

رادین-خوبه حالا

نگاش کن چه خجالتی هم میکشه پدرسوخته

لبمو گزیدم و تند شلوارم رو پام کردم

مقنعه ام هم سرم کردم

خودم رو مرتب کردم

توئینه نگاهی به خودم کردم...

لپام یکم سرخ شده بود

چند سیلی اروم روی گونه هام زدم و کنار گوشم زدم تا رنگ

صورتتم یکی بشه

ه طره از موهامم از زیر مقنعه بیرون اوردم

تا خواستم بچرخم دست رادین دور کمرم حلقه شد و لپمو

بین لباس کشید و فشار داد

نهال-وای نکن....لپم کبود میشه...

رادین-خب بشه...بتوجه

لپت مال منه!

ازاین همه یهویی تغییر کردن رادین هنگ کرده بودم....  
وقتی متوجه نگاه متعجبم شد ازم فاصله گرفت و تک سرفه  
ای کرد

رادین-خب دیگه بریم عزیزم؟

20.06.19 13:52

#پارت ۱۸

نیمچه لبخندی زدم و گفتم بریم  
بعد از خوردن ناهار و یکم ویراژ دادن توخیابون بالاخره رفتیم  
خونه

مامان و بابا تو اتاقشون خواب بودن...

بادیدن سکوت خونه تالاپ تولوپ قلبم خفه شد...

همش نگران بودم مامان و بابا متوجه رفت و امدای من و  
رادین بشن....

وارد اتاق خوابم شدم و لباس خونگیم رو پوشیدم  
نگاهی به گوشیم انداختم...

گوشی اپل صورتی رنگی که بابا واسه تولدم خریده بود...  
وضع مالیمون متوسط بود

نه پولدار بودیم نه فقیر

ولی عمو خیلی پولدار بود....اونم بخاطر ارثیه مامان رادین  
بود...

احساس خستگی می کردم

تو تختم رفتم که صفحه گوشیم روشن شد...

شماره ناشناس بود...

همیشه به حرف بابا گوش میدادم و به شماره های ناشناس  
جواب نمیدادم

پیامی هم که میدادن نمیخوندم...

واسه همین سریع پیام رو پاک کردم

تا خواست گوشی رو بزارم زمین زنگ خورد

بازهمون شماره ناشناس...

هول شدم... فکر می کردم خطایی کردم و میترسیدم از طرف

مامان و بابام مواخذه بشم...

گوشیمو زیر بالشم گذاشتم تا اون فرد غریبه خودش بیخیال

بشه....

با نوازش دستی روی سر و گردنم لای پلکام رو ازهم باز کردم

که چشمم به رادین افتاد...

باصدای گرفته ای گفتم

-تو اینجا چیکار میکنی

رادین-اومدم پیشم خوشگلم

نمیدونم چه سریه که نمیتونم ازت دور باشم

تو میدونی چرا؟

از هیجان قفسه سینم بالا پایین میشد

سرمو بالا انداختم

رادین خم شد و چونم رو گاز گرفت

نهال-آخ

رادین-من میدونم چرا

چون تو نیمه وجودمی عزیزم

خندیدم...

واقعا رادین خیلی تغییر کرده بود

محببتاشو دوست داشتم...بغلشو دوست داشتم

واقعا عشق یعنی این؟

چقدر خوبه... کاش زودتر معنی عشق رو میفهمیدم

با صدای در از فکر بیرون اومدم

مامان-بچه ها

رادین-جانم زن عمو

تند سر جام نشستم که مامان وارد اتاق شد و با دیدنم پشت

دستش کوبید...

مامان-رادین بخاطر تو اومده

ولی توهنوز خوابی دختر

پاشو... پاشو ببینم

با تعجب نگاهی به رادین کردم که دستش تو شورتتم بود و

نمیتونست تگون بخوره....

تا الان دستشو حس نکرده بود

درست روی بهشتم بوداگر تکنون میخوردم قلقلکم میشد و وا  
میدادم....

20.06.19 13:52

#پارت ۱۹

به قلم #آتی

با من من گفتم

باشه مامان الان بلند میشم

شما برید...

مامان چشم غره ای بهم رفت

مامان-رادین عزیزم تو بیا بریم یه چایی بخوری تا این وروجک  
بیاد

پتورو بالا ترکشیدم تا مامان متوجه دست رادین نشه...

رادین نیم نگاهی به مامان انداخت و گفت

زن عمو شما نبات داری؟

من نمیدونم چرا دلم و معدم بهم میپیچه...

مامان-اره...خدا بد نده چت شده

رادین-نمیدونم زنعمو...

فکر کنم بخاطر لواشکه...حالا خوب میشه

اگر برام یه لیوان چایی نبات درست کنید

مامان-حتما پسرم

حتما

الان درست میکنم برات

مامان تند از اتاق بیرون رفت که راحت پامو ازهم باز کردم

نهال-دستتو بردار رادین

میبینی که مامان الان باز میاد تواتاق

21.06.19 15:31

## #پارت ۲۰

## مامان: بچہ ہا

نہال: آہ... بردار دستو..و

الان مامان مياڊ...

## رادیون خنده ریزی کرد و دستشو بیرون آورد

## انگشتش خیس بود

با ملچ مولوچ تو دهنش کرد و عمیق مکیدش...

## نہال: راا ادد ددیین ...

رادین: چیه... حسودیت میشه؟

خیلی خوشمزست ... بہت نمیدم...

از حرفاش اوقم گرفته بود...  
با صورت درهم از جام بلند شدم  
موهام رو با کش بستم  
خرسمو برداشتم که رادین شروع کرد به مسخره کردن...  
رادین: نگاش کن توروخدا  
دیگه بزرگ شدی... خانوم شدی  
خانوم من شدی  
عروسک چیه برمیداری آخه...

21.06.19 15:34

#پارت ۲۱

وارد پذیرایی شدیم که مامان چشم غره ای بهم رفت  
ترس به جونم افتاد...  
یعنی فهمیده بود؟

بادلهره نشستم که رادینم بدون ملاحظه کنارم نشست و مشغول خوردن شد...

لبمو گزیدم و یه شیرینی خونگی مامان رو تو دهنم گذاشتم...  
مامان-نهال...لباستو بپوش میخوایم بریم خونه خاله...  
نهال-خاله فروزان؟

مامان-بله...

از حرف زدن مامان فهمیدم یه دعوای توپ درانتظارمه...

مامان همیشه تورابطه بانامحرم روم خیلی حساس بود...

تنها مامان من فقط تااین حد مذهبی

کلافه تابی به موهام دادم که ازادانه جلوی رادین گذاشته بودم  
...

رادین-پس نهال ریاضی یه وقت دیگه بهت یاد میدم

نگاهی بهش نکردم و سرم رو تگون دادم

میدونستم اگر نگاهش کنم میخواد تو منگنه بزارتم و مجبورم  
کنه به مامان دروغ بگم

21.06.19 15:35

#پارت ۲۲

اروم و سر به زیر از جام بلند شدم  
وارد اتاق شدم...

حیف شدا اگر میشد بارادین یکم تنها باشیم خیلی حال میداد  
نمیدونم چه دردیه که گرفتارش شدم  
لعنتیو...

نمیتونم تحملش نکنم

همش دلم میخواد... بهش معتاد شدم...

باحرص شلوارم رو پوشیدم

پالتو یخیم رو پوشیدم

یه رژ لبم زدم

موهامو بستم

هد تزئینی خوشگلمو زدم

شالمو روش انداختم و رفتم بیرون

رادین از جاش بلند شد و گفت

پس با اجازتون من دیگه برم

خوش بگذره بهتون....

مامان خدا حافظی کرد و رفت لباس بپوشه

رادینم تنه ای بهم زد و از کنارم رد شد...

زیر لب گفت

یادم میمونه

خوش بگذره...

22.06.19 23:18

## #پارت ۲۳

ناراحت شده بود...منم بودم ناراحت میشدم  
 با غر غرای مامان و نصیحتاش بالاخره رفتیم و برگشتیم...  
 وارد خونه شدیم که با دیدن بابا و یک خانوم هنگ کردم...  
 بابا داشت قربون صدقه اش می رفت و می گفت که چقدر  
 دلش براش تنگ شده....

مامان-محسسن

با داد مامان بابا و اون خانوم ازجا پریدن  
 مامان نگاهش روی اون خانوم قفل شده بود...هیچی نمیگفت  
 و فقط زل زده بود بهش...

بابا لبخندی زد و دستشو دور کمرش حلقه کرد

بابا-رویا شناختیش؟

روشاس...روشا کوچولو...

واقعا این روشا بود؟ چقدر خوشگل شده بود...

قد بلند و باربی

چشمای درشت سبز مثل مروارید می درخشید...

موهای طلایش دورش رهاشده بود

لبخند جذابی زد و به طرف مامان اومد

روشا دختر عمه ام بود

بابا دو تا خواهر داشت

روشا دختر عمه کوچیکی بود که طلاق گرفته بود و روشا کنار

پدرش کالیفرنیا (لس آنجلس) امریکا زندگی می کرد...

تو آغوش مامان گم شده بود که چشمش به من خیره موند....

کاش منم اینقدر خوشگل بودم....

دوست داشتم ساعت ها زل بزنم به صورت و چشماش...

روشا-هی نهال

با صداش از فکر بیرون اومدم که تو آغوشش کشیده شدم...

روشا-بزرگ شدیا شیطون...

یادته بچه بودی چقدر دفتر و کتابام رو پاره می کردی...

لبخندی زدم که انگشتشو تو چال گونه ام کرد

و من از این کار متنفر بودم

نهال-عه نکن...

دستشو پس زدم

روشا-اخه خوشگله

نهال-پس منم انگشتمو بکنم تو چشمات

روشا بابته سرشو عقب کشید

روشا-چرا

نهال-اخه خوشگلن

22.06.19 23:19

## #پارت ۲۴

روشا خندید و دستمو کشید

روی مبل کنار خودش نشوندم...

لپمو کشید و گفت

کلاس چندمی؟

خندیدم و با دستم کلاس ششمو نشون دادم

نهال-تازه معدل ۹۵/۱۹ شده

روشا موهامو بهم ریخت و گفت

باریکلا دختر درس خون

باید یه خانوم دکتر بشی مثل خودم

باچشمای گرد شده گفتم

تو خانوم دکتری؟

روشا-اره

دکتر اطفال

نهال-منم خیلی دوست دارم دکتر بشم

بابا-بابا جان اذیتش نکن تازه از راه رسیده

لبمو گزیدم و از روشا فاصله گرفتم

گوشیمو چک کردم

دلّم گرفت

هیچ پیامی از طرف رادین نیومده بود

خب حق داشت

خودم باید از دلش دربیارم...

بااین حرفم ذوقی کردم و شروع کردم به تایپ کردن

"سلام رادینم..."

میدونم بخاطر امروز ناراحتی منو ببخش

باشه؟"

براش فرستادم

وارد تلگرام شدم که متوجه آنلاین بودنش شدم

همون پیام رو براش فرستادم

خوند ولی جوابی نداد

دلم هری ریخت!

مگه بالون کاراش زن وشوهرنشده بودیم

چرا پس قهریم

چرا به مامان و بابا نمیگه

فکرمو براش نوشتم و ارسال کردم

زیرشم اضافه کردم

من میخوام امشب به مامان و بابا بگم...

22.06.19 23:20

#پارت ۲۵

بالرزیدن گوشی تودستم بند دلم پاره شد  
رادین بود...

نیم‌نگاهی به بقیه کردم و گوشی رو وصل کردم  
رادین-الو نهال...

اروم لب زدم  
سلام فائزه خوبی

رادین-پوف...برو تواتاقت  
نهال-الان مهمون داریم

شب توتلگرام عکس کتابمو میفرستم  
راستی میخوام اون موضوع تولدو به خانواده اگ بگم باهم بریم  
جشن

رادین باحرفم خندیده عجیبی کرد!  
رادین-بسه دیگه کم چرت و پرت بگو نهال

این که از امروز بجای اینکه کنار من بمونی رفتی بیرون

الانم میگی میخوام به بقیه بگم

واقعا که بچه ای نمیفهمی...

بابهت لب زدم

چی میگی....من کمن...

رادین-تا یه رب دیگه بیا پایین واحد ما

نهال-باشه.

رادین-منتظرم فعلا

گوشی رو قطع کرد و من تو دنیای غمگینم رها کرد

با پی امی که روی تلگرامم اومد

نگاهم بهش جذب شد

ساغر دوستم بود...

ساغر-نهال؟

خوابی؟ ببین من یه چیزایی فهمیدم. تورو خدا بیا

پیش رادین نرو دیگه

24.06.19 16:57

#پارت ۲۶

فوری براش نوشتم

ساغر چیزی شده؟

چرا میگی پیش رادین نرم؟

ساغر- نهال مگه من بهترین دوستت نیستم

توبرام مثل خواهرمی

خواهش میکنم نرو .... به حرفم گوش کن

کلافه پامو تکون میدادم که دست روشا روی پام قرار گرفت....

روشا- چرا اینقدر ناراحت و گرفته ای؟

نهال- چیزی نیست

یکی از مشقامو ننو شتم

روشا-خب برو بنویس

بهونه خوبی بود...چشمامو مظلوم کردم

شما ناراحت نمیشی؟

روشا دستشو پشت کمرم زد

نه ....بدو خانوم دکتراینده....

لبخند دندون نمایی زدم و وارد اتاقم شدم....

شماره ساغرو گرفتم که با اولین بوق وصل کرد....

ساغر-الو نهال

نهال-ساغر مثل ادم بگو چی میگی

ساغر-رادین داره ازت سوءاستفاده میکنه

اون کاری که باتو میکنه بهش میگن تجاوز

گناه داره...شما نامحرمید....

بعدهم باعث میشه همه به عنوان یه دختر خراب نگاهت کنن  
....

باحرفای ساغر دود از سرم بلند میشد....  
معلوم نیست این خزعبلاتو از کجاش دراورده  
نهل-خفه شو ساغر  
این چرت و پرتاچیه میگی  
نکنه خودت رادینو دوست داری  
اره؟

#پارت ۲۷

ساغر-نهل خودتی؟  
واقعا اینقدر عوض شدی؟  
من اصلا مگه تاحالا از نزدیک رادینو دیدم که دوستش داشته  
باشم

نهال-پس توکاری که به تو مربوط نیست دخالت نکن ساغر

من رادین رو میشناسم

پسر عمومه و ما همدیگرو دوست داریم

اون عاشق منه!

ساغر-وای نهال وای....

من دارم میگم نزار بهت دست بزنه...

نزار بدنتو ببینه

دیوونه بهت میگن دختر خراب..

میفهمی؟

حتی تا ۱۰۰ سالگی هیچکس حاضر نیست باهات اداب و

معاشرت کنه

حرفای ساغر بدجوری روی مخم رژه میرفت

شاید راست میگفت...

ولی رادین چی؟

دختر خرابی میشم یعنی چی؟

ساغر - نهال میشنوی

نهال - اره شنیدم....

ساغر دارم دیوونه میشم

بهم گفته الان برم توو احدشون

ساغر - اگر بهم اعتماد داری به حرفم گوش کن

نرو نهال....

چشمامو روهم فشار دادم که تصویر رادین اومد جلو چشمم...

قربون صدقه هاش.. خانومم گفتناش....اون منو دوست داره....

منم دوستش دارم...

نهال - نه میرم...اون منو دوست داره...نمیخوام باعث بشم که

ازمن ناراحت بشه

الانم ناراحته

#پارت ۲۸

نهال-الانم ازم ناراحته بخاطر رفتار امروزم

تو خرافاتی شدی فکر کنم

فردا تو مدرسه میبینمت

ساغر-اوکی...شب بخیر

امیدوارم که هیچ وقت پشیمون نشی

نهال-همینطوره...وقتی اومدی عروسیه من و رادین مفهمی

که اشتباه می کردی

ساغر-خخخ دیوونه

من که ازخدامه خواهریم به عشقش برسه

برو به دیوونه بازیات برس بای

نهال-بای...

بعد از قطع کردن

لباس صورتی خوشگلمو پوشیدم

موهامو شونه کردم....

یه تل با گلای صورتی روی سرم گذاشتم

ادکلن مامانو هم به خودم زدم....

از اتاق بیرون رفتم

کتابمو تو بغلم جا به جا کردم و رو به مامان گفتم

مامان برم رادین بهم ریاضی یاد بده

مامان-الان؟

نهال-اخه یه سوالو مشکل دارم

مامان-پس بیا براش شام ببر

عموت و بازن عموت خونه نیستن

غذا نداره طفلک....

## #پارت ۲۹

ذوق زده سرمو تگون دادم  
پشت سر مامان وارد اشپزخونه شدم  
مامان براش غذا کشید  
زرشک پلو با مرغ داشتیم  
از هیجان قلبم بوم بوم می زد  
مامان برو سبزی رو از توپخچال بردار بیار...  
کتابمو روی میز گذاشتم  
سبزی رو تو بشقاب خالی کردم  
با تربچه ها زیرش اول اسم خودم و خودش رو به لاتین نوشتم  
بعد سبزی ها رو روش خالی کردم...  
یه کاسه ماست هم خالی کردم  
روش با فلفل سیاه نوشتم

دوستت دارم!....

یه کف دست نون روی کاسه گذاشتم

همه رو گوشه سینی چیدم و برداشتمش....

مامان-اینجوری میخوای بری؟

بااین لباس کوتاهت؟

موهاتم که بازه

نهال-مامان راه دوری نمیرم که

تازه پسرعمومه...مگه غریبس..

مامان-نخیر همیشه

برو لباستو عوض کن بعد برو....

بابا-چتونه باز

با بغض ساختگی رو به بابا کردم

نهال-مامان همش گیر میده

میخواهم برم رادین ریاضی یادم بده بعد هم غذا واسش ببرم  
میگه لباسشو عوض کن

موهات بازه....از زیرشالت پیدااست....

بابا خیلی دوستم داشت

خم شد و گونه ام رو بوسید

بابا-مامانت الکی میگه

برو قشنگ بابا...

مامان-ای وای مرد....

از دست تو....داری این بچه رو ازاد میزاری

دیگه از خونه خارج شدم و نفهمیدم بابا به مامان چی گفت

ولی هرچی گفت از من دفاع کرده میدونم....

تقه ای به در واحد زدم....

استرس بند بند وجودمو گرفته بود....

نهال-پسر عمو؟

اروم در و باز کردم

صدایی نیومد...

یکم داشتم میترسیدم....

#پارت ۳۰

سینی رو روی این گذاشتم

نهال-رادین....رادین

نیستی؟

نزدیک اتاقش شدم....

اروم لای درو باز کردم

اهنگ اروم و لایتی داشت پخش میشد...

وارد اتاقش شدم که عطرش تمام ریه هام رو پر کرد

اروم اسمشو صدا زدم

رادین - اینجام... تو حموم... بیا  
به خودم تواینه نگاه کردم....  
خوب بودم...

تقه ای به در حموم زدم  
نهال - رادین... نمیای بیرون...  
زود باید برما...

شام برات آوردم...  
رادین - ای جونم... خانوم کدبانو  
نهال اون حوله رو بده

لبخندی زدم... ازهیجان قلبم تالاپ تولوپ می کرد....  
حوله ابی رو از

24.06.19 16:57

لای در به دستش دادم....

\$رادین\$

حوله رو بهم داد که دست کوچیک و ریزش دلمو زیر و رو  
کرد....

مچشو گرفتم و اروم کشیدمش تو....

با این حرکت جیغ کوچیکی زد و چشماشو بست....

دلم از این بچه بودنش ضعف می کرد....

رادین-نگاش کن چه روسری ای هم پوشیده وروجک من  
....دلم میخواد بخورمت....

با ناله اسممو صدا زد...

نهال-رادییین

رادین-جون رادین....چشمتو باز کن رادین فدات بشه....

نهال-نه...لختی....

رادین-خجالت میکشی؟!

نهال بامزه سرشو بالا پایین کرد...

مردون.گیم کاملا برجسته شد بود...رگاش داشت پاره میشد....

اتیش تمام جونمو گرفته بود....

خم شدم و لبمو به گوشه لب نهال چسبوندم....

محکم به خودم فشارش میدادم....

اروم زمزمه کردم....

دلش تورو میخواد....

نهال-کی؟

دستشو گرفتم و روی مردون.گیم گذاشتم که یه قدم عقب

رفت ولی سفت چسبوندمش به خودم....

رادین-این مال توعه...

دلش واسه لبای نازت که دورش حلقه کنی تنگ شده....

دستم و وارد شلوارش کردم و روی بهشتش کشیدم...

25.06.19 23:37

#پارت ۳۱

دستم بین پاش حرکت دادم که دستمو چنگ زد...

نهال-رادین...

باصدای خمار و شهوت الودش جون دوباره ای گرفتم و بیشتر

به خودم فشارش دادم...

نهال-ایی ....رادین بیا شامتو بخور...

بی طاقت لبمو به گوشش چسبوندم و زمزمه کردم

گشمنه....

نهال-میگم که بیا شامتو بخور...

رادین-شام من تویی

من تورو میخواممممم....

دستمو زیر زانوش زدم و از حموم بیرونش اوردم

روی تخت انداختمش و شلوارشو پایین کشیدم

بادیدن بهشتش مثل دیوونه ها لبمو چسبوندم بهش

بوسه های ریزی به کنارهای پاش میزدم که سرمو به وسط

پاش فشارداد

نهال-چوچولمو بخور.....

رادین -ای به چشم....

مکی بهش زدم که صدای ناله اش بلند شد

توحس و حال خودم بودم که باصدای نزدیک زن عمو رنگ از

رخم پرید....

#پارت ۳۲

زن عمو-رادین...نهال؟

بچه ها چی شدید؟

نهال با ترس از جاش پرید

نهال-وای بدبخت شدیم....

رادین-هیش...شلوار تو بیوش برو توتراس بشین

منم میرم حموم

به مامانت بگو اومدی منظره رو ببینی باشه؟

تند سرشو تگون داد که وارد حموم شدم...

شیر ابو باز کردم و سرمو زیر دوش اب سرد گرفتم تا کمی

داغی از سرم بیوفته

با صدای زنعمو که پشت در حموم بود

پشت در ایستادم

رادین-جانم زنعمو

زنعمو-نهال کو؟

تو حمومی چجوری ریاضی یادش دادی

لابد تو حموم تدریس میکنی

خندم گرفته بود... نه زن عموی عزیزم

روی تختم با دختر درس کار میکنم...

از فکر خودم خندم گرفت

رادین-نمیدونم

شام برام آورد گفتم

منتظر باش من از حموم پیام

زنعمو-پس الان کجاست

نهال-مامان من اینجام

#پارت ۳۳

\*نهال\*

با صدام مامان به طرفم چرخید و چشم غره ای نثارم کرد...

مامان باصدای ارومی گفت

گمشو بریم بالا...

خون تورگام یخ بست...

میدونستم پام برسه توخونه میخواد مواخدم کنه و باز

نصیحتاش شروع بشه

خسته شده بودم ازاین فرهنگ مامانم....

بابام یه روش تربیتی داشت و مامانم یه طور دیگه

کلافه دستامو زیر بغلم زدم و با پرویی گفتم

مامان میشه بگی چته؟

بازداری پاچه میگیری

بابا اومدم ریاضی تمرین کنم

نمیبینی...

مامان-نهال اون روی سگ منو بالا نیار...

گمشو بیا ببینم...

دستمو کشید که درحموم باز شد و رادین ازش بیرون اومد...

رادین-کجا؟

مامان-خونه عزیزم

توشامتو بخور و استراحت کن

رادین-مرسی زن عموی خوبم

نهالو کجا میبری؟

اومده باهاش درس کارکنم

تامامان خواست حرفی بزنه

رادین گفت

زن عمو خیالت راحت

اون دختر بچه کوچیک و مهربون مثل خواهر نداشتمه!

با حرف رادین مثل بادکنک خالی شدم

خواهر؟ واقعا راست می گفت؟

پس چرا میبوسید و بغلم می کرد

مگه فقط این کارا واسه زن و شوهر نیست؟

با دستی که دور کمرم حلقه شد

هینی کشیدم و عقب پریدم

رادین-چیه خوشگلم؟

نگاهی به اطراف انداختم و با تعجب گفتم

مامانم کو؟

رادین-رفت!

چشمامو گرد کردم

رفت؟ یعنی راضیش کردی؟

رادین-اره نهالم...حالا بپر بغلم که دلم تنگته!

دستمو دور گردنش حلقه کردم و گوشه لبشو بوسیدم!

دستشو زیر باسنم زد و از زمین جدام کرد  
 پاهامو دور کمرش حلقه کردم که خودشو روی تخت انداخت  
 و من روش قرار گرفتم...

رادین-چرا چشمای نهالم غمگینه؟

27.06.19 19:36

#پارت\_۳۴

نهال-گفتی مثل خواهرتم؟

واقعا راست گفتی؟

رادین با دستش صورتم رو قاب گرفت

عمیق نگاهی به صورتم کرد و گفت

نه!

فقط واسه اینکه مامانت مانع بودنمون کنارهم نباشه اون حرف

رو زدم....

باحرفش سرمو تگون دادم و دستمو روی ته ریش زبر رادین  
کشیدم

نهال-رادین....

رادین-جون رادین

نفسمو عمیق تو صورت رادین فوت کردم و حرفایی که ساغر  
گفته بود رو خلاصه وار براش توضیح دادم...

رادین از روی خودش بلندم کرد و روی تخت نشوندم  
رادین-ببین این حرفایی که ساغر بهت میزنه درسته  
ولی حس من به تو

حس عاشقانست...نهال من واقعا به تو علاقه دارم....

درسته بچه ای....۱۲سالت هم کامل نشده

ولی من از ته قلبم میپرستم...

از حرفاش ته دلم یه جوری شد.....

لبخند عمیقی زدم و گفتم

پس بیا ازدواج کنیم

بیا خواستگاریم!

بریم توهمون خونه ای که خریدی

رادین-نمیشه نهال!

نهال-چرا نمیشه؟

رادین-مامانت قبول نمیکنه...

توهنوز خیلی کوچیکی....

نهال-اگر عمو بگه حتما قبول میکنه...

اگر...اگر قبول نکرد اونوقت...

رادین-اونوقت چی؟

نهال-اونوقت فرار میکنیم!

رادین متعجب نگاهم کرد و کم کم خنده هاش شروع شد...

قهقهه ای زد و بادستش اروم روی سرم می زد...

باحالت قهر ازش فاصله گرفتم

نهال-خیلی لوسی رادین...

بی تربیت...چرا میخندی

مگه جُک گفتم...

بین خنده هاش سرفه ای کرد تا خنده هاشو مهار کنه و بتونه

حرف بزنه

رادین-اخ..اخه میدونی

خیلی باحالی بچه...فرار کنیم؟

مگه میشه یه عمر بدون خانواده

تازه بابات باید اجازه بده...بدون اجازه پدرت نمیتونی زن من

بشی!

نهال-بابای من مخالفتی نمیکنه چون اون تورو دوست داره

رادین-حالا شیطون تو بلدی شوهرداری بکنی؟

اگر بلدبودی میام خواستگاریت

دستامو بهم کوبیدم و گفتم

معلومه که بلدم...

چی فکر کردی

رادین-پس بدو بیا...

به طرفش رفتم و کنارش نشستم

واقعا بلد نبودم...دهنمو کج کردم و به رادین که با لبخند نگاهم

می کرد زل زدم....

نهال-امممم لالایی بخونم؟

رادین-لالایی؟ نه عزیزم

شما باید خودتو بزاری تحت اختیار من

هنوز متوجه منظورش نشده بودم که روی تخت درازم کرد و  
شلوارم تا زانوهام پایین کشید...

دستشو از روی شرت روی بهشتم گذاشت

رادین-چه بهشت تپلی داری...

لبمو گزیدم که چشمکی زد و شرتمو پایین کشید

بابر خورد دستش به پوستم ناخودآگاه کمی پاهام رو باز ترکردم

27.06.19 19:36

#پارت\_۳۵

زبونش که روی بهشتم نشست جیغی از سرلذت کشیدم و

خودمو تکون دادم

لذتش دو برابر شد.....!

رادین سرشو بالا گرفت و توچشمام خیره شد

و لب زد

خیلی خوشمزه ای...

خیلی خواستنیه....

لبخندی زدم و دستمو روی صورتش کشیدم

که خودشو بالا کشید

کنارم نشست و انگشت جلوی صورتم گرفت...

یه چیز سفیدی به انگشتش بود

رادین-میدونی این چیه؟

نهال-نه!

رادین -اینو بهش میگن آب!

این آب توعه

بهش میگن ارضا شدن

فهمیدی؟

سرمو بالا پایین کردم

سوالی که تو ذهنم بود رو به زبون اوردم  
 نهال-رادیو... پس تحریک شدم یعنی چی؟  
 اخه تو مدرسه از این چیزا شنیدم  
 که میگفتن تحریک شدم...  
 رادیو خم شد و بوسه ای روی لبم کاشت  
 همزمان دستشو بین پام برد و مالش داد  
 رادیو-چه حسی داری؟  
 نهال-یه حس خوب و بی نظیر  
 رادیو-افرین... به این میگن تحریک شدن...  
 الان دوسن داری باز بیشتر بشه  
 چون داری تحریک میشی  
 مرحله آخر لذت ارضا شدنه

اون شب واسم لذت جنسی و رابطه جنسی گفت و ذهن بچه  
گونه من رو وارد یک دنیای بیگانه کرد...

حالا دیدم از نظر یک دختر ۱۱ ساله که تا چندماه دیگه وارد  
۱۲ میشدم

برای زندگی تبدیل شده بود به هم آغوشی با رادین...  
عشق و لذت....

بوسه و لذت جنسی....

من متوجه شدم بکارت چیه!

یه نوع محافظ برای یک دختر هستش

وقتی ازدست بده یعنی دیگه پاکدامن و عفیف نیست....

27.06.19 19:36

#پارت\_۳۶

4 سال بعد

اونشب گذشت و شبهای بعدش....

شب هایی که به هم آغوشی و لب گرفتن من و رادین گذشت  
روز و شب هایی که من بیشتر از روابط جنسی فهمیدم....

باصدای مامان که می گفت مهمونا اومدن از اتاقم بیرون رفتم  
الان من یه دختر بالغ ۱۵ سال و ۸ ماه بودم

جلوی در کنار مامان و بابا ایستادم

بادیدن رادین لبخندی برایش زدم که جوابم رو با یه لبخند  
گرم داد!

عمه جون هم از شمال اومده بود و باروشا وارد خونه شدن  
عمو مجید و محمد با خانواده بودن

خانواده مادریمم بودن...

به طرف مبل تک نفره رفتم و نشستم

پسر خاله ام نگاه زیر چشمی سمتم انداخت و گفت

خوب خوشگل شدیا...قد بلند چشم درشت موهای بلند...

لبخندی زدم که بازادامه داد

اون چال گونه ات تنها چیزیه که تغییر نکرده!

با لرزش گوشیم تودستم

نگاهی بهش کردم که شماره رادین بود

پیامش رو باز کردم

"از جلوی اون پسر خاله هیزت پاشو

یعنی چی نشستنی جلوش عین خیالتم نیست

خوشت میاد با اون چشماش بخورت"

ته دلم قیلی ویلی رفت از حرفش...

گوشیمو قفل کردم و نگاهی به چشمای خونی رادین کردم

نسبت به گذشته جذاب تر و جافتاده تر شده بود...

از جام بلندشدم و کنار خاله فروزان نشستم

خاله بهم لبخندی زد و گفت

درسا چطوره؟

نهال-ای بد نیست خاله جونم...

نیم نگاهی سمت باراد (پسر خالم) انداختم که متوجه نگاه خیره

اش روی خودم شدم

تند سرمو دزدیدم....

هیچکس برای من مثل رادین نیست!

با این حرفم قلبم لرزید....

نگاهم سمت رادین رفت ولی اون همه نگاهش رو پاهای لخت

روشا بود....

اون پاهای درشت و برنزه ای داشت که هرنگاهیهو جذب

میکرد....

بدنشو برنزه کرده بود و این به جذابیتش اضافه شده بود  
عصبی موهامو پشت گوشم زدم و باچشمای ریز شده زل زدم  
به روشا

روشا چشماشو به دیوار دوخته بود و لباش نیمه باز بود  
رادین باچشمای خمارش هی فاصله بین لباش وچشماش رو  
کنکاش می کرد

من بعد ازچند سال حس رادین و شهوتش رو میفهمیدم....  
حس بدی بهم دست داده بود....

سرمو بین دستام گرفتم  
خدایا خواهش میکنم رادینو ازم نگیر  
نذار رادین ازم فاصله بگیره!

باببخشید روشا سرمو بالا اوردم که...

27.06.19 19:36

## #نهال\_۳۷

با ببخشید روشا سرمو بالا اوردم که به سمت سرویس رفت...

دستی به گردنم کشیدم که رادین از جاش بلند شد

چنگی به دلم افتاد....رادین میخواد دنبال روشا بره؟

لبمو تودهنم کشیدم و با صدای نیمه بلندی گفتم

پسرعمو میشه نگاهی به لپ تاپ من بندازی؟

اخه خراب شده!

رادین البته ای گفت و پشت سرم راه افتاد

وارد اتاق شدیم

درو اروم قفل کردم و طلبکار نگاهش کردم

رادین-چی شده؟

چه اتفاقی افتاده نهالم؟

نهال-نمیدونم...میخوام از تو بپرسم

داشتی روشا رو درسته قورتش میدادی

بازمیگی چی شده؟

رادین با چشمای درشت شده نگاهم کردو به سمتم اومد

رادین-دیوونه دوست داشتنی

هرچی بزرگ ترمیشی اخلاقت بدتر میشه و شکاک تر....

اخه من مگه من دلم شش دنگ به نامت نیست خانومم؟

تودلم قند اب می کردن....

هربار که میگفت خانومم دلم زیر و رو میشد

با گرمای لبش روی گردنم سرمو تو سینش پنهان کردم و

قفسه سینه اش رو بوسیدم

دستشو دور کمرم حلقه کرد و به سمت تخت هدایتیم کرد

روی تخت نشست و منو روی پاش نشوند...

سرمو بلند کردم که موهامو پشت گوشم زد

رادین-نهال روشا به کمک من احتیاج داره

با حرفش اخمام درهم شد

نهال-یعنی چی؟!

رادین-چیز جالبی نیست که بدونی

ولی بدون که به کمک من

تو...خانواده همه نیازداره!

نهال-به ماچه....مگه پدر و مادر نداره

کمکش کنن...ببین رادین من اصلا حس خوبی به این کمک

و نزدیک شدنش به خودمون ندارم....

دماغمو کشید که دستشو پس زدم

رادین-اخه توبچه مخ فندوقی چی میفهمی که حس خوب و

بد رو تشخیص بدی

نهال-بچه خودتی...من دیگه بچه نیستم

15 سالمه رادین

دوسال دیگه درس تموم میشه!

باز تو به من میگی بچه؟

اصلا وایسا بینم

رادین-جونم...تو که روپامی چجوری وایسم

نهال-اه رادین مسخره بازی درنیار

من جدی ام!

رادین-منم جدی ام...بگو

نهال-پس کی میای خواستگاریم؟

رادین-تو

نداشتم حرفش تموم بشه

نهال-لابد باز میخوای بگی هنوز بچه ای؟

اره؟خوب بهونه ای پیدا کردی

من بزرگ شدم

میفهمم

چند وقته حس میکنم واقعا ازم سواستفاده میکنی

باین حرفم رادین پسم زد که از رو پاش بلند شدم

رادین-دفعه آخرت باشه این حرفو تکرار میکنی

فهمیدی؟!!

میخواهی پیام خواستگاریت

باشه میام ولی به وقتش

وقتی وضع شرکت بابا درست شد!

وقتی مشکل روشا حل شد!

وقتی توقعات رشد کرد

نهال-هه..باشه عشقم

برو دنبال روشا...برو دنبال کارت

منم میدونم چیکار کنم

27.06.19 19:36

#نهال\_۳۸

رادین لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت

واقعا باید با این رفتارای رادین چیکار می کردم؟

توآینه نگاهی به خودم انداختم

لپام گل انداخته بود....این بخاطر حرص و عصبانیت بود

توانیه به خودم پوزخندی زدم و اروم از اتاق بیرون رفتم

همه سرشون گرم بود...میگفتن و میخندیدن!

سوئیشرتمو رو دوشم انداختم و وارد باغ پشت خونه شدم...

خونه ما یه خونه قدیمی دوطبقه انتهایی یه باغ بود....

ولی بازسازی کرده بودیم و درش جنوبی باز میشد و داخل باغ

زیاد رفت و امدی نبود

دی ماه بود و باده سردی می وزید...

دستمو دور خودم حلقه کردم و ازپله های ایوان پایین  
اومدم...

چراغ باغ خاموش بود و توظلمات فرو رفته بود...  
ولی تا یک متر جلوم بانور خونه که ازپنجره ها افتاده بود  
روشن شده بود....

نگاهی به نیمکتی که جلوتر بود انداختم  
به سمتش رفتم

روش نشستم....

اطرافم پر ازدرخت بود....

خیلی وقت بود که هیچکس به این باغ رسیدگی نکرده بود و  
کلی برگ زیر پاهام خش خش می کرد....

با گوشیم یه اهنگ پلی کردم که حضور کسی روی حس  
کردم

باترس سرم رو بالا اوردم که با محیط خالی اطرافم رو به رو  
شدم....

صدای پا از پشت سرم اومد

تند از جام بلندشدم....

عقب عقب رفتم...

بسم الله ای زیر لب گفتم....خواستم به سمت خونه برگردم

که دستم از پشت کشیده شد و به عقب کشیده شدم...

از ترس جیغی زدم که بلافاصله جلوز دهنم گرفته شد....

باراد\_هیس...منم....

با عصبانیت از جام بلندشدم و گوشیمو که روی زمین افتاده

بود چنگ زدم و برداشتم

به طرف خونه رفتم که باز بازوم رو چنگ زد  
 باراد\_کجا میری نهال...صبر کن  
 چی شد حالا مگه...یکم میخواستم بترسونمت  
 نهال\_ یکم؟فقط یکمت این بود؟واقعاکه...داشتم از ترس  
 سخته می کردم  
 نداشتم حرفی بزنه با دو وارد خونه شدم  
 \$رادین\$  
 روشا با عشوه رو مبل نشست و پاهاشو جوری قرار داد که به  
 راحتی شورت قرمزش مشخص بود....  
 نگاهم رو دزدیدم و دستمو بین موهام کردم...  
 خودمم به داستانی که برام گفته بود مشکوک بودم!  
 هیچکس جای نهال کوچولوی منو نمیگیره  
 روشا-رادین جان شما نمیخوری؟

حلقه سیب رو به طرفم گرفت

رادین-مرسی...میل ندارم...

زن عمو-نهال کو؟

27.06.19 19:36

#رادین-۳۹

با حرف زنعمو سیخ نشستم و زوم شدم رو جای خالیه باراد....

ناخوداگاه دستم مشت شد...

از جام بلند شدم....به سمت اتاقش رفتم

که با اتاق خالیش رو به رو شدم....

زن عمو-رادین چی شد؟

دندونامو روی هم ساییدم و گفتم

پیداش کردم زن عمو نگران نباش...تو تراسه!

از اتاقش بیرون اومدم و به سمت تراس رفتم که نهال با عجله  
به این سمت می دوید  
منو ندیده بود...

از پله ها بالا اومد که مچ دستشو گرفتم....  
به چشماش نگاه کردم که با ترس بهم خیره شده بود....  
رادین-خوش گذشت؟  
نهال-رادین...

رادین-حرف نزن....چیزی که باید میدیدم دیدم....لابد زیرش  
خوابیده بودی هوم؟  
نهال-نبخداااا....اینجوری نیست  
اون یهو اومد....

به عقب هولش دادم و غریدم  
بهت گفتم دور این بچه کونی نگرد...

ولی انگار خودتم خوشت میاد انگشتت کنه...  
تا خواست حرفی بزنه دستمو جلوی بینیم گرفتم....  
رادین\_نشونم صداتو...گمشو تو...  
قطره اشکش چکید و به سرعت وارد خونه شد....  
گریه هاش جون منو می گرفتن...  
به سمت باراد که خودشو سرگرم نشون میداد رفتم  
در برابر من خیلی کوچیک و ریزتر بود...  
رادین\_دیگه دور و برش نبینمت...  
وگرنه قول نمیدم که زنده بزارمت  
ازش فاصله گرفتم...  
داشتم دیوونه میشدم...  
حرفای روشا...کمک گرفتنش...

نهال.....حسادتش....لجبازباش....

شاید بخاطر حرفام میخواد با نزدیک شدن به باراد تلافی  
کنه....

نمیزارم....اون دختر کوچولو تمام زندگیه منه!

شیشه عمرمه

مطمئنم حسی که من بهش دارم از ستایش کردن کمتر  
نیست...

اون کوچولوی دوست داشتنی هم بدجوری بهم وابستس....  
بااین حرفا ته دلم یه جوری شد....انگار یک نسیم خنک بهاری  
عبور کرد....

ازماشین پیاده شدم و به سمت عروسک فروشی رفتم...

عاشق عروسکای بزرگ و پشمالو بود....

یک خرس بزرگ سفید با کلاه و دامن قرمز چشممو  
گرفت....ستشتم بود

یک خرس سفید با تاپ و شلوار ابی....  
جفتشونو خریدم و به سمت خونه حرکت کردم....  
نگاهی به ساعت کردم

22:45 رو نشون میداد....

با لرزش گوشیم پیامکو باز کردم  
پرنسس کوچولوم "رادینم میدونم ناراحتی  
ولی بیا شام بخور....منکه میدونم گشتت بشه معدت عصبی  
میشه...تورو خدا بیا...ببخشید"  
دلم ضعف میرفت ازاین توجهش....ازاین لوس کردن منه خرس  
گنده!

27.06.19 19:36

## #نهال\_۴۰

میز غذا رو چیده بودن و همه چیز آماده بود ولی همه منتظر  
اومدن رادین بودن...

ولی هیچکس مثل حس من رو نداشت...

اون از من ناراحته...ازدستم دلخوره....

یک لحظه هم دلم نمیاد ناراحتیشو ببینم....

رفتم توالبوم گوشیدم و روی عکسش زوم کردم....

الهی نهال فدات بشه...خدا چرا من اینقدر رادین رو دوستش  
دارم.....

قلبم هر لحظه تندتر و تندتر از قبل میکوبید....

تو یک تصمیم ناگهانی بهش پیام زدم

شاهزاده من "رادینم میدونم ناراحتی

ولی بیا شام بخور...منکه میدونم گشت بشه معدت عصبی  
میشه...تورو خدا بیا...ببخشید"

با یه ایموجی ناراحت کنارش گذاشتم و سند کردم  
دستامو توهم پیچیدم که حضور کسی رو کنارم حس کردم  
سرمو بالا اوردم که چشمم به روشا افتاد...

وجودم پر از نفرت شد....

الان که بزرگ تر شده بودم چهره ام از زیبایی کمتر از روشا  
نبود بلکه بانمک تر و ناز ترهم بودم...

روشا\_چیه عزیزم...صورتم کثیفه یا موهام بهم ریخته  
سرمو تکون دادم و گفتم

هیچی....توفکر بودم...

روشا قشنگ لم داد به مبل و گفت

از اونموقع که از حیاط اومدی دمگی...

با رادین بحث شده؟!!

شاخکام فعال شد....میخواست زیر زبونم رو بکشه...

فکر کرده من هنوز اون دختر ۱۲ ساله که بشینم واسش از  
سرتا ته پیازو تعریف کنم...

بخوراش به همین خیال باش روشا خانوم...

موهامو پشت گوشم زدم و گفتم

چه بحثی میتونه بین من و پسرعموم پیش بیاد؟

ابروشو بالا انداخت

روشا\_یعنی بین تو و رادین روابط خاصی نیست؟!!

رومو ازش گرفتم

نهال\_نچ....

زنگ در بلند شد که به طرف ایفون پرواز کردم که چهره رادین

از پشتش خودنمایی کرد...

باشیطنت برداشتم و گفتم

کيه؟!

رادين\_مثلا منو نديدي يا ميخواي صدامو بشنوي پرنسس  
کوچولوم

ته دلم قيلي ويلي رفت

رادين\_عشقم وقت براي ذوق کردن بسياره

درو باز کن که الان اقات يخ ميزنه

اروم زمزمه کردم

خودم گرمت ميکنم اقايي...دوستت دارم...

درو باز کردم

در واحدم باز گذاشتم و رو به جمع گفتم

پسرعمو رادينم اومد

حالا بریم شام بخوریم...

عمو بلند خندید و شکمویی بهم گفت  
 رادینم اومد و همه دور میز نشستیم که باحرف عمه سکوتی  
 جمع رو گرفت!

قلبم به شدت به سینم میکوبید

29.06.19 19:14

#نهال\_۴۱

عمه\_مجید نمیخواهی دیگه رادینو داماد کنی؟!

الان فکر کنم ۳۰ سالش باشه دیگه...

لبامو تودهنم کشیدم و بااسترس به رادین نگاه کردم...  
 راحت داشت غذاشو میخوردو انگار که نشنیده بود عمه چی  
 گفته!

عمو مجید-دیگه هروقت خودش بخواد ماهم باهاش  
 میریم...مهم تصمیم خودشه

عمه\_رادین نظرت چیه؟!

نمیخوای ازدواج کنی؟

رادین لقمشو قورت داد و نگاه گیرایی بهم انداخت و لب زد

توفکرشم...

با این حرفش گر گرفتم و لبم کش اومد

سرمو بالا اوردم که متوجه پوزخند روشا شدم...

روشا\_ایول... کی هست این عروس خوشبخت؟!

رادین\_به وقتش معلوم میشه

عمه\_پس یعنی کسی رو انتخاب کردی درسته؟!

رادین\_بله...

زن عمو با ذوق خندید و گفت

من الهی قربونت برم... از همین الان دلم ضعف رفت عروسمو

بینم

رادین\_میبینی مامان جان....به وقتش

\*\*\* ... \* ... \*

بعد از رفتن همه وارد اتاقم شدم ولباسام رو دراوردم....

خمیازه تی کشیدم که نشون از خوابم میداد...

به سمت تختم رفتم و روش دراز کشیدم که ضربه ای به شیشه اتاقم خورد....

باترس به پنجره نگاه کردم و شروع کردم آیت الکرسی خوندن....

باز تقه ای به شیشه خورد که سرمو زیر پتو کردم

ولی یه صدایی به گوشم خورد...

اونم صدای رادین بود.....اره خودش بود

اه ....چه خنگ شده بودم....

راه جدید پیدا کرده بود برای اومدن به اتاقم

با عجله از تخت پایین پریدم و در بالکن رو باز کردم  
 رادین با یه رکابی و شلوار با دوتا خرس گنده اومد تو...  
 رادین-اووووف یخ زدم دختر  
 نگاهی به سرتا پاش کردم و لب زدم  
 رادیین....رکابی و شلوارک....جوراب چی میگه این وسط....  
 رادین خرسارو روی تخت گذاشت و خودشگ دراز کشید  
 رادین-پام کردم اگر معطل شدم سرما نخورم  
 با حرفش زدم زیر خنده وتیکه تیکه گفتم  
 اخ.ه لخت اومدی اگر جوراب پات نمی کردی یعنی سرما  
 می.خوردی....واای دلم...  
 رادین با حرص دستمو کشیدو روی خودش درازم کرد  
 رادین-نخندا وگرنه اون کاری که اونشب باهات نکردم و  
 میکنم

ابروهامو بالا انداختم و لب زدم

دوست دارم زن شدنم توخونه خودمون باشههههه رادین...

29.06.19 19:14

#نهال\_۴۲

بااین حرفم رادین بی قرار سرشو توگردنم کرد و گازی از زیر  
گلوب گرفت...

رادین-اخ من فدای عطرتنت بشم الهی

دلم ضعف رفت و خودمو روی تنش تاب دادم

نفساش توگردنم قلقلکم میداد...

دوتا دستشو دور کمرم گذاشت و به طرف بالا کشیدم

منظورشو فهمیدم و دستامو برای نگه داشتن بدنم چنگ زدم

زل زدم به صورت سرخ شدش...

نفس نفس میزد

با دستاش یخه تاپمو پایین کشید و دستشو به هلو هام رسوند  
و مالشی بهشون داد که  
ا.ه..ی کشیدم

سو.تی.ن.م رو باز کرد و زبونش که روش نشست اختیار از کف  
دادم و اه و نال.م بلند شد...

تویک حرکت جامون عوض شد و دوباره اومد سراغ لبام....  
همراهیش می کردم...همش دنبال طعم لباش بودم که مثل  
تمشک ترش ملسه ملس بود!

هیچکدوممون راضی به فاصله بین لبامون نبودیم ولی دیگه  
نفسی برام نمونده بود

سرمو عقب کشیدم که لبای رادینم کش اومد  
دستامو دو طرف صورتش گذاشتم و گونم به شقیقه اش  
چسبوندم...

نهال-رادین....

رادین-جون دلم خانومم

دلم غنچ رفت و با ذوق چشمامو روی هم گذاشتم

رادین-نهالم

باصدای خمارگفتم

جونم اقاییم....

رادین گازی از گونم گرفت

رادین-اخ که من دیوونه اقایی گفتناتم

با عشوه ریز خندیدم

نهال-منم خل و چل خانومم گفتناتم خو

رادین عمیق بهم نگاه کرد و خم شد....

پلکامو بستم که مثل همیشه بوسید و ازم فاصله گرفت...

دستمو کشید مجبورم کرد روی تخت بشینم...

رادین\_بیا خانومم..ببین واست خرس گرفتم  
 خم شد اون یک اباژور رو هم روشن کرد و خرسای بزرگ ست  
 رو جلوم گرفت  
 باصدای نازک زنونه شروع کرد به حرف زدن و خرس دختر رو  
 تکنون داد

29.06.19 19:14

#نهال\_۴۳

رادین\_سلام نهال جون..اقارادین منو به عنوان هدیه برات  
 خریده که هرروز بهت بگم دیوانه وار عاشقته...  
 همزمان صدای مردونشو درآورد و با خرس پسرگفت  
 منم بایدهرروز بگم یادت نره که رادین تنها عشق زندگیت...اگر  
 هواست بره پی یکی دیگه زنده نیممونی  
 غش غش میخندیدم و به این مسخره بازی رادین نگاه می  
 کردم که ضربه ای به درآفاق خورد

با ترس از تخت پایین پریدم

مامان\_نهال؟ بیداری؟

در اوقات چرا قفله

رادین\_هول نکن... گوشیتو بردار بگو توتلگرام داشتم جوک  
میخوندم

با استرس درو باز کردم و با صدای گرفته ای گفتم

جانم مامان....یهو نصفه شبی چی میگی

مامان کنارم زد و اومد تواتاق...

از استرس تنم یخ کرده بود

تا خواست برقو بزنه دستشو گرفتم

نهال\_نه! چشممو اذیت میکنه

تو تاریکی متوجه چشم غره رفتنش شدم

مامان\_بگیر بخواب که باز صبح خواب نمونی مدیریت زنگ بزنه  
از بی نظمیات بگه

وگرنه این دفعه به بابات میگم

فهمیدی؟؟؟

نهال\_چشم...هرچی شما بگید

الان میخوابم

مامان بدون حرفی از اتاق بیرون رفت

درو اروم بستم که دستی دور کمرم حلقه شد

رادین\_من فدای خانوم بی نظمم بشم

با حرص بین حصار دستاش چرخیدم و مشتمو تو سینش  
کوبیدم

نهال\_بی نظم و کوفت

همش تقصیر توعه....همه درسام افت کرده

دیگه اون دختر منظم و درس خون که شاگرد اول کلاس بود  
نیستم

یه دختر تنبل بی نظم چرتی شدم که ته کلاس میشینه و  
هرروز باید تذکر بگیره  
همشش تقصیره توعه رادین اه...

انگار رادین از این حرص خوردنام خوشش میومد که با ذوق  
می گفت

خب خب؟

نهال\_مرگ و خب خب

بیا برو میخوام بخوابم....

رادین\_چشم عشقم فقط خرسارو بغل کن انگار منو بغل می  
کنی...

پیشونیمو عمیق بوسید و چنگی به بین پام زد که ضعف رفتم

بدجنس... حالا که می خواست بره میخواست داغم کنه....

رادین\_نهال...

با شنیدن اسمم سرمو بالا اوردم که چشماش برق زد

رادین\_قول بده که هیچ وقت همو تنها نذاریم

هرچی که شد....هرچی شنیدیم ....همو ترک نکنیم

قول بده که تا ابد مال من میمونی

29.06.19 19:14

#رادین\_۴۴

با تموم شدن حرفم روی پنجه هاش بلندشدو لبشو به لبم

چسبوند...

بی حرکت لبمون بهم چسبیده بود که بوسه ریزی روی لب

پایینش نشوندم و سرمو عقب کشیدم...

نهال\_تا ابد مال توام....

خیلی دوستت دارم رادین....

چرا دروغ بگم....منم انسان بودم...

احساساتی بودم....عاشق بودم.

عاشق یک دختر بچه زیبا و دلربا...

دختری که از بچگی همه جسم و روحم متعلق به اون بود

\*\*\* ... \*\* ... \*

با صدای الارم گوشیم از خواب بیدار شدم و طبق هرروز سرمو  
از بالکن بیرون کردم که چشمم به صورت سفید و پف کرده  
نهال افتاد

قول داده بودیم که هرروز صبح اینجابهیم سلام کنیم....

بوسه ای رو هوا برام فرستاد و لب زد

"دوستت دارم عشق بچگی"

لب خونیم قوی بود مثل خودش....

بعد از خوردن صبونه و زود از خونه بیرون زدم  
 به طرف شرکت می رفتم که صدای گوشیم بلند شد  
 کی میتونست باشه این موقع صبح!  
 گوشی رو برداشتم بادیدن اسم روشا روی صفحه تعجب کردم  
 چراغ راهنما زدم و کنار ماشینو نگه داشتم...  
 رادین\_سلام...صبح بخیر  
 روشا\_سلام عزیزم صبح توام بخیر  
 کجایی؟!  
 رادین\_تومسیر شرکت چطور؟!  
 روشا\_من تا ده میام اونجا  
 کارواجبی باهات دارم...میبوسمت فعلا  
 باصدای بوق بوق گوشی به خودم اومدم

اصلا مهلت حرف زدن نداد...مگه من دعوت کردم که میخوای  
بیای عفریته

حس بدی بهش داشتم....اه لعنتی  
باسرعت بیشتری خودم رو به شرکت رسوندم  
رو به دریا منشی ام کردم  
رادین-بین زنگ بزن به مرتضی  
بگو بره دنبال نهال...زود بیارتش اینجا...  
دریا-چشم...

ولی اگر نهال میومد اینجا بد می شد  
باید بینم این عفریته پیش من چی میخواد  
مطمئنم یه نقشه ای داره....  
با حرفای عمه شکم به یقین تبدیل شده بود  
تو یک حرکت به عقب چرخیدم

رادین\_دریا زنگ نزن....کنسله

ساعت ده یه مهمون دارم

سریع راهنمایش کن داخل

29.06.19 19:14

#نهال\_۴۵

سر کلاس شیمی بودم...

همش تو چرت بودم و چیزی نمیفهمیدم

با حرص سرمو روی میز گذاشتم که تو کسری از ثانیه چشمام

سنگین شد...

با فرورفتن انگشت توپه‌لوم از جام پریدم که صدای نکره معلم

بلند شد

خانم فروغی\_نهال راد...بازم چرت؟؟؟

اصلا فصلای گذشته رو بلدی؟ واقعا علت این بی نظمیات تو  
سال جاری رو نمیفهمم

با خجالت سرمو زیر انداختم...

اشک توچشمم حلقه زده بود... اگر باز به خونه زنگ میزدن  
مامان حسابمو میداشت با بابا....

واای...

فروغی- جلسه بعد امتحان داریم...

راد کمتر از ۱۸ بیاری میفرستمت دفتر...

امتحان میان ترمه و باید نمره کامل بیاری

چون اصلا نمره کلاسی نداری....

با خوردن زنگ انگار دنیا رو بهم دادن....

نهال- چشم خانوم... درسمو میخونم

نگاه بدی بهم انداخت و خداکنه بلندی گفت که باعث خنده  
بعضیاشد

ساغر\_حالا حرص بخور...چقدر گفتم

اینقدر خودتو درگیر رادین نکن...بابا همو دوست دارید  
قبول...بگو بیاد نشونت کنه

این مسخره بازیا چیه

حالا خوب شد افت تحصیلی کردی؟هوم

نهال\_خفه شو ساغر حوصله ندارم...

زود از مدرسه بیرون زدم و جای همیشگی وایسادم منتظر  
رادین...

نیم ساعتی صبر کردم ولی انگار قصد اومدن نداشت...

لابد کاری واسش پیش اومده بود....

راه خونه رو درپیش گرفتم...

\*\*\* ... \* \* \*

لباسامو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم  
 گوشیمو برداشتم و شماره رادین رو گرفتم  
 هرچقدر منتظر موندم جوابی ازش نگرفتم  
 کلافه غلتی روی تخت زدم و پیامی براش نوشتم  
 "سلام رادینم کجایی؟ نگرانتم امروزم نیومدی دنبالم...حالت  
 خوبه؟"

سند کردم براش...پیام تحویل داده شد  
 منتظر بودم تا جوابی ازش بگیرم  
 ولی هرچقدر صبر کردم هیچی نیومد  
 باصدای مامان که برای ناهار صدام میزد از اتاقم بیرون رفتم  
 پشت میز نشستم و مشغول خوردن شدم

باحرف بابا غذا توگلوب پرید و باترس به مامان چشم  
دوختم #..نهال\_۴۶

بابا\_نهال اوضاع مدرسه چطوره؟!!

خوبه؟

لیوان دوغمو کمی نوشیدم تا لقمه توگلوب رد بشه  
صدامو صاف کردم

نهال\_اره باباجون...چطور مگه

بابا زیر چشمی نگاهی به طرف مامان انداخت و لب زد  
هیچی...میخوام فردا پیام مدرست...یکم حال و احوال درستو  
بپرسم....میخوام خوب درس بخونی این دوسال باقی مونده رو  
تا بتونی دانشگاه خوبی قبول بشی....

ترس به جونم افتاده بود...دستی به موهام کشیدم  
جرات مخالفت کردن نداشتم....

نهال\_باشه باباجون

تشکر کردم و وارد اتاقم شدم

صدای ماشین رادین به گوشم خورد...

سریع رفتم توتلگرام و براش دو سه تا استیکر فرستادم

به ثانیه نکشید آنلاین شد و سین کرد....

شروع کردم از ماجرای مدرسه و بابام گفتن....

هیچی نمی گفت فقط میخوند....

معلوم نیست چش شده

مغموم برنامه رو بستم که زنگ خورد

"شاهزاده من"

با دیدن اسمش بی تاب صداش وصل کردم

رادین\_سلام عزیزم...

نهال\_سلام...خوبی رادین؟ چرا صدات گرفتم

رادین\_چیزی نیست نفس رادین...امروز یکم کار شرکت زیاد بود عزیزم

توهم درستوبخون...ازاین بعد دیگه همش نباید آنلاین باشی منم وسط روز مزاحمت نمیشم

تو الان باید تنها چیزی که برات مهم باشه درست باشه فهمیدی؟!پس درستو بخون منم دورا دور حواسم بهت هست مثل بادکنک خالی شدم....نمیفهمیدم مگه میتونستم یک روز ازش دور باشم باصدای تحلیل رفتم اسمشو صدا زدم

رادین\_صداشو نگا...توله خودمی...فکرکردی میخوام ولت کنم...این افکار مالیخولیایی نداشته باشا...الانم بشین سر مشق و درست

آخر شب میام تواتاقت....

دوستش داشتم....اشکی که روی گونم بود رو با شصتم گرفتم  
و باصدای بغض دارم لب زدم

رادین..من..من خیلی دوست دارم...میترسم...میترسم یه  
روز ولم کنی....

میترسم...از..دستت.بدم...

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بغضم ترکید و حق هقم به هوا  
رفت....

گوشی از دستم افتاد و سرمو توبالشتم فرو کردم و اشک  
ریختم....

دلم بی قراری می کرد....اما ازچی؟

نمیدونستم....

دستی دور کمرم حلقه شد و بالا کشیدم که از پشت پرده تار  
چشمم رادینو دید....

دستمو دور گردنش حلقه کردم و سرمو به سینه ش  
چسبوندم....

این عطرتن لعنتیش ....این عطری که نشون از بودنش بود  
دیوونم می کرد....دلمو قرص می کرد...

رادین\_هییش....نهالم...

چرا گریه میکنی....میدونی اشکای تو شیشه عمرمنه؟؟میدونیو  
داری ازعمرم کم میکنی؟

هقی زدم و بی حرف لبمو به لبش چسبوندم...

حریص میبوسیدمش #....نهال\_۴۷

گاز ریزی از لبم گرفت و ازم فاصله گرفت

چشمای اشکیمو دوختم به صورتش...

لبخند جذابش روی صورتش خودنمایی می کرد  
 با حرص مشتمو به سینهش کوبیدم و با صدای گرفته گفتم چرا  
 میخندی... خیلی بیشعوری ...

رادین... عاشقتم خل و چل... ذوق میکنم وقتی میبینم اینقدر  
 دوستم داری... عشقم بهت دو برابر میشه....  
 سفت تو آغوشم کشید و شقیقمو بوسیدم

رادین... من اگر حس کردی نمیتونم بغلت کنم... نوازش  
 کنم... جوابتو بدم... بدون اون روز من مردم... ولی هیچ وقت  
 نمیتونی حس کنی که دوستت ندارم... من حتی بعد مرگم  
 میپرستم!

شدت گریم بیشتر شد

رادین تکنونم دادو اخمی چاشنیه صورتش کرد....  
 رادین... قلبم داره درد میگیره... نریز این لامصب رو...

لبخندی روی لبم نشست....با دستام اشکامو پس زدم  
 رادین\_فکر کنم میخوای پرپود بشیا...اخه زیادی دپی وحشیم  
 شدی....علائم خاله خانومه...

جیغ ریزی زدم و پهلوشو چنگ زدم...  
 نهال\_بی حیا...

رادین\_حیا چیه بابا...خانوممونه!  
 چشمکیم زد و همزمان روی تخت درازم کرد  
 روم خیمه زد و لبشو از چونه ام تا خط سی\_نه هام کشید و  
 همزمان دستش وارد شلوارم شد...  
 با برخورد دست داغش به بهش\_تم اهی کشیدم و پاهام  
 ازهم بازترشد....

رادیک لبشو به گوشم چسبوند و جون کشداری گفت...  
 رادین\_خانومم تشنه شدی؟!

با سرم جواب مثبت بهش دادم که دستش دورانی روی  
حساسم حرکت کرد....

سرمو به بالشتم فشار دادم و همزمان لبمو گاز می گرفتم تا  
صدام درنیاد....

وگرنه مامان و بابا میفهمیدن...

رادین با لذت به پیچ و تاب بدنم نگاه می کرد....

اون یه دستش زیر لباسم رفت و سی+نمو چنگ زد

نهال\_اومم چقدر دستت داغه رادین...

وای...

رادین\_جون خانوم حش\_ری من....

پامو تا جایی که میشد باز کردم و کمرمو بالا اوردم....

رادین متوجه شد نزدیک ارض+ا شدنمه که با اوج نامردی

ولم کرد....

با چشمای خمار و عصبیم نگاهش کردم....

چشمکی زد و تو یه حرکت شلوارو شورتمو ازپام دراورد

رادین\_قانون رادین؟

باصدای تحلیل رفتم لب زدم

قانون رادین که باید تودهن رادینم منفجر بشم...بخورش لعنتی

دیوونه شدم...

رادین\_ای جونم....ای من فدای این بهشت که قراریه روزی

بچه هامو توش بکارم.....

از حرفاش بی قرار تر میشدم...چقدر دوست داشتم

مردون\_گیش\_+و توم حس کنم...

بااین فکر انگشتمو روی چوچ\_+ولم کشیدم

رادین\_چخه دستتو از دارایی من بکش...

دستمو پس زد و سرشو پایین برد....

زبونش که به به+شتم خورد طاقت نیاوردم و ناله ای سر  
 دادم

رادین انگشتشو تودهنم کرد تا برای انگشتش ساک- بزنم  
 زبونشو از بالا تا پایین چاکم کشید و درنهایت زبونشو روی  
 حساسم چرخوند

نهال- اوممممم...وایییی...خیلی کیف میده

همیشه بخورش لعنتی...اههه

با ملچ و مولوچ بیشتری خورد که یه لحظه زیر پام خالی شد  
 و ضعف رفتم....

گازی از انگشتش گرفتم و به اوج رسیدم....

تمام ایم.و خورد و کنارم دراز کشید....

دستمو به طرف شلوارش بردم که نداشت و دستمو بین پنجه  
 بزرگش اسیر کرد....

رادین\_نمیخواد....من بالذت تو لذت میبرم....

میخوام امشب به سلیقه تو لباس بپوشم

نهال\_کجا میخوای بری مگه؟

رادین\_یه مهمونی کاریه...

نهال\_اهان...باشه اقاییم#...نهال\_۴۸

باحرص ناخنمو میجویدم و به صفحه گوشیم زل زده بودم....

امشب تولد روشا بود و همه دعوت بودیم تو یه هتل مجلل....

تو لابی جشن گرفته بود و همه رو هم دعوت کرده بود

برای چندمین بار شماره رادین رو گرفتم

بوقش مثل ناقوس مرگ بود برام...د لعنتی جواب بده این ماس

ماسکتو....

با صدای مامان اون کفشای تق تقیه دوست داشتنیمو پوشیدم

و سوار ماشین شدم....

بعد از نیم ساعت جلوی هتلی که روشا ادرس داده بود پیاده شدیم

واوی گفتم که مامان با لبخند گفت

میدونستم روشا خیلی خوش سلیقه و دختر بینظیره....

من برعکس مامان اصلا از روشا خوشم نمیاد

اون چشمای سبزش بدجور مرموز و بدجنس به نظر میومدن....

به قدام سرعت بخشیدم و زودتر از بقیه وارد شدم

با دیدن خانواده عمو به طرفشون رفتم و سلام بلند بالایی کردم....

خیلی شلوغ بود و دختر\_پسرای جوون اومده بودن....

زن عمو\_برو لباسشو عوض کن بیا

بدو تا شلوغتر نشده....

به طرف اتاق تعویض لباس رفتم  
پالتوی بژی که تنم بود رو دراوردم  
شالمم که یه تیکه حریر بود دور سرم باز کردم  
یک ساپورت رنگ پا با لباس کوتاه پرنسسی سرخابی موهامم  
دم اسبی پشتم بسته بودم  
یه تل سرخابی اکلیلی پاپیون دار روی سرم بود با کفش پاشه  
ده سانتی سرخابی....  
لاکم ست لباسم بود....  
ارایش ملایمی داشتم....  
دستی به لباسم کشیدم و از اتاق خارج شدم که چشمم به  
رادین افتاد....  
خواستم بهش بی اعتنایی کنم که به سرعت به طرفم اومد و  
هولم داد تو اتاق

نهال-چته رادین....

دستمو روی جای ته ریشش کشیدم

زده بود؟ چرااا

اون که میدونست من عاشق ته ریشم میگفت هیچوقت  
نمیزنم....

رادین لبشو به کف دستم چسبوند و لب زد  
مجبور شدم....

قلبم تند تند خودشو به سینم میکوبید

نهال-رادین....رادینم

خوبی؟ چرا جوابمو نمیدادی

رادین نفس عمیقی کشید و چشماشو رو هم فشارداد  
رادین-نهالم هیچی نپرس....

فقط الان اومدم یه قولی ازت بگیرم...خب؟

سرمو تکون دادم

لال شده بودم....عجیب بود....

رادین همیشگی نبود...ظاهرش مرتب بود ولی ذهنش اشفته بود...

گوشیشو دراورد و شروع کرد به فیلم گرفتن....

سرشو به سرم چسبوند و لب زد

من کنار تنها عشق زندگیم نهال....

میخوایم امشب یه قولی بهم بدیم....

که هیچ وقت همو تنها نداریم....

نگاهی بهم کرد که متوجه شدم ازم میخواد همراهیش کنم

همزمان باهم اون اهنگ مورد نظرو خوندیم

"من باتوعاشق بودنو زود یاد گرفتم

اخه دل تو مثل قلب ادما نیست

امروزی که اسمشم روشه و روز عشقه کسی به اندازه تو واسم  
عزیز نیست

تونفسام عطر تورو احساس کردم  
من واسه تو از زندگیم نفس میگیرم  
چه بهونه قشنگی داره دنیام  
من واسه هرروز دیدنت کادو میگیرم

بیا امروزو که روز عشق  
یه قراری باهم بذاریم

قرارمون این بمونه که هیچ موقع همدیگه رو تنها نذاریم  
بیا امروزو که روز عشق  
یه قراری باهم بذاریم

قرارمون این بمونه که هیچ موقع همدیگه رو تنها نذاریم"

با تموم شدن شعرگوشیشو توجیش گذاشت و به دیوار  
چسبوندم

بین خودش و دیوار خفتم کرد و شروع به مکیدن لبام کرد.....  
احساس می کردم قلبم داره کنده میشه....  
احساس بدی می کردم.....

جو سنگینی بود.....بوسیدن رادین بوی دلتنگی  
میداد#!نهال\_۴۹

سرش به سمت گردنم رفت و بوسید...

اه عمیقی کشیدم و پش زدم...

نهال\_رادین...

باچشمای خمارش زل زد بهم...

نهال\_نگرانتم....رادینم بگو

بگو چیش شده؟

پیشونیمو بوسید و صاف ایستاد....

توانه نگاهی به خودش کرد

رادین\_قولمون یادت نره خانومم....

بدو برو به تولد برس...

با حرص پامو زمین کوبیدم

نهال\_ایندفعه عمرا دیگه برات حرف بزنم

فهمیدی؟؟؟

عمراااا....

لبخندی زد و به طرف در هولم داد

رادین\_برو عزیزم....

ته دلم قرص شد....رادین همیشه مال من بوده و هست....بچه

نیست که گولش بزنن...

اون مرد منه....

لبخندی زدم و از اتاق بیرون اومدم

تا آخر شب فقط به خودم و رادین فکر کردم....

با زور روشا کمی رقصیدم.....

آخر شب اومدیم خونه با تنی کوفته و خسته رفتم روی تختم خوابیدم.

شور و شوق خاصی داشتم.....نمیدونم چرا....

چشمام گرم شد و به خواب رفتم...

طبق عادت هرروز صبح رفتم توبالکن....

سرمو خم کردم که چشمم به رادین افتاد...روی صندلیش

نشسته بودو با گوشی حرف می زد....

نمیشنیدم چی میگه ولی حرکاتش عصبی و کلافه بود....

نگران با احتیاط از بالکنم به سمت بالکنش رفتم و روی سکو

نشستم که چشمش بهم افتاد....

با حرص نگاهم کرد و گوشیش رو قطع کرد  
 رادین- کی بهت گفت بیای؟ به چه اجازه ای اومدی؟  
 بابته نگاهش میکردم که به طرفم اومد و دستمو کشید و  
 مجبورم کرد روی سکو وایستم...  
 نهال- رادین چته؟ چرا اینجوری میکنی  
 محکم روی باس. نم کوبید و فریاد مانند گفت  
 کی به تو اجازه داده هر موقع دلت خواست بیای توحريم  
 خصوصيه من... گمشو برو تواتاقت... دفعه اخرت باشه.... برووو...  
 خدای من.... رادین چش شده بود....  
 قطره اشکم چکید  
 نگاه اشکبارمو به رادین دوختم و لب زدم  
 چته تو... روانی شدی  
 اره؟ منم نهال.... عشقت... کسی که دوستت داره

رادین\_اصلا حوصله ندارم نهال...تنهام بذار...

#@نهال\_۵۰

سه روز گذشته و خبری از رادین نیست

اوضاع درسم خوب نبود که هیچ بدتر هم شد...احساس می کردم دنیا سیاه شده....

احساس پوچی داشتم....

دستی روی عکسمون کشیدم که باهم گرفته بودیم....

رادینم چی شدی؟...دلم برات تنگ شده....

بغض گلوم رو گرفته بود و چشمام لبالب اشک بود....

سرمو بالا گرفتم تا اشکام بیرون نریزن ولی لجبازتر از من بودن و از گوشه چشمم فرو ریختن....

لبمو تودهنم کشیدم و اجازه باریدن به چشمام دادم...

آهنگ حمید هیراد(جنجال)پلی کردم

ترک ما کردی برو هم صحبت اغیار باش  
یار ما چون نیستی با هر که خواهی یار باش  
ای دل غم دیده ی من تا سحر بیدار باش  
تا ابد تکرار در تکرار باش  
عمر مرا گرفت گیسوی کافرش  
وقتی جوون بودم مردم به خاطرش  
حسم شبیه اون راه آهنیه که  
عاشق شده ولی رفته مسافرش  
جنگال رویش را تمام شهر میبینند  
اما کنار من نقاب دیگری دارد  
من عاشق او میشوم ، او عاشق عشقش!  
عاشق همیشه قصه ی زجر آوری دارد  
یادت نره شکستن دل تاوان داره

یادت نره عمر و جوونیت پایان داره  
هر آن کس که مرا از تو جدا کرد  
مرا با درد دوری آشنا کرد  
مپرس از من چه ها دید و چه ها کرد  
مرا تنهاترین تنها صدا کرد  
جنگال رویش را تمام شهر میبینند  
اما کنار من نقاب دیگری دارد  
من عاشق او میشوم ، او عاشق عشقش!  
عاشق همیشه قصه ی زجر آوری دارد  
هق هقم به اوج اسمون رسیده بود که با زنگ گوشیم اب  
دماغمو بالا کشیدم که با دیدن شماره شرکت رادین قلبم افتاد  
تو شورتم....  
درست میدیدم؟

واقعا زنگ زد؟ بعد از سه روز؟

دوست داشتم بپرسم چی شده...

چرا اینجوری می کنه....

چرا بهم اعتنا نمیکنه....

با دستای لرزونم وصل کردم

رادین\_نهال...

اب دهنم رو قورت دادم و لب زدم

بله؟

رادین\_خوبی جانانم...

چشمامو با دلتنگی روی هم فشردم

رادین\_نهالم....

بغضم بیصدا شکست و باصدای لرزونم

گفتم

چرا ولم کردی؟ مگه چیکار کرده بودم

از دستم ناراحت بودی؟

چون او مدم تو بالکنت؟... آره؟

01.07.19 23:15

#نهال\_۵۱

رادین\_نه عزیزم... همه چیو برات میگم...

همه چی... به وقتش... یک چیزایی هست که نمیدونی....

کارای شرکت بیشتر شده... قرارداد و مشکلات....

تو عشق منی... هیچ چیزی عشق و دوست داشتن منو به تو کم

نمیکنه....

هیپیچی....

تو گریه خندیدم که به گوش رادین رسید

رادین-قربون خنده های بغض دارت...

نهال میشه یه خواهشی بکنم؟

نهال-اوهوم..

رادین-یه تاکسی بگیر و بیا به خونم...

اون خونه دونفرمون....خونه باهم بودنمون....

نهال-باشه عزیزم....تا یک ساعت دیگه خودمو می‌رسونم...

\*\*\*... \*\*... \*

نگاه اخرمو توآینه اسانسور به خودم انداختم و لبخند هیجانی

به رویخودم زدم...

بایستادن آسانسور پیاده شدم که نگاهم به درباز افتاد...

اروم وارد شدم و کنجکاو نگاهمو دور خونه بهم ریخته

انداختم...

جلوتر رفتم که چشمم به قیافه بهم ریخته و ژولیده پولیدش  
افتاد....

نگرانی تو وجودم به غل غل دراومد...

نهال-رادین خوبی؟؟

رادین-خوش اومدی شیشه عمرم...

کیفمو روی میز انداختم و به طرفش دویدم...

دستم روی صورتش گذاشتم که نگاهم به زخم کنار لبش و  
کبودی پای چشمش افتاد

نهال-را..دی..ن...

رادین کف دستمو بوسید

نهال-نکن...روانیم نکن...دلمو اتیش زن...تایک ساعت پیش  
فکرمی کردم ازم سیرشدی...میخواهی فراموشم کنی

اما...اما...الان مظلومیت صورتت داره میکشتم...رادینم بگو چه  
اتفاقی افتاده

چرا این شکلی شدی

رادین-هیش...شیشه عمرم؟

نهال-جانم...جانم نفسم...جانم اکسیژنم...

رادین-وقتی پشت نبودم به این روز افتادم....

میدونی چرا؟

سرمو تکون دادم

رادین-چون از شیشه عمرم دور بودم....

داشتم میمردم...

لعنتی چقدر نفس کشیدن بدون چشمت سخته...بدون

لبات...بدون خنده هات...

تو یک حرکت بلندم کرد و روی کاناپه انداختم

روم خیمه زد و لبشو به گردنم چسبوند...

رادین\_میخواست....

03.07.19 16:59

#نهال\_۵۲

سیب گلوش رو بوسیدم و زبونمو تا زیر گوشش کشیدم

رادین\_نهالم....دیوونم نکن...

نهال\_دیگه بی خبرم نذار....من بی تو میمیرم...

سرشو عقب کشید و نگاه عجیبی به چشمام انداخت

چونه اش رو بوسیدم که بی طاقت سرش تو گردنم رفت و

شروع به مکیدن کرد...

اه و نالم دراومد....

قلقلکم میشد و نفس نفس می زدم

دستش رو دكمه های مانتوم سر خورد و دونه دونه بازشون  
کرد

زیر مانتو فقط یه سوتین تنم بود...

دستای داغشو دور تنم کشید

03.07.19 16:59

#نهال\_۵۳

دستای داغشو دور تنم حلقه کرد

بالاتنه لختشو بهم چسبوند که ناله خفیفی از گرمایش سر  
دادم...

سرشو به طرف سی ن. م برد و ازنوکش گازی گرفت

نهال\_|||خخخ...

رادین\_جوونم...دردت اومد...الهی من فدای م م ه های  
کوچولوت بشم....

چقدر دلربان...

سرشو بعد از حرفش به قفسه سینم چسبوند و زبونشو تا نافم کشید...

دستموت. حری ک کننده روی کتفش کشیدم

نیم نگاهی به چشمام انداخت و دستشو تو شلوارم فرو کرد...  
دستش روی به. شتم نشست که مثل شمع وا رفتم و پاهام بازترشد....

با انگشتش لای چاکمو کمی مالید که اه و نالم بلند شد....  
نهال-اووم...

کمرمو بلند کردم که تو یه حرکت شلوار و شورتمو همزمان پایین کشید...

سرشو پایین برد و مشغول وارسیم شد...

دستشو روش حرکت میداد و من بی تاب تر میکرد...

نهال-اه...رادین دارم دیوونه میشم

رادین-جوون دلم ....دیوونه منی....

اجازه هست؟

متعجب نگاهش کردم که انگشتشو روی سوراخم چرخوند...

رادین-اول و اخرش که مال خودمی...

میخوام بچشم طعمتو....میخوام سند مالکیتمو بزنم...

شلوارشو پایین کشید...نگاهم به سالارش که افتاد باز ب\*ن

پ\*م نبض گرفت....

پامو دور کمر رادین حلقه کردم

بوسی براش فرستادم که چشماش برق زد...

خودشو بینم تنظیم کرد و گفت

اجازه هست؟!

سرمو به نشانه اره تگون دادم

بعد از چند ثانیه مالیدن خودش بهم دوباره پرسید اجازه هست  
خانومم؟

منم گفتم اره که با یه حرکت واردم کرد  
دردی زیر دلم و کمرم پیچید ولی با لذتی که میبردم هیچ  
بود...

03.07.19 16:59

#نهال\_۵۴

با دردیی که زیر دلم پیچید چشمامو باز کردم که متوجه شدم  
هوا کمی تاریک شده....

اروم توحصار دستای رادین به طرفش چرخیدم که چشم  
توچشمش شدم...

چشماش قرمز شده بود و زل زده بود بهم...

پلکم نمی زد...

دستم روی بازوش گذاشتم و خودمو نزدیک تر کردم...

نهال-رادیتم...خوبی؟

رادیتم سرشو جلو آورد

لبخندی گوشه لبم نشست...من الان با رادیتم بودن رو تجربه کردم....

منم سرمو جلو بردم و لبامون بی حرکت روی هم قرار گرفت....  
رادیتم هیچ حرکتی نمی کرد...

اروم لب پایش رو بین لبام گرفتم و مکیدم...

کم کم همراهی کرد و دستاش دور کمرم حلقه شد  
دستاش مثل گوی اتیش بودن و هر جا میرسید بدنمو  
میسوزوند....

دستش روی پهلوم حرکت کرد که اهی کشیدم

تو یه حرکت روم خیمه زد که صدای موبایلش بلند شد...

رادین\_برخرمگس معرکه لعنت...

از روم کنار رفت و گوشیشو برداشت

خواست خاموشش کنه که بادیدن شماره چشماش یه حالتی

شدن و کلافه پوفی کرد....

رادین\_نهال صدات درنیاد...خب؟

بعد از حرفش از اتاق بیرون رفت و در هم پشت سرش بست....

روی تخت دراز کشیدم و به سقف چشم دوختم...

چه حس خوبیه..کاش الان زن و شوهر بودیم...

این خونمون بود...الان مامانم واسم کاجی می آورد....

دیگه نیاز به پنهون کاری نبود...

امروز روز پاتختیم میشد ....غلطی زدم که لای پام تیرکشید...

اخ ارومی گفتم که صدای رادین به گوشم خورد...

چی شد درد داری؟

نهال\_نه عزیزم...مگه میشه باتوباشم و بفهمم درد چیه؟

رادین به طرفم خم شد و بلندم کرد...

رادین\_خوبه که درد نداری...

لباساتو بپوش برات زنگ زدم اژانس...

برو خونه...

با بهت بهش نگاه می کرد...

چرا اینقدر یخی و سرد صحبت می کرد...

شاید من حساس شده بودم...

لبمو گزیدم و با استرس اشکاری گفتم

رادین....خواستگاری...

جلمم تموم نشده بود که از روی تخت هولم داد

رادين-نهال چقدر تو بچه ای

تو چقدر احمقی... فقط دنبال یه فرصتی باز اون چرت و پرتای  
مضخرفو بگی

پاشو برو خونتون

بهمم زنگ نزن... فهمیدی؟

اشکام روی صورتم ریخت

نهال-چی میگی رادین... یعنی چی؟

رادین جلو اومد مثل ادمای پشیمون تو اغوشش کشیدم و لب  
زد

یعنی خودم بهت زنگ میزنم... حالا برو خونه عزیزم برو...

بوسه روی سرم کاشت و به سرعت از اتاق بیرون زد...

03.07.19 16:59

#نهال\_۵۵

بدون وقفه مثل یک ربات تک به تک لباسام رو پوشیدم  
کیفمو از روی مبل چنگ زدم که صدای یخی رادین باز به  
گوشم خورد...

رادین- کجا؟؟؟

نهال- دارم میرم خونمون....

رادین- هنوز اژانس نیومده... بشین تا بیاد....

بغضم شکست و اثرش باز از چشمام سرازیر شد

رادین با دیدن گریه نگاهشو ازم دزدید و سرشو بین دستاش  
گرفت

نهال- تونگرانمی؟ تو رادین منی؟ همون پسرعموی چندسال  
پیشی؟

همون مجنون عاشق... رادینِ نهالی؟

یه چیزی بگو... بگو که اون نیستی

راااادییین یہ چیزی بگو توروخدا....

با صدای زنگ آیفون سرشو بالا آورد که متوجه صورت قرمز و خیشش افتاد...

گریه؟ رادین؟؟

هنوز تو بهت صورتش بودم که باز قلبم یخ زد...  
رادین\_آژانس دم در منتظره...برو...  
خدافظ...

بی هیچ حرفی وارد اتاقش شد و درو بهم کوبید....  
تو قلبم یه چیزی بالا پایین میشد...

یه احساس سنگین... احساس پوکیدن داشتم...

حال غریبی داشتم....

از خونه بیرون زدم که متوجه شدت بارون شدم....

بدون اینکه نزدیک آژانس بشم از پیاده رو راه رو گرفتم و شروع به رفتن کردم...

بارون شدید بود و تا سر کوچه مثل موش اب کشیده خیس شده بودم....

زیر بارون کسی متوجه اشکام نمیشد و تا تونستم به اشکام اجازه باریدن دادم....

با زنگ گوشیم از فکر بیرون اومدم و متوجه شدم تو پارک رو به روی خونه ایستادم...

چجوری با این سر و شکل میتونستم برم خونه...

گوشی رو جواب ندادم و به سمت خونه ساغر راه افتادم...

شماره ساغر و گرفتم

ساغر- جووووونم عشقم

نهال- خونه ای؟

07.07.19 11:19

#نهال-۵۶

ساغر- چی شده نهال خوبی؟

نهال- میگم خونه ای؟

ساغر- آره آره...چی شده

نهال- دارم میام خونتون...سر و وضع مرتب نیست....یه جوری

ببرم تواتاقت بقیه نبینم....

ساغر- باشه الاغ...نگران شدم زود بیا...

باشه ای گفتم و قطع کردم....

بارون شدتش کمتر شده بود ولی قطع نشده بودم...

بدنم یخ زده بود و کرخت شده بودم...

کمی درد زیر دلم عذاب میداد... حس عذاب  
وجدان... سرخوردگی... بدبختی...

دردشم یه طرف ولی کم بود... برعکس همه که تعریف می  
کردن خیلی درد داره... ولی دردی حس نمی کردم...

زنگ در خونه رو اروم فشردم که با تیکی باز شد...

در اهنیه سنگینو هول دادم و رفتم تو

ساغر از پله بدو بدو پایین اومد که گوشیم زنگ خورد....

دستمو به معنی هیس جلو بینیم گرفتم و وصل کردم

نهال\_سلام مامان جانم؟

مامان\_علیک سلام... هیچ معلومه کجایی تو؟ ساعتو دیدی؟ کی

میای خونه پس

لبمو تودهنم کشیدم و لب زدم

خونه ساغرم مامان...شب میخوام اینجا بمونم لطفا!چند تا دیگه  
از دوستانم هستن

مامان\_نه نمیشه...بیا خونه...

صدای بابا رو شنیدم که لب زدم

مامان خواهش میکنم...بزار بمونم....

هواهم بارونیه...

مامان\_خیله خب...باشه

ولی فردا صبح میای خونه...

نهال\_باش...زود میام

شب بخیر!

گوشی رو قطع کرد و به ساغر نگاه کردم

ساغر\_قیافتو دیدی؟چرا این ریختی شدی

بیا تو دیگه....منم خیس شدم

از در وارد سالن شدم که باهیچکی رو به رو نشدم  
 همیشه عمو(بابای ساغر)تو حال جلو تی وی نشسته بود ولی  
 امروز نبود...

بهتر...سریع خودمو تواتاق ساغر انداختم

ساغر\_چی شده نهال....حالت خوبه؟

نهال\_بدبخت شدم ساغر

07.07.19 11:19

#نهال\_۵۷

بعد از حرفم شروع کردم به گریه کردن و صورتمو با دستام  
 پوشوندم....

لباسای خیسم به تنم چسبیده بود و لرزم چند برابر میشد  
 ساغر\_هیس اروم باش عزیزم...اروم...فدات بشم الهی  
 خواهری...پاشو برو یه دوش اب داغ بگیر..

دستمو گرفت و به سمت حموم هولم داد

ساغر-برو زودبیا...

\*\*\* ... \*\* \*

ساغر کلاه رو به زور روی سرم گذاشت و زمزمه کرد

حالا بگو...تعریف کن..چی شده

با رادین دعوات شده؟مگه نه

لبام لرزید و قطره اشکم اروم لبامو تر کرد تا اینکه مزه شوریشو

روی زبونم حس کردم...

ساغر-دقم دادی....حرف بزن...

نهال-من...من بکارت-مو ازدست دادم...

الان یه زنم...

ساغر-چی؟

نهال\_تودیگه توروخدا دادنزن...ندای درونم همش داره عذابم  
میدهودیگه بدترش نکن...

رادین خواست...خودش پیشنهاد داد...خودش گفت اول و  
اخرش مال منی...خودخودش گفت ساغر..  
خوووودش...

ساغر\_هیش...آروم خواهری.اشکال نداره...  
جفتون همدیگه رو که میخوانین...چرا خودتو اذیت میکنی  
عزیزدلم...

بهش بگو بیاد خواستگاریت...

هقی زدم و سرمو توآغوش ساغر فرو کردم

نهال\_بههم گفت برم خونه...خیلی عوض شده ...بههم محل  
نمیده...جواب زنگ وپیامم نمیده...رفتارش عوض

شده.....جلوش گریه کردم ولی ناراحت نشد....وای دارم دیوونه  
میشمممم.....بدبخت شدم

ابروم میره....رادین اگر ولم کنه بره چی

وای بابام میکشتم ساغر....میکشه!

هق هقم اوج گرفت....

ساغرحتی امیدی هم بهم نمیداد...

خودش همیشه بهم یادآوری می کرد که با رادین ادامه ندم....

نهال\_الان میخوای مسخرم کنی؟میخوای بگی بهت گفتم و  
به حرفم گوش ندادی؟

ساغر\_نه عزیزم.نه.

درد نداری؟

با حرفش اشک توچشمام جمع شد و سرمو بالا انداختم.

ساغر\_بخواب عزیزم....صبح باهم صحبت می کنیم باشه؟الان  
به استراحت نیازداری

کمی حساس شدی ولی مطمئنم رادین دوستت داره  
پوزخندی زدم که از نگاهش دورنموند

07.07.19 11:19

#ساغر\_۵۸

نگاهش کردم....چشماشو بسته بود  
انگار خوابیده بود...خیلی نگراناش بودم  
بهترین دوستم بود....

صفحه گوشیم روشن شد....پیام از عرشیا بود...الان وقت  
لاوترکوندن نبود

بهترین دوستم تو دردسرافتاده بود  
دستمو روی دستش گذاشتم و تگونش دادم

ساغر-نهال؟

چندبار دیگه هم صداش کردم ولی خواب بود...

الان بهترین وقتش بود...وارد مخاطبینم شدم و شماره رادین  
رو گرفتم

بوق بوق ممتد گوشی نشون میداد قصد جواب دادن نداره....  
ناامید گوشو روی میز گذاشتم و ناراحت به چهره بی روح  
ومظلوم نهال خیره شدم

یهو سقف اتاق روشن شد....

خم شدم واز کنارش گوشیشو برداشتم

رادین داشت زنگ می زد

لبمو گزیدم و اتصالو زدم

ساغر-الو

رادین-سلام...توبه من زنگ زدی؟نهال کجاست

ساغر\_اره من زدم...نهال خوابه...چکارش داری  
 رادین\_خودش گفت زنگ بزنی اره؟من یکم بهش فهموندم که  
 هیچی عادی نیست

ساغر\_بین میشه واضح حرف بزنی  
 الان نهال اصلا حالش خوب نیست...باید میدیدش بااین کاری  
 که تو کردی باهاش داغون ترهم میشه....

گوشی از دستم کشیده شد  
 به عقب چرخیدم که نهال گوشیه روی اسپیکر گذاشت...  
 نهال\_هیس...بگو چرا به نهال اهمیت نمیدی...

اب دهنم رو قورت دادم

رادین\_الو

ساغر\_میگم...چرا به نهال اهمیت نمیدی؟  
 چرا اون کارو باهاش کردی

رادین\_ باید بگم؟

ساغر\_اره....

رادین\_خب باشه...میگم ....میدونم که خود نهالم الان داره  
میشنوه

بهتره حقیقتو بگم...

\*نهال\*

قلبم به شدت خودشو به سینه ام میکوبید و منتظر جواب  
رادین بودم....

رادین\_این چند سال باهاش بودم...اره دوستش داشتم....خاص  
بود ناب بود....هرچیزی یه طعمی داره دیگه ولی خب دیگه  
ادامه دادن این رابطه صلاحمون نبود....نهال زن زندگیه من  
نیست....بهتر بود این چندسال که باهاش بودم حداقل بدون  
استفاده ولش نکنم....یه بهره ای ازش ببرم

چشمه اشکم جوشید... ساغر با ترس بهم خیره شده بود....  
 واسه یه لحظه تمام خاطراتم بارادین از جلو چشمم عبور کرد  
 &فلش بک&

پفکو تودهنم گذاشت و به خوردنم خیره شد  
 قبل ازاینکه پفک دیگه ای رو تودهنم بذارم به سمتم خم شد  
 و لبای پفکیمو مزه کرد  
 عکس گرفت و عقب رفت....

به عنوان پس زمینه گوشیش گذاشتش...  
 لوس سرمو رو شونش گذاشتم و اسمو گفتم  
 راادین-جون رادین خانومم

نهال-اگر یه روز ازهم جدا بشیم  
 توناراحت میشی؟

رادین-من عاشقتم...عاشقت شدم...عاشقت میمونم....

حتی خداهم بیاد واسه جداکردنت

جلوی خداهم وایمیستم...

مگه بدون شیشه عمرم میتونم زندگی کنم؟

07.07.19 11:19

#نهال\_۵۹

&حال&

اشکام تند تند روی صورتم می ریخت و قلبم از حرکت ایستاده  
بود

حجم سنگینی تو گلوم سنگینی می کرد  
دلم مردن میخواست...یه حس سرشار از خفگی ناامیدی  
خستگی دلزدگی.....

وای رادین...چیکارم کردی...

ساغر جیغ می زد و تکنونم میداد

دنیام سیاه شده بود.....داشتم به تک تک قولا و حرفای رادین  
فکر می کردم....

به همین راحتی تموم شدن؟

زد زیر حرفاش....ای خدا....چقدر روزگارت نامرده....

رادین....رادین من؟ واقعا مال من؟

نه نه....اون مال من نیست

من زن زندگیش نیستم....من بچم...آررره...

واااای....دلش نیومد دست نخورده ولم کنه....

بالاخره بغضم با یه جیغ بلند شکست

پی در پی جیغ می زدم و گریه می کردم....

اخهههه چرا خدایا.....

رادین من نیست دیگه....چرا ترکم کرد....چرا گذاشتی....خیلی  
نامردی...

دیگه دوستت ندارم....

ساغر\_نهال خفه شوووو

سیلی محکمی به صورتم زد که تمام صداهاى درونم خفه شد....

به سکسکه زدن افتادم...

با چشمای خیسم به ساغر نگاه کردم که ناراحت و نگران خیره شده بود بهم

ساغر\_ترسیدم...نهال ابجی اروم باش...

توروخدا...گریه نکن...

لبمو تودهنم جمع کردم و دستامو روی چشمم گذاشتم

بازم صدای قلبم...بازم حس سقوط....

توی دلم انگار داشتم از ارتفاع سقوط می کردم و ته دلم خالیه خالی بود...

نهال\_ساغر

ساغر\_جون دلم خواهری

با حرص هولش دادم عقب و با جیغ گفتم

نگو جون دلم....نگوووو

ساغر لباش لرزید و به سمتم اومد

تو بغلش فرو رفتم که با صدای بلند زدم زیر گریه

نهال\_ساغر رادین راست گفت؟

دیگه ترکم کرده اره؟منو دوستم نداشت

کاش به حرفت گوش میدادم....اون عاشقم نبود

وای باورم نمیشه....دارم میمیرم...

09.07.19 19:05

#رادین\_۶۰

نگاه ناراحتمو روی صورت بشاشش چرخ دادم

دل‌م واسه اون لبخندات تنگ شده... واسه طعم لب‌ات....

چقدر اون شب بد بود... چقدر سخت بود...

با عشقت یکی بشی ولی نتونی عشقتو ابراز کنی

چقدر سخت بود فردای اون روز

بجای اینکه اون چشمارو به ارامش دعوت کنم

شکمشو ماساژ بدم در اوج بی رحم براش تا کسی گرفتم و  
رفت

کمرم خم شد وقتی عشقمو هوس تلقی کردم....

چشمام تار شد... گوش‌ی رو خاموش کردم و نم چشمامو گرفتم

تقه‌ای به در خورد

بدون اینکه منتظر جوابم باشه روشا با قدمای بلند وارد شد و  
به طرفم اومد

روشا\_سلام عشقم... خوبی؟

امشب حتما اون لباس صورتیه که خودم خریدمو بپوشا....

با کت مشکیت....

حالم از سلیقش بهم میخورد....

از حرف زدنش...از وجود نحسش...

کاش اون شب پام میشکست و پا تو اون مهمونیه کذایی  
نمیداشتم....

روشا\_هی آقایی...

نگاه پر خشممو به سمتش انداختم که عشوه ای اومد و روی  
پاهام نشست

روشا\_چرا عصبی اقام...

با حرص هولش دادم و مجبورش کردم از روی پام بلند بشه  
رادین\_ کی بهت اجازه داد بیای تو؟

اصلا کی بهت اجازه داد که روی پاهام بشینی...

نگاهشو ازم گرفت و با صدای لرزونی گفت

خب باشه....ببخشید نباید میومدم...

کلافه موهامو چنگ زدم که کیفشو برداشت و به طرف در  
رفت

روشا\_فقط میخواستم یه چیزی بگم

این که...

من حاملم...مامان هم خیلی شاکی و ناراحته

عقد و عروسیمون باید باهم و هرچه سریع تر برگزار بشه...

انگار از یه برج هزار طبقه سقوط کردم

چی میگفت؟

حامله؟!مگه میشه....

وای خدای من.....

تا شب هزار بار اون سب لعنتیو با خودم مرور کردم

حتی یه ثانیه اشو هم یادم نیست....

لعنت به محبت بی خودیت رادین

لعنت...

\*\*\*...\*\*\*...\*

نگاهم سر میخورد روی نهال...

با قیافه بی روحی انتهای مجلس نشسته بود و تنها....

نمیتونستم نگاهمو ازش بگیرم

کاش اینجا برای خواستگاری نهال اومده بودم...

بههم لبخند میزدیم....کاش نهال مال من میشد....الان اون

دختر کوچولوی شاد من نیست

زن کوچولو ناراحت و افسرده منه....

خدایا یه راهی بزار جلو پام

09.07.19 19:05

## #نهال\_۶۱

روی تختم کز کرده بودم و به اتفاقات اخیر فکر می کردم  
 توهمین دو روز خیلی عوض شده بودم حالم خوب نبود....  
 رادینمو از دست دادم...پس اون همه دوستت دارم و عشق یهو  
 کجا رفت...

رادین رفت...باکرگ-میم رفت!

در اتاق باز شد و ساغر اومد تو..

ساغر-نهال خوبی عزیزم؟

برات سوپ اوردم...

نهال-نمیخوام...ببرش...

ساغر-مامانت وقتی داشت میرفت تورو سپرده به من...

باید الان این سوپو بخوری

وگر نه خودم میریزیم تو حلقهت...

دیگه مثل قبلا حوصله کل کل کردن باهاشو نداشتم

نهال\_خوشم نیومد...ازترحمم خوشم نمیاد

پاشو برو خونتون...خب؟

ساغر\_نهال

نهال\_دست از سرم بردار

توهم برو...مثل رادین که رفت...خواهش میکنم برو....

چرا راحت نمیذاری!

از تخت پایین اومدم و به طرف در رفتم

در خونه رو باز کردم

نهال\_بسلامت!

ساغر ناراحت پالتوشو برداشت

گونه ام رو بوسید و ازخونه بیرون زد

بی حوصله و ناراحت خودمو روی کاناپه انداختم  
به یه نقطه خیره شدم و فکرم فقط رادین بود...خاطره  
هامون...خنده هامون...قهرهامون...اشک ریختم و اشک  
خونه تاریک شده بود

حتی زحمت به خودم ندادم یه لامپ کوچیک روشن کنم...  
سرمو به پشتیه مبل تکیه دادم که صدای زنگ بلند شد....  
نفسمو اه مانند بیرون دادم و با فکر اینکه مامان برگشته به  
سمت در رفتم و باز کردم  
بادیدن رها پشت در ماتم برد...  
نفرت وجودمو پرکرد...  
روشا-سلام....

ولی نمیخواستم جلوش ضعیف باشم..  
نمیخوام جلوش ناتوان باشم...

نهال-سلام...

روشا-میخواستم باهات حرف بزنم نهال

نهال-باشه بگو...

روشا-اینجا؟میشه پیام تو

سعی کردم خیلی جلوی خودم رو بگیرم و بغض نکنم...

سرمو تکون دادم و روی کاناپه نشستم

روشا رو به روم نشست و لب زد

اومدم کارت دعوت عروسیمو بهت بدم

کارتو روی میز گذاشت که چشمم به نوشتش افتاد

رادی-ن و برؤش-☆L

قلبم ریخت...شکست...ریزریزشد...نابودشدم

ته یه چاه عمیق بودم....

کاش اینجوری نمیشد...

رادین من مال یکی دیگه نمیشد!

09.07.19 19:05

#نهال\_۶۲

روشا\_نهال می\_خواستم بگم

چیز...

چجوری بگم خب

صبرم تموم شده بود و دلم میخواست از پنجره پرش کنم

پایین تا دیگه روشایی کنار رادین نباشه!

با حرص لب زدم

خب؟

روشا نفس عمیقی کشید و شروع کرد به حرف زدن...

من نمیخواستم مانع تو و رادین بشم...

با حرفش ناخود آگاه گوشه لبم بالا پرید  
نگاهی به پوزخندم کرد و سرشو پایین انداخت و ادامه داد...  
من نمیخواستم به تو خیانت کنم نهال  
نهال\_ولی کردی....  
در حق دختردایی که خانواده اش تو روی چشمشون جا  
داشتی خیانت کردی...  
میفهمی که!  
روشا\_نهال...رادین به من تجاوز کرد...  
من شرکت بابا بهم ریخته بود  
به یه مهمونی کاری دعوت شده بودم....  
ولی از طرف دشمن و رقیب...  
اونشب تومهمونی خواستم که به عنوان نامزد صوری باهام بیاد  
تا کسی نتونه موجب ازارم بشه نهال

اونشب رادین مست کرده بود...

گفتم بریم خونه که منو برد خونه مجردیش و بهم تـجاوز  
کرد

بهم می گفت عاشقم شده ...از وقتی که برگشتم ایران چشمش  
منو گرفته

ولی من میدونستم که تو اونو میخوای...

اما اون بهم تـجاوز کرد....

چند قطره اشک ازچشماش چکید که با پشت دست پاک کرد  
دنیا دور سرم میچرخید

مگه میشد...رادین من و تـجـاوز؟

نمیخواستم افکارم از مرد رویاهام خراب بشه...

اون همیشه بهترین مرد جهانه!

با بغض لعنتی که قصد داشت غم دلمو اشکار کنه مبارزه کردم  
و مخفیش کردم

ولی لرزش صدام همه چیزو لو میداد...

نهال-روشا از اینجا برو....

برات آرزو میکنم با رادین خوشبخت بشی

برو و برای خوشبختیه مردی که یک روزی تمام دنیای من  
بود تلاش کن

البته میدونم که با گفته هات چقدر عاشقته...

پس همین که کنارش باشی خوشحاله...

ولی تو خوشحال ترش کن...

براش لباس قرمز بپوش،اخه عاشق رنگ قرمز

براش عطر شیرین بزن...از عطر سرد و تند متنفره...

براش غذای خونگی بپز مثل فسنجون...

براش از غم هات بگو باهاش درد و دل کن  
مطمئن باش مثل کوه پشتته!  
گاهی وقتا خودتو براش لوس کن....  
هیچ وقت تو خواب صداش نکن...بد اخلاقی میکنه!  
همیشه بهش ابراز علاقه کن....  
موهات رو بلند کن و براش باز بزار...  
عاشق بوییدن موهایی که بوی شامپو بده...  
هیچوقت با غیرتش بازی نکن!  
هیچوقت باهاش لجبازی نکن...  
آب دماغمو بالا کشیدم و ادامه دادم  
همیشه تو خواب سردش میشه ولی اگر پتو بکشی روش بیدار  
میشه!

وقتایی که خستس پر حرفی نکن...فقط سرشو ماساژ بده...  
صبحا دوست داره ببوسیش و براش حرف بزنی...  
همیشه سیب گلوش رو براش ببوس  
اخه ضعفش اونجاست...  
بغضم اجازه نداد بیشتر صحبت کنم و سرمو پایین انداختم...  
نهال\_برو...برو خوشبخت کن دنیای منو!  
خواهش میکنم برو...امیدوارم زوج خوشبختی بشید....

09.07.19 19:05

#نهال\_۶۳

خیلی سعی کردم فریاد نزنم  
چیزی رو نشکنم....به زمین و زمان فحش ندنم...  
روی زمین سقوط کردم و مشت بی جونمو روی قلبم کوبیدم

و داد زدم

دیگه عاشق اون نباش...اون بایکی دیگه خوشبخته...اون روشا  
رو دوست داره...

ازش متنفر باش...دیگه نتپ...دیگه حیات نداشته باش  
لعنتی...اون بدترین کار دنیا رو در حق من کرد... ازش  
متنفر باش...خواهش می کنم....

هق هق بلندی کردم و سرمو به زانو هام چسبوندم

چرا مردمهربون من! چرا رادین...

چرا این کارو در حق من کردی...تو که دیدی من خر چقدر  
دوستت داشتم....

چطور دلت اومد دل بیقرارمو اینطوری بی تاب تر کنی؟

تو که عاشقم نبودی چرا دروغ گفתי و امیدوارم کردی...

کاش اینقدر قدرت داشتم که دنیا رو به کام خودم بچرخونم...

خدایا مگه من چی از این دنیات خواستم...

موهامو چنگ زدم و بازجه ادامه دادم

من فقط از این دنیا یه نفرو میخواستم که با نامردیه تموم از  
پیشم رفت!

من دنیارو هم نمیخوام....

آروم خودمو خاک کشیدم تواتاقم

دفتر خاطره امو باز کردم....

نگاهم به آخرین صفحه افتاد....

روزی که رادین زنگ زد و گفت بیاخونم...

با چه ذوق و شوقی رفتم...اخه داشتم میرفتم پیش بهترین  
مرد دنیا...

هه....مرد؟ نه نامرد...اره نامرد!

خودکارمو چنگ زدم و شروع به نوشتن کردم

مرد من...عشق من،من بخشیدمت...

به خودم که نه!

به دنیایی که زورش خیلی از من بیشتر بود...

عشق من /رادین

رفتم تو بالکن و به اتاقش خیره شدم...

یعنی الان کجاست!

کی بهش زنگ میزنه...روشا؟

مثل من قربون صدقه اونم میره؟

به اونم میگه جون دلم...

به اونم میگه پرنسس کوچولو؟

به روشاهم میگه شیشه عمرم....

نگو لعنتی...کاشکی نگی...

رادین-هیس...میگم آروم...

صدای رادین بود...صدای خودش...

سریع بلند شدم که پام به صندلی خورد و صدای خفیفی داد....

فکر نکنم فهمیده باشه!

رادین-خب چخبر خانومیم...

---

رادین-ای جان عروسکم...منم دلم واست تنگ شده...

---

رادین-شیشه عمر منی!تاحالا مگه عاشق کس دیگه ای هم شدم جز تواخه...اونا بچه بازی بوده...

چشمای تو زندگیه منه!

---

رادین-فردا میام دنبالت بریم لباس عروس بخری  
عروسکم...شبت بخیر...

نفسم بالا نمیومد...چشمام تار میدید...

شیشه عمرش بود....

کاش جلوی من نمیگفتی...کاش نمیشنیدم...

حس کردم بدنم سنگین شده....

احساس خفگی بهم دست داد...

سقوط کردم و روی زمین افتادم...

برای ذره ای نفس دست و پا زدم....

یهوجیغ خفه ای از ته گلوم خارج شد و چشمام بسته شد!

12.07.19 11:52

#رادین\_۶۴

متوجه حضور نهال شده بودم....

مگه میشه نفسم نزدیکم باشه و حسش نکنم

گوشیو روی روشا قطع کردم...

نمیخواستم حرفامو روشا بشنوه و برای خودش خیالاتی  
بکنه...

با گوشی خاموش حرف زدم

تک تک کلمات با تصور نهال به زبون اوردم

آخرین حرفی که زدم تازه از اوج غفلت و رویا بیرون اومدم

لباس عروس؟ اره لباس عروس ولی واسه یه ادم  
اشتباهی....بخاطر یه کار اشتباه

صدای جیغ نهال به گوشم خورد

سریع خم شدم و به بالا نگاه کردم

هیچ اثری از نهال نبود...

نگران شدم...ته دلم خالی شده بود

اروم اسمشو گفتم

رادین-نهال؟ نهال جان

خوبی؟

کمی صبر کردم...ولی بازم جوابی نداد...

لابد قهره...هرکی جای اون بود جوابمو نمیداد

وارد اتاقم شدم

روی تختم نشستم

به عکس نهال که روی آینه ام بود خیره شدم

تو یه تصمیم ناگهانی از بالکنم بالا رفتم تو بالکن نهال پریدم

که پام به یه چیزی گیر کرد

سرمو خم کردم که نگاهم به جسم بی جون نهال افتاد

یا امام رضا

تو دلم ولوله به پا شد  
 رادین-نهال..نهال قشنگم  
 کنارش زانو زدم و سرشو بلند کردم  
 با ترس به کفی که از دهنش بیرون اومده بود نگاه کردم  
 رادین-نهال  
 خم شدم و صورت نم دارشو بوسیدم  
 بلندش کردم و از اتاق بیرون زدم  
 زنعمو با دیدنم به صورتش کوبید و به طرفم اومد  
 زنعمو-خدامرگم بده.تو کجا بودی اخه  
 بچم چشه

کلافه از خونه بیرون زدم و تو ماشین گذاشتمش

12.07.19 11:52

#رادین\_۶۵

دکتر بلند میگفت سریع منتقلش کنید...

با نگرانی به نهال نگاه کردم که بی جون روی تخت بود و به  
طرف ای سیو بردنش...

رادین-دکتر...چی شده

حالش خوبه؟

دکتر نگاهی بهم انداخت و گفت

نسبت؟

لب باز کردم تا بگم نامزدمه...ولی کلافه دستمو مشت کردم و  
اروم زمزمه کردم

دخترعمومه...

دکتر-متاسفم...ایشون باین سن کم سخته کردن...کمی  
دریچه قلبشون گشاده و خون رسانی به خوبی انجام نمیشه  
احتمالا شوک بهش وارد شده

به سرعت از کنارم گذشت و هنوز حرفاش توگوشم زنگ  
میخورد...

سکته... نهال من سکته کرده بود؟

بچه ۱۶ ساله؟

وای خدا... بر اثر شوک بوده... خب معلومه احمق.. بالاون حرفایی  
که تو زدی به این روز افتاده....

خاک بر سر من احمق... خدا لعنتم کنه...

\*نهال\*

با درد شدیدی تو گردنم چشمامو باز کردم

با خوردن نور تو چشمم دستمو بالا اوردم که صدای هین  
آشنایی به گوشم خورد...

ساغر-نهال خواهری... خوبی؟؟؟

اره فداتشم...

به صورتش نگاه کردم

بههم ریخته بود...چشماش قرمز بود

باهمون لباسایی که ازخونه بیرونش کردم پیشم بود...

15.07.19 03:22

#نهال\_۶۶

دستمو گرفت و با بغض لب زد

مرگ ساغریه چی بگو...توروخدا...نهال

دستم از دستش بیرون کشیدم و ماسکی که روی دهنم بود

پس زدم

نهال\_س..اغر

ساغر\_جانم ابجی...الهی فدات بشم

نهال\_اینجا کجاست

ساغر\_بیمارستانی...

نهال\_من چم شده ساغر؟

مامان و بابام کجان...رادین کجاست

با اسم رادین باز چشمام پر شد از اشک...رادین کجاست...خب

معلومه...پیش عروسکش...خودم شنیدم....

ساغر\_ مامانت الان اینجا بود...رفت WC

لبمو گزیدم تا گریه نکنم...خودمو کشیدم ولی نتونستم

با ترس پامو تکون دادم...ولی دریغ از یک تکون....

ساغر نگران به حرکاتم نگاه می کرد...

چرا نمیتونستم خودمو تکون بدم...چم شده بود...

بغضم شکست و داد زدم

چرا نمیتونم بلندشم

چراااا پام تکون نمیخوره....چرا چراااا

ساغر به سرعت از اتاق بیرون رفت

با حرص جیغ زدم و پارچ روی میزو به طرف در پرت کردم  
که همزمان درباز شد....

ساغر\_هیییین....

دکتر خودش و ساغرو به عقب کشید که پارچ روی زمین افتاد  
و هزارتکه شد...

دکتر\_این چه کاریه دختر خوب

مامان با گریه به سمتم اومد و بغلم کرد

دکتر\_خانوم خواهش میکنم برید کنار باید معاینه کنم...

پتورو بالا زد و خودکارشو کف پام زد

دکتر\_چه حسی داری؟

پوزخندی زدم و با عصبانیت لب زدم

یه حس خیلی خوب...احساس پرواز کردن...

اقای دکتر من فلج شدم شما از حسم میپرسی....

دکتر-اروم باش دختر جان...چیزی نیست  
نهال-چیزی نیست؟؟؟؟دختر خودتم بود همینطوری برخورد  
می کردی

رو به مامان کردم و با بغض گفتم  
خیالت راحت شد؟هی بهم گیر میدادی  
حالا خوبه فلج شدم ...راحت باش  
ساغر بازومو گرفت

و لب میزد اروم باش...نهال چته هیس...  
در همین حال در اتاق باز شد بابا و عمو رادین و عمه و روشا  
وارد شدن...

با دیدن رادین انگار قلبم از حرکت ایستاد...  
چشماش پف کرده بود  
نگاهش روم خیره مونده بود....

نگاهمو با دلگیری ازش دزدیدم....

عمه به طرفم اومد و صورتمو بوسید

عمه\_نهال خوبی عزیزم؟

خداروشکر که سالمی

روشا\_اره...خداروشکر...ایشالا همیشه سالم باشی

بخاطر تو عروسیمون عقب افتاده

امیدوارم بعد از شش روز طاقت فرسا زودتر برگردی خونه

رادین\_روشا.....

روشا پشت چشمی نازک کرد و به دیوار تکیه داد

دکتر بعد از نوشتن چیزی رو به بابا کرد و اروم گفت

تا چند وقتی نمیتونه راه بره و حتما باید فیزیوتراپی انجام بده

شش جلسه براش مینویسم

شوک اصلا براش خوب نیست و این اتفاق ناشی از یه چیز  
ناراحت کننده و غمباره

بهتره بیشتر مواظب دختر جوونتون باشید...

دکتر نگاهی بهم کرد و ادامه داد

البته امشب باید بمونه.....

به مراقب هم نیاز نداره

15.07.19 03:22

#نهال\_۶۷

ساغر\_من میمونم.....

دکتر\_نیاز نیست...فردا مرخصه...بهتره امشب تنها باشه

چشمامو روی هم بستم و نفسمو کلافه ازاد کردم...

خوبه که امشب مزاحم ندارم...خیلی خوبه!

مامان\_نهال مامان...دختر قشنگم

حرکت دستاشو بین موهام حس کردم  
اروم سرمو به طرفش چرخوندم که پیشونیمو بوسید  
مامان\_کاش میمردم و اینجوری نمیدیدمت  
دختر ۱۶ ساله من چرا باید سخته کنه  
بابا\_بس کن....اینقدر بجونش غر زدی  
اینقدر تو محدودیت قرارش دادی...هزاربار گفتم  
جوونه...امروزیه...  
رادین\_عمو...بهتره اتاقو خلوت کنید با داد و بیداد چیزی  
عوض نمیشه...  
بفرمایید  
رادین همه رو بیرون کرد  
ساغر دستمو بین دستاش فشرد...  
میدونستم که نگرانمه...خیلی از کارهام ترسیده بود...

روشا\_نهال جان انشالله بهتر باشی من و رادین دیگه میریم

مرخص شدی باز بهت سر میزنیم

رو به رادین کرد و ادامه داد

بریم عشقم؟

رادین به طرفم اومد و دستاشو تکیه گاهش کرد و به سمتم

خم شد

چشمای قرمزشو دوخت تو صورتم و با نگرانی کنکاشم می

کرد....

ساغر\_اقا رادین...

رادین\_هیش!

خوبی؟

بغض به گلوم هجوم آورد...طاقت نداشتم...دیگه صداش مال

من نیست...

چشماش مال من نیست... کاش میتونستم برم تو  
بغلش.... کاش میتونستم عطر تنشو بکنم تو شیشه و تا ابد برای  
خودم نگه دارم

دست سردی روی گونه ام نشست که با ترس چشمامو باز  
کردم

زمزمه زیر لبیش به گوشم رسید...

رادین\_هروقت میترسی تيله چشمت بزرگ میشه و دنیای  
منو زیر و رو میکنه...

خم شد... روی شقیقه ام بوسه ای زد که اشکام روی گونه هام  
ریخت....

سرشو کمی عقب کشید و زل زد به چشمام...

رادین\_خیلی از عمرم کم شده نه؟

اخه این مرواریدارو زیاد ریختی...

ساغر\_خواهش میکنم کمتر عذابش بده

برو پیش نامزدت...دست از سرش بردار

کمتر بازیش بده ...کمتر

هیچی نمیگفتم...دلم نمیخواست این لحظه ها تموم بشه...

رادین پیشم بود...حس می کردم همون رادین همیشگیه....

روشا\_نمیخوای بیای...چرا وایسادی...

مگه برادرشی...هنوز کارای عروسیمون مونده

اه الان وقته سخته کردن بود

رادین با خشونت به طرفش رفت

و به دیوار کوبیدش

رادین\_اوت دهندو ببند تا واست نبستمش...

گمشو از اتاق بیرون...

خودم بهت زنگ میزنم... الان فقط آرامش میخوام...

روشا با نفرت بهم نگاهی کرد و از اتاق بیرون رفت

رادین به سمتم چرخید و با لحن مظلومی که دلمو ریش می  
کرد

لب زد

+ عاشق همیشه داستان زجرآوری دارد!

اشکم چکید و لب زدم

\_من عاشق او میشوم و او عاشق عشقش!

+ ای دل غم دیده من تا سحر بیدار باش

\_عمر من را گرفت گیسوی کافرش...

+ حس من شبیه اون راه اهنیه که عاشق شده ولی رفته

مسافرش...

+ من عاشق اون میشم اون عاشق عشقش

\_عاشق همیشه داستان زجر آوری دارد!

باگفتن این حرف به سرعت از اتاق بیرون رفت

بغضم شکست و زار زدم

ساغر\_شکستن دل تاوان دارد...

غصه نخور خواهری...من عشقو ازچشمای رادین

میخونم...توروخدا گریه نکن...

20.07.19 15:04

#نهال\_۶۸

با صدای ریز ناشناسی چشمامو باز کردم که دو تا چشم ابی

روشن زل زد تو صورتم

اخمامو توهم کردم و دستمو از بین دستاش بیرون کشیدم

نهال\_دکتر این موقع شب مگه وقت معاینه اس که اینجایید

دکتر\_حالت خوبه؟

نهال\_ممنونم!

دکتر\_نگران پاهات نباش...اون اثر امپول بی حسی بود...الان  
کمی تکنون بده...

با ترس پامو تکنون دادم...اره حسش می کردم

نهال\_اره...پامو حس میکنم

باین حرفم دکتر خودکارو کف پاهام زد که اخی گفتم...

دکتر\_حالت خواب رفتگی داره پاهات؟

نهال\_اوهوم

خوبه زیر لبی گفت و روی صندلی کنار تختم نشست

دکتر\_خودت دلیل این اتفاقو خوب میدونی نه؟

نهال\_نه...

دکتر\_امکان نداره...اون جوونی که آورده بودت...گفت

پسرعموته اره؟

نهال\_رادین؟ مگه اون منو آورد

دکتر\_اره خب... پسر عموته... چرا تعجب کردی؟

هول کردم و رومو ازش گرفتم

نهال\_نه ...تعجب نکردم

دکتر\_سکته قلبیت به اون مربوطه؟

نگو نه... باورم نمیشه... وقتی اوردت خیلی آشفته بود ولی

چیزی که فهمیدم این که نامزد هم داره...

حالا میخوام از زبون خودت بشنوم...

بگو!

کمتر از یک ثانیه چشمام پر از اشک شد و قطره اش روی

دستم چکید...

دست داغی پشت دستم نشست

سریع پیش زدم

با صدای بغض دارم لب زدم

اره من عاشقشم...زندگیم بود ولی فهمیدم سرگرمیش بودم

الان با دختر عمم نامزد کرده...

بخاطر همین سخته کردم...چون..چون..

دکتر\_هیس...آروم باش...

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و تو آغوشش به حق افتادم....

دکتر\_اروم دختر قشنگ...

عشق یه چیز مقدسه...اگر عشق یک طرفه باشه از دلت پاک

میشه...فقط صبرداشته باشی

تونباید ضعیف باشی...

قوی باش...خودتو قوی کن...

احساساتو کنترل کن...خودتو شاد و سرزنده کن...

بزار برای نداشتنت حسرت بخورن....  
خودتو از بین ببر...تو واسه کس دیگه ای بال بال نزن....  
طوری باش که برای داشتنت دنبالت باشن...  
باشه خانوم خوشگل....  
سرمو روی سینه اش جا به جا کردم...  
چقدر خوب ارومم کرد...  
لبخند دلگرمی بهم زد و سرشو عقب کشید....  
از گوشه چشمم نگاهش می کردم  
ایستاد و به یونیفرمش دستی کشید...  
دکتر\_من آرامم...آراد شکوبا  
نهال\_نهالم  
دکتر\_میشناسمت خانوم قوی

فردا مرخصی...ولی بهت پیشنهاد میکنم به حرفام گوش کنی  
من خواهرم روانپزشکه...

اگر خواستی میتونم کمکت کنم...

20.07.19 15:04

#نهال\_۶۹

دو روزی از مرخص شدنم میگذشت ولی هنوز از اتاقم بیرون  
نرفته بودم...

حرفای دکتر روم تاثیر گذاشته بود

دیگه ناله و زجه نمیزدم...غصه میخوردم

دلم برای رادین تنگ میشد...

قلبم بهونشو میگرفت

اما دیگه نمیخواستم ضعیف باشم

فراموشش نمیکنم...ولی نمیزارم فکر کنه از نداشتنش  
داغونم...

از تخته پایین اومدم و به سمت آینه رفتم  
نگاهم به صورتم افتاد

زیر چشمام گود رفته بود

صورتم بی روح ترین رنگ رو به خودش گرفته بود  
تصمیم گرفتم از الان خودمو بسازم...

قوی کنم...

به طرف حموم رفتم و یک ساعتی خودمو شستم...

موهامو باهمون شامپویی که رادین دوست داشت شست  
مامان\_نهال نهال...کجایی

یا خدا..

باز مامانم جو گرفتش....

حوله رو دورم پیچیدم و بیرون اومدم

نهال\_چیه مامان جان

عزیزم من سخته کردم خودکشی نکردم که میترسی

با این حرفم باصدای بلند زد زیر گریه و توآغوش کشیدم...

نهال\_عه مامان...چرا اینجوری میکنی اخه قربونت برم...

برو کنار الان خیس میشیا...

20.07.19 16:43

#نهال\_۷۰

مامان اب دماغشو بالا کشید و ازم فاصله گرفت

مامان\_خیلی مواظب خودت باش مامان

توهنوز جوونی...بچه ای

سنی نداری...نمیخوام اتفاقی برات بیوفته

تو عمر من و پدرتی!

لبخند کمرنگی بهش زدم و گونه اش رو بوسیدم

مامان\_راستی ز نعموت زنگ زد

گفت شب تو خونه عمه یک مراسم خودمونی گرفتن که

نامزدی رادین و روشا رو هم رسمی کنن...

ماشالله چقدر هم بهم میان!

حس کردم زیر پام خالی شده تو حفره گودی دارم سقوط

میکنم....

تمام جونم نبض گرفت...

مامان\_نهال...چت شد...

نهال

نهال-جان مامان...

مامان مشکوک نگاهم کرد و گفت خوبی؟

نهال\_اره...چیزی نیست که خوبم فداتشم

میخوام لباس بپوشم بعد برم خونه ساغرولی انگار باید بریم  
جشن

مامان چشماشو ریز کرد و زل زد به صورتم

مامان\_مطمئنی؟

20.07.19 16:43

#نهال\_۷۱

نهال\_ای بابا مامان...

اره دیگه خوبم...میشه بری بیرون من لباس بپوشم

مامان\_میرم ولی باز برمیگردم

میدونم یه چیزایی هست که باید برام بگی

برای مادرت نه...برای رفیقت...همدمت

سری تکنون دادم که از اتاق بیرون رفت

به ساعت نگاه کردم

ساعت دو بود ...میخواستم امشب بدرخشم...

نمیخوام روشا به حال و احوالم بخنده

نمیخوام رادین فکر کنه بدون اون از زندگی ساقط میشم...

برس و سشوارو برداشتم

مشغول خشک کردن موهام شدم...

بعد از خشک کردن موهام به طرف گوشیم رفتم و یه ارایش

لایت و دخترونه سرچ کردم

بخاطر سفیدیم ابی فیروزه ای خیلی بهم میومد

موهامو خیلی ساده محکم به طرف بالا کشیدم که باعث شد

چشمام کشیدگی پیدا کنه...

از دسته موهام سه تا ردیف باریک جدا کردم و اسپری رنگ

فانتزی ابی روشن(رنگ موقت) بع موهام زدم

از پیشونی تا کش موهام یک ردیف رنگ زدم

خیلی بهم میومد...

الان وقت ارایش بود

کمی مرطوب کننده زدم و کرم پودر و تثبیت کننده...

خط چشم گربه ای هم که مورد علاقم بود و مامان هیچوقت

بهم اجازه نمیداد بکشم رو امشب کشیدم...

سایه اکلیلی ابی رنگمو پشت پلکم زدم

بعد از فرمژه و ریمل

با یک رژ لب قرمز مات مایل به کبود ارایشم رو تکمیل کردم

مامان\_نهال بیا ناهار

نهال\_مامان بیا تو

مامان وارد اتاق شد و به طرفم اومد

مامان\_هنوز لباس تو نپوشیدی ک

با دیدن صورتم مات موند...

مامان\_ماشالله...هزارماشالله...چه دختر قشنگی دارم من...الهی  
مادر فدات بشه...

لبخندی زدم و گفتم

خوب شدم؟

مامان\_اره مامان...عالی...فکر کنم امشب کلی خواستگار پیدا  
کنی

ریز خندیدم و گفتم

تو چرا اماده نشدی مامان...

روشا و رادین قراره نامزد کننا..جشن اوناست

نمیخوای که ساده باشی؟

بالین حرفم مامان روی تخت نشست و اشارع کرد کنارش  
بشینم

اروم کنارش نشستم که دستشو دور شونه ام حلقه کرد

مامان\_دوشش داری؟

22.07.19 11:39

#نهال\_۷۲

دست و پامو گم کردم

نهال\_چی؟ کیو؟

مامان\_برو دختر...میخوای بگی مامانت گوشاش مخملیه

میدونم یک علاقه ای به رادین داری

شاید هم بخاطر این بوده که از بچگی پدربزرگت گفت عقد

دختر عمو و پسرعمو تو آسمون ها بسته شده و همیشه

تو خودتو مال اون میدونستی

درسته؟

لبمو با زبونم تر کردم...نمیخواستم ضعیف باشم

دیگه نمیخوام عاشق باشم...

نهال\_مامان...من عاشقم ولی نه عاشق رادین...

هیچوقت خودم رو مال رادین نمیدونستم...

مگه لباسم؟

ادمم ها!

مامان خندید و از روی تخت هولم داد

مامان\_بی شرف پررو...چه قدر هم خجالت کشیدی...

حالا عاشق کی هستی؟

اوه....چه گندی هم زده بودم

لبخند دندون نمایی زدم و لب زدم

به موقعش میگم رفیق شفیقم...

مامان\_زبون نریزبچه...

لباس چی میپوشی؟

با یاد اوریه لباس پرنسسی آبی رنگ بلندم  
 که دامن پفکی داشت و بالاش دکلته بود...  
 چشمام برقی زد...

نهال\_همون لباسه که خریدم و نذاشتی هیچوقت بیوشم...  
 مامان\_بیوش عزیزم...خیلی هم بهت میاد...  
 بابته به مامان نگاه کردم  
 مامان\_چته خوشگل ندیدی؟  
 پوقی زدم زیر خنده که مامان پس گردنی ای حوالم کرد...  
 مامان\_کوفت ورپریده....

\*\*\* ... \*\*\* ... \* ... \*

وارد سالن شدم که مامان برام دست تگون داد  
 به طرفش رفتم که مامان ماشالله ماشالله حواله ام کرد...

مامان\_نهال جان مامان

نهال\_جان مامان...

مامان\_ساغر زنگ زد به گوشت

انگار دم دره...برو دنبالش دخترم

خواستم برم که با یاداوریه کارنیمه تموم لعنتی گفتم و به

سمت مامان خم شدم

نهال\_مامان راستی من دکتر دیشب حالم رو پرسید...دعوتش

کردم

موردی که نداره؟

مامان\_نه مامان...

شنگول به طرف خروجی رفتم و شماره دکتر شکیبارو

گرفتم...

آراد\_سلام بفرمایید

نهال\_سلام دکتر...نهالم...

میخواستم دعوتتون کنم برای جشن نامزدی

آراد\_نامزدی؟نامزدیه کی؟

نهال\_نمیتونید بیاید؟نامزدیه پسرعموم

به حرفات فکر کردم

نمیخوام ضعیف باشم....امروز او مدم اینجا...

قویم...ولی...ولی

آراد\_ادرسو برام بفرست میام

نهال\_واایی هورااا...زود بیاید

خیلی ممنون....

22.07.19 11:39

#نهال\_۷۳

نگاهی به تیپ دکتر انداختم

شلوار تنگ مشکی با کت اسپرت مشکی  
لباس سفید...

میشه گفت رسمی و متشخص بود

با مامان حال و احوال کرد

ساغر به پهلوم کوبید که با اخم بهش خیره شدم

نهال\_چته نکبت...پهلومو داغون کردی

خب مگه کورم؟خودم دیدم اومد دیگه

میخواستم برم پیشش اه

ساغر\_خب..برو...

بعد تند سرشو پایین انداخت که انگشتمو تو شکمش فرو  
کردم

نهال\_بیشور...نکنه چشمت گرفتتش ها؟

ساغر\_نهال...

نهال\_کوفت

اراد\_اهم...

با شنیدن صداش جا خوردم...

خاک تو سرم...نکنه شنیده چی گفتم

نهال\_عه سلام...خوش اومدید

اراد\_سلام...مرسی...

نهال\_بفرمایید بریم بشینید

خوب نیست مهمون رو سرپا نگه داشت

به عقب چرخیدم که با جای خالیه ساغر رو به رو شدم

ای پدر سوخته فلنگو بست رفت...

به طرف مبل دو نفره تو سه کنج انتهای سالن رفتیم...

با صدای عمو که تک سرفه ای کرد و شروع به صحبت کرد

قلبم به تالاپ تولوپ افتاد....

نگاهمو دور تا دور اتاق چرخوندم که برای یه لحظه

هیچی نمیشنیدم...

چشمم فقط به اون دو تا گوی مشکی بود که از در نیمه باز

زل زده بود بهم...

باضربه ای که به پام خورد از جا پریدم و به اراد نگاه کردم

اراد\_مگه نمیخواستی قوی باشی؟

قوی باش خب؟

نگاهت داره هرز میره...

کنترلش کن...

لبمو تودهنم کشیدم و نگاهم سمت مامان رفت

نگاه براقشو به من دوخته بود....

تا نگاهمو دید چشمکی برام زد و با چشم به اراد اشاره کرد...

لبخندی بر اش زدم که با صدای دست و سوت و کل کشیدن  
به رادین و روشا خیره شدم...

دست تو دست هم از اتاق بیرون اومدن...

لباس صورتی بلند ماکسی تنش بود با یک کت کوتاه روش...  
رادینم لباس صورتی زیر کت شیریش پوشیده بود....

ناخوداگاه تیپشو با آراد مقایسه کردم...

چرا؟

چرا باید مقایسه کنم...ای بابا

آراد\_خوبی؟

سرمو تگون دادم که دستمو بین دستاش گرفت و اروم بوسید

آراد\_من نگرانتم...یه شبه نمیشه قوی شد

ولی سعی کن خودتو کم کم قوی کنی

باشه؟

دختر خوشگلی هستی، تازه ای

خیلی کیسای بهتری داری...

کیس؟ چه دل خوشی داره...

وقتی یادم میاد دیگه دختر نیستم حالم از زندگی بهم  
میخوره...

نهال\_میرم یه هوایی بخورم و برگردم

آراد\_اره...برات خوبه...زود بیا

به طرف بالکن رفتم...

به آسمون خیره شدم....ستاره ها کجان؟

اوناهم مثل من ناراحتن؟

با صدای در ترسیده چرخیدم که چشمم به قامت بلند رادین  
افتاد...

ضربان قلبم بالا رفت...رادین...

من و رادین...تنها؟

چه قدر رویایی شده برام...

چشمام پر از اشک شد که به سمتم خم شد...

رادین\_باز چشمت پر از مروارید شد!

روموازش گرفتم که از پشت بغلم کرد و سرشو نزدیک گوشم کرد...

تقلا کردم تا از آغوشش بیرون بیام

رادین\_هیس...توروخدا اروم باش

فقط دو دقیقه...بزار ارامش پیداکنم...بزار حس کنم الان خوشبختم

بزار یه بار دیگه طعم خوشبخت بودنو بچشم

باحرفاش دلم زیر و رو میشد

قطره اشکم روی گونم چکید

اروم شدم که لبشو به لاله گوشم چسبوند...

اروم لب زد که مور مورم شد

رادین\_بیا باهم مست کنیم...بعدش من ببوسمت و بندازمش

تقصیر ودکا....

25.07.19 00:06

#نهال\_۷۴

سرمو کج کردم تا صورتشو ببینم...

زیبا و مرتب بود...

ولی چشماش...اخ که چشماش خسته و پریشون بودن...

رادین\_قربونت برم...

با حرفش تکونی خوردم و سریع نگاهمو ازش گرفتم که

دستشو زیر چونه ام زد و سرمو بالا کشید

لباش روی چشمام نشست که قطره های اشکم شدت گرفت...

رادین-تو حق نداری چشمتو از من بگیری...

تو مال منی... مال من...

چشمت... نفسات... دستات...

گرمات...

فهمیدی؟

بغضم بهم فشار آورد و از بغلش بیرون اومدم

با صدای تقریبا بلندی گفتم

کی گفته من مال توام؟

مال تو پشت این در توسالنه...

مچ دستمو چسبید و سی. نه به سی. نه ام ایستاد

رادین-اون روز روتخت یادت رفته؟

تو مال من شدی....سندتو به نام خودم کردم

هرموقع هم که بخوام باید زی.رم جون بدی

فهمیدی؟

تو عشق بچگیمی...ارامش بچگیمی

تو مال آغوش منی لعنتی...

باز داشت نابودم میکرد...غیرمستقیم میگفت من فقط  
عروسکشم...

من فقط واسه تختشم...وقتی تختش خالیه و عشق واقعیش  
نیست من باید باشم

میخواستم قوی باشم ولی جلوی این همه حقارت و پستی  
نمیشد...

بغض خفه کننده ای که حبس شده بود بالاخره کارخودشو  
کرد و چشمام سیاهی رفت

روی زانوهایم افتادم

که تند رادین زیر بغلمو گرفت و توآغوشش کشیده شدم...

سرم سنگین شده بودولی حرکت لباشو کنار گوشم حس می کردم...

رادین\_تو نفس منی....پرنسس کوچولوم...

\*\*\* ... \*\*\* \* ... \*

چشمامو باز کردم که نگاهم تو چشمای آراد افتاد....  
آراد-خوبی؟

بی جون دورمو نگاه کردم...اتاق غریبه ای بود  
دیزاین اتاق زرشکی بود

نهال\_مرسی...اینجا کجاست

آراد\_یکی از اتاق های مهمونی...

پسرعموت اومد دنبالم و گفت حالت بد شده

اوردمت اینجا

نهال\_میخواستم قوی باشم...

اما نشد اون باز قلبمو خاک کرد  
اراد لبخند مهربونی زد و پشت دستمو نوازش کرد  
اراد\_گفتم که یک شبه نمیشه...  
تمرین کن...تحمل کن...راهش اینه  
سرمو تکون دادم  
ته آبقندم رو با کمک اراد خوردم  
بعد از مرتب کردن خودم از اتاق بیرون رفتم که چشم توچشم  
مامان شدم  
مامان با چشمای درشت به من و اراد نگاه کرد  
اراد پیش دستی کرد و به حرف اومد  
نهال جان کمی حالش بد شد  
قندش افتاد  
با کمک اقا رادین بردیمشون داخل اتاق ابقند بخورن

بلافاصله لیوانو بالا آورد

مامان با دیدن لیوان نفسشو ازاد کرد و سری تکون داد

25.07.19 00:06

#نهال\_۷۵

نگاهی به ساغر کردم که سرش تو گوشیش بود و لبخند میزد

فکر کنم اینم عاشق شده بود و رو نمی کرد

نگاهمو دور سالن چرخوندم تا آرادو پیدا کنیم

که چشمم به رادین افتاد

با گوشی حرف میزد و هی قدم میزد

عصبی دستشو لای موهاش کردم و تند یه چیزی گفت و

گوشی رو قطع کرد

یکدفعه نگاهمو غافلگیر کرد و لبخندی بهم زد

نگاهمو ازش دزدیدم که دستی دور شونه ام حلقه شد

آراد\_افرین...لبخند زد و تونگاهتو گرفتی

اولین قدم!

لبخندی از تشویقش زدم که صدای رادین رو شنیدم

رادین\_اقای دکتر

آراد\_آراد هستم...راحت باشید

رادین نگاه خشمناکی حواله ام کرد و ولی رو به آراد گفت

با شما حرف خصوصی دارم

لطفا تشریف بیارید...

آراد\_حتما...شما بفرمایید من تا یک رب دیگه خدمت میرسم

رادین\_منتظر میمونم...

آراد نگاهی بهم کرد و گفت

نهال خانوم میرم و میام اون مطلبو مهم رو ادامه میدم

با چشمای کردم به رفتنش نگاه کردم

جلال الخالق کدوم مطلب...

\*\*\*...\*\*\*...\*

نگاهم از روی دستاشون تکون نمیخورد...

دست تو دست هم میرقصیدن

روشا سرشو تو گودی گردن رادین گذاشته بود و با لبخند همه  
رو از نگاهش میگذروند

سرمو پایین انداختم که گوشم از هرم نفسای کسی داغ شد  
آراد\_افتخار رقصیدن میدی بانو؟

31.07.19 09:49

#نهال\_۷۶

نگاهم بین دست دراز شده آراد و دست حلقه شده رادین دور  
کمر روشا در گردش بود...  
چرا من دل دل میکنم؟

رادین خیلی راحت کنارم گذاشت و الان تو بغل یکی دیگست  
تو یک تصمیم ناگهانی دست آراد و گرفتم  
باهم رفتیم وسط...

ساغر جیغی زد که توجه همه بهمون جلب شد  
رادین و روشا سر جاشون نشستند  
مامان با ذوق آهنگ مورد علاقمو پلی کرد  
دستای مردونه آراد دور کمرم حلقه شد و شروع به تگون  
خوردن کردیم  
خیلی اروم و ریلکس

نگاهمو به شونه آراد دوخته بودم تا هرز نره...  
آراد\_الان ریز بودن اندامت رو حس میکنم...  
خیلی بغلی هستی و رادین حق داره نتونه ازت بگذره  
با ترس بهش نگاه کردم

آراد\_نترس...من که کاری باهات ندارم

سمتم متمایل شد و گوشه ابروم نزدیک شقیقم رو بوسید

چشممو بستم و ایستادم

تا اخر شب سعی کردم نزدیک اراد نباشم و خودمو تو بازی  
موبایلم غرق کردم

تا سه روز بعد از مجلس نامزدی اتفاقی نیوفتاد

برگشتم مدرسه و درسای عقب افتاده رو از بچه ها پرسیدم  
امشب تولد یکی از بچه های کلاس بود و گفته بود که حتما  
بریم

نگاهی به لباسم توآینه کردم

یک لباس صورتی پرنسسی پفکی کوتاه تا زانوم....

موهامم لخت دور ریخته بود با یک تل ست لباسم

کفشای پاشنه بلند عروسکیمم پوشیدم

آرایشم نداشتم جز یک رژ لب صورتی مات  
 لباسامو که پوشیدم پالتوی بلند کرمم روی لباسم پوشیدم  
 نهال\_مامان کار نداری  
 مامان\_نه فداتشم...برو به سلامت  
 شب زنگ بزن بابات بیاد دنبالتا  
 نهال\_چشم...  
 از خونه بیرون زدم که شماره ساغرو گرفتم  
 هنوز بوق نخورده بود که وصل شد  
 نهال\_کجایی خبرمرگت من توکوچه ام  
 ساغروای نهال  
 اروم بیا سمت خونه ما  
 ماشینمون روشن نمیشه...بیا اینجا داداشم تاکسی بگیره  
 نهال\_وای خاک توگورت

من پاهام لخته دارم سگ لرز میزنم  
 ساغر\_بدو بیا...نزدیکه  
 با حرص گوشیه روش قطع کردم و شروع کردم تند تند به  
 طرف خونشون رفتن  
 حس کردم ماشینی پشت سرم میاد...  
 اروم سرمو چرخوندم که چشمم به یه ماشین نارنجی افتاد  
 ترس به جونم افتاد....  
 قدمامو تند تر کردم که گاز داد و جلو ترم ایستاد...  
 خواستم راهمو کج کنم که درماشین باز شد و صداش توجهمو  
 جلب کرد  
 رادین\_بیا بالا نهال...  
 31.07.19 09:49  
 #نهال\_۷۷

اخم چاشنی صورتم کردم و رفتم اون طرف کوچه

قدماشو تند کرد و مچ دستمو چسبید

رادین-چرا مثل بچه ها لج میکنی نهال

بیا سوارشو واجبه...

با عصبانیت دستمو عقب کشیدم

نهال-اره من بچم...یادت نیست تا من حرف میزددم میگفتی

تو هنوز بچه ای

خب من بچم...این کاراهم بخاطر بچه بازیمه

بعدشم مگه تو ناموس نداری

زن نداری...عشق و خانوم نداری

برو دنبال زندگیت

تو رو به خیر مارو به سلامت...

خواستم به راهم ادامه بدم که باز مانعم شد

رادین\_نهال خواهش میکنم لج نکن

کارم واجبه...باشه؟

نهال\_آهان...لابد تخت خالی شده آره؟

مگه من سرویس دهنده توام؟

نخیر...من میخوام ازدواج کنم و زندگی کنم

بااونی که دوستش دارم

بزودی تاریخ عقدمو بهت میگم

اخه من عاشـ

هنوز جلمم تموم نشده بود که سیلی محکمی تو صورتم زد و

کشون کشون به طرف ماشین بردم و سوارم کرد

هنوز مات بودم...منو زد؟

به طرفش چرخیدم و با عصبانیت فرمونو تودستم گرفتم که

فریادش بلند شد

رادین-چیکار میکنی دیوونه...بتمبرگ سرجاات

بغض کردم و اروم گفتم

خواهش میکنم دست از سرم بردار

چرا میخوای عذابم بدی

کم نبود سکتتم دادی؟

کم نبود اون همه دروغ و ادعای عاشقی الکی

نابودم کردی...

اره اره نابودم کردی...من خیلی تو فیلم ساختگیت غرق شده

بودم

تو چشمای عاشق دروغینت غرق شده بودم

تو بازی می کردی و من زندگی

سریع ماشینو نگه داشت و به سمتم چرخید

دستامو گرفت که هیچ مخالفتی نکردم

چقدر گرمای دستاشو دوست داشتم...  
دلَم واسه آغوشش تنگ شده بود...  
اروم کشیدم جلو و دستشو زیر چونه ام زد  
نگاهشو به گونه ام دوخت  
چشماش تر شد و گونه ام بوسید  
نه یکبار نه دو بار  
چند بار... پی در پی  
اخ... عاشق لباش بودم وقتی غرق بوسم می کرد....  
کاش مال من بود....  
چرا من نمیتونم بیخیالت بشم  
رادین\_ غلط میکنی بیخیالم بشی....  
نگاهش کردم که باز لپمو بوسید و زمزمه کرد

خدا دستمو قلم کنه....

پیشونیشو به پیشونیم چسبوند

رادین-خدا بکشتم...

خدا لعنتم کنه....

سرشو تو گردنم کردو نفس عمیقی کشید

رادین-اخ...بوی زندگی....

نهال-میشه بری عقب...

رادین-نه...مال خودمی...

نهال میشه به حرفام گوش بدی؟

باشه شیشه عمرم؟

31.07.19 09:49

#نهال\_۷۸

خودمو با لجاجت عقب کشیدم که رادین ولم کرد و به  
صندلیش تکیه زد

خواستم درو باز کنم که قفل مرکزیو زد  
رادین\_همه چیز اتفاقی شد...یه جورایی عجیب...غیرقابل  
باور...

من هیچی ازاون شب یادم نمیاد...ولی فیلمم هست...

فیلمی که من پدر بچه روشام

نمی فهمیدم چی میگه...

نهال\_داستان تعریف میکنی؟شرمنده من علاقه ای ندارم

اگر اجازه بدی میخوام برم

به سمتم چرخید و با لبخند ماشینو روشن کرد

رادین\_هرجا بخوای بری خودم میبرمت

باشه؟

هروقت حوصله داستان شنیدن داشتی بگو بهت بگم

باشه؟

اروم ماشینو به حرکت انداخت و شروع کرد به خوندن

دختر رنگین کمون

ماه هزار آسمون

چشمای روشنه عشق

تو صورتِ کهکشون

سبزیِ ماتِ چشماش

جنگلِ نابِ شمال

معنی نداره پیشش روز و شب و ماه و سال

گونه ها سيب سيبند

لب نگو قندِ قنده دنیا یک جور دیگست وقتی لباس میخنده

دختر بارون اسمش بهاره

لنگه نداره....لنگه نداره  
تو فکر رفتن تو فکر راهه  
یه راه چاره آرزو داره  
زیر و رو میشه دنیا....  
پاشو میزاره بیرون...  
یخ میزنن آدما تو چله ی تابستون  
سیبو خودم میخورم...  
حوای سیب و گندم  
کور بشه الهی چشم حسود مردم  
معرکه گیری نکن.... از ما گذشته دیگه  
گاهی سکوت لازمه.... بین دلت چی میگه  
دختر بارون....  
اسمش بهاره...

لنگه نداره....لنگه نداره...

تو فکر رفتن تو فکر راهه....

یه راه چاره آرزو داره....

دختر بارون....

اسمش بهاره....

لنگه نداره لنگه نداره...

تو فکر رفتن....تو فکر راهه

یه راه چاره آرزو داره....

باآهنگ هم خونی می کرد و هی نگاهم میکرد...

تو دلم ولوله ای به پا بود...داشتن توش دایره تنبک میزدن....

اخه مگه میشه پیش همه هستیم باشم و بی تفاوت باشم؟

من هیچی نگفتم و اونم نپرسید کجا میخوای بری....

فقط تا ده شب توخیابون چرخیدیم و رادین برام اهنک  
میخوند...

به ساغرم اس ام اس دادم که بیرونم و اگر مامانم بهش زنگ  
زد و پرسید کجام بگه باهم جشن تولدیم...

رادین-نهال

نهال-جان...

بدون هیچ فکری از دهنم پرید که سریع رومو سمت پنجره  
کردم که تو یک حرکت غافلگیرانه لباسو روی گونه ام  
چسبوند و پرحرارت بوسید..

سرمو عقب کشیدم که جای لبشو از لپم به لبم تغییر داد و  
بی حرکت مونده بود...

چشمامو بستم

میخواستم...چرا دروغ...خیلی میخواستم

طعم لباش رویای دست نیافتنیم بود...

31.07.19 09:49

#نهال\_۷۹

تو رویاهام غرق بودم که زنگ گوشیش جفتمونو از جا پروند....

نگاهمو ازش دزدیدم و به صندلی تکیه زدم

حرف زیر لبشو شنیدم

رادین\_لعنت بهت...

نهال؟

نهال\_بله...

رادین\_میری خونه؟

فقط به تکنون دادن سرم اکتفا کردم که کمتر از نیم ساعت با

سرعت سرسام اوری منو رسوند خونه

وایستاد تا وارد خونه بشم و بعد رفت

کجا رفت خدا میدونه...حتما خونه عمه...  
نفسمو اه مانند بیرون دادم و از پله ها بالا اومدم  
مامان بادیدنم پشت دستش کوبید  
مامان\_دختر چرا این ریختی شدی؟  
ارایش چشمت ریخته پایین...گریه کردی؟  
رژ لب دور دهنش پخش شده  
مطمئنی رفتی جشن تولد؟  
وای...حواسم به این یه قسمتش نبود  
نهال\_مامان جان دعوا چیه  
فقط اونجا یکم شیطننت بچگانه کردیم  
ساغر اب پرتغال زد تو صورتم  
میوه زورکی تودهن همدیگه کردیم  
چالش بازی کردیم

مامان به ظاهر باور کرده بود  
اروم وارد اتاقم شدم و لباسامو از تنم کندم  
خدا لعنت کنه دل ضعیف...  
چرا عاشقشی...اخه چرا میبینیش ریتمت میره بالا؟  
چرا دیوونم میکنی...چرا برای اون به سینم میکوبی...  
اشکام روی صورتم ریخت...  
چشماتم قرمز شده بود  
شیر پاک کنو روی صورتم میمالیدم و اشک میریختم...  
با صدای پیامک گوشیم  
بهش نگاه کردم با دیدن اسم رادین دستم لرزید و باز کردم...  
عکس من بود..  
کی گرفته بود که نفهمیدم

نیم رخم بود که رژم تا فکم اومده بود

لبخندی بین گریم زدم که

رفت روی تایپینگ...

هرکجا عشق آید و ساکن شود

هرچه ناممکن بود ممکن شود

-مولانا

خوندم و دلم زیر و رو شد

ولی به فرستادن یک ایموجی لبخند اکتفا کردم...

بلافاصله گوشیم زنگ خورد...

چشممو بستم و با خودم لب زدم

فقط امشب...خدایا...خواهش میکنم

هنوز بوی عطرش تو بینم مونده....

رادین\_بیا برای هم باشیم

من برای تو

تو برای من

باشه؟

لبخند تلخ تر از زهری زدم که بیشتر شبیه همون پوزخند  
بود...

وقتی سکوتمو دید باز ادامه داد

رادین\_کی انقدر خوبه که بخوام

اونو دوست داشته باشم بجات!

طاقت نیاوردم و بغضم شکست...

با صدای نه چندان بلندی گریه میکردم

رادین\_نهال...شیشه عمرم...

گریه نکن....توروخدا...

بیا تو بالکن...بیا

31.07.19 09:50

#نهال\_۸۰

پاهام هدایتم می کردن

مغزم میگفت خفه شو...بشین سرجات

بگو نه...نگاهش نکن...براش ضعف نکن

از دور قربون صدقش نشو

ولی مگه این دل بی صاحب میفهمه...

مگه این قلب واموندم منتظره من بگم چیکار کن

بند بند وجودم میخوادش...

بند بند وجودم بهش کشش داره

در بالکنمو باز کردم که سینه به سینه اش شدم...

گوشیمو پایین اوردم و با صورت خیس از اشکم

لبایی که از اشکای شورم خیس شده بودن رو باز کردم

اروم لب زدم

نهال-حس خوب یعنی

شنیدن صداش

یا

دیدن پیامش!

دستشو دور کمرم انداخت و به خودش فشارم داد

بینیمو به سینه مردونش چسبوندم و نفس عمیق کشیدم

اخ...نمیخوام این اغوش مردونه رو از دست بدم

خدایا!

رادین-الهی قربونت برم...گریه نکن

نفس رادین...

فکم لرزید که سرمو بالا اوردم زل زدم توچشماش...

صورتش خیس از اشک بود...

نهال\_واقعا دوستم داشتی؟

رادین\_راستشو بگم؟

چشمام پر از اشک شد و با لبای لرزون گفتم

اره

رادین\_من دوستت ندارم...

عاشقتم نیستم...

چجوری بگم خب

من دیوونتم...چشمام دنبالته...

وقتی نیستی نفس کم میارم...

اغوش بهترین هدیه خداست...

نهالم...نهال من باش!

سرمو به سینش چسبوندم و لبمو روی قفسه سینش فشار

دادم و بوسیدم...

میخوام تا پیشمه ازش لذت ببرم  
 میخوام ذخیره کنم وجودشو...عطرشو  
 تو یه حرکت هولم داد داخل اتاق و روی تخت انداختم  
 روم خیمه زد و بادستش شونه هامو محکم گرفت  
 با صدای بغض دار مردونه اش لب زد  
 فکر نکن نفهمیدما  
 نهال-چیو؟  
 رادین-اینو...  
 بعد سریع لبشو به جناب سی.نم چسبوند و محکم بوسید...

31.07.19 09:50

#نهال-۸۱

از هیجان قفسه سینم بالا پایین میشد  
 رادین سرشو به گردنم تکیه زد ...اروم و بی حرکت بود

رادین\_احساس ارامش میکنم

صدای نفسات قشنگ ترین اواز دنیاست...

صدای بوم بوم قلبت بهترین لالایی جهانه...

نفسم حبس شد...امشب میخواست دیوونم کنه

ولی چه خوب بود که الان پیشمه...

دستمو بالا اوردم و بین موهاش کردم

مثل قبل...عاشق بازی کردن باموهاش بودم

اروم خودمو پایین کشیدم تا صورتم مقابل صورتش قرار  
گرفت

چشماش مثل دو تا تيله براق بهم زل زده بود

رادین\_میدونی

نهال\_چی

رادین\_که من کنار تو درگیر ارامش

دور از تو دنبال ارامش  
 لبمو گزیدم و چشمامو روی هم فشار دادم  
 حرفاش فقط داغونم میکرد  
 الان نه...ولی فردا جای خالیش...یاداوریه حرفاش دقم میدن...  
 با خیس شدن لبام خودمو دستش سپردم و تو تنش حل  
 شدم...

\*\*\* ... \*\*\* \* ... \*

صبح با درد توناحیه گردنم چشمامو باز کردم  
 با یاد اوریه اتفاقات دیشب تنم گر گرفت  
 برای دومین بار طعم رابطه رو چشیدم  
 غلت زدم که چشمم به جای خالیه رادین افتاد....  
 دلم هری ریخت...حس بازیچگی...  
 برای هزارمین بار کلمه تخت خالی تو ذهنم اکو شد...

اره تختش خالی بود...لعنت بهت نهال

خاک تو سر ضعیفت...

ازتخت پایین اومدم

رو به روی اینه ایستادم

چشمم به کبودیه گردنم افتاد

نگاهم پایین تر رفت...

روی سی.نه هام...کبود بود...

سرم گیج رفت....زانو هام شل شد

اشکام روی گونه هام ریخت و روی پارکت ها افتادم...

02.08.19 17:01

#نهال\_۸۲

با خیس شدن صورتم چشمامو باز کردم که نگاهم به رادین  
افتاد

رادین\_ باز ترسیدی ؟

فکر کردی من فقط واسه تخت خالیم نگهت داشتم

گیج بودم... نمیفهمیدم چی می‌گه

فقط میدونم خیلی از دستش ناراحت بودم

چشمامو روی هم فشار دادم که خم شد پیشونیم رو بوسید

چیز مایعی تودهنم ریخت... خیلی شیرین بود...

مزه کردم... احساس میکردم خیلی خستم...

بدنم کرخت و سنگین بود...

دستشو بین موهام کرد و اروم نوازش کرد

کم کم چشمام سنگین شد و تو خواب عمیقی رفتم....

\* رادین \*

نامه ای که نوشته بودم روی میزش گذاشتم و آخرین نگاهمو

سمتش انداختم

مانتوی سفیدشو برداشتم و از خونه بیرون زدم  
 چقدر ضعیف بوده پزنسس کوچولوم  
 دیشب دومین بهترین از شبای زندگیم بود  
 وقتی تو وجودش حل شده بودم  
 وقتی ا.ه و نال.ه اش از وجود من بود  
 احساس تکبری که بهم دست داده بود هیچوقت حتی تو  
 شرکت به عنوان یه رئیس حس نکرده بودم  
 وقتی حس میکردم من مالکشم... الان زیرمنه و با من به اوج  
 لذت میرسه  
 منم که اونو ت.حریک میکنم... اخ که انگار دنیا تو مشتمه...  
 مانتوشو به بینیم چسبوندم و عمیق بو کشیدم  
 اخ من به فداات....  
 با صدای زنگ گوشیم سرفه ای کردم تا گلوم صاف بشه

نگاهی به صفحه کردم که چشمم به شماره جواد افتاد

سریع وصل کردم

رادین\_سلام جواد...چه خبر

جواد\_خبرای خوب...خودتو زود برسون پیش من

رادین\_حدسم درست بود؟

جواد\_نه...بیا بهت میگم

سریع هم گوشی رو قطع کرد

قلبم به شدت خودشو بع در و دیوار میکوبید

وای که اگر ثابت کنم....یه پدری از همشون

دربیارم

02.08.19 17:01

#نهال\_۸۳

برای چندمین بار نامه رو خوندم

رادین: ببخش نهال...

نمیخواستم دیشب این اتفاق بین ما بیوفته ولی افتاد...

منو حلال کن...

تو دختر خوبی هستی ولی من مالکتم...

میدونی که نمیتونی با کس دیگه ای جز من باشی...

امید وارم از حرفام ناراحت نشی...

اون شب با روشا قهر بودم و عشق خیالیم سراغم اومد

نهال... شاید درقبالش جانم نگی...

ولی من...

فقط ببخش!

اشکم چکید روی کاغذ و خیشش کرد...

به خودم توآینه به خودم نگاه کردم...

چرا اینقدر مظلومم...

تازه حالم داشت خوب میشد...

باز چرااا اومد تو زندگیم و رفت...

فقط یک شب باز حالمو دگرگون کرد...

به طرف حموم رفتم و با حق حق تووان اب سرد دراز کشیدم

بدنم به شدت میلرزید ولی نمیخواستم پیام بیرون...

چقدر حقارت...مثل دخترای تن فروش شده بودم

از سردیه اب تمام بدنم سست شده بود...

اینقدر گریه کردم که حس میکردم جونی تو تنم نمونده...

با ضربه ای که به درحموم خورد سعی کردم خودمو از وان

بیرون بکشم ولی نتونستم و زانوم خم شد...

اروم اب داغو باز کردم...با ریختن اب گرم روی سر و بدنم انگار

شلاق های محکمی روی بدنم میزدن

بدنم اروم اروم زیر اب اروم شد و از کرختی بیرون اومد...  
 خودمو روی تختم انداختم که صدای ساغر تکونم داد...  
 ساغر\_باز با خودت چکار کردی نهال؟  
 تولد که نیومدی... نفهمیدم اون شب کجا رفتی و چه اتفاقی  
 افتاد  
 ولی مطمئنم رادین پاش این وسطه...  
 حال داغونت رو میشناسم  
 فقط بگو چی شده  
 به من بگو نهال... من مثل خواهرتم  
 دماغمو بالا کشیدم و لب زدم  
 چیزی نشده... هیچی... میخواستم تنها باشم همین...  
 بغض کردم ولی ادامه دادم  
 هیچ اتفاق خاصیم نیوفتاده

رادینم با عروسش خوشه...هیچ دخلی هم به حال بد من  
نداره...همین

ساغر سرشو خم کرد و زل زد توچشمام  
اشکام دونه دونه روی گونه ام سر خورد که ساغر سرمو تو  
اغوشش کشید و لب زد

الهی برای مظلومیت بمیرم  
هقی زدم و لب زدم

بی رحمی

با دل من و تو نمیفهمی

نه دیگ حال منو میمیرم

بگی پیش کی خوبه حالت

یه خیابون و ....یادتو زیر نم بارونو

داره میکشه من داغونو

تو که نیست .... عین خیالت

تنهایی ....

میزنم تو قلب این تنهایی - ...

یه کاری کن ....

بزار حس کنم هنوز اینجایی ...

دلم باورش نمیشه اون رفت ... آخرش ...

توهم زدم که فکر میکردم دارمش ...

حق هقم اوج گرفت که ساغرم پا به پام حق زد

06.08.19 18:18

#نهال\_۸۴

♣ ده روز بعد ♣

نگاهی تو آینه به خودم کردم

کت و دامن کوتاه یاسی

با گردنبند بلند تا روی نافم با نگین قرمز

موهامم با یک ربان یاسی بالای سرم جمع کردم و جورابای

ساق بلند سفیدم ظرافت پاهامو بیشتر به چشم میکشید...

چرخى دور خودم زدم...

عالی...زیباتر از همیشه به چشم میومدم...

اروم ازپله ها پایین رفتم که نگاهم به عمه افتاد

با غرور به روشا و رادین که کنار نشسته بودن نگاه می کرد...

نهال\_عمه جون...

عمه\_جانم

نهال\_خیلی بهم میان...خوشحالم که روشا داره خوشبخت

میشه

عمه با تعجب نگاهی بهم کرد و چشماش رنگ مهربونی به خودش گرفت...

عمه\_مرسی عروسک زیبا...

دستشو دور کمرم گذاشت و به خودش فشردم

عمه\_ایشالله خوشبختیه خودت عزیزدل عمه!

لبخند زورکی زدم و به سمت بابا رفتم

کنارش نشستم

بابا\_به به گل دختر بابا...دختر به این قشنگی چرا دمغه...

سرمو بالا انداختم که بابا بوسه ابداری روی گونه ام کاشت...

06.08.19 18:19

#نهال\_۸۵

همه جمع شده بودیم چون دایان قرار بود از لندن برگرده

ایران...

دایان بچه خواهر زن عمو بود که پدر و مادرش رو توبیچی از دست داده بود و با خانواده عمو بزرگ شده بود که البته از سن ۱۲ سالگی کنار عمو خودش تولندن زندگی کرد و الان اومده به خانواده عمو سر بزنه

زن عمو بهم اشاره کرد برم کنارش

اروم به سمتش رفتم که دستشو دور گردنم انداخت و لب زد میخوام امشب یدونه ازاون رقص خوشگلاتو انجام بدیا...  
حسابی بترکون...از اون ناز و عشوه های خوشگلتو با موهات بیا

میخوام پسر امشب شاد باشه

اون رقص ایرانی خیلی دوست داره

نهال\_ولی زنعمو اخه بااین لباس؟

زن عمو\_بهونه نیار دیگه عزیزم...

سری تکنون دادم و برگشتم سرجام که زنگ خونه به صدا  
دراومد

خودمو آماده کردم...زن عمو میخواست رقص اول مراسم اجرا  
بشه بعدش مراسم شنایی

آهنگ اروم و ملایمی پلی کردم

شروع به رقصیدن کردم...برای یک لحظه نگاهم به رادین  
افتاد...

نگاه خشمناکی سمتم انداخت که پوزخندی زدم و عشوه هام  
رو بیشتر کردم

حسابی تو حس بودم که با صدای دست اروم تعظیم هنری  
کردم و سرجام نشستم

نگاهم تازه به دایان افتاد...

برخلاف رادین پوست بسیار روشن و چشمای قهوه ای روشن  
با موهای خرمایی که جلوش بلند بود و کج به سمت بالا زده  
بود...

سری به معنای سلام تکنون دادم

که جوابم رو بلند داد

با خجالت سرمو پایین انداختم که باز ادامه داد

دایان-این خانوم زیبا رو معرفی نمیکنید؟

رادین-با افتخار میگم دخترعموی بنده

نهال!

دایان نگاه خیرشو بهم دوخت و اروم به سمت جلو خم شد

دستاشو با حالت قشنگی روی پاش گذاشت و لب زد

پس همون خانوم کوچولویی که همیشه میومد و از پشت روی

کولم سوار میشد ایشونه!

یادته که اره؟

همیشه توحیاط روی کولم مینشستی و موهامو میکشیدی  
میگفتی

گوگولات میخوام!

درست می گفت...لبخندی زدم و خجول گفتم

شرمنده...بچه بودم..خداروشکر اونقدر زور نداشتم که موهاتون  
بریزه...

باحرفم همه بلند خندیدن

دایان\_خوش حال شدم ازاینکه دوباره میبینمت...زیباتراز  
بچگیات...

بلافاصله خندید که صورت گرد و سفید دو تا چاله عمیق و  
جذاب داشتن...

نگاهم روی صورتش مونده بود و محو اون دوتا چاله بودم...

وقتی میخندید چه ناز می شد...

رادین\_میگم نهال لپ تاپت درست شد؟

با اخم گفتم

مگه چش بود که درست بشه؟

رادین با حرص دستشو فشار داد

رادین\_خودت بهم گفت افتاده زمین حس میکنی کیبوردش

درست کار نمیکنه...

پوزخندی زدم به دروغش..

نهال\_نه خداروشکر حسم اشتباه بود..سالمه سالم!

کور خوندی اگر بزارم ازم سوءاستفاده کنی

07.08.19 17:56

#نهال\_۸۶

تا آخر شب خودمو با گوشیم سرگرم کردم

با حضور کسی کنارم سرمو بالا گرفتم که نگاهم به دایان افتاد

دایان-اجازه هست جای خالی کنارتون رو اشغال کنم؟

لبخند ساختگی زدم و خودمو عقب تر کشیدم

نهال-البته..بفرمایید

دوباره سرمو توگوشیم کردم و رفتم توتلگرام

ساغر آنلاین بود...

بهش پی ام زدم و مشغول چت باهاش شدم ولی نگاه کنجکاو

دایان رو روی خودم حس می کردم

درکسری از ثانیه سرمو چرخوندم و مچ نگاهشو گرفتم

روی صورتم خیره بود و حتی نگاهشو ازم نگرفت

لبخند پرعشوه ای زدم تا رادین ببینه و بسوزه

نهال-چیزی شده؟

دایان-نه...داشتم نگاهت می کردم

نهال\_اوهوم میدونم

دایان\_چون خیلی ناز و خوشگلی....

اروم انگشت اشاره اش رو جلو آورد و روی گونه ام کشید

دایان\_چه پوست لطیفی داری....

خدا نقاشیت کرده...

سرم و عقب کشیدم

نهال\_نظر لطفته!

زیادی داشت خودمونی میشد....

خوشم نمیومد...

اروم از کنارش بلند شدم و به سمت اشپزخونه رفتم

\*\*\*...\*\*\*...\*...\*

صبح بیدار شدم ولی از خستگی و خواب الودگی بیخیال

مدرسه شدم و باز خوابیدم...

سال اخرم بود و چندان برام مهم نبود...  
 با لذت سرمو توبالشتم فرو کردم و خوابیدم  
 با جیغ جیغ مامانم از جام بلندشدم که دست به کمر بهم زد  
 زد

مامان\_زود اتاقتو مرتب کن  
 مدرسه که نرفتی حداقل بیا کمکم شب عمو ت با اون پسر  
 خارجی دعوتن...  
 از حرف زدن مامان غش غش خندیدم که چشم غره توپی  
 بهم رفت

خب خب...امشب چی بپوشم  
 باید به چشم دایان پیام...هی دورم بپلکه  
 منم چشمامو مل مل کنم  
 تا رادین بترکه...با اون روشای زشت...

دیشب دیدم چجوری به دایان نگاه می کرد  
لابد تو فکر اینه چجوری دایان و تور کنه حالا  
تا عصر یک دوش حسابی گرفتم...  
موهامو چند دست شستم تا بوی شامپو بین موهام رادینو  
دیوونه کنه  
امشب نقشه ها داشتم...  
حولمو دورم سفت کردم و پریدم روی تخت...چند بار بالا  
پایین پریدم  
یک شلوار چرم مشکی با تاپ سفید برداشتم  
لباس زیر هم نپوشیدم  
بدنم مثل خانومای خارجی سفت و خوشگل بود  
سی.نه هام بدون سوتین هم گرد و سربالا بودن  
لبخندی به این زیبایی های خدادادی

#دست‌نوشته 

کانالو پخش کنین به ۴ kبرسیم روزی ۳ پارت میزارم

07.08.19 17:56

#نهال\_۸۷

پرنس-☆-س‌باشیم

با همه سلام و احوالپرسی کردم

به دایان هم خوش اومدی گفتم و روی مبل نشستم

رادین از دستشویی بیرون اومد و به سمت اتاقم رفت

با نگرانی لبمو گزیدم که صداش بلند شد

به به عجب گلایی...

چجوری اینارو تازه نگه داشتی

به منم بگو...

همزمان صدای گوشیم بلند شد

پیامک زده بود

"شاهزاده من"

نهال بیا تواتاق کارت دارم...فهمیدی؟

لج بازی نکن...

لبمو بازبونم تر کردم وزیر نگاه های سنگین دایان به طرف  
اتاقم رفتم...

وارد شدم که دستمو جلو کشید و در اتاقو بست

رادین-این چه وضعه لباس پوشیدنه نهال؟

یک تای ابرومو بالا انداختم و دست به سینه به دیوار تکیه  
زدم

نهال-ببخشید از کی تاحالا باید از شما اجازه بگیرم؟

رادین-نهال بس کن این بچه بازیاتو...

سی.نه هاتو انداختی بیرون که چی؟

کاملاً مشخصه زیرش هیچی تنت نیست  
 یا این شلوار چرم سه بعدی کاملاً اندامتو به رخ میکشه  
 نهال\_لابد میخوام کشیده بشه که پوشیدم  
 بعدشم به تو هیچ ربطی نداری  
 مفهومه؟

به سمتم خم شد و یک دستشو به دیوار کنارم تکیه زد...  
 رادین\_یک بار دیگه بگو؟

لبمو تو دهنم کشیدم و اروم لب زدم  
 به توهیچ ربطی نداره! واضح گفتم

رادین\_نهال

نگاه کن منو

سرمو بالا اوردم که لبشو به لبم چسبوند و پر حرارت بوسیدم  
 تنم داشت گر میگرفت که گازی از لبم گرفت

با حرص پیش زدم که با نفس نفس بهم زل زد

نهال\_ازت بدم میاد....ازت متنفرم

میفهمی؟ کمتر بهم نزدیک شو

حالم ازت بهم میخوره پسر عمو

رادین با خشم دستشو روی گلوم گذاشت و گفت

گاز گرفتم تا دهنتم به حرف بیجا باز نشه

تو مال منی...

اگر بخوام میتونم ثابت کنم

مطمئن باش واسه اونی که داری عشوه خرکی میای خرت

نمیشه

چون هیچ پسری دختره دست دومتو قبول نمیکنه...

توزنی...نه دختر...فهمیدی؟

با بغض زمزمه کردم

نمیخواد هی تو سرم بکوبی

مگه من ه رزه ام؟ هااان

فقط ساده لوح بودم... بخاطر عشق تن به همچین کثافت کاری  
دادم...

پس هی نمیخواد یادآوری کنی

میفهمی

رادین پوزخندی زد

رادین\_عشق؟

نه خودتو گول نزن... تو از من متنفری

پس عشقی وجود نداشته و نداره

بخاطر هوس خودت بوده و الان اسمشو میگی عشق

نه .... تو مثل یه ه رزه ای ...فرقی نداره

الانم که محدودیت نداری و راحت میخوای بادایان باشی

اره خب چرا نباشی؟

پول دار که هست... خوشگل و خوش قیافه نیست که هست....

بهت چشم نداره که داره!

چرا جذبش نکنی... چرا پا ندی

ولی کور خوندی.... تو مال تخت منی... مال اتاق منی... مال

شبای بی قراریه منی!

محکم توسینش کوکید و لب زد

مال خودِ خودم....

حرفاش مثل تیر تو سینه ام فرو می رفتن...

اخ که چقدر حرفاش میسوزندم...

چقدر خوردم کرد! اخ خدا

نهال-ب-رو بیرون از اتاقم

ب-ب-رو

کانالو پخش کنین به ۴ K برسیم روزی ۳ پارت میزارم

10.08.19 11:24

#نهال\_۸۸

سرشو جلو آورد که رومو برگردوندم

اروم لبش روی گونه ام نشست که با دستم هولش دادم عقب...

به طرف آینه رفتم و به چشمای اشکیم زل زدم

تصویر رادین پشت سرم تو آینه افتاد که با حرص گفتم

چیہ؟ میخوای اشکامو ببینی هان؟

متنفرم ازت....متنفـــــر

برو از اتاقم بیرون!

بی حرف از اتاقم بیرون رفت

دستمالو با حرص روی لبام کشیدم

گندت بزمن...خاک تو سر احمق من!

بهم گفت خرابم...

اشکم باز روی گونه ام چکید که تقه ای به در خورد  
سریع دستمال زیر چشمام کشیدم و بفرمایید گفتم...

دایان\_اجازه هست پیام تو؟

نهال\_البته بفرمایید!

سریع دستی به موهام کشیدم و تعارفش کردم تا داخل بشه  
دایان\_اتاق قشنگی داری

لبخندی به روش زدم و صندلی میز ارایشمو بیرون کشیدم  
نهال\_بیا بشین...

ابروهاشو بالا انداخت و به سمت تختم رفت  
دایان\_میخوام اینجا بشینم...ایرادی که نداره

نهال\_نه خواهش می کنم

دایان\_خوبی؟

نهال\_ممنون شماخوبی

دایان\_مرسی ولی حس میکنم خوب نیستی

گریه کردی؟

خنده صداداری کردم

نهال\_نه بابا....مهمونی و گریه...همه

دستی به گونه ام کشیدم که سریع خیز برداشت به سمتم...

مچ دستم رو گرفت

با اون یک دستش چونه امو بالا کشید

نگاهش روی لبم قفل شده بود....

دایان\_رادین بوسیدت؟ گل و گیاه بهونست؟

بخاطرش گریه کردی نه؟

با حرص از جام بلندشدم و گفتم

اصلا هم اینطور نیست...

لطفا قضاوت بیجا نکنید!

پشت بهش کردم تا از اتاق برم بیرون که صدایش بلند شد  
دایان\_صبر کن...

بهتره صورتتو تمیز کنی

چون رژ لبِت تا زیر چونه ات پخش شده!

با ترس به آینه نگاه کردم

دایان\_پس بوسیدت که ترسیدی

یک لبخند حرص درار زد و بهم خیره شد

مچم و گرفته بود ....خیلی تابلو کردم با این حرکتم و راه  
برگشت نداشت

نهال\_بین خودمون بمونه...لطفا

اون الان متاهله!دنبال خونه خراب کردن نیستم....

10.08.19 11:24

## #نهال\_۸۹

دایان\_اگر خواستی باهام حرف بزنی  
برات شونه و سنگ صبور خوبی میشم

چشمات غم رو فریاد میزنن...

خوب میشناسم حال چشماتو...

نفسمو کلافه ازاد کردم...

نهال\_ممنون...ولی همین که حرفامون توهمین اتاق دفن بشه  
خیلی بهتره...

دایان\_حتما...

از جاش بلند شد و به طرفم اومد

دایان\_با اجازه

خم شد و پیشونیم رو بوسید

هینی گفتم که دستاشو به حالت تسلیم بالا گرفت

دایان\_برادرانه بود!

چشم غره ای نثارش کردم و لب زدم

خداکنه!

باهم از اتاق خارج شدیم

روی مبل که نشستم دایانم سریع پیشم نشست و گفت

میشه چند لحظه گوشیتو بدی من به یکی از همکارام یک

پیغام بزنم

اخه گوشیم شارژ نداره...

نهال\_باشه...موردی نیست

گوشیمو تو دستش گذاشتم که مشغول شد

بعد از چند لحظه گوشیمو گذاشت رو پام...

گوشیمو برداشتم دیدم به یه شماره ای پیامک زده

میای بریم فردا بیرون؟

یکم حال و هوامون عوض بشه یکم باهم حرف بزنیم....

یک جورایی حسودیم شد...

یعنی به یک دختر پیامک زد....

همون لحظه جواب اومد!

0912.....

اره میام هانی....

نهال\_اقا دایان جواب داد

دایان با چشمای خندون گوشیشو سمتم چرخوند و گفت

به پیشنهادت واسه بیرون رفتن اوکی دادم!

فردا ساعت ۵منتظرتم هانی....

بابهت به حرفاش گوش میدادم

یعنی چی؟

یعنی با گوشیه خودم به خودش پیامک زد  
 با حرص اسمشو گفتم که همون لحظه رادین که در حال  
 حرکت بود بالا سرم ایستاد  
 رادین-چه زود خودی شدین!  
 دایان....چه راحت صداش میکنی

15.08.19 21:19

#نهال-۹۰

انگار حرفشو دایان شنید که عقب گرد کرد و گفت  
 ایرادی داره داداش؟

من مثل تو دیگه...فکرکنه منم پسر عموشم  
 چه ایرادی داره!

رادین فقط با غضب نگاهم کرد که برای حرص خوردنش شونه  
 هامو بالا انداختم...

رادین\_دایان بعد یک کار واجبی باهات دارم  
 یادم بیار بهت بگم...فرداهم یادت نره بیای شرکت!  
 بعد از رفتن رادین لبخند از ته دلی زدم...  
 بدون اینکه بخوام حرصشو دراورددم....  
 دستامو توهم گره زدم و تو خیالات خودم سیر می کردم که  
 با حرکت چیزی روی لپم از فکر بیرون اومدم...  
 دست دایان که روی صورتم بود رو پس زدم  
 نهال\_هوی...چه میکنی...  
 اون کار زشتم یادم نمیره ها  
 دایان\_به هر حال من فردا منتظرتم خانوم عاشق!  
 نهال\_چی عاشق؟  
 خدا شفات بده  
 دایان\_همههه ....نمیخواه بیچونی...

میدونم عاشقم شدی!

میدونم منو میخوای!

نفسمو اروم رها کردم ... فکر کردم باز پای رادین وسطه

پشت چشمی نازک کردم و از جام بلندشدم

نهال\_خودشیفته!

شونه هاشو بالا انداخت و یکدفعه با صدای بلند گفت

میخوام گیتار بزنم

کی پایست بریم توحیات!

نهال\_من

دایان\_بدو خوشگله

سریع رفتم توحیات روی نیمکت نشستم که روشا کنارم

نشست

روشا\_والایی یعنی قراره چی بخونه...

چشماش که خیلی خوشگله  
شک ندارم صداش معرکست...  
اووووف چقدر این دختر چندش بود...  
لابد الانم میخواد دوتا دوتا شوهر کنه  
دایان\_خب سکوتو رعایت کنید  
روشا\_جاانم ای جان...ابهت...  
دلواپسم...جز تو به چشم نمیاد اصلا  
هر کسی رو میبینم باز...یاد تو میوفتم  
همه کسم...من دوستت دارم به خدا قسم  
هرکسی رو میبینم باز...یاد تو میوفتم  
هرکی اومد جا تو بگیره من گفتم نه...  
وقتی تو اینجایی وقتی من با تو جفتم من...  
دنیا مال ما دوتاست وقتی اینجایی

اینا واقعیه رویا نیست...

اسممو دااااد بزبن....اسمممو داد بزبن

خوابم یا بیدارم... که اینقدر وابستگی دارم

تو با من زندگی کردی... که امروز تنهات نمیذارم

## ببین دنیامون ارومه

# دیوونه... شهرم که بارونه

## همه چي آمادست

# قلبامون عاشق هم بمونه!

# عاشق هم بمونه!

هر تیکه که میخوند به من خیره میشد

## سنگینی نگاه رادین هم از یک طرف دیگه حس میشد

دو سه بار که دایان خیره خیره نگاه میکرد من سمت  
 رادین کشیده شد که با عصبانیت به دایان نگاه می کرد....  
 بعد از تموم شدن اهنگش همه براش دست زدند...  
 واقعا عالی بود....خیلی قشنگ و جذاب میخوند!  
 زن عمو\_الهی حالت فدات بشه که اینقدر ماهی.....  
 پسر عزیزم....

جلو رفت و پیشونیش رو عمیق بوسید...

15.08.19 21:19

#نهال\_۹۱

برای ششمین بار گوشیم زنگ خورد...  
 کلافه وصل کردم که صدای سرخوش دایان تو گوشم پیچید...  
 دایان\_دختر مگه مرض داری؟

یک ساعته پایین منتظرتم بیا دیگه...  
نهال\_من گفتم نمیام بیرون  
چرا هی گیر میدی....درسام مونده سال اخرمه  
میخوام معدلم قوی بشه  
فهمیدی دایان جان....عصر بخیر...  
گوشی رو قطع کردم که زنگ آیفون به صدا دراومد...  
وای وای...چه پررو بود این بشر  
سریع خودمو جلوی در انداختم  
دست به سینه به پله تکیه زدم تا بیاد بالا  
ولی جلوی پله های پایین موند و با صدای بلند گفت  
نهال بچه بدو....منتظرتم  
اخه شما دخترا چرا اینقدر معطل میکنید  
چشمام گرد شد...خاک برسرش کنن

مگه من قرار بود بااین شاسکول برم

وای عمو و زن عمو حتما شنیدن....

حالا چه فکرایمی که نمیکنن اه...

مامان\_نهال؟

نهال\_جانم

مامان\_این پسررو معطل کردی؟

میگه قرار بوده بری شهر و بهش یاد بدی

الان یک ساعته تو کوچه منتظرته!

نهال\_من؟؟؟

نه من قرار نبود برم...به زور میخواد ببرتم

مامان\_عه...زشته دختر...بیا برو آماده شو

من الان بهش میگم میری پایین

هولم داد و خودش از پله ها پایین رفت

با حرص لعنتی گفتم و سریع شلوار چرم مشکیمو پوشیدم  
موهامم باز گذاشتم

یک تل مشکی با پاپیون گنده زدم به سرم

شال ابریشمی سفیدمو روی سرم انداختم

یک کاپشن سفید پفکی هم پوشیدم

دستکشای مشکیمو برداشتم و با چکمه های ستش...

بدون هیچ ارایشی....

پایین رفتم که بادیدن دایان تو پله ها چشم غره ای بهش  
رفتم

دایان\_اوه مادمازل....

بالاخره تشریف فرما شدن...

به طرفم اومد و یک شیرینی که تودستش بود رو به سمتم  
گرفت...

نهال\_نمیخواهم مرسی...بیا بریم دیگه

17.08.19 16:11

#نهال\_۹۲

توماشین نشستم

ماشین رادین رو قرض گرفته بود...

با حرص نگاهی به زنجیر جلوی ماشین انداختم

که یک قلب باز بود و عکس رادین و روشا کنارهم بود...

روموازش گرفتم و به بیرون دوختم

دایان با سرعت حرکت می کرد و نمیدونستم کجا میره....

طاقت نیاوردم و لب باز کردم

انگار خیلی خوب اینجاها رو بلدی...

پس حضور من چه نیازی بود دیگه

دایان\_میخواستم بریم یک دوری بزنیم دیگه حالا نق زدن  
نداره که...

بشین و کیف کن...

با حرص نفسمو فوت کردم و به صندلی تکیه دادم که چشمم  
به یک کاغذ تو در ماشین افتاد...

اروم برداشتمش...

برگه آزمایش بود... کمی بالا پایش کردم ولی چیزی سر  
در نیاوردم....

زبونمو روی لبم کشیدم و برگه رو به طرف دایان گرفتم...  
دایان\_چیه؟

نهال\_جواب آزمایشه... نمیبینی؟

میتونی بخونیش؟

دایان\_اره...

بلافاصله گرفتش و شروع به خوندن کرد...

کم کم اخماش درهم شد و صورتش به قرمزی می زد...

نهال-چی شد؟

دایان-واقعا که نهال...حداقل دیگه نمیدادی من بخونم...

خواستی بفهمونی که بهت علاقه نداشته باشم نه؟

لعنت به هرچی عشق و عاشقیه که تهش میرسم به یه هـرزه

چه با خانواده چه بی خانواده

هـرزه از اب درمیان...

لعنت اه...اه

مشت محکمی روی فرمون کوبید و سریع ماشینو نگه داشت

هنوز تو بهت بودم....

با تعجب بهش نگاه می کردم که مثل یک بمب به طرفم پرید

و گردنمو بین دستاش گرفت...

تولت از کیه؟....من تعصب دارم....

میفهمی؟

با حرص پیش زدم

نهال\_معلومه چی میگی؟

چرا نفهم بازی درمیاری...

میگم جواب آزمایش چی بود؟

پوزخند رو مخی زد و گفت

حامله ای...

الانم دو ماهته...

با دستش اشاره کرد و گفت

یک ماه دیگه

فرررت شکمت قلمبه میشه....

نهال\_واقعا؟جواب آزمایش بارداریه؟

والای...باورم نمیشه...

دایان\_اره حاصل زیر خواب بودناته...

نهال\_خفه شووووو...این برگه آزمایشه روشاست...

احمق

17.08.19 16:11

#نهال\_۹۳

دایان\_چی؟

بده ببینم...

با حرص برگه رو تو سینه کوبیدم و به صندلی تکیه زدم

شیشه رو پایین دادم تا بادخنکی تو صورتم بخوره.....

مردتیکه الدنگ عوضی...

از عصبانیت داغ کرده بودم و فکر می کردم بدنم کوه آتیشه...

پاهامو تند تند تکون میدادم...

همه عصبانیتیم از دست رادین بود....

باورم نمیشد واقعا واقعا از دست بدمش!

الان بچه دارم شده! اوه خدای من!

رادین چقدر بچه دوست داشت....یک دختر خوشگل مو  
فرفری....

باورم نمیشه داره به ارزوش میرسه....

صاحب فرزندی میشه که من مادرش نیستم...

قطره اشک سمجی از گوشه چشمم چکید که صدای ضعیف  
و پشیمون دایان به گوشم خورد...

دایان\_نهالی؟ عزیزم؟

بخشید...من زود عصبی میشم...

از دستم ناراحت شدی؟

حالم از این همه چاپلوسی بهم میخورد...

این بغض لعنتی سمج تر از این حرفا بود...

با صدای گرفته ای که به خاطر اون بغض بزرگ تو گلوم بود  
گفتم

برو سمت خونه...

دایان\_نهال...

نهال\_لطفا!

سری تکنون داد و بدون حرف دیگه ای راه خونه رو در پیش  
گرفت!

اون خنگ احمق فکر می کرد ناراحتیه من به خاطر این بود  
که به من گفت ه×رزه...

ولی من ناراحتیم به خاطر پدر شدن عشقم بود...

پدر شدن مرد رویاهام...

اون پدر شد ولی من نه! این نشونه اینه که دیگه مال من نیست!

چشمامو روی هم فشار دادم...

کاش میشد چشمامو ببندم و باز کنم

همه اینا یک کابوس باشه....

برم تو بالکن رادین مثل گذشته ها برام بدس بفرسته!

باز بهم بگه پرنسس خانوم...

کاش الان اینجا بود... بغلم می کرد و می گفت

تو شیشه عمرمی....

دایان\_رسیدیم...

سریع از ماشین پیاده شدم و تند ازپله ها بالا رفتم که جلو

واحد خودمون سینه به سینه زن عمو شدم...

نهال\_وای چقدر سرده....

دماغ و چشمام یخ کرد...

زن عمو\_الهی عزیزم...برو سریع تو سرما نخوری....

چشمات قرمز شده...

لبخند زورکی زدم و رفتم تو...

وارد اتاقم شدم بالباسام روی تختم دراز کشیدم...

دلم مثل ماشین لباس شویی هی توهم پیچ میخورد و حسادتم

دو چندان میشد

تا این لحظه تا این حد ازمعنیه از دست دادن رادین رو حس

نکرده بودم...

گوشیمو برداشتم و شروع به تایپ کردم

شاهزاده من

"سلام رادین...مرد زندگیم؟نه..."

مرد دخترعمه ام...

تو فقط مرد رویاهای منی...!

عشق واقعی زندگی ساده لوحانه ام...!

تبریک... تبریک میگم به تو دوست داستنی ترین موجود  
زندگیم و دختر عمه عزیزم!

قدم نو رسیده پر از عشق و برکت باشه براتون!

قطره اشکم چکید روی صفحه گوشیم ولی باز ادامه دادم...  
ایشالله که عشق واقعیت رو محکم تر کنه و من بخت برگشته  
که بازیچه تو بودم رو به آرامش برسونه پسر عمو!  
بغضم ترکید و های های گریه می کردم...  
به صفحه خیس گوشیم زل زدم و سندش کردم....  
"تحويل داده شد شاهزاده من"

بادیدن این جمله بالای صفحه گوشی روی تخت دراز کشیدم  
و به سقف زل زدم و اجازه دادم هوای ابری دلم از چشمام با  
صاعقه های بلند خارج بشن...

شاید فردایی آفتابی توراه باشه...

18.08.19 18:33

#نهال\_۹۴

هزاران بار گوشیم زنگ خورد و اس ام اس اومد  
ولی جواب نداد....

سایلنت کردم و زدمش توشارژ...

خودمو توحموم انداختم...

دوش اب داغو باز کردم...دونه دونه لباسمو از تنم خارج  
کردم...

میخواستم تنمو از گناه بشورم...سیاه بخت شدم....

همه امیدام یک دفعه روی سرم اوار شد  
 کل بدنم رو نه یک بار نه دو بار چندین بار با صابون شستم  
 هق هقم فضای حموم رو پر کرده بود...  
 نگاهم به تاید افتاد...سریع برداشتمش و تو مشتم ریختم  
 به بدنم میکشیدم و هق میزدم....  
 پوست بدنم میسوخت و قرمز شده بود....  
 سریع دوشو روی خودم گرفتم و به کفایی که روی زمین  
 میریخت نگاه کردم....  
 اروم لب زدم  
 برید....گناه منم باخودتون ببرید...بی عفتیه منم ببرید....  
 از حموم بیرون اومدم...نفس عمیقی کشیدم که صدای پچ پچ  
 بابا و مامان به گوشم خورد...  
 بابا\_جدی میگی؟

مامان\_اره بابا...خود روشا اومد بالا دعوتمون کرد شب بریم  
 پایین ... باید هرچه زودتر عروسی کنن  
 بابا\_اقاجون اگر بفهمه خون به پا میکنه...  
 هوووف اینا داشتن درباره رادین و بارداریه روشا می گفتن....  
 میخوامستم دیگه بهش فکر نکنم...شبم نمیرم پایین...  
 باید مامانو یه جوری بیجونم...  
 لباس خواب صورتی سرهممو تنم کردم  
 موهام رو سشوار کشیدم...لاک صورتی هم به ناخن دست و  
 پام زدم...  
 گوشیم رو برداشتم...بدون خوندن پیام ها همرو پاک کردم...  
 شماره رادینم اسمشو از شاهزاده من به پسر عمو تغییر دادم....  
 از اتاقم بیرون رفتم و روی کاناپه لم دادم...

شبکه های ماهواره رو بالا پایین کردم که صدای مامان مثل  
آژیر خطر توگوشم پیچید...

مامان\_به به...تر گل ورگلم کردی که دخترم

پاشو که شب جشن داریم...

قدم نو رسیده توراه داریم

کلافه گفتم

من نمیام...خودمم میدونم چه خبره...صبح من و دایان  
فهمیدیم...

وای خیلی سرم درد میکنه مامان...میشه یک مسکن بهم  
بدی...

مامان بی توجه به بقیه حرفام سریع کنارم نشست و گفت

چی شده عزیزم...چرا سرت درد میکنه

حالت خوبه؟

از روزی که سخته کرده بودم خیلی بهم اهمیت میداد و  
نگرانیش بیشتر شده بود...

مامان\_میخواهی من بمونم خونه پِشت ؟

نهال\_نه مامان جان...زیاد که فاصله نیست

شما چند تا پله میری پایین همین...

مامان بعد از دادن مسکن با بابا رفتن پایین...

منم مسکنو انداختم تو ظرفشویی...

روی کاناپه دراز کشیدم که صدای زنگ خونه بلند شد...

18.08.19 18:33

#رادین\_۹۵

کلافه دستمو بین موهام کردم و به تبریکایی که بهم میگفتن

لبخند زورکی ای میزدم...

روشا بهم نگاه کرد و اروم لب زد

میدونم خیلی زود بود...ولی خب...

خودت باعث این وضع شدی

از حرف زدنشون متنفر بودم...مخصوصا الان میخوام

استخوانای گردنشو تو دستم خورد کنم

تا دهنشو ببندم...ولی حیف...حیف که هنوز زوده

با لرزیدن گوشیم توجیبم سریع وارد اتاقم شدم

اسم جواد روی صفحه خودنمایی می کرد...

با استرس اتصالو زدم

رادین\_الو...سلام جواد...چخبر؟

جواد\_اروم بابا...یکی یکی...

اولا سلام پدر جوان...

رادین\_اه جواد مضخرف نگو...بگو ببینم چی شد

جواد\_حدست درسته...تا هفته دیگه همه اسناد و برات روی  
سی دی میریزیم...

از بهت و هیجان زبونم بند اومده بود...

باورم نمیشد بالاخره راحت میشم

رادین\_مرسی جواد...مرسی....

برات جبران میکنم به مولا

سریع گوشیه قطع کردم و خودمو توبالکن انداختم...

چندتا نفس عمیق کشیدم و رو به آسمون لبخند ژکوند زدم

رادین\_دمت گرم خدا....

دستی به لباسم کشیدم و اروم وارد جمع شدم

رو به زن عمو کردم و گفتم

نهال پس کو؟

چرا نیومد؟

زن عمو\_یکم سردرد داشت...موند استراحت کنه!

رادین\_پس من براش کمی کیک و شربت میبرم

البته یک کاریم باهاش دارم

سینی آماده کرده رو برداشتم که روشا مثل عجوزه خودشو  
وسط انداخت...

روشا\_صبر کن عزیزم منم میام...

با حرص نگاهش کردم ولی از رو نرفت و جلوتر از من بیرون  
رفت....

ایندفعه حالتو میگیرم عجوزه...

دنبالش بیرون اومدم و از پشت لباسشو کشیدم

رادین\_هوی....کی به تو گفت بیا که دنبال من راه افتادی  
هان؟

روشا\_وا رادین...عزیزم...

رادین\_بس کن...من یک کار خصوصی دارم باهاش...میفهمی؟  
لطفا از سرراهم برو کنار...مزاحم خلوتم نشو...  
روشا\_ولی...من نمیخوام از دستت بدم  
اون هوایت میکنه رادین...  
خواهش میکنم...بذار من باهات بیام...  
نمیتوام بچم لطمه بخوره...  
بهم خیانت نکن....  
بهش تنه ارومی زدم و از کنارش رد شدم...  
رادین\_ادم خیانت کردن نیستم  
خیالت راحت...حالا برو  
به سرعت خودمو جلو در خونه عمو انداختم...  
ضربان قلبم اوج گرفت...

عشقم....دختر دوست داشتیم...

خانوم من...پشت این در نشسته

زنگو فشردم که تو کسری از ثانیه در باز شد...

تا لب باز کرد که چیزی بگه پیش قدم شدم و رفتم تو....

رادین\_هیش...نیومدم که چیزی بگم و چیزی بشنوم....

برو بشین....

به حرفم گوش داد و بااون لباس خواب سرهمیه صورتیش

خیلی خواستنی شده بود...

22.08.19 11:33

#نهال\_۹۶

روی مبل نشستم

از استرس بدنم یخ زده بود

دستامو توهم قفل کردم و روی پاهام گذاشتم

نگاهم بین تی وی و دستام در گردش بود  
صدای پاهاش که به طرفم می اومد استرس و هیجانمو بیشتر  
می کرد....

چرا همیشه دوستت نداشت...  
چرا همیشه جلوت بی تفاوت بود...  
موجود لعنتیه دوست داشتنیه دست نیافتنی....  
اوووف عجب جمله ای خلق کردم....  
رادین-خوبی؟

نهال-چی...ا.ره خوبم...  
رادین-توفکرچی بودی...  
نهال-هیچی!

رادین-عه...هیچی نبود و اینقدر توحس بودی که ابروهاتو بالا  
مینداختی و لباتو غنچه میکردی...

نفسمو فوت کردم نه از کلافکی بلکه از هول شدن...

نهال\_فکرای شخصی...توقع نداری که بگم بهت...

البته باید کم کم یاد بگیری...

شاید صاحب یک دختر بشی و همچنین روزی و توسن و

شرایط من باشه...نه؟

باید بفهمی به می فکر میکنه دیگه!

یهو کسی فریش نده...دختر و نگیهاشو از بین نبره...احساساتشو

به بازی نگیره...

رادین\_نهال من به تو دروغ نگفتم...

احساساتو به بازی نگرفتم...

خنده پر از حرصی کردم و با عصبانیت گفتم

کی با تو بود؟

مگه من تو رو گفتم هان؟

من دارم درباره دختر ایندت صحبت میکنم

تو یک حرکت محکم دستامو گرفت

نهال\_اه ولم کن...

رادین\_چقدر سرده دستات!

نهال\_اره...شوقاژ خونه عشق و احساسم سوخته...گرما نداره..

دستتو بکش یخ نرنی!

رادین\_خوادم شوقاژ خونتو سوزوندم...

خوادمم سر و پاش میکنم

زندش میکنم نهالم...

داشت با حرفاش باز دیوونم می کرد...

باز میخواست سستم کنه...میخواست بازیم بده ک سوءاستفاده

کنه...

زنش حاملست خب...تختش خالیه آره آره...  
لعنت به تو که عشقو به بازی گرفتی....  
با برخورد لبش به چونه ام به شدت به عقب هولش دادم و  
سریع از جام بلند شدم  
از عصبانیت نفس نفس میزد  
نهال\_گمشو از خونه ما بیرون  
دیگه نمیخوام ببینمت...  
تنهایی دیگه دور من نیا...ازت متنفرم...  
هرچی حس تنفر داشتم و توچشمام ریختم  
زل زدم بهش و با داد گفتم  
دیگه اسم نهالو روی زبونت نیاااا....

22.08.19 11:33

#نهال\_۹۷

پشت کردم و به طرف اتاقم رفتم که بازوم کشیده شد  
 تو آغوش خوب و گرمش افتادم...  
 ولی نمیخواستم دیگه این آغوش برام مسکن و آرامش بخش  
 باشه

خودمو جلو کشیدم ولی محکم نگه‌م داشت  
 لبای داغشو به لاله گوشم چسبوند و زمزمه کرد  
 اروم باش پرنسس من... خانوم کوچولو...  
 اهوی چموش...

داشتم نرم میشدم... رام میشدم...  
 که باز ازم لذت‌شو ببره  
 با تمام وجودم داد زدم که سریع هولم داد تواتاق و در قفل  
 کرد...

از اتاق خوابم محال بود صدام بیرون بره

باترس بهش نگاه کردم که به طرفم اومد

نهال\_هوی کجا...برو بیرون...

چی میخوای از جونم

رادین\_خودتو...خودتو میخوام

چشمای عاشقت...زبون شیرینت...

دستای نوازش گرت...

محبت دوست داشتنیت...

لبخدای امیددهندت....

روحیه و آرامش زندگیمو میخوام

چیز زیادیه؟

تک خنده عصبی ای کردم و گفتم

اهان...که روی تخت بخوابم و باهات یکی بشم

فردا صبحم بگی ببخشید نهال...پوزش میخوام

اشتباه شد... به همین راحتی نه؟  
رادین\_نه... نهال تو رو خدا این فکرارو درباره من نکن....  
من واقعا میخوامت...  
ایناهمش یک سری سوتفاهمه...  
بزودی حل میشه... بهت قول میدم  
تویک حرکت به دیوار چسبوندم و لبشو به لبام چسبوند  
به شدت و پر حرارت میبوسید  
بادستم سعی می کردم پشش بزنم  
ولی زور من کجا و زور اون کجا....  
لبشو به گردنم کشید و میمکید  
ضعف و سست شدنم روی گردنم بود و به خوبی بلد بود...  
ناله ای کردم و سرمو جا به جا کردم که باز لبامو اسیر کرد....

با دستم پهلوهاشو چنگ زدم که با یک گاز ریز از لبام سرشو  
عقب کشید...

رادین\_الان اینجا اومدم تا عشقمو بهت ثابت کنم

نه تخرمو پرکنم پرنسس بداخلاق...

با سستی که از تو داشت از پا مینداختم از زیر دستش خودمو  
بیرون کشیدم و قفل درو باز کردم

سریع خودمو به سینی رسوندم و کمی از کیک رو تودهنم  
گذاشتم.....

رادین\_نهال..میخوام

نهال\_لطفا از خونمون برو بیرون...

رادین\_امشب اومدم که یه چیزایی رو برات توضیح بدم

نهال\_لازم نیست...من همه چیزو میدونم

یعنی همه چی مشخصه...

نترس منم اول و اخر مال خودتم...

با کاری که باهام کردی کسی نمیتونه بگیرتم

رادین-خیلی لجبازی....

شب بیا توبالکن...منتظرتم

22.08.19 11:33

#نهال\_۹۸

از خونه که خارج شد به طرف موبایلم رفتم و شماره ساغرو  
گرفتم...

بعد ازچندتا بوق زدن باصدای گرفته ای جواب داد

نهال-سلام خوبی؟

ساغر-ممنون...چی شده؟

نهال-ای بیشور...مگه باید چیزی بشه تا بهت زنگ بزنم

ساغر\_اخیرا فقط باید دعوایی جدایی و چیزی باشه تا تو یاد  
من بیوفتی دیگه...

نهال\_حالا تیکه ننداز...نمیدونی که چه وضعی دارم بخدا...

ساغر شب میای خونمون؟

ساغر\_نه...دو هفته دیگه عیده

میخوام فردا بعد از مدرسه برم خرید...

با چشمای گرد به حرفای درهمش گوش میدادم...

نهال\_حالت خوبه؟

با صدای بغض داری لب زد

نه...خوب نیستم نهال...

نهال\_نهال بمیره که اینقدر حواسم پرت شده و از خواهرم

غافل شدم

چی شده ساغر....

ساغر\_عرشیا..

نہال\_عرشیا چی؟مردہ...تصادف کردہ

فلج شدہ...چش شدہ

ساغر\_دارہ میرہ خارج

نہال\_عہ بہ سلامتی...

پسر خالت دارہ میرہ خارج تو گریہ میکنی؟

نکنہ عاشقشی کلک

با سکوتش متوجہ حرفم شدم..عاشقش شدہ؟

نہال\_ساغر...الو؟

ساغر\_بیا اینجا...دارم میمیرم نہال

گوشیو قطع کرد و منو تو بہت فرو برد...

سریع لباسامو عوض کردم و بہ طرف خونہ ساغر راہ افتادم

\*\*\*...\*\*\*...\*...\*

با غم تو بغلم کشیدمش و سرشو بوسیدم

چقدر من و ساغر بدشانسیم...

یا تو عشق و عاشقی همیشه این اتفاقا میوفته

نمیدونم....

عاشق شده بود و حالا عشقش به راحتی به خاطر موقعیت

شغلی داشت ترکش می کرد....

نهال\_اشکال نداره خواهری....

یک حکمتی هست لابد....غصه نخور

مثل من خودتو نابود نکن

ساغر\_نهال دارم میمیرم...من بخاطرش دست از کسی که

مجنونم بود دست کشیدم

حالا اون به راحتی منو فراموش میکنه...باورم نمیشه نهال

نهال\_لیاقتتو نداره....

همونجوری که رادین لیاقت منو نداشت....

اروم هولش دادم روی تختش تا کامل دراز بکش....

پتوشو بالا کشیدم و اروم پیشونیشو بوسیدم

نهال\_امشب تا صبح گریه کن...

خودتو خالی کن...ولی از فردا بجنگ....

باز شب گریه کن...دلتنگی کن...

غرورتو حفظ کن....

اروم از خونشون بیرون اومدم و زیر آخرین بارون های

زمستونی شروع به قدم زدن کردم

ساعت یازده بود...

مثلا میخوامم برم پیش ساغر تا اتفاقات و حرفای امشبو

فراموش کنم....

غم تو دلم بیشتر شده بود....چقدر دلم واسه شاد بودن و  
هیجان پیغامای عاشقانه رادین تنگ شده بود...

واسه دیدارای یواشکی شبانمون...

آغوشای گرم پر از عشقمون...

با بوق ماشینی از پشت سرم ترسیده از جام پریدم

بدون نگاه کردن به عقب سرعتمو بیشتر کردم

22.08.19 11:33

#نهال\_۹۹

وارد کوچه خودمون شدم که ماشین جلوی پام ترمز کرد  
دو تا پسر بودن که با حرفای زشت و رکیکی ترس به جونم  
انداختن

صدای داد دایان به گوشم رسید

دایان\_نهال۱۱۱۱

سریع به سمتش حرکت کردم که دستم از عقب کشیده شد

نهال\_هییین...ولم کن

کممک...

دایان\_مردتیکه حروم زاده...

یخه ام از دست اونی که اسیرش بودم زاد شد و خودمو توپیاده

رو انداختم

دایان درگیر شده بود و بهم فحش میدادن

با ترس و گریه از جام بلند شدم و از پشت لباس دایانو چنگ

انداختم و عقب کشیدمش

با حق حق لب زدم

دایان ول کن بیا بریم

چشمای ابی براقش توشب میدرخشید

دستاشو دور صورتم گذاشت

دایان-تو خوبی....سالمی؟

این وقت شب تو خیابون چیکار میکنی اخه...

تا خواستم جوابشو بدم نگاهم به پشت دایان کشیده شد که یکی از اون مزاحما با چاقو نزدیک شد و به دایان حمله کرد...

نهال-دایان پشتت!

با تموم شدن حرفم دایان چرخید که چاقو محکم تو پهلوی راستش فرو رفت

با ترس جیغای پی در پی میکشیدم و با دستم دایانو گرفته بودم

دایان-هیس اخ....اروم باش نهال...

نهال-وای خدا لعنتم کنه ....دایان تورو خدا ببخش

کمممکک....

با جیغام همسایه ها بیرون ریختن و دور دایانو گرفتن

سریع با گوشیم شماره اورژانسو گرفتم

دایان\_ن\_هال...

نهال\_هیس....حرف نزن توروخدا...

صبرکن ارژانس برسه....

دستمو گرفت و به لبش نزدیک کرد

اروم بوسید...

دایان\_خیلی نگران شدم...خداوشکر که سال\_می...

نهال\_دایان....دایاااان

اه کجاست این امبولانس لعنتی....

دایان گفتم حرف نزن....هق هقم بیشتر شد و دستمو از

دستش بیرون اوردم

که خونی شده بود.....

عذاب وجدان داشت خفم می کرد

\* \* ... \*\*\* ... \*\*\* ...

دنبال دکتر دوییدم و با گریه گفتم

ای بابا..یه چیزی بگید خب...

دارم دق میکنم....

دکتر از بالای عینکش نگاهم کرد و گفت

چجوری این اتفاق افتاد؟

نگران لب زدم

یه ساعت پیش برا توخیابون مزاحم ایجاد شد

اومد کمکم کرد تا غفلت کردیم با چاقو زدنش...

دکتر\_چه نسبتی باهاش داری؟

نهال\_مهمه؟

دکتر\_اره...باید اینجا اجازه عمل رو یکی از نزدیکانش بده

دلم هری ریخت...

نهال\_عمل؟

دکتر\_اره...متاسفانه به کلیه هاش آسیب رسیده و باید سریع  
عمل کنیم...

نهال\_وای وای....

م...ن نامزدشم...میتونم اجازه بدم؟

دکتر\_بله...بفرمایید داخل اتاقم

بعدشم برید صندوق حساب کنید خرج عمل رو

هرچه سریع تر باید اقدام کنیم#...نهال\_۱۰۰

با سردردشدیدی چشمامو باز کردم که مامان با هول به طرفم  
دوید

مامان\_خوبی نهال؟

دختر چرا یک خبرندادی...دق مرگ شدیم

دستم روی سرم گذاشتم و بی توجه به حرفای مامان گفتم

دایان کو؟

خوبه؟

مامان\_اون خوبه ...تویی که حالت خوب نیست عزیزدلم...

دکتر میگه خیلی ضعیف شدی

نهال\_مامان...مامانم

دایان خوبه؟میخوام ببینمش

دیشب خیلی حالش بد بود...توروخدا

مامان\_باشه باشه...

ازپشت شیشه زل زدم بهش...بیهوش بود

دکتر می گفت همه چیزش نرماله...

خطر رد شده و ضد عفونی هم شده

دلم اروم گرفت...عذاب وجدان داشت دیوونم می کرد...

بخاطر من اینجوری شد...

با لبخند امیخته با بغض به طرف صندلی رفتم و نشستم

دکتر\_فردا به بخش منتقل میشه

بعد هم اگر حالش خوب باشه مرخصش میکنیم

زن عمو\_ممنونم...ایشالا همیشه خبرای خوش بدید

\*\*\* ... \*\*\* ... \*\*\* ...

بعد از حموم و مرتب کردنم از اتاقم بیرون رفتم که چشمم به

رادین افتاد

رادین\_سلام

نهال\_سلام پسر عمو...

از قصد پسر عمو رو تاکید کردم که حد خودشو بدونه

اروم کنار مامان نشستم

مامان\_من برم برات یک دمکرده بیارم

رنگ به رو نداری عزیزم

مامان وارد اشپزخونه شد که رادین از نبودش استفاده کرد و  
طعنه گفت

خیلی حالت بده ها....

بخاطر دایان اینجوری شدی؟

دوسش داری؟ نظربهش پیدا کردی

حسی چیزی؟ هوم

سرمو عقب کشیدم تا نفساش بهم نخوره

نهال\_اگر حرف نزنمیگن لالی....

میوه بخور پسرعمو...

27.08.19 15:29

#نهال\_۱۰۱

رادین نگاه غضبناکی بهم کرد و تهدیدوار لب زد

وای به حالت دورش بیلکی...

آتیشت میزنم نهال....به والله که میکشمت

دلَم زیر و رو شد از حسادتش...

داشت به دایان حسودی می کرد و این خوشحالم می کرد....

یعنی هنوز بهم حسی داره....

نفسمو اه مانند بیرون فرستادم که همزمان شد با بیرون اومدن  
مامان از اشپزخونه

رادین از جاش بلند شد و رو به مامان گفت

مرسی زن عمو...ایشالله بهتر باشی نهال جان..

مامان\_کجا...چیزی نخوردی که...

بشین پسر

رادین\_نه دیگه...ممنونم...

بالاجازه برم کاردارم کمی...

چیزی نگفتم و از پشت به اندامش چشم دوختم...

مرد دوست داشتنی من....  
هنوزم میخوامش ودوستش دارم  
دلَم میخواست زمان می ایستاد و من نگاهش می کردم....محو  
چشمای مشکیش میشدم....  
تولبخندش غرق میشدم...  
تو یه لحظه از جام بلند شدم و باصدای بلندی گفتم  
وایسا...  
اگر میشه چند لحظه بیا داخل اتاقم یه کاری باهات دارم  
با حرفم مامان و رادین به طرفم چرخیدن  
مامان\_چه کاری مامان...  
نهال\_بعدا میگم بهت مامان جان  
رادین\_اگر زیاد واجب نیست باشه یه وقته دیگه...  
نهال\_واجبه رادین...لطفا

سریع در اتاقمو باز کردم و تعارف کردم وارد بشه

سری تکون داد و وارد شد

درو پشت سرم بستم و به طرف تختم رفتم

نشستم و بهش خیره شدم...

رادین دستاشو تو جیبش کرد و ابروشو بالا انداخت

خب؟

چیکارم داشتی

نهال-هیچی...

رادین چشمای مشکیشو گشاد کرد

رادین-هیچی؟عجبا

پس من رفتم

فعلا

نهال-نه...

دلَم برات تنگ شده بود... برای نگاه کردن بی فکر...

برای لبخندامون...

برای چشمت....

نم اشکو توچشمام حس کردم ولی برای جلوگیری از  
ریزششون هیچ تلاشی نکردم

اروم نم نم روی گونه هام پایین ریختن

رادین بی هیچ حرکتی خیره به لبهام بود و حرفامو گوش می  
کرد

صدام از بغض می لرزید و با لبایی که از اشک خیس شده بود  
گفتم

دل...م برای آغ...وشت تنگ شده

آغوش مرد رویاهام

خرسی که برام خریده بود رو از روی تخت چنگ زدم و تو بغلم  
گرفتم

سرمو تو سینه پشمالوی خرسم فرو برودم که به شدت عقب  
کشیده شد و عطر رادین تو مشامم پیچید....

سرمو به سینه اش فشرد و اروم لب زد..

منم تنگ شده!

گریه ام بیشتر شد و پهلوهاشو چنگ انداختم

هق هقمو تو گردنش رها کردم

دستشو دور کمرم حلقه کرد و جاهامونو عوض کرد

روی تخت نشست و منو روی پاهاش نشوند...

رادین\_میدونی خیلی لاغرشدی...

دماغمو بالا کشیدم

نهال\_ زشت شدم؟

رادین\_تو قشنگ ترین دختر دنیایی جلوی چشمام...  
 باچشمای تارم نگاهش کردم و لبمو داخل کشیدم  
 دستمو روی ته ریشش کشیدم و اروم سرمو جلو بردم  
 لبم یک سانتی لباش بود که تقه ای به در خورد  
 هول کرده از روی پاهاش پایین پریدم

07.09.19 10:29

#نهال\_۱۰۲

مامان\_رادین جان روشا دم در منتظرته!  
 دماغمو بالا کشیدم و با دستم اشکامو پاک کردم  
 به طرف آینه رفتم... کمی پnk روی گونه هام زدم تا رنگ و  
 روم طبیعی بشه

رادین\_ببخشید نهال....یهو از دستم خارج شد کنترلم....  
 ببخش دختر عمو...

سریع از اتاق بیرون زد...

اشکی که مجددا میخواست روی گونه ام راه پیدا کنه رو پس  
زدم

نهال\_چرا اینقدر احمقم...چرا اینقدر نفهم و بیشورم  
یه ذره دیگه خودم و کنترل میکردم اینجوری وا نمیدادم  
اه لعنت به این دل...

لعنت به تو رادین...

& سه روز بعد&

کاسه سوپ رو برداشتم وبه طرف دایان گرفتم

نهال\_نخورده بودی...داغش کردم برات اوردم

باید بخوری ....ضعیف شدی

دایان\_اونشب کجا بودی ؟

نهال\_اون شب رو فراموش کن...

منو ببخش...من باعث شدم این بلا سرت بیاد....

دایان\_پرسیدم ازت اونشب کجا بودی همین!

نهال\_خونه دوستم بودم...حالش خیلی بدبود

وای اصلا فراموش کردم سراغشو بگیرم...

دایان\_تو کسی رو دوست داری؟

یا کسی دوستت داره؟

اخمامو توهم کشیدم و گفتم

کی همچین حرفی زده؟

دایان\_د سوالمو با سوال جواب نده

نهال\_نخیر...همچین چیزی نیست

دایان\_مطمئن؟

نهال\_اره...ازخودم مطمئنم...

دایان\_باش...حرف تو برام سنده نه دیگران

مشکوک لب زدم

کسی چیزی بهت گفته؟

دایان نگاهشو دزدید و با لبخند گفت

نمیخوای این سوپ رو بدی بخورم؟

ازدهن افتادا...

سینی رو جلوش گذاشتم که دستمو گرفت

دایان\_من مریضم...ضعیف شدم

خودت دهنم کن

07.09.19 10:29

#رادین\_۱۰۳

با سرخوشی به فیلم نگاه کردم

بالاخره موفق شدم مدرکو پیداکنم

روی شونه جواد زدم و گفتم

دمت گرم...ایشالله که جبران کنم برات..

جواد\_قربونت داداش...کی میخوای نشونشون بدی

رادین\_بزودی...خیلی زود!

باید اول جواب آزمایش رو شا بیاد...

جواد\_خود رو شا فهمیده؟

رادین\_نه...میخوام همشونو سورپرایز کنم

مخصوصا اون عمه بدجنس و ذات خرابمو...

تازه میفهمم چرا شوهرش طلاقش داده...

جواد خنده بلندی کرد و به طرف اشپزخونه رفت

منم بلند شدم و با یک خداحافظی سریع از خونس بیرون زدم

به سرعت به طرف شرکت روندم

یک جلسه خیلی مهم داشتم

وارد شرکت شدم که با صدای منشی سرم به طرفش چرخید

منشی\_ببخشید قربان

پدرتون تشریف آوردن....رفتن داخل اتاقتون

منتظر شما هستن

رادین\_بسیار خب....موردی نداره

وسایل پذیرایی رو آماده کن بیار دفترم

منشی\_چشم

در و باز کردم که مامان از پشت میزم بلند شد و به طرفم  
اومد

تعجب کردم...

رادین\_اینجا چه خبره؟

مامان بی توجه بهم پیشونیمو بوسید و رو به بابا گفت

ماشالله...هزار ماشالله...

پسرام دارن سر و سامون میگیرن...

این همه خوشحالی رو یک جا حس نکرده بودم بخدا...  
 عجبی زمزمه کردم و کیفم و روی میزم گذاشتم  
 رادین\_نمیگید چی شده که اومدید اینجا  
 مامان\_میخوام تو اسرع وقت تو و روشا ازدواج کنید و برید  
 توخونه خودتون  
 تا نوه خوشگلمم به دنیا بیاد  
 دوم اینکه امشبم میریم برای دایان خواستگاری...  
 کم کم لبام کش اومد و سِگرمه هام جاشو به تعجب داد  
 رادین\_جدی؟ دایانم میدونه؟  
 بابا\_آقا رو باش....خود شاه داماد پیشنهاد کرده ....بعد  
 خبرنداشته باشه  
 رادین\_اصلا باورم نمیشه...دایان و ازدواج کردن  
 مامان\_مگه چشه بچم...آقایی واسه خودش

رادین\_داره حسودیم میشه ها...عه...  
 حالا کی هست این دختره بخت برگشته  
 مامان با خنده تو قفسه سینم کوبید  
 مامان\_نهال...باورت میشه؟  
 از اول که اومد ایران فهمیدم چشمش گرفتتش...  
 الهی قربونشون برم....ماشالله چقدر بهم میان  
 الانم بدو بدو بریم خونه  
 برادر دامادی  
 امشب خواستگاری...اونا رو دست تو دست هم بذاریم  
 بعدشم تاریخ ازدواج تورو مشخص کنیم  
 بدو پسرشاخ شمشادم  
 روی صندلی وا رفتم...تنم گر گرفت...  
 از عصبانیت..از ترس...

ترس از دست دادن نهال...

چجوری ممکنه...من خودم زنش کردم

چجوری میتونه با کسی دیگه ازدواج کنه

این امکان نداره.....

نهال مال منه...

با برخورد دست بابا به شونه ام از فکر بیرون اومدم و با گیجی  
گفتم

چی...

بابا\_معلومه کجایی تو؟

پاشو دیگه...نترس داداشت دوماد میشه ولی تنهات  
نمیذاره...پاشو مرد گنده

داری پدر میشیا

پوزخندی به حرفش زدم و دستمو بین موهام کشیدم

رادین\_شما برین من تا یک ساعت دیگه میام خونه

مامان\_خب الان بیا بریم

بابا\_ولش کن...گفت میاد دیگه

بیا بریم

ما رفتیم بابا...زود بیا

کلافه سرمو بین دستام گرفتم

خدایا خودت میدونی من چقدر نهالو میخوام

خواهش میکنم ازمن نگیرش...توروخدا

22.09.19 08:03

#رادین\_۱۰۴

نگاهمو به دایان دوختم...

سرخوش نگاهش روی نهال میچرخید و گه گاهی یه لبخندی

روی لباش مینشست...

با پام روی زمین ضرب گرفته بودم و تند تند پاهامو تکون میدادم

نهال بهم نگاه کرد

چشماش پر از نگرانی و ترس بود...

یک جور عجیبی نگاهم می کرد...

روشا بازوم رو فشرد...

حس تنفرم نسبت بهش بیشتر شد...دلم میخواست سرش داد

بزنم و بگم اگر توعه لعنتی نبودی الان عشق من چایی واسه

غیر از من نمیآورد...اونم کی؟

کسی که مثل برادرم بوده و هست...

کسی که الگوی من تو زندگیم بوده....

گوشیمو دراوردم و شروع کردم به نوشتن

نهال...بیا بالا تواتاقت کارت دارم...

سند کردم بر اش و گوشی رو توجییم گذاشتم  
 روشا مثل گنه بهم چسبیده بود....پسش زدم و زمزمه وار  
 زیرگوشش لب زدم  
 اینقدر به من نچسب...اعصاب ندارم  
 بخاطر بچتم که شده یک امشب رو از من فاصله بگیر...  
 روشا\_بچمون رادین!  
 رادین\_خفه شو  
 با ببخشیدی به جمع خودمو از دید قایم کردم و اروم از خونه  
 بیرون زدم  
 به طرف واحد خودمون رفتم  
 من نمیذارم این ازدواج سر بگیره...نهال مال منه...  
 شده باشه میگم که باهاش رابطه داشتم و اون دیگه دختر  
 نیست....اره...

سریع از بالکنش بالا رفتم و خودم رو به اتاقش رسوندم....  
 اروم پشت کمد خزیدم و نشستم تا نهال بیاد...  
 گوشیمو در اوردم و شمارشو گرفتم...  
 با صدای گوشیش روی میز لعنتی ای گفتم و تماس رو قطع  
 کردم  
 نهال\_بفرمایید...  
 در اروم باز شد و صدای قدماشون به گوشم رسید  
 اومده بودن باهم خلوت کنن...  
 خون جلو چشمامو گرفته بود...  
 بقران اگر دستت بهش بخوره دایان خونتو میریزم...اون دختر  
 مال منه! خانوم منه!  
 نهال\_خب...  
 دایان\_چرا خجالت میکشی...من همون دایانم...

فقط الان اومدیم باهم صحبت کنیم...نقاط مشترکمون رو بهم  
بگیم

اگر لایق باشم بشم دایان...اصلا دوست داری مرد زندگیت  
دایان باشه؟ فقط تونگاه؟

مرد تیکه شیرین زبون...شیطونه میگه پاشو گردنشو خورد  
کن...

نهال\_نمیدونم واقعا...چی بگم...

اچه...یهویی شد!

دایان\_قول میدم خوشبخت کنم

نهال؟

نهال\_بله؟

دایان\_دوستت دارم...خیلی زیاده...

نگاه کردن بهت آرامش میدہ...بودن باہات زندگی رو خیلی  
متفاوت نشون میدہ

توبرای من روحیہ ای....

چشمات برام توالماس براقن...

22.09.19 08:03

#نهال\_۱۰۵

از حرفاش هیچ حسی نداشتم...مثل رادین حرفای قشنگ  
میزدولی برام هیجان نداشتم...

دلم از حرفاش غنچ نمیرفت...به خاطر این حسم ازش خجالت  
میکشیدم....

نمیتونم به عنوان شوهرم روش حساب کنم....

تا قبل ازاین لحظہ فکر می کردم مثل رادین راحت ازدواج می  
کنم و رادین رو به دست فراموشی میسپارم....

ولی خیلی ابلهانه بود فکرم....نمیتونم...

نمیتونم رادین رو فراموش کنم و راحت با کسی دیگه آینده ام  
رو شریک بشم...

سرمو بالاوردم برای دادن یک جواب قانع کننده که چشمم  
به رادین افتاد که پشت کمد پنهان شده بود....

قدرت تکلمم رو ازدست دادم....

با من من گفتم

آخ...ه...

دایان\_نهال حرفتو راحت بگو...

من دوستت دارم...توچی؟

میخوای منو؟

با ترس به رادین نگاه کردم که نگاه کدرشو ازم گرفت...

به حالت متاسف سرشو تکون داد...

نهال\_باید فکر کنم...ببخشید دایان...

دایان\_میدونم...هرچقدر میخوای فکر کن...

ولی امیدوارم حسم دوطرفه باشه...

نامیدم نکن...

از استرس تنم خیس از عرق شده بود و دستام میلرزید...

با دایان پایین رفتم که همه چشم انتظار بهمون نگاه کردن

بابا\_چی شد بابا جان؟

دایان\_نهال جان میخوان فکر کنن...منم گفتم مشکلی

ندارم...ایشالله تصمیم خوبی بگیرن...

بابا خندید و گفت باشه...

ولی مبارکه...بیاید دهنتون رو شیرین کنید

عروسی روشا و رادین هفته دیگست...

30.09.19 07:12

#رادرین-۱۰۶

قطره اشک سمجی از گوشه چشمم پایین افتاد....

اگر نهال این حال رو میدید؟

مردونگیم زیر سوال می رفت؟

نه...کی گفته مردا گریه نمیکنن...مگه مردا عاشق

نمیشن...مگه دل تنگ نمیشن...مگه دلشون بهانه گیر

نمیشه...

ناز و نوازش مخصوص دخترها نیست

ما مرداهم نیاز داریم...مثل من...

مثل من که الان بی قرار اغوش گرم و تنگ نهالم...

قفل گوشیم رو باز کردم و وارد گالری شدم...

گالریم پر از عکساش بود....

دلم آتیش گرفت وقتی جلوی خودم دایان بهت ابراز عشق و  
علاقه کردم....

دایان برات دنیا رو گلستان میکنه..میدونم...

ولی من چکار کردم...

من لعنتی نابودش کردم....تو سن کم باعث شدم سخته بزنه....

دلم جای خلوت و دور از هیاهو میخواست...

چطوری میتونه فراموشم کنه؟من که نتونستم...من لعنتی  
نتونستم...

صورتتم رو با کف دستم تمیز کردم تا جای اشکام نباشن...

با باز شدن در سریع از جام بلند شدم و با دیدن چهره قرمز  
نهال عقب گرد کردم به سمت بالکن

نهال\_صبرکن...رادین...

رادین\_چیه؟بله رو دادی؟مبارکت باشه

خوشبخت بشی...

خواستم برم بیرون که گفت

رادین...چرا اینجوری میکنی

اگر دایان تواتاق می دیدت چی؟ خیلی کاربچه گونه کردی

لب زدم

ترسیدی از دست بدیش؟ مگه میدونه توزنی؟

میدونه به دستت من زن شدی؟

میدونه زودتر مال من شدی؟ هووووم

میدونه روح و قلب مال منه و جسمت مال اون میشه؟

30.09.19 07:12

#نهال\_۱۰۷

داشت بی ابرویم رو تو سرم میکوبید...

داشت نداشتن بـ کـارتمو به رخم میکشید...

هجوم بغض به گلوم باعث شده بود که لال بشم....قدرت حرف  
زدن نداشتم...

سکوتمو که دید یک قدم جلو اومد و باصدای کنترل شده ای  
گفت

اره؟ د حرف بزنی...بگو که نمیدونه...بگوووو

به زحمت لب باز کردم و گفتم

میدونه...اره...من همه چیز رو بهش گفتم...

میدونه تو ازم سوءاستفاده کردی

بهش گفتم که عاشقش شدم...

عشقمون دو طرفست...از زندگیم برو...

برو با زنت و بچه تو راحت خوشبخت باش

تو چشم هام زل زد و تو یک حرکت سیلی سنگینی به صورتم  
زد....

بابهت دستمو روی گونه ام گذاشتم...

چشماش یه جوری بودن...انگار شرمنده و ناراحت بود....

دستشو مشت کرد و بدون هیچ حرفی از بالکن به طرف اتاقش

رفت که گوله گوله اشکام از چشمام پایین ریخت

خودمو روی تخت پرت کردم و باهق هق لب زدم

زد...زد...رادین منو زد....

ارههه زد.....

رادین میدونی منو زدی؟...نهالو؟

همون که پرنسست بود....همون که اشکاش شیشه ی عمرت

بود....اخ که چه به ناحق سیلی اب داری حوالیه صورت من

کردی...

مثل جنین توخودم جمع شدم و کم کم به خواب فرو رفتم...

باصدای مامان اروم چشمامو باز کردم...

مامان\_دختر اخه چه وقته خوابه....

مهمون اون پایینه...پاشو...

میدونستم اگر نرم مامانم اتیش به پا میکنه...

حوصله غر غر کردنش رو نداشتم

سریع از جام بلند شدم که با هین بلند مامان چشمام گرد  
شد

مامان\_خدا مرگم بده...صورتت چرا کبود شده؟

با یاداوریه سیلی رادین بهم گز گز کردنش رو یاد اوری کردم

اروم دستمو روی لپم گذاشتم و لب زدم

چیزی نیست

در کمد خورد تو صورتم.....

چه دروغ چرتی گفتم...

مامان\_در کمد؟

در کمد چجوری صورتتو کبود میکنه؟

با حرص گفتم

اخه مادر من پس یکی خوابونده تو گوشم؟

منم با دایان بودم....لابد دایان زده؟

خب مگه باهم نیومدیم پایین؟

سالم بودم که...من اومدم میخواستم یه تنوع لباس بدم که

اینجوری شد...

از بس درد داشت روی تخت خوابیدم که جدی جدی به خواب

رفتم

30.09.19 07:12

#رادین\_۱۰۸

با زنگ خوردن گوشیم لعنتی زیر لب گفتم

سیگارمو از پنجره پرت کردم بیرون و با عوض کردن لباسم...

از واحدمون بیرون زدم....

هنوز دستم گز گز می کرد...خیلی محکم سیلی به صورتش  
زدم...خدا لعنتم کنه...

کاش این دستم بشکنه...

باکلافگی وارد خونه عمو شدم که روشا زودتر از همه به طرفم  
اومد

روشا\_کجا بودی عزیزم...

نگاهی به صورتش کردم...شاید میتونستم اون سیلی رو به  
صورت روشا بزنم...

شاید هم بهتر بود به حرف نهال گوش می کردم و میرفتم  
دنبال زندگیم....

شاید همین روشا برام زن زندگی بشه...

روشا\_رادین خوبی؟

رادین-چی...اره...اره خوبم...

کنارش زدم و رفتم سمت میز... کنار دایان نشستم که به شونم  
کوبید

دایان-هی کجایی داداش...

خیلی توفکری...اینجا حرف از عروسی و ازدواج توعه...بعد  
خودت اقا داماد نیست...

رادین-بیخیال دایان...حس و حالش نیست...

دایان-رادی...

نذاشتم حرفی بزنه و اروم ولی با تحکم گفتم

بس کن...اصلا حوصلشو ندارم

بشقابمو برداشتم کمی غذا برای خودم خالی کردم که نگاهم  
به نهال افتاد...

نگاهم روی صورتش خشک شد...

قرمزی گونه اش به وضوح پیدا بود ولی با کرم و پنکک سعی  
در پنهان کردنش داشت....

تپش قلبم بالا رفت....دلم میخواست تو بغلش بگیرمش و به  
خودم فشارش بدم

اینقدر جای سیلی رو ببوسم تا درد و کبودیش از بین بره....  
سنگینی نگاهمو احساس کرد که نگاهش به نگاهم گره  
خورد....

نگاهمو ازش نگرفتم...نمیخواستم...

میخواستم علاقه و عشقمو از چشمام بخونه...

بفهمه و جواب منفی به دایان بده...

نهال\_ببخشید...

همه توجه ها به سمتش جلب شد...

خودم کنجکاو تر از همه بودم...به لباش چشم دوختم...

با حرفی که زد دلم ریخت....

30.09.19 07:12

#نهال\_۱۰۹

مثل سگ پشیمون بودم از حرفی که زدم...

این چه تصمیم عجولانه ای بود که گرفتم...

عصبی وارد اتاقم شدم و خودمو توبالکن انداختم....

نگاهم به بالکن پایینی کشیده شد...

باحرفی که زدم نگاه ناباورشو روی خودم حس کردم...

نم اشک توچشماش واقعی بود....

بعد هم گفت تاریخ عروسیشو جلوتر بندازن که کسی موافقت

نکرد و گفتن اول نامزدی نهال....

لعنت به دهنی که بی موقع باز بشه...لعنت...

کنار دیوار سرخوردم....

هی خدا چرا اینجوری شد... خراب کردم...

امشب گند زدم....

من چطوری پا تو زندگی دیگه ای بذارم...

دایان عشقش به من واقعیه....

من که بهش حسی ندارم...

باصدای موزیک و صدای زمزمه ای گوشام تیز شد

&رادین&

گوشیمو برداشتم و خودمو روی صندلی توبالکنم پهن شدم....

اهنگو پلی کردم....چشمامو روی هم فشار دادم...اخ چطوری از

دست دادمش...

خودم خواستم؟خودم باعث شدم؟

نه...

شروع کردم به خوندن باهنگ

دیدى چى شد

دیدى قلبم گرفت

دیدى دنيا... تورو ازمن گرفت

دیدى آخر...بى تو بغضم گرفت...

دیدى چى شد...دیدى چى شد...

نگرانم....

بى تو چیزیم بشه

يكى نيست كه بگه اين مرد چشه ...

من و دردت به جنون ميكشه...

دیدى چى شد ....دیدى چى شد...

من زود رنجم....غصه میخورم فقط  
باشه عشقم...دیگه می برم ازت  
سازش کردم ....با هرسختی...  
خواهش کردم...اما رفتی....!  
من زود رنجم....غصه میخورم فقط  
باشه عشقم...دیگه می برم ازت  
سازش کردم ....با هرسختی...  
خواهش کردم...اما رفتی....!  
تو که بااین دل ما بد کردی...  
بگو پس چی رو رعایت کردی...  
تو که هرجوری باشی باز میخوام...  
برو دوراتو بزن...من اینجام

نگرانم که یه وقت زود نیای دیر کنی

من و با غصه ی دیوونگیات پیر کنی

من زود رنجم....غصه میخورم فقط

باشه عشقم...دیگه می برم ازت

سازش کردم ....با هرسختی...

خواهش کردم...اما رفتی!

من زود رنجم....غصه میخورم فقط

باشه عشقم...دیگه می برم ازت

سازش کردم ....با هرسختی...

خواهش کردم...اما رفتی!

با تموم شدن اهنگ دستمو روی قلبم کوبیدم و با صدای پر

ازبغض دادی خاموش که ندای درونم بشنوه گفتم

فراموشش کن....قلب لعنتی اون وخاطراه هاشو بنداز بیرون....

منم ادمم... احساس دارم... عاشقممم...  
 چجوری بهترین رفیقم و برادرم رو کنار عشقم ببینم...  
 چطوری دست تو دست هم ببینمشون...  
 کاش جرات داشتم تا برم داد بزنم و بگم مال منه....

30.09.19 07:12

#نهال\_۱۱۰

اروم خم شدم تا صدای ریزشوشنوم که با تقه ای به در اتاق  
 سریع از بالکن بیرون رفتم  
 اشکای زیر چشمام رو پس زدم....  
 در اتاق باز شد و مامان اومد تو...  
 مامان\_نهال مامان کامل فکراتو کردی؟  
 هنوز وقت برای ازدواج کردن زیاده... نمیخوام فکرنکرده  
 تصمیم عجولانه ای بگیری... ولی پسر خوب هم کمه...

دایان خیلی پسر خوبیه...

بابات خیلی دوست داشت رادین دامادش بشه...

باشنیدن جمله دلم هری پایین ریخت و صد هزار بار تو گوشم

زمزمه شد....

دیگه هیچی از حرفای مامان رو نفهمیدم

فقط برگشتم به گذشته...به گذشته شیرین...

داشتن رادین...خنده هاش...ناراحتیاش...

بوسه هاش...چشماش...چشماش...چشماش...

مامان\_نهال کجایی....

نهال\_هیجا...ببخشید یک لحظه رفتم توفکر!

جانم

مامان\_شنیدی چی گفتم؟

گیج لب زدم اره...

مامان\_باشه عزیزم...پس بیا بیرون که انتخاب کنی ...چون  
نامزدیه شما شب قبل عروسیه رادینه...حسابی کار داریم

امروز یک شنبست

شنبه هفته دیگه عروسی رادین تو باغ پدر بزرگه

جمعه هم نامزدیته....

خیلی وقت کمه...بدو بیا دخترم

با دهن باز به حرفای مامان گوش میدادم

چی میگه...چی انتخاب کنیم....

وای کاش میذاشت بگم باید فکر کنم...

بذارن چند روز دیگه تصمیم بگیرم...اه گندت بزنی نهال که

همش مصیبتی

\*\*\* ... \*\*\* \* ... \*

مامان گوشی رو قطع کرد و به سمتم اومد  
 مامان\_برات وقت ارایشگاه گرفتم...ساعت ۱۲ حتما باید اونجا  
 باشی

کاراتو بکنیا روز قبلش...پشت گوشت نندازیا....  
 دیگه داری خانوم یک خونه میشی...  
 نهال\_اه باشه بابا...باشهههه...

مامان با بهت بهم نگاه کرد ولی بدون این که حرف دیگه ای  
 بزنم وارد اتاقم شدم

30.09.19 07:12

#نهال\_۱۱۱

امروز روز مرگم بود....بدتر از روز مرگم داریم؟  
 نه...ولی چرا...داریم...بدتر از روز مرگ داریم...

روزی که زیباترین لباس رو میپوشی...لباس بخت....ولی به  
خونه خوشی و بخت نمیری...

حلقه دستت میکنن ولی صاحب اون حلقه مالک قلب و روح  
نیست...بلکه عزرائیل ازراه رسیده ای هستش تا جونت رو ذره  
ذره بگیره...

با صدای ارایشگر قلبم وایستاد و دوباره شروع به زدن کرد...

ارایشگر\_عروس خوشگل میتونی خودت رو ببینی

اروم چشمامو باز کردم که چشمم به لباس بلند یاسیم افتاد که  
تنم رو چقدر قشنگ قاب گرفته بود...

موهای بلندم که خیلی زیبا شینیون شده بود و تره ای از  
موهام تو پیشونیم ریخته بود....

ارایش لایت با تن یاسی به صورتم رنگ و روی تازه ای داده  
بود....

ولی رادین موهای ساده دوست داشت...رادین رژ لب قرمز  
دوست داشت...رادین از خط چشم متنفر بود....

اما اونی که مالک جسمم میشه رادین نیست...داماد بابام رادین  
نیست....

قلبم هری ریخت...قطره اشکم روی گونه ام ریخت که با جیغ  
و دست اطرافم از فکر بیرون اومدم  
ارایشگر\_عروس که گریه نمیکنه...

تا اخر شب هیچی حس نکردم و فقط مثل یک عروسک کوکی  
همه جا خاک کشیده شدم و نامزد دایان معرفی شدم....

با بوسیده شدن استخوان تره قوه ام نفسم بالا نیومد....

روی صندلی نشستم و به مامان اشاره کردم بیاد پیشم...

مامان\_جانم مامان

نهال\_مامان میشه کمکم کنی برم تواتاقم...

کسی نیاد تواتاق حتی دایان....

لطفا سوال نکن...

اروم به طرف اتاقم رفتم و در اتاقمو از داخل قفل کردم  
لعنت به امشب...لعنت به این لباس و ارایش که نمیذاره راحت  
باشم....

امشب رادین نبود....چرا نیومد...

باورکنم که دوستم داره؟ باورکنم که طاقت دیدنم کنار دایان  
رو نداشت

با زنگ گوشییم به سمتش رفتم که با شماره ناشناس بی  
حوصله رد کردم

ولی دست بردار نبود و باز زنگ زد...

کلافه وصل کردم

نهال\_بله

رادین\_مبارک باشه...خوشبخت بشی...

امیدوارم که هیچوقت از اشتباهت پیشمون  
نشی...پرنسسش....

بخشید که نمیتونم بگم پرنسسم...بخشید که نمیتونم بگم  
شیشه عمرم....

چون دیگه جون ندارم...فقط و فقط مثل یک مرده متحرک  
زندگی میکنم....

نهال....

هیچی نگفتم و اشکام بیصدا روی گونه هام درحال حرکت  
بود....

رادین\_نهالال....

با دادش اروم لب زدم

جانم...

رادین\_نکن...باقلبم بازی نکن...حداقل هزار به امید دیدنت  
 زنده باشم...

هرچند مال من نیستی...ولی دست بهترین فرد زندگیمی...اگر  
 بلایی سرت آورد بخداوندی خدا دستشو قلم میکنم....  
 ازاین به بعد مثل داداش پشتتم...

جیغ خفه ای زدم و هقی زدم

رادین\_دوستت دارم!

30.09.19 07:12

#نهال\_۱۱۲

روی تخت افتادم و مثل جنین توخودم جمع شدم و گریه  
 کردم

از این شب نحس متنفرم...هیچ وقت این شب نفرت انگیز رو  
 فراموش نمیکنم....

من رادینو میخوام...فقط رادین...

خدا چرا صدامو نمیشنوی...

چرااااا...خدایا...

تقه ای به در اتاق خورد که متوجه وضعیتم شدم....

سریع به خودم توانینه نگاه کردم...

چشمام قرمز بود ولی ارایشم بهم نریخته بود...خوبیه ارایش

ضد آب همینه....

اشکای روی گونه ام رو پس زدم...

اروم در اتاق رو باز کردم که دایان وارد شد و بدون هیچ حرفی

بهم خیره شد...

نمیتونستم کلمه ای حرف بزنم...چون بغضم میترکید....دلم

برای دایان میسوخت...اون چه گناهی کرده بود....

بی حرف به سمت بالکنم رفتم و روی تک صندلیش  
نشستم....

به اسمون تاریک خیره شدم....خدایا کاش امشب جون منو  
میگرفتی....

چشمامو روی هم گذاشتم که صدای دایان کنارگوشم لرزی  
به تنم انداخت....

دایان\_حس و حال عاشقو درک میکنم...

با ترس بهش خیره شدم که لبخندی زد که زهر تر از زهرمار  
بود...

دایان\_چند سال پیش عاشق یک ادم اشتباهی شدم و الان....  
اب دهنم رو قورت دادم

نهال\_من فقط ناراحتم....از جداشدن از پدر و مادرم  
میترسم...از مستقل زندگی کردن میترسم...همین...

دایان\_امیدوارم همینطور باشه...

نهال یک قولی بهم بده...قول بده تنهام نزاری...

نه نه....نمیخوام همچین قولی بدم...

دایان\_قول بده که بی خبر نمیذاری بری...قول بده که کنارم  
میمونی....حتی اگر روزی ازم دل بریدی کاملاً تنهام  
نذار...نهال

ترجیح میدم هیچ حرفی نزنم....

حتی امشب دایان هم خوشحال نیست....

دستم گرفت و بوسه ای اروم روش زد....

دایان\_دوستت دارم...خیلی زیاد ...

نهال....

.....فقط دوست دارم باهام مثل یک معشوقه رفتار  
کنی...ازهرچیزی که هراس داری...هرچیزی که ناراحت  
میکنه...

بزارشون کنار و دلتو به دلم بده

یادت نره که اندازه ادمای کره زمین دوستت دارم....

30.09.19 07:12

#نهال\_۱۱۳

دوست داشتم امشب مطابق میل رادین ارایش کنم...لباس  
بیوشم...امشب عروسیه عشقم بود....

عروسیه رادینم...امشب با روشا رسماً زن و شوهر  
میشن...امشب عقد میکنن...

کاش من و دایان هم عقد دائم می کردیم تا دیگه دلم بی  
قراری نکنه...دیگه راه فرار برام باقی نمونه....

لباس ابی پفی بلندی پوشیدم....لباس مدل پرنسسی...

با یخه برگشته و آستین های حریر ابی....

پراز پولک و منجوق و سنگ های براق....

موهام رو فر درشت کردم و باز دورم ریختم...

سایه ابی و ریمل و کرم و رژ لب قرمز....

کفش ست لباسم رو پام کردم

یک تل ابی ازجنس لباس روی سرم گذاشتم و جلوی موهام

رو تصویرتم ریختم....

عطر مورد علاقه عشقم(رادین) به خودم زدم

چرخی دور خودم زدم

اره شادم...خیلی شادم....امشب شب عروسی و شادیه...شب

عروسی عشقم با دختر عمه ام....

بغض به گلوم هجوم آورد که با کشیدن نفس عمیق فرو  
بردمش...

اروم از پله ها پایین رفتم که دایان بادیدنم سریع بغلم کرد و  
بوسه ای روی گونه ام کاشت....

دایان\_واقعا پرنسیسی....

\*\*\* ... \*\*\* \* ... \*

زن عمو کلافه برای چندمین بار شماره رادین رو  
گرفت....بازهم بی جوابی...

منم داشتم نگران میشدم...نکنه براش اتفاقی افتاده....

روشا با اژانس اومده بود باغ و بی قرار تو اتاق نشسته بود...

همه مهمونا پچ پچ کردناشون شروع شده بود...داماد مجلس

نه خودش عروس رو آورده بود حتی از خودشم خبری نبود....

دایان و عمو میخواستن برن دنبالش که با صدای جیغ و سوت  
کنجکاو سرکی به سمت ورودی کشیدم

رادین با ماشین عروس وارد شد و پشت سرش دیجی آورده  
بود با تویوتا هایلوکس

لبخندی از جنس غم روی لبم نشست

زن عمو درگوش رادین چیزی گفت و به سمت اتاقی که روشا  
داخلش نشسته بود فرستادش....

عاقده دفترشو آماده کرد و رادین دست تو دست روشا وارد جمع  
شدن

لبخند روشا جگرم رو اتیش میزد....

قرار بود این مجلس من و رادین باشه اما....

دستی توگودیه کمرم نشست و به خودش فشارم داد

سرمو روی سینه دایان گذاشتم و اه عمیقی کشیدم....

رادین نگاهش به من و دایان خیره شد....

خشم تو عمق چشماش شعله کشید....

رادین\_قبل از جاری شدن خطبه عقد یک سورپرایز برای

بانوی مجلس، خانوم مجلس، عروس زیبام، روشا دارم....

اول این سورپرایزم رو به رخ همه مهمونا بکشم و بعد میریم

برای ادامه مجلس

جیغ و سوت مهمونا بلند شده بود که دیجی به سکوت

دعوتشون کرد

شروع کرد به پخش کردن اهنگ شادی

پرده نمایشش رو نصب کرد و از صفحه مانیتورش چیزی رو

پلی کرد....

اول تصویر نیم رخ جذاب روشا روی صفحه افتاد با لباس

عروس....

رادین\_خواهش میکنم تا پایان کلیپ حرفی زده نشه...  
 بلافاصله عکس رد شد و یک عکس قدی روشا با لباس شب  
 مشکی زیبایی روی پرده افتاد...

07.10.19 15:05

#نهال\_۱۱۴

فیلم پلی شد و تصویری از روشا و رادین روی پرده رفت  
 تصویر فیلم عریان روشا و رادین که بدنشون بارنگی شدن  
 پوشیده بودن ولی صداهاى واضحشون حاکی از رابطه  
 عطشین بینشون داشت....

فیلم استوپ شد و صدای رادین بلند شد  
 رادین\_این فیلمیه که به من نشون دادن و بالاجبار ازمن  
 خواستن تا با دختر عمم به خاطر تعرض بهش ازدواج کنم....به  
 من گفتن مست کردم و ناخواسته بی عفتش کردم

الان روشا بارداره و یقینا من پدر اون بچم....

این مستندات کلیپ اول

از جلوی پرده کناررفت و فیلم بعدی پلی شد

در اتاق باز شد و روشا وارد اتاق شد پشت سرش رادین با قیافه

و رفتار عادی وارد شد که از پشت در کسی بیرون پرید و

چیزی به سر رادین کوبید

فریاد رادین بین جیغ روشا گم شد

فیلم استوپ شد و روی چهره مرد قد بلندی که به رادین

اسیب رسوند زوم شد

باورم نمیشد...اون باراد بود...پسر خاله من...

ناباور به رادین چشم دوختم که اونم خیره به من بود

فیلم باز پلی شد...رادین رو به سمت گوشه اتاق کشیدن

باراد با روشا روی تخت رفتن و باهم معاشقه کردن

جیغ خفه ای کشیدم که فیلم استوپ شد...

رادین\_با چهار تا فتوشاپ و صحنه بازی گناه کبیره خودشون  
رو انداختن گردن من

من اون شب فقط توانون مجلس کاری برای کمک به دختر  
عمه ام رفته بودم که ادعا می کرد شریکش داره سرش کلاه  
میداره و اذیتش میکنه...

این هم جواب آزمایش DNA من و بچه توشکم عروس  
مجلسه...

این بچه فرزند باراده....

پشت حرفش باراد از تو تویوتا با قیافه بهم ریخته ای پایین  
اومد

شرمنده نگاهی به رادین کرد و اروم زانو زد

باراد\_ببخشید ...من ...من برای بدست آوردن نهال با روشا  
همکاری کردم...

روشا هم عاشق تو بود....

بابا به سمت باراد حمله کرد و مشتشو تو صورت باراد کوبید...

بابا\_مرد تیکه عوضی اراجیف بهم نباف

با ترس و بهت به جمع بهم ریخته رو به روم نگاه می کردم

روشا و عمه گریه می کردن

رادین به سمتم اومد...

نگران صاف ایستادم که مچ دستمو چسبید و به حلقه نشون

تو دستم اشاره کرد

رادین\_خوشبخت بشی عشقم...

07.10.19 15:05

#نهال\_۱۱۵

اروم خم شد و پیشونیم رو بوسید

رادین \_قرار بود یک روزی جشن و سروری به پا کنم بیا و  
ببین

میخواستم همه انگشت به دهن بمونن...

میخواستم عروسمو ازپشت این در با ذوق و شوق بیارمش  
اینجا

میخواستم با ملکه زندگیم این وسط دست تو دست باهم  
برقصیم

میخواستم بانوی خونه و زندگیم

بانوی این جمع ....پرنسس دنیام تو باشی...

پرنسس من....حالا که شاهزاده دیگه ای انتخاب کردی  
خوشبخت بشی

عقب گرد کرد و به سمت خروجی رفت

اشکام روی صورتم میریخت و به رفتن مرد وفا دارم خیره شده  
بودم

برخی چشما پر از بهت و تعجب

برخی از حرفای رادین به اشک دراومده بود....

دل خودم که بازار خونین بود از تکه های این عشق....

تو چند قدمیه در ایستاد....

چرخید و نگاهم غرق نگاهش شد...

رادین\_دوستت دارم نهال...دوستت دارم زندگیم

ولی اشتباه نکن..من زیاد دوستت ندارم...

من یدونه دوستت دارم

ولی به بزرگی خورشید و ماه که تکن تو کل جهان...

تو تک دردونه من و دنیامی...تو خورشید و ماه

منی...بودی، هستی، ولی.....

بغضم ترکید و اسمشو بلند داد زدم

نهال-رااااادیییییین

رادین-هیس...برو کنار شوهرت

دنبالم نیا ابجی....

به سرعت به سمت ماشینش پا تند کرد که دنبالش دویدم و

اسمشو با گریه فریاد میزدم

ولی ثانیه ای نگاهم نکرد و با سرعت از باغ بیرون زد

روی زمین سنگلاخیه باغ فرود اومدم و دلم به حال رادینم

آتش گرفت...

چه بی رحمانه یک تنه قضاوتش کردم...

تو این همه سختی ترکش کردم و تنهایی درد این مشکلو به

دوش کشید.....

با کشیده شدن شوئم با عصبانیت بلندشدم که چشمم به دایان  
افتاد

با حرص حلقه نامزدی رو دراورددم و به طرفش پرت کردم  
با جیغ داد زدم

ازهمتون متنفرم

08.10.19 15:13

#نهال\_۱۱۶

به طرف روشا رفتم که تو لباس عروس خون گریه می کرد و  
عمه هم خجل کنارش نشسته بود و سعی می کرد ارومش  
کنه

هیچکس حرفی برای گفتن نداشتن

دستمو زیر چونه اش زدم و سرشو بالا کشیدم

با گریه لب زدم

خوشبخت شدی؟ رفتی خونه بخت؟

رادین کو؟ کجا رفت

هااااان...چیکار کردی تو...زندگیه همه ادما بخاطر اشتباهای

توتباه شد....

من....خودت...رادین....دایان....

هممون زندگیمون بهم ریخت...چراااا

لعنتی حرف بزن....

یکدفعه روشا هولم داد عقب و با جیغ مشتای پی در پی به

شکمش میزد و با فریاد میگفت

میکشمش....

خودمو میکشم...این بچه رو میکشم

من فقط عاشق بودم....عاشق رادین

دلَم می خواست مال من باشه —————ن

نهال\_هه...اینجوری؟

به زور؟ وقتی دوستت نداره چرا گوه زدی به زندگیه هممون

عمه\_بس کن نهال نمیبینی حالش خوب نیست؟

عروسیش بهم ریخته تو اومدی مواخذه میکنی

پوزخندی زدم و خیلی اروم لب زدم

کدوم عروسی؟

عروسی ای که قبلش از یکی دیگه حامله شده و انداخته گردن

رادین تا زنش بشه میشه عروسی و خونه بخت؟

بگو میخواستیم قالب کنیم نشد

عمه به طرفم خیز برداشت تا یک کتک درست و حسابی بزنه

که با فریاد اقاجون ایستاد

همه نگران به ما نگاه می کردن

اقاجون به طرف من اومد و نگاه تندی بهم انداخت...

اقاجون\_ادم با بزرگ ترش درست صحبت میکنه!

بابا\_ولی نهال...

اقاجون\_ساکت....

به طرف روشا چرخید و عصاشو به پاهای روشا زد

اقاجون\_پاهات که کار میکنن؟

پاشو برو بشین روی صندلی تا داماد مجلس رو بیارم

با حرف اقاجون دلم هری ریخت...

چی؟ چرا اقاجون اینجوری میکنه

اشک به چشمام دوید و ناباور عقب عقب رفتم....

عمه و روشا بابیت بهم نگاه می کردن

اقاجون\_د زود باش دختر چشم سفید.....

نگاهم به دایان افتاد که چجوری کمرش خم شده بود

وای خیلی بدباهش حرف زده بودم...

هیچ کس دیگه ذوق و شوق این مراسمو نداشت...

حالا که به اجبار اقا جون قرار بود رادین و روشا سر سفره عقد

باشینن....

دیگه جای موندن نبود...یک روز از دایان هم عذرخواهی

میکنم...ولی جز رادین نمیتونم کسی رو به زندگیم راه بدم....

اشکام تمومی نداشتن...چشمام میسوخت...

به طرف پشت باغ حرکت کردم که...

08.10.19 15:13

#رادین\_۱۱۷

فقط با سرعت رانندگی می کردم و نمیدونستم اینجایی که

میرم کجاست....

فقط میخواستم دور بشم...

کلافه کروا تمو باز کردم و کتمو از تنم بیرون کشیدم...

متنفرم از این لباسا....

نهال امشب از هر شب دیگه ای خوشگلتر شده بود....

پرنسس...اخ پرنسس من....

چی شد که مال دیگرون شدی...

هم خوشحال بودم که دست روشا رو شد هم ناراحت....

چون نهالم و ازدست دادم...

دستمو جلو بردم و ضبط ماشین رو زیاد کردم

با اهنکش نتونستم تحمل کنم و بغضم ترکید

همزمان باهاش خوندم

دستاشو بگیر بیخیال من

خوش به حال اون بد به حال من

دوری از چشات واسه‌ی دو روز

زندگیم و سوخت

آی دلم بسوز....

دستاشو بگیر بیخیال من

خوش به حال اون بد به حال من

دوری از چشات واسه‌ی دو روز

زندگیم و سوخت

آی دلم بسوز..

ای دلم بسوز... اخ دلم بسوز

دوسش دارم و میخوامش هنوز

من هنوز دلم پیش چشماشه

نمیخوام دیگه با کسی باشه

ای دلم بسوز... اخ دلم بسوز...

اون عزیزمه میخوامش هنوز...  
من هنوز دلم پیش چشماشه...  
نمیخوام دیگه با کسی باشه....  
آبی آبی  
هر دفعه هی دعا میکنم  
حرف تو از کسی نشنوم  
اما باز هی تو تکرار میشی  
باز میبینم که دیوونتم  
سردم و از خوشی خالیم  
توی بد حال و احوالیم...  
دستاتو از توی دستاش بگیر  
اون نگاتو ازش پس بگیر  
اون نگاتو ازش پس بگیر

اون نگاتو ازش پس بگیـــــر...

آی دلم بسوز... اخ دلم بسوز

دوشش دارم و میخوامش هنوز...

من هنوز دلم پیش چشماشه...

نمیخوام دیگه با کسی باشه....

ای دلم بسوز... اخ دلم بسوز...

اون عزیزمه میخوامش هنوز...

من هنوز دلم پیش چشماشه ...

نمیخوام دیگه باکسی باشه...

آیی آیی

فتاح فتحی...

با تموم شدن اهنگ کشیدم توخاکی و ترمز کردم

از ماشین پیاده شدم و روی زمین افتادم....  
 داد زدم...از ته دلم...بلند تا صدام به خدا برسه  
 رادین\_دوسش دارگ هنوز...اخه اون عزیزمه...دلم پیش  
 چشماشه....

اخ دلم بسوووووز...خدا میشنوی صدامو؟  
 چرا گرفتیش؟هاااان.....  
 من چجوری نفس بکشم...شیشه عمرم پیشم نیست...شیشه  
 عمرم نیست....

09.10.19 15:38

#نهال\_۱۱۸

اقاجون\_کجا دختر بشین سرجات  
 عمه با لبخند به طرف اقاچون رفت  
 عمه\_اقاجون ولی رادین نیست...رفته

خودتون بهش زنگ بزنید تا بیاد  
 اقاچون با اخم عصاشو به بازوی عمه زد  
 اقاچون\_ساکت ... داماد همینجاست  
 بعد از حرفش سریع به طرف جمع رفت و دست باراد رو  
 گرفت  
 به سمت عمه هول داد  
 اقاچون\_داماد اینه...اون توله حروم زاده ازاینه و دخترتم تو  
 دست و پای این بی عفت شده  
 یک خنده عمیق روی لبام نشست  
 با داد و بیداد بالاخره موفق شدن و روشا زن قانونی و رسمی  
 باراد شد  
 از مهمونا هیچکس نمونده جز فقط فامیل خاله و خودمون  
 خاله گریه می کرد و باراد رو نفرین می کرد...

اروم بدون جلب توجه خودمو پشت درخت کشیدم...

رادین-حلالم کن...حلالم میکنی؟

نهال-بس کن رادین...همه اون کابوسا تموم شد...دست

روشای بدجنس روشد...

دیشب به عقد باراد دراومد...دیگه شرش از سرت کم شد...

اشک براق رادین اروم چکید

رادین-نمیتونم تحمل کنم....

طاقت ندارم...

نهال-رادین میفهمی چی گفتم؟

بخدا تموم شد...اون کابوسا تموم شد...

همه چی تموم شد...

باز من و تویم...فقط من و تو...

به خودم جرات دادم و سرمو جلو بردم

لبامو روی لباش گذاشتم

لباش سرد سرد....میلرزید...

گریه ام گرفته بود....

چشمامو بستم و اروم بوسیدمش...از ته دلم...

بوسه هام عمیق شد

دست رادین دور گردنم حلقه شد

میخواستم تمام دلتنگیام رو رفع کنم...

رادین با شدت بیشتری بوسیدم و بعد ازم فاصله گرفت

بریده بریده لب زد

میخوامت....

دستشو روی بدنم کشید و بااون یک دستش دکمه مانتوم رو

باز کرد....

با ترس بهش خیره شدم...چرا دروغ...

دلَم یک جوری شد...نکنه بازم همش بازیه...  
نکنه باز برای نیازش منو میخواد....  
قطره اشکم چکید که دست رادین عقب رفت...  
رادین\_فقط میخواستم لمست کنم...همین...  
هقی زدم و خودم توآغوشش انداختم  
نهال\_من محتاج توام...چون عاشقتم...  
خیلی دوستت دارم رادین...چرا اینجوری شد...  
چجوری به اینجا کشیده شد....  
چرا عشق ما خراب شد...چرااا چرا....  
دارم دیوونه میشم ازاین چراها....  
رادین نفسشو توگوشم فوت کرد

رادین\_حسودی کردن...چشممون زدن....نخواستن که باهم  
باشیم...

بیچارم کردن...تیشه به ریشه ام زدن

12.10.19 09:36

#نهال\_۱۲۱

سرمو بالا کشیدم و اروم سیب گلوش رو بوسیدم...

صدای قورت دادن اب دهنش رو شنیدم

باز بوسیدمش....

بوسیدم و بوسیدم تا لباش....

تو یک حرکت دور کمرمو گرفت و روی کارتون انداختم و

خودش روم خیمه زد...

لبش روی قفسه سینم گذاشت و نرم بوسید....

بادستش دکمه های مانتوم رو باز کرد

رادین\_دلم برات تنگ شده بود...برای نفس نفس زدناات زیر  
گوشم...

صدای خنده هات....

با لرزشی که تو صدام بود گفتم

من مال توام...تا اخر عمرم....

چیزی نگفت و دستش به سمت دکمه شلوارم رفت...

رادین\_میخوامت...اجازه هست نهالم

سرمو تگون دادم و به لباسش چنگ زدم که بی طاقت روم  
افتاد و لبامو اسیر کرد...

سرش تو گردنم رفت و دستاش بین موهام چنگ خورد...

نفس نفس میزدم و از خوشیه داشتن رادین قربون صدقش  
میرفتم

رادین\_دوستت دارم...دوستت دارم...

فقط مال منی...خانوم منی...جون منی...

نهالم...نهال من...

از ذوق و هیجان پیچ و تاپ میخوردم که رادین رو حریص تر  
می کرد....

خودشو خالی کرد و منم به اوج لذت تو بغلش رسیدم

بالاخره ارامش تو دلم جا گرفت

اروم چرخیدم و با بغض نگاهش کردم

رادین\_ناراحت شدی؟

سرمو بالا انداختم که رادین به خودش فشارم داد

رادین\_پس چی عمرمن؟!

نهال\_یاد بار اول افتادم که پا به دنیای زنا گذاشتم....

یاد حسی که درموردم گفتی....

هنوز یادمه....

چرا ازت استفاده نکنم....

قطره اشکم چکید که رادین روی اشکم رو بوسید و بعد چشمم  
رو بوسید...

رادین\_من شرمنده ام...ببخشید...

خم شد و پیشونیم رو بوسید...

خواستم چیزی بگم که رادین سریع عقب کشید و شروع کرد  
به لباس پوشیدن...

رادین\_نهال...

چیزی نگفتم که دستامو تودستاش گرفت

رادین\_این دفعه مثل دفعه های قبل

با جون و دل باهات بودم

من همیشه عاشقتم....خیلی دوست دارم

تو خدای منی!

ولی....نمیخواستم باز اینجوری بشه..  
 بهت زنگ زدم....که ببینمت ...که ببوسمت...  
 ولی جلوی تو طاقت نمیارم....  
 تو تنها دلبر منی!  
 دلبر من بودی...هستی...خواهی ماند...  
 حتی اون دنیا و تو برزخ هم تو دلبر جان منی!  
 نهال-رادین دارم میترسم....  
 دیگه از این حرفای دلهره اور نگو...  
 تو رو خدا...

12.10.19 09:36

#نهال\_۱۲۲

از اون اتاق متروکه بیرون رفت که من کیفمو از روی زمین  
چنگ زدم و دنبالش راه افتادم

نهال-رادین.. همه چی تموم شده... من و تومال همیم...

من هنوزم عاشقتم.. همونجوری که ازاول بودم....

عشقم...

رادین-هیس نهال!...

نمیتونم... نمیخوام....

وا رفته سرجام وایسادم

نهال-چی نمیخوای رادین؟

منو نمیخوای؟

بالین حرفم رادین دیوونه شد و بازو هام رو با خشونت تو

دستش گرفت

رادین-من همیشه میخوامت...همیشه...

با حرفش دلم ضعف رفت و خم شدم  
لبمو گوشه لبش چسبوندم و بوسیدم...  
سرمو عقب کشیدم که چشمای آبیش توش اشک جمع شده  
بود...

رادین\_نهال....دوستت دارم پرنسسم....

همیشه پیشتم...توqlبم....

همیشه مواظبتم...

دایان ازمن بیشتر دوستت داره..

عشق رو از چشماش میخونم...

میدونم که دوستت دارم...میدونم که نمیذاره آب تو دلت تکون  
بخوره....

بعد از حرفش به عقب هولم داد و گفت

برو!

برو....نمون....

شوکه شده فقط بهش خیره شده بودم....

چی می گفت....نمی فهمیدم....

زبونم بند اومده بود....

رادین\_د برو لعنتی....

بعد از حرفش به طرف جاده رفت و فریاد زد

دوستت دارم نههاااالم.....

با اومدن یک اتوبوس شروع به دویدن کرد که تازه متوجه  
موقعیت شدم

جیغ بلندی زدم و به طرف رادین دویدم

نهال\_نه رادی\_ن.....

یکم دیگه مونده بود تا بهش برسم که خودشو وسط جاده  
انداخت که با ترمز گرفتن اتوبوس هم نتونست مانع از  
برخوردشون بشه....

با برخوردن اتوبوس به رادین، رادین به عقب پرت شد و بی  
جون روی زمین افتاد

انگار دیگه قلبم نمیزد.... وحشت زده خودمو به جسم بی جون  
رادین رسوندم

چشمم به چشمای بستش قفل شده بود...

جمعیت دورمون حلقه زده بودن...

هیچ کاری نمیتونستم بکنم... قفل شده بودم

نه قدرت حرف زدن داشتم نه جیغ و داد....

فقط چهره رادین و صداش و خنده هاش تو سرم اکو میشد...

12.10.19 09:36

#دایان\_۱۲۳

با زنگ گوشیم لیوان چایمو روی میز گذاشتم....

حال خاله اصلا خوب نبود....

از اتاق بیرون رفتم و شماره ناشناس رو وصل کردم....

صدای شلوغی و هیاهو نمیداشت درست متوجه حرف شخص  
بشتم

کلافه گوشی رو قطع کردم و برگشتم توحال که پیام اومد

ادرس یک بیمارستان بود و شماره تماس

زیرشم نوشته بود

لطفا زود تشریف بیارید....

نگران لب زدم....

بیمارستان....خاله پاشو بریم

رادینو پیدا کردم....

به سرعت با ماشین، خودمون رو به بیمارستان رسوندیم

به ایستگاه پرستاری رفتم

دایان\_بخشید کسی از اینجا با ما تماس گرفته، گفتن بیایم  
اینجا

پرستار\_اسم بیمارتون رو بگید....ما روزانه با خلیا تماس  
میگیریم.....

دایان\_رادین...رادین...

با صدای کسی از پشت سرم به عقب چرخیدم

یک مرد قد بلند و معمولی بود

راننده\_سلام من راننده یک خانومی بودم که از جلوی منزل  
به ادرس(....)سوار کردم و بردم سمت جاده سمنان

یک اتاق خرابه بود با کسی قرار داشتن انگار

بعد از یک ساعت همون خانوم به همراه اقایی بیرون  
اومدن....انگار که باهم کل کل می کردن که بعدش مرد به  
قصد خودکشی خودش رو جلو اتوبوس انداخت....

خانوم هم از حال رفتن که زنگ زدیم اورژانس....

منم با کمک گوشیه همون خانوم توراه انگار باشما تماس  
گرفتم....

دنیا دور سرم چرخ خورد....

چه بلایی سرشون اومده....داداش من....

پسر خاله من....بهترین رفیقم چه کار کردع باخودش....آخخ  
خداااا.....

راننده\_بفرمایید اینم گوشیه و کیف

اگر با من کاری ندارید بنده برم.....

بی جون سری تکون دادم و کیف نهال رو ازش گرفتم

نای راه رفتن نداشتم....روی صندلی نشستم و با گوشیم شماره  
 خاله رو گرفتم  
 دایان\_خاله...

خاله\_یاابلفضل....چرا صدات اینجوری شده  
 چه بلایی سر بچم اومده...یاحسین....  
 دایان\_خاله...بیاید...تو

بی هیچ حرف دیگه ای گوشی رو قطع کردم که باز صدای  
 همون راننده به گوشم خورد  
 راننده\_نتونستم برم...منم نگران این خانوم و اقام  
 خانوم تو اتاق کناری هستن...

اقاهم گفتن وضعشون وخیمه...خبری ندارم ازشون

12.10.19 09:36

#نهال\_۱۲۴

با درد تو دستم ناله ای کردم

مامان\_نهالم...به هوش اومد

دکتر دکتر....

باصدای مامان اروم چشمامو باز کردم که نگاهم به دیوار سفید

افتاد...

کمی فکر کردم که چرا اینجام...چی شده...

یک لحظه با یاد اوریه هم آغوشیم با رادین دلم هری ریخت...

صحنه تصادفش....

ضربان قلبم تند شد...اشک به چشمام دوید....

نگران نگاهی به اتاق خالی کردم و جیغ خفه ای زدم...

بلندشدم و سرم رو از دستم کشیدم...

از تخت پایین پریدم که دراتاق باز شد و مامان و دایان و بابا

و عمو و زن عمو با قیافه های قرمز وارد شدن....

دکتر به سمتم اومد و به عقب هولم داد  
 دکتر-چکار میکنی دختر...ازدستت داره خون میره....  
 دلم گواه بد میداد...رادیتم...مرد من....مرد خسته من....  
 نهال-رادی...پ...ن....کجاست؟  
 خوبه؟ حال...ش چط...وره؟  
 باحرفم زن عمو زد زیر گریه و از اتاق بیرون زد  
 نهال-چی شد...چرا گریه کرد  
 چه بلایی سررادیتم اومده....  
 دایان تویک چیزی بگو...توروخداااا  
 سرشو با تاسف تگون داد که به گریه افتادم و خودمو از دست  
 دکتر رها کردم  
 با جیغ و داد تو راهروی بیمارستان راه میرفتم و گریه میکردم

نهال\_من فقط میخوام رادین و بینم....من فقط رادینمو  
میخوام...توروخدا....

بذارید بینمش

14.10.19 13:05

#نهال\_۱۲۵

از پشت شیشه خیره شدم به صورت پانسمان شدش....

جسم بی جونش که روی تخت افتاده بود...

هقی زدم و کنار دیوار سر خوردم...

خدایا چرا امن و امان نمیشه...

هق هقم کل بیمارستان رو برداشته بود....

با دیدن دکتر که از اتاق بیرون اومد....بلند شدم و به سمتش

دویدم

نهال\_دکتر توروخدا بگید حالش چطوره

دکتر نگاه محزونی بهم کرد

دکتر\_اروم باش دختر...فعلا چیزی معلوم نیست...

سر و صدا نکن...دعا کن براش...دعا

از کنارم رد شد که دایان دنبالش رفت و یک چیزایی بهم گفتن...

دایان دستشو روی سرش گذاشت...

به حرف و دلداری مامان توجه نمیکردم

فقط زوم حرکات و حالت دایان بودم...

خودش و روی صندلی انداخت و سرش بین دستاش گرفت....

اروم به سمتش رفتم و لب زدم

دکتر چی گفت دایان؟

سرشو بالا آورد که حلقه اشک توچشماش شوکه ام کرد...

با بغض لب زدم

بگو...توروخدا...

دایان\_دک..تر      گف..ت      حال..ش      خو..ب

نیت...تو کماست...سطح هـو..وش..یار..یش پای..ینه

قطره اشکش روی گونه اش چکید که زنعمو سرشو توبغلش

کشیدم و های های باهم گریه کردن....

بدون جلب توجه اروم خودمو تواتاقی که عشقم خوابیده بود

رسوندم....

دماغمو بالا کشیدم و دست سردش رو بین دستام گرفتم....

نهال\_رادینم...عشقم بلندشو....

چرا این کارو کردی....چرا همیشه داغونم میکنی....

من که عاشقتم...

هق....رادینم....بلندشو...بین دارم گریه میکنم...

اگر بیدار بودی حتما میگفتی نکن این اشکات شیشه عمر  
منه...نریزشون...مگه نه؟

نکنه به خاطر همیناست که خوابیدی؟  
دیگه گریه نمیکنم...

تند تند با دستام اشکامو پس زدم...  
نهال\_بین دیگه گریه نمیکنم...عمرتو نمیذارم تموم بشه....  
دیدی دختر خوبیم؟

توهم پسر خوبی باش لج نکن باهام...  
میدونی که قلبم ضعیفه....مثل اوندفعه میشما....  
کمی بهش خیره شدم و باز بغض کردم

نهال\_دلم نگاهتو میخواد...دلم تکون خوردن لباتو میخواد...  
صدات...اخ صدات...

14.10.19 13:05

## #نهال\_۱۲۶

یک هفته ای از اون روز کذایی میگذره و رادین هنوز روی  
تخت بیمارستان افتاده....

دکتر میگویند سطح هوشیاریش پایینه و هیچ چیز قابل پیش  
بینی نیست...

یک هفته اس که از زندگی کردن افتادم.... شدم مرده  
متحرک....

روی تختم غلت زدم و با بغض به خرس بزرگم خیره شدم...  
یادمه بهم گفته بود این از طرف من همیشه مواظبته...

از تختم پایین اومدم و روی پاهای خرس نشستم....  
دستامو دور سر بزرگش حلقه کرد و سرمو روی شونه اش  
گذاشتم...

نهال\_ تو مواظبمی؟ هوم؟

کاش حرف میزدی....کاش از رادین برام میگفتی....

کاش دعا کردن بلد بودی...

دلم براش تنگ شده خرسی....اخه من خیلی دوستش دارم....!

خیلی اذیتش کردم...میدونم...مقصر حال الانش منم...با لج کردنم...

با نامزد کردن احمقانه ام با دایان....

اشکم روی پشمای بلند خرسیم ریخت....

نهال\_کاش الان رادین اینجا بود....دوتا مون تو بغلت میشستیم....

کاش الان از دربیاد تو...

سرمو روی سینه خرسی گذاشتم که صدایی داد....

ترسیده سرمو بالا اوردم که چشمای شیشه ایش روشن شد....

مثل پلک زدن هی چراغ میزد ...خاموش و روشن  
میشد....چشماش قرمز بود....

اب دهنم رو قورت دادم و ازش فاصله گرفتم  
رفتم زیر پتوم و چراغ خوابم رو خاموش کردم....  
هنوز چشماش خاموش و روشن میشد...

نهال\_بسه خرسی...فهمیدم همدردی کردی  
پشتمو بهش کردم و سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم....  
باصدای خنده های بلند کسی از تخته پایین اومدم...هنوزم  
شب بود....

صدا از توبالکن بود....

به طرف بالکن پا تند کردم که چشمم به رادین افتاد.....  
با بهت و هیجان به طرفش دویدم و خودمو توبغلش  
انداختم....

نهال-رادین...اومدی....

کی اومدی...

نمیتونستم حرف بزوم و از ته دلم حق میزدیم که به خودش  
فشارم داد

رادین-هیس...اشکات شیشه عمرمنه...هیس....

یهو به عقب کشیده شد و تند گفت

نهال نمیذارن من بیام پشت...چندتا ادم سیاه و  
زشتن...نمیذارن من کنارت باشم

میخوان ببرنم....

یهو فریادی زد و از بالکن پایین افتاد

دایان به طرفم دوید و دستمو گرفت...

نذاشت دنبالش رادین برم....

گازی از گردنم گرفت که از درد فریادی زدم

یهو به شدت از خواب پریدم

مامان و بابا نگران بالاسرم بودن

16.10.19 15:46

#نهال\_۱۲۷

مامان\_چیزی نیست نهال...اروم باش

خواب دیدی...

دستی صورتم کشیدم که غرق اشک بود....

دماغمو بالا کشیدم....

اروم خزیدم زیر پتو و به در بالکن خیره شدم....

هنوزم بدنم میلرزید و بغض توگلوبم بود...

خیلی واقعی بود....

رادینو حس کردم....بغلش کردم....

بوی عطر همیشگیش و میداد.....

صبح با درد تو گردنم از خواب بیدار شدم...

کش و قوسی به خودم دادم

چشمم به خرسم افتاد...بایاد اوریه دیشب کلافه موهامو

کشیدم و جیغ خفه ای زدم...

خودمو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم

با دیدن خونه خالی دلم یه جوری شد

برای یک لحظه حس کردم زندگیم عوض شده...

با زنگ تلفن اون حس و حال رو پس زدم و گوشی رو جواب

دادم...

صدای بابارو تشخیص دادم

نهال\_جانم بابا...

بابا\_بابا مشتلوق بده...

با هیجان گفتم

رادین...رادین بهوش اومده؟

بابا\_هنوز نه ولی دکتر گفت جای امیدواری داره

از خوشحالی روی پاهام بند نمیشدم

بدون اینکه با بابا خداحافظی کنم گوشی رو قطع کردم و به

سرعت باد آماده شدم

با اژانس خودمو رسوندم بیمارستان...

با صدای زن عمو و همه‌ای که فضای بیمارستانو گرفته بود

ترسیدم...

چی شده...

رفتم به سمتشون همزمان شد با اومدن پرستارا به همراه

نگهبان....

اولین نفری که متوجه ام شد دایان بود...

16.10.19 15:46

#نهال\_۱۲۸

به طرفش پا تند کردم و با نفس نفس لب زدم

نهال\_چی شده؟

دایان\_هیس...رادین به هوش اومده...

با حرفش سرم گیج رفت و اشکام روی صورتم سرازیر شد....

نهال\_باورم نمیشه....

زن عمو\_باورت بشه نهال...پسرم برگشت....

اشکام تند تند میریخت که دایان لب زد

برو ببینش...اول تو برو...

با حرفش معطل نکردم و به سمت رادین پرواز کردم.....

با صدای اتاق نگاهش بهم افتاد....

تو نگاهش خوشحالی و ناراحتی میدیدم....

چشمش انگار داشتن باهام حرف میزدن....

جلو رفتم و دستشو گرفتم...

با صدای لرزونم اسمشو صدا زدم...

نهال-را-دی-ن-...خوش-حالم-...که هستی...

بغضم با صدا شکست که دستشو پس کشید

رادین-دکتر-...دکتر...

با ترس از داد و بیدادش عقب رفتم و متعجب بهش نگاه می کردم

دکتر و پرستار وارد اتاق شدن

دکتر-چی شده؟

نهال-نمی-دونم-...یهو شروع کرد به صدا زدن...

رادین-این خانوم و از اتاق بیرون کنید...

چی میگه...چی میخواد...مزاحمم شده...حرفای بی سر و ته  
میزنه....

دکتر\_نسبتتون باهاش چیه؟

نهال\_دختر عموشم ....یک جورایی معشوقه اش....قبل  
تصادفش باهم بودیم....خودکشی کرد....

دکتر رو به رادین کرد و گفت

این حرفات مربوط به خودکشیه؟

رادین\_من چیزی یادم نمیاد....اصلا نمیشناسمش....

با حرفش دلم هری ریخت....یعنی باز فقط ازم استفاده کرد؟

فقط به خاطر نیازش باهام بود؟...ولی پس خودکشیش چی  
بود؟

با ورود همه تو اتاق از بهت بیرون اومدم...

دکتر تک تک اعضا رو بهش معرفی می کرد ولی رادین  
نمیشناخت....

زن عمو غش کرد با حال رادین...

که بهش سرم زدن

دایان به سمت دکتر رفت

دایان\_دکتر حافظشو از دست داده؟

16.10.19 15:46

#نهال\_۱۲۹

دکتر\_نگران نباشید...احتمالا کوتاه مدته...بعد از چند روز  
حافظش ریکاوری میشه....

چون کاملا بررسی شده و آزمایشاتش سالمه...بعید میدونم  
اسیب جدی باشه...

کلافه روی صندلی اتاق رادین نشسته بودم...هرچی بهم می  
گفتن بروخونه گوشم بدهکار نبود....

دلم میخواست اینجا باشم....

بی خبری سخته....طاقت نداشتم...

دایان رفته بودقرصای رادین رو بخره....

رادین هم برده بودن از سرش عکس بگیرن...سی تی اسکن!....  
پشت پنجره قدی بیمارستان ایستادم و به منظره دلگیر رو به  
روم خیره شدم....

باصدای در به عقب چرخیدم که چشمم به رادین افتاد....

پرستارمرد با ولیچر تا نزدیک تخت بردش و کمکش کرد تا  
روی تخت دراز بکشه....

بعد از رفتن پرستار،در یخچالو باز کردم...

یک کمپوت اناناس براش برداشتم و درش باز کردم....

تو کاسه ریختم و ابشم تو لیوان کردم

جلوش گذاشتم

با چشماش فقط زل زده بود بهم و ازم چشم برنمیداشت....

نهال\_چیه؟

بخور...

رادین\_من بهت گفتم برام بیار؟

نهال\_نه...خب...تازه اومدی ازپیش دکتر...گفتم یک چیز

بخوری جون بگیری...

با حرفم زد زیر ظرفا و ریخت روی زمین....

رادین\_تویک دختر احمقی...من چجوری عاشقت بودم....البته

بعید میدونم...لابد زاییده ذهن خودته....

با حرفاش دلم گرفت...اشک تو چشمام حلقه زد....

سرمو بالا نیاوردم...بدون حرفی از اتاق بیرون رفتم تا جارو  
بیارم....

قبلش به طرف سرویس بهداشتی رفتم  
ابی به صورتم زدم تا قرمزی صورتم کمرنگ بشه....  
اشک توچشمامم هم خالی بشه....

بغضمو قورت دادم....

قوی باش نهال....

16.10.19 15:46

#نهال\_۱۳۰

بعد از جارو زدن اتاقش روی کاناپه دراز کشیدم و سعی کردم  
کمی بخوابم

رادیو خوابیده بود....

کمی این پهلوی به اون پهلوی چرخیدم تا چشمم گرم شد....

بین خواب و بیداری بودم که هرم نفسای گرمی رو صورتم  
چشمام باز شد....

دو تا تيله مشكى چفت چشمام بود....

پلك زدم تاشايد اين توهم از جلو صورتم كنار بره...

ولى هنوز جلوم بود و خيره شده بود....

اروم دستمو جلوش تكون دادم كه لب زد

چته؟

چرا باى باى ميكنى؟

اب دهنم رو قورت دادم

نهال\_ميشه برى عقب تر رادين؟

با حرفم صاف روى ويلچرش نشست و به طرف پنجره حركت

كرد.....

هوا رو به تاريكى بود.....

تو جام نشستم و دستی صورتم کشیدم....

شالم رو روی سرم مرتب کردم...

رادین-چرا نمیری خونتون؟

نهال-میخوام برم تا بیرون، کاردارم!

رادین-کجا؟

جوابشو ندادم...کیفمو برداشتم و به طرف در رفتم که صداش بلند شد

رادین-حق نداری پاتو بذاری اون طرف در....

من نمیدونم تو با من چه نسبتی داری...ولی اگر خونه ای چیزی دارم به دکتر بگو مرخصم کنه.....

روی پاشنه پام چرخیدم....

نهال-خانوادت اون شب اینجا بودن....

منم نهالم....نهال

منو نمیشناسی؟ من همونیم که قبل خودکشی کردنت بغلم  
کردی...باهام معاشقه کردی....

من همونیم که به خاطر عشق دخترونگی هام رو بهت  
دادم....ولی تو باعث شدی تو ۱۷ سالگی سخته کنم....یادت  
نیومد؟خانوادت چی؟

روشا چی؟اون یادته؟

باراد چی...باراد یادته....

بلند تر از من داد زد

رادین\_خفه شو....نه هیچی یادم نیست...من توعه اشغال  
یادم نیست....

هرزه بازیاتم نمیخواد به رخم بکشی....

با حرفش بی اراده اشکام با سرعت پایین ریختن...

قدرت تکلمم رو از دست دادم....

چی می گفت....من هرزه ام؟

دهنم مثل ماهی باز و بسته میشد....

یک کلمه تو سرم اکو میشد...هرزه بازیات....

با پاهای سست و بی رمق از بیمارستان بیرون زدم....

زیر بارون مشخص نمیشد گریه می کنم....

به حال خودم گریه می کردم .....وسطش به این بدبختیام  
میخندیدم...

16.10.19 15:46

#رادین-۱۳۱

نگاه گریونش دلم رو اتیش زد....

نهالکم....ببخشم...

متوجه خمیدگی کمرش شدم..حرفم شکستش....

کاش این بازی رو شروع نمی کردم...ولی

راهی بود که شروع کرده بودم باید تا تهش می رفتم....  
نه حافظه ای از دست دادم نه پاهام فلجه....  
فقط برای این که نهال رو از خودم بیزار کنم....  
نمیخواهم دایان نابود بشه.....  
دایان عاشقِ نهال....  
از روی ویلچر بلندشدم....  
در اتاق رو قفل کردم و برگشتم جای نهال نشستم...  
هنوز بوی عطر تنش مونده بود...  
دراز کشیدم و بینیم رو به کاناپه چسبوندم....  
رادین\_آه.....چقدر دلم تنگته....  
دیدم یکی کنار ته ولی باز دلتنگشی!

منم دلتنگ خنده هاشم...دلتنگ باهم بودنمون...دلتنگ  
خوشیامون!...

اخ اخ رادین...باز اشکشو دراوردی....

الهی که دیگه این قلب نزنه....

کاش مرده بودم....خدایا چطوری بااون اتوبوس برخورد کردم  
و سالمِ سالمِ موندم...

اینقدر با خودم و خدا از دلتنگی و نهالک زندگی گفتیم که  
نفهمیدم کی ساعت شد ۱۰شب....

دل شوره داشتم....نهال کجارت...چرا نمیاد....

روی ویلچر نشستم و از اتاق بیرون رفتم...

جلوی یک پرستارو گرفتم

رادین\_این مراقب منو ندیدید؟

پرستار\_نه....از عصر که رفته نیومده فعلا....

رادین\_اهان...مرسی...

عقب گرد کردم و روی تختم نشستم...

موهامو چنگ زدم و ازتلفن شماره گوشی نهال رو گرفتم...

یک بوق...دو بوق...سه بوق...پاسخگونیست!

یک تماس....

دو تماس....

سه تماس....

چهار تماس....

ساعت ۱۲ شب بود و کاری از دستم برنمیومد!....

خواستم بلندبشم که در اتاق باز شد و نهال با ظاهری اشفته

وارد شد....

نگران لب زدم

خوبی؟ چرا این شکلی شدی؟

نگاه یخیشو بهم دوخت...

نهال\_به توربیطی نداره....رفته بودم بدم...

با حرفش قلبم گرفت....دستم مشت شد....

رادین\_اره میدونستم خرابی...بیخود نگرانت شدم.....

16.10.19 15:46

#رادین\_۱۳۲

پر شدن اشک تو چشماشو دیدم...

روموازش گرفتم و روی تخت دراز کشیدم....

بالا کشیدن دماغش نشون از گریه کردنش میداد....

به طرف پنجره چرخیدم و به تاریکی اسمون خیره شدم....

خوابم نمیبرد....اشفته بودم....

چرا ناراحتش کردم....سر و وضعش خیس از بارون بود....

دلم میخواست اون لپای قرمزشو بوس کنم...

لباشو ببوسم....

بدن ظرفیش رو بین دستام بگیرم و ساعت ها محو تماشا و

لمسش بشم....

متوجه ناله کردنش شدم....

اروم از روی تخت پایین اومدم....

به سمتش رفتم و دستم روی پیشونیش گذاشتم...

داغ داغ بود...

تب کرده بود....اروم شالشو از دور سرش برداشتم....

موهایش خیس بود....بدنش داغ و عرق کرده بود....

دکمه های مانتوش رو باز کردم و ازتنش بیرون اوردم....

تاپ صورتی رنگش روی پوست سفیدش لبخند روی لبم  
 آورد.....من چجوی می‌تونم نهالم رو تقدیم یکی دیگه کنم؟  
 تاپش رو دراورددم....روی شوفاز انداختم...  
 پتو رو کنار زدم و دکمه شلوارشو باز کردم...  
 کمی پایین اوردم که با دیدن بهش+تش که لخت بود رنگ  
 از رخم پرید....  
 نفس تو سینم حبس شده بود....ترس این که نکنه واقعا با  
 کسی بوده به جونم افتاد....  
 چشممو روی هم فشار دادم و اروم دستمو بی=ن پاش بردم....  
 بادیدن بهش×ت خشکش نفسی از سر اسودگی کشیدم...  
 شلوارشو اروم از توی پاهاش بیرون کشیدم...  
 سعی میکردم نگاهم رو ازش بدزدم...  
 سریع با پتو بدنش رو پوشوندم...

لباساش و روی شوفر گذاشتم تا خشک بشن...

انگشتی که بی-ن پاهاش کرده بودم به بینی ام چسبوندم....

نفس عمیقی کشیدم که عطرش ریه هام رو پرکرد....

من طاقت این رو ندارم که زنده باشم و نهالم شب تا صبح با  
یکی دیگه به اوج برسه...حتی با دایان....

شالشو برداشتم و خیس کردم

روی پیشونی و قفسه سینه اش و گردنش میکشیدم تا تبش  
بیاد پایین...

تا شش صبح بالاسرش بودم....

پرده هارو انداختم تا اتاق تاریک بشه و نهال راحت بخوابه....

روی ویلچرم نشستم و از اتاق بیرون رفتم...

باید با یکی درمیون میداشتم که کمکم کنه...

به طرف پرستاری رفتم

رادین\_صبح بخیر

ببخشید میشه به یک شماره ای زنگ بزنید که بیان

19.10.19 01:25

#رادین\_۱۳۳

روی تختم نشسته بودم که کم کم چشماشو باز کرد....

سریع نگاهم رو ازش دزدیدم ولی از گوشه چشمم حواسم  
بهش بود

جواد همون لحظه با کاغذ ترخیم اومد داخل اتاق....

جواد\_سلام پسر...نگفته...

نذاشتم جملشو کامل کنه و با چشمم اشاره ای به نهال  
کردم....

جواد صبح وقتی بهش زنگ زدم همه چیز رو گفتم و حتی از  
فراموشیه ساختگی خودم...

نهال\_اخ سرم....

جواد\_سلام نهال خانوم خوبید؟

دست جواد و گرفتم

اروم لب زدم

رادین\_لباس تنش نیست!

بیا منو با ویلچر ببر بیرون...

سری تگون داد...

رادین\_لباسات روی شופاژه...دیشب تب و لرز کرده بودی....

چشماشو درشت کرد و بعد با حرص بست....

لبخندی روی لبم نشست که سریع قورتش دادم....

به طرف حیاط رفتیم....با دیدن هوای ابری اه عمیقی

کشیدم....

جواد\_نمیفهمم این چه کاریه که کردی...

عقل نداری تو؟ با کلی بدبختی ثابت کردی اون دختره بدکاره  
اس شرش کم کردیم...

بعد مثل خل و چلا میری خودت و میندازی زیر ماشین که  
بمیری؟

که نهال بشه زن پسر خاله ات؟....

رادین\_بس کن جواد....خودمم نمیدونم اون روز چی  
شد....حالم خراب بود....

فکر می کردم زندگی دیگه برای من نیست!

جواد\_الان ثابت شده زندگی مال توعه؟

تا پای مرگ رفتی و برگشتی...صحیح و سالم...

یعنی باید زندگی کنی....میفهمی....

رادین\_اره اره....کی میریم؟

میخوام بریم خونه خودم....

جواد\_باشه...پس برای نهال هم یک اژانس میگیرم...

رادین\_نه....میخوام بیاد خونه خودم...

جواد\_ولی...

رادین\_ولی نداره....باید بیاد...

میخوام ازاول عاشقش بشم...میخوام ازاول باهاش دوست

بشم...

میخوام زندگیش و بهشت کنم...

دیگه نمیذارم خود خداهم نهال و ازم دور کنه....

19.10.19 01:25

#نهال\_۱۳۴

با حرص نگاهی به لباسام کردم...هنوزم نم دار بودن...

اگر بفهمم کی منو لخت کرده...اخه نمیبینی شورت پام  
نیست....

اگر رادین باشه که میزنم تودهنش...به زور لباسامو پوشیدم  
از نم دار بودنش چندشم میشد....

باید برم خونه یک حمومی بکنم...تقه ای به در خورد که هول  
کرده شالمو روی سرم انداختم

نهال\_بفرمایید

دراتاق باز شد و جواد یاالله ای گفت  
به طرف کمد رفت و ساک کوچکی که مال رادین بود رو  
برداشت....

کل اتاقم چک کرد...

بعد رو به من کرد و جلو اومد

جواد\_اماده اید؟بریم؟

نهال\_بریم؟....کجا؟

جواد\_خونه رادین

متعجب نگاهش کردم که شونه هاش و بالا انداخت...

جواد\_مرخص شد...انگار یه چیزایی درباره خونس

میدونه!یعنی خودم گفتم بهش

گفت نمیخواه جای شلوغی باشه...

منم میبرمش خونه خودش تا خیلی چیزارو بهش یادآوری

کنم....

اصلا نمیفهمیدم چی میگه....

چرا نمیخواه بیاد خونه...

به من چه....بهتر...میخواه به خودم اهمیت بدم...

میخواه دیگه براش اشک نریزم...من خرابم...

به قول ساغر شاید واقعا دوستم نداره...

واقعا هوشش بودم...

جواد\_راه بیوفت نهال خانوم دیرشد....

بی حرف از اتاق خارج شدم که نگاهم به رادین افتاد ...جلو  
اسانسور بود با ویلچرش...

همقدم با جواد کنارش رفتیم و سوار اسانسور شدیم...

امروز سرحال تر به نظر می رسید...رنگ و روش باز شده بود...  
مگه می شد دوستش نداشت؟...نه لعنتی...نه نمیشد...لعنت به  
این دل.....

متوجه سنگینی نگاهم شد و سرشو بالا آورد...

نگاهمو دزدیدم و به کف اسانسور دوختم....

20.10.19 07:52

#نهال\_۱۳۵

اروم و سر به زیر سوار ماشین شدم...  
دلم برای رادین له له میزنه...دلم بدجور هوای قبلا رو کرده....  
دوتایی باهم بریم بیرون....  
دو تامون عاشق...زنگای عاشقانه...  
خودم و براش لوس کنم...هی!...  
نگاهی به مسیر کردم که به سمت خونه رادین می رفت....  
از بین دو صندلی خودم و جلوکشیدم  
نهال\_اگر میشه این کنار وایسا....  
میخوام برم خونه...با تاکسی میرم....  
فکر کردم اول منو میرسونید!  
رادین\_میریم خونه من!  
نهال\_مرسی....دیگه من نمیتونم بیشتر ازاین بمونم...

میخوام برم خونه...

اقا جواد نگه دار

رادین\_جواد فقط اجازه داره جلوی خونه نگه داره....

نهال\_تو که یادت نیست...خونه هم همینجاست!

رادین\_جواد خودش بلده خونه کجاست...

لطفا ساکت بشین

کلافه هوفی کشیدم و به صندلی تکیه زدم....

با دیدن اسم دایان روی صفحه گوشییم فوری جواب دادم....

نهال\_سلام دایان...

دایان\_سلام عزیزم...دارم میام بیمارستان...

چیزی لازم نداری؟

نهال\_ما داریم میریم خونه رادین...مرخص شده

دایان\_جدی؟رادین مگه بلده خورش و؟

نهال\_نه دوستشم هست اقا جواد!

\$رادین\$

با شنیدن اسم دایان از زبون نهال خون تو تنم یخ زد....

نگران به جواد نگاه کردم که محسوس دستشو روی پام گذاشت و فشرد....

نفس عمیقی کشیدم تا این نگرانی و اشفتگی رو از خودم دور کنم...

هر طوری که شده میخوام این دوری رو تموم کنم....

یکمی باهاش حرف زو و قطع کرد

رادین\_دایان بود؟

نهال\_اره...گفت میاد خونه تو!

بعد هم باهم میریم خونه...

دندون قروچه ای کردم که جواد سریع ضبطو زیاد کرد....

واسه امشب برنامه ها داشتم...

با دیدن پاساژ(...) جرقه ای تو سرم خورد...

20.10.19 07:52

#نهال\_۱۳۶

رادین با کمک جواد روی تختش دراز کشید...

کلافه این پا و اون پا می کردم تا هرچه زودتر دایان برسه و  
برم خونه....

کلافه شده بودم و اصلا نمیتونستم خودم و تحمل کنم...به  
یک اب تنی اساسی احتیاج داشتم....

رادین-چرا ایستادی....بشین....

سری تکون دادم و نشستم

ساعدشو روی چشماش گذاشت و کم کم نفساش منظم شد....

جواد هم گفته بود کار داره و میره جایی....  
بدون ایجاد صدا از اتاق بیرون رفتم...بادیدن کاناپه یاد اون روز افتادم....

وقتی توآغوشش بودم چقدر خوب بود...  
به طرف اتاق انتهای راهرو رفتم  
اروم دستگیره رو کشیدم پایین....  
نگاهم روی دیوار قفل شد....  
دیوارای اتاق پر بود از عکسم...  
همه مدل عکسی ازم بود....عکس شب نامزدی من و دایان...  
روش ضربدر قرمزی کشیده بود...  
لبخندی روی لبم نشست....

چقدر من این بشرو دوست دارم....

باهمون لبخند نگاهم به حموم شیشه ای افتاد....

تردید به دلم افتاده بود.... کاش میتونستم برم حموم...

جواد که نیست... کلیدم که نداره...

رادینم که فراموشی گرفته... پاهاشم که کار نمیکنه....

پس با یک دوش پنج دقیقه ای راحت میتونم حال خودم و  
جا بیارم....

با ذوق به طرف کمد رفتم...

هنوزم ساپورت نقره ای رنگم با تونیک سفیدم اینجا بود....

روی تخت گذاشتم و به سرعت خودم و توحوموم انداختم....

شیراب رو باز کردم.... با ریختن اب روی سر و بدنم چشمامو  
بالذت بستم

تنم رو به نوازشای اب گرم سپردم....

سریع صابونی که اونجا بود رو به بدنم زدم

و شیراب و بستم....

خواستم پیام بیرون که با دیدن جای خالیه حوله بادم خالی  
شد

حالا با چی میومدم بیرون و خودمو خشک میکردم....

رادین\_نهال نهال کجایی؟

جواد....

یهو در اتاق باز شد که مات من موند....

با خجالت توخودم جمع شدم و سعی کردم خودم رو  
بپوشونم...

نگاهش روی بدنم سرسره بازی می کرد...

23.10.19 07:13

#رادین\_۱۳۷

بادیدن نهال لخت تو حموم شو که شدم...  
 نگاهم روی بدن جذاب و سفیدش خیره موند...  
 سریع گوشه حموم نشست و تو خودش جمع شد...  
 بادستش سعی داشت زیبایی های بدنش رو بپوشونه ولی مگه  
 میشد...

زیبایی هاش یکی دوتا نبودن که بشه قایم کرد  
 به طرفش حرکت کردم... صدای لاستیک ولیچر سکوت اتاق  
 رو میشکست....

اب دهنم رو قورت دادم...  
 نهال چشماشو بسته بود و اب از موهاش روی شونه های  
 ظریفش میچکید

ضربه ارومی به در زدم که نگاهم کرد  
 رادین \_ بیا بیرون...

نهال-تو برو بیرون...

لبم کش اومد...اروم در و هول دادم و باز کردم

دستم و به سمتش دراز کردم

رادین-پاشو....من یک ادم فلجم...کاری باهات ندارم...

نهال-نمیتونیم کاری داشته باشی...چون من دفاع شخصی

رفتم و نزدیکم بشی میزنمت...

برو بیرون...خواهش میکنم....

دلم میخواست فریاد بزنم بگم من همون رادینم...

همون رادین تو...همونی که اذیت کرد...

اشکاتو درآورد.... قلب مهربونت و شکسته

همون بی شرفیم که بهت تهمت الکی زدم....

دلم میخواست بلندبشم و بکشمش توبغلم...

کل وجودش رو غرق بوسه کنم....

اروم عقب گرد کردم و از اتاق بیرون رفتم

خودمو تواتاقم انداختم و در و هم قفل کردم

کل وجودم گر گرفته بود....

دلم براش هوایی شده بود....

برای بوییدنش...بوسیدنش ....

از روی ویلچر بلند شدم و لگدی بهش زدم که به عقب پرت  
شد....

لعنتی...لعنت به این کار بی فکر...

چجوری به نهال بگم من سالم سالم...

چجوری بگم از قصد اون حرفارو بهت زدم

بگم میخواستم بررسی به دایان؟

واقعا چم بود که همچین چیزی میخواستم... کی از عشقش  
میگذره....

نهال اگر بفهمه تف هم تو صورتم نمیندازه!

23.10.19 07:13

#رادین\_۱۳۸

باصدای در بی فکر سریع رفتم در خونه رو باز کردم

جواد بادیدنم چشماشو درشت کرد

رادین\_چیه جن دیدی؟

جواد\_مگه به نهال گفتی؟

رادین\_چیو؟

جواد اشاره ای به پاهام کرد

جواد\_اینکه همش فیلم بوده؟

یهو متوجه وضعیتم شدم...اگر نهال اینجوری میدیدم همه چی  
بههم میریخت....

رادین\_نه نه...حواسم نبود اصلا...

جواد\_خب بدو برو تواتاقت

سرمو تگون دادم قبل ازاین که تگونی بخورم صدای باز شدن  
در اتاق اومد

جواد\_بیچاره شدی....

پاهام به زمین میخ شد....

نباید منو میدید...نباید

رادین\_نیا نیا...نهال نیاااا

سریع پشت دیوار ایستادم و به جواد لب زدم بگو لخته!

جواد\_چند لحظه نیاید بیرون رادین لباس بپوشه....

لخته...

نهال\_من که نگاهش نمیکنم...فقط میخوام برم پایین...

اژانس منتظره...

چشم و ابرویی برای جواد اومدم که یعنی نه!

نباید بره!

جواد خریدارد روی مبل گذاشت و به طرف نهال رفت

جواد\_بفرمایید داخل اتاق لطفا....

ما اینجاایم برای بهبود رادین...شما که تو بیمارستان پیشش

بودی

حالا توخونه خودش میخوای ولش کنی بری؟!!

نهال\_بله..خب منم کار و زندگی دارم

مثلا کنکور دارم ولی هیچی به هیچی...

دیگه میخوام به فکر خودم باشم....

جواد\_ حالا لطفا به خاطر من.... صبر کنید یک امشب و لطفا!

24.10.19 09:40

#نهال\_۱۳۹

دو ساعتی میشد تنها تواتاق نشسته بودم... اصلا نمیخواستم  
چشم تو چشم رادین بشم....

دلم گرفته بود ازش....

هرچقدر که عاشقش باشم... نمیتونم بیشتر از این خودم و خار  
و ذلیل کنم....

تانس میکشم زندگیم رادینه و رادین...

کسی جاش و نمیگیره....

ولی نمیخوام دیگه جلوش کوچیک بشم....

میتونه هر جور و با هر کی که دلش خواست باشه ولی دیگه  
کاری بهش ندارم....

از حرفم قلبم به درد اومد....

یعنی واقعا باهر کی باشه؟ یک دختر جدید بیاد تو زندگیش؟  
بین کش مکش های خودم بودم که باصدای جواد که می  
گفت برم بیرون بلندشدم

دستی به شالم کشیدم و با استرس قدم برداشتم  
از چشم تو چشم شدن با رادین خجالت میکشیدم....  
بدون نگاه کردن به اطراف خودمو تا جلوی در خروجی کشیدم  
و دسته کیفمو تو دستم فشردم...

نهال\_با اجازه دیگه برم...

رادین\_کجا نهال! بمون

از لجن صمیمیش جا خوردم...

نگاهش کردم که تیشرت قرمز جذبی پوشیده بود که بازوهای  
درشتش حسابی خودنمایی می کردن....

با شلوار تنگ مشکی برمودا...نمیدونم بااین پاهای فلجش  
چجوری اینارو پوشیده بود....

دور خونه پر بود از بادکنکای فویلی قلبی شکل  
روی میزم با شمع های ریز کوچیک تزئین شده بود....  
نهال-مهمون دارید؟

جواد-اره یک دورهمیه کوچیکه  
نهال-خوبه خوش بگذره...

جواد-به هممون خوش میگذره  
شما تشریف داشته باش من برم یکم وسایل از پایین بیارم بعد  
خودم میبرمتون....

کلافه روی مبل تکی بافاصله زیادی از رادین نشستم....  
رادین-خوبی؟  
نهال-ممنون!

رادين\_ميشه يك بار ديگه از خودمون بگي؟

نگاهش كردم....اونم نگاه ازم نگرفت....

چشماش مثل گذشته ها بود....حس مي كردم با همون

چشمایی كه زل ميزد بهم و مي گفت

اگر نداشته باشم تو رو ميميرم....

بعد لبامو عميق ميپوسيد و من براش عشوه ميومدم.....

رادين\_بگو!

اب دهنم و قورت دادم

نهال\_خب....چي بگم اخه....

من...يعني تو

از بچگي...سالاي قبل عاشق و معشوق بوديم...

همديگه رو دوست داشتيم....

رادين\_عشقمون يك طرفه بود؟

چشمام گرد شد....

نهال\_ نه نه....دو طرفه بود...عشق از طرف خودت بود...  
 صورتمو با دستام پوشوندم که صدای لاستیک ویلچرش نشون  
 از حرکت کردنش داد....

به طرف در رفت و اروم کلید و تو در چرخوند....  
 قفلش کرد...

به سمتم چرخید و به چشمای کنجکاوم خیره شد و لب زد  
 رادین\_هنوزم دوستم داری

24.10.19 09:40

#نهال\_۱۴۰

با حرفش بابهت بهش نگاه کردم که به جلو متمایل شد و  
 ابروهاشو بالا انداخت....

رادین\_دوستم داری؟مثل سابق؟

هنوزم قربونم میری؟!!

هنوزم حسودی میکنی یکی دیگه برام دلبری کنه؟

اون دختره تو کافه رو یادته....

واسه دوستش ادا و شکلک درمیاورد

خندم گرفت...بغض کردی...حسودی کردی

یادته حسود کوچولوی من؟

بگو...

از کجا میدونست...ترس برم داشته بود...

رادین\_بگو...اینارو فکر کن خودت گفتی بهم

بگو دوستم داری؟

نهال\_من...من شوکه شدم...اخره...

رادین\_یک کلمه...اره یا نه!

اگر دوستم داری که دنیارو برات بهشت میکنم اگر دوستم  
نداری میرم و پشت سرم و نگاه نمیکنم!  
اشکام از لای پلکای بستم سر خوردن که با صدای لرزون لب  
زدم

اره دوست دارم...هنوزم دوستت دارم ولی...  
حرفم کامل نشده بود که تو آغوش اشناش فرو رفتم....  
ناباور چشمامو باز کردم که اولین چیزی که دیدم چشمای  
مشکی و پرنفوذ دوست داشتنیش بود....  
سرمو کج کردم که نگاهم به ویلچر خالی جلوی در افتاد....  
نهال\_تو...ویلچرت..

رادین\_دوستت دارم...  
بلافاصله لباسو روی لبام گذاشت و حریصانه میبوسید...  
محکم....عقلم میگفت همراهی نکن

ولی دل بیچارم دلتنگ بود...هیجان داشت...ذوق کرده بود...

محو بوسیدنش شدم و همراهیش کردم

یک سانت ازم فاصله گرفت که چشمامو باز کردم

رادین\_میدونی؟

جوابشو ندادم که خودش ادامه داد

رادین\_دوستت ندارم...

دلم ریخت...تکون شدیدی خوردم که محکم ترین حصار

دستاش نگهم داشت...

رادین\_عاشقت نیستم...روانیتم نیستم...

فقط تو نفسمی...قلبمی...روحمی...

نباشی نیستم!

باشی هستم...

دیدى اون روز خودمو انداختم جلو ماشین....چون نفسمو  
نداشتم...زندگیم تموم شده بود...

داشتم برای ذره ای نفس بال بال میزدم...

دیوونه شده بودم....

ولی الان نفس دارم...اونم زیاد...تا باشه زنده....

25.10.19 09:33

#رادیـن\_۱۴۱

بغضش شکست و بلند گریه می کرد

از ته دلش....از عمق وجودش....

گریه هاش دلم و ریش می کرد

سرشو به قفسه سینه ام میفشردم ولی گریه اش شدید تر و

صدا دار تر میشد....

نم اشک توچشمم جوشید...

لبمو روی سرش گذاشتم و بوسیدمش...

محکم تر به خودم فشارش دادم

خدایا چی تو وجود این دختر گذاشتی که ارامشم و ازم گرفته....

چرا وجودش ارامش منه...

شونه هاشو گرفتم و کمی از خودم فاصله دادمش...

به صورت گرد و سفیدش که حالا قرمز شده بود زل زدم....

رادین\_دلبرنازم...زیبای من!

هرجابری کنار توام...جان جانام تویی...

زیبا تویی...رویا تویی

قسم به جان من...قسم نرو!

میدونستم وقتی براش اهنگ میخوندم و دوست داشت...

رادین\_نریز...هیش...یادته که!  
گفتم اینا شیشه عمرمنه....  
تازه سر پا شدم...باز جونم و نگیر...  
من دلداده توام...هم نفس توام...  
عمرمو نگیر...میخوام حسست کنم...  
نفس بریده لب زد  
رفتی از کنارم اما رفتنت پر از معما  
گفتمت از عشق و باور  
گفتی از نگاه آخر...  
رادین\_غلط کردم  
راحت از این دل مرو که جانم میرود...  
در کجا روانه شوم صدایت میزنم

جان من رها به سوی تو شد...

نگاه من اسیر موی تو شد...

خواست حرفی بزنه که لباشو اسیر کردم

اشکم بین لبامون عبور کرد و طعم شوری اشک من و نهال  
باهم ترکیب شد....

نهال بی رمق سرشو عقب کشید که بی هیچ حرکتی فقط بین  
بازو هام نگهش داشتم و به خودم فشارش دادم  
هرزگاهی صدای فین فین کردن دماغش بلند میشد...

لبخندی روی لبم نشست...

تا اینجاش که خوب بود...

دیگه طاقت کش مکش و دوری ندارم....

25.10.19 09:33

#نهال\_۱۴۲

نیم ساعتی توبغلش بودم و حسابی عطرشو به ریه هام  
کشیدم...

تو چشم به هم زدن حس می کردم خوشبختی بهم رو کرده...  
خودمو از تو دستاش بیرون کشیدم و به پاهاش نگاه کردم...  
رد نگاهمو گرفت....

به سمتم خم شد و پاهاشو تکون داد  
رادین\_سالمه...پا به پات این پا راه میاد....  
بین منو

سرمو بالا اوردم که با انگشتش به شقیقه اش ضربه زد  
رادین\_این مغز مثل ساعت کار میکنه....

با لبای ترم زمزمه کردم  
نهال\_پس....ازدست دادن حافظت چی بود  
پاهات....ویلچر....

رادین\_ کدوم حالتی دوستم داری؟

من همونی میشم که تومیخوای....

اشکام دوباره جوشید

نهال\_ من خودتو دوست دارم .... خود واقعیت...هرجوری که  
بودی

صادق و باهمون شکل و اخلاق و رفتار...

نه اون چیزی که خودم دوست دارم ممممم

رادین\_هیــــــــــــــــــــــــس.....

اروم باش قندکم....ببخشید عمرم

من فقط طاقت از دست دادنتو نداشتم....

نمیخواستم جلوی چشمای من زندگی یکی دیگه بشی...

میفهمی که طاقت ندارم؟

اب دهنمو قورت دادم

نهال\_ نمیفهمم... نه.... چرا اذیتم کردی

من که اون روز او مدم توان جاده.... چون میخواستم زندگی  
خودت باشم...

تو چی میفهمی...؟

عذابم دادی.... شب و روز گریه می کردم

عذاب وجدان داشتم که بخاطر اون روشا تنهات گذاشتم و  
بعدش بادایان نامزد کردم....

با حرفام شرمنده چشماشو روی هم بست که با زاری ادامه  
دادم

حافظت کار می کرد ولی انگ هر... زگی بهم زدی....  
یادته؟

گفتی میری تو خیابون سرویس میدی...

قلبم شکست....

هنوزم شکسته....بدکردی باهام....

مگه قلب من چقدر طاقت داره؟

26.10.19 12:34

نهال\_۱۴۳

جوابی بهم نداد....

قطره اشک براقی بین ته ریشش پنهان شد

دلم میخواست سرشو بغل کنم و حسابی اشک بریزم و

ببوسمش

بگم دوستش دارم...

ولی غرورم چی؟! چند بار من کوتاه پیام و من در راس عشق

باشم....

با دستم گونه هامو پاک کردم و شالمو مرتب کردم....

بلندشدم و کیفمو گرفتم تو دستم

نهال-از...این به بعد...فقط

رادین-هییس...لال شو...

حرف از رفتن نمیزنی....بزنی ایندفعه تورو ازاین پنجره میندازم  
پایین....

نهال-ولی من میخوام یک مدت برای خودم باشم....  
فکرکنم....

من ازت دلگیرم...رادین دلگیر!

یهو بلند شد که صدای ترق ترق مبل دراومد

دستشو زیر فکم زد و سرمو بالا کشید

زل زد تو چشمام و گفت

تو فقط مال منی....من!

توحتی برای یک لحظه بودن برای خودت هم باید ازم اجازه  
بگیری....

نهالم اذیتم نکن...

"اخ که میمیرم از لفظ

<میم> مالیکت روی اسمم"....

نهال\_در و باز کن! لطفا

رادین\_الان که میخوامت....

ازم بیزاری....سیر شدی....

الان که مجنونم....کجا میزاری میری؟!

پشتمو بهش کردم که دستشو دور اندام نحیفم حلقه کرد و

سرشو روی شونه ام گذاشت....

رادین\_الان که وابستت شدم....نرو....

نهال به جان مادرم دوستت دارم....

توبمون....هرچی بگم رو چشمم...

میخواستم...میخواستم پیشش بمونم...اینجوری بهتر شد...

نهال-چون...چون که میگی

نمیخوام کاری که باهام کردی رو باهات بکنم

میمونم...ولی نه طبق میل تو...

میمونم کنار تو...ولی زیاد نزدیکم نشو...

ازم توقع زیاد نداشته باش....

دوست معمولی باش یک مدت کنارم....

چیزی نگفت که بین دستاش چرخیدم

چشماشو ازم دزدید....

نهال-چی شد؟

قبوله؟

رادین-باش...قبوله...

ولی...نمیخوام کسی از وضعم فعلا باخبر بشه...

همون رادین فلج که حافظه از دست داده بمونم....

توهم اینجا باش...لطفا

26.10.19 12:34

#نهال\_۱۴۴

سه روز از موندن پیش رادین میگذشت....

شبا میرفتم خونه و فردا ظهرش میومدم پیش رادین....

کاری باهام نداشت...به قول خودش فقط میخواست که کنارش باشم...

امسال باید کنکور میدادم...

تصمیم گرفته بودم که بخونم و یک رشته خوب قبول بشم!

برای چندمین بار فرمول فیزیک و حل کردم

ولی باز نمیفهمیدم....

کلافه کتاب و پرت کردم که با صدای رادین از ترس بالا پریدم  
رادین-چی شده

نهال-وای...ترسیدم رادین...

چرخیدم سمتش که دیدم با بالاتنه لخت و یک شلوارک سبز  
حولشم سرشونش بود

موهای خیشش روی پیشونیش ریخته بود....

با دو تا لیوان شیر روبه روم نشست

رادین-کجایی نهالک...

نهال-هان...هیچ...جا...

رادین-درسا چطوره....چقدر تا الان خوندی؟

نهال-بد....هیچی...هرروزم تکراری...هیچ پیشرفتی توخوندن  
ندارم....

## الانم فیزیک...توفصل دوم گیر کردم...

هیچ رقمه نمیفهم....

رادین سری تکون داد و قلیبی از شیرش خورد....

## رادین-اول بگو میخوای چه رشته ای قبول بشی؟

نہال\_مہندسی....مہندس عمران...

رادین-ووووو|||ووووو!.....

پس حسابداری کار داری....

برای خوندن میتونم کمکت کنم ولی شرط داره...

## نہال۔ چہ شرطی؟!!

رادین۔امروز میریم شمال...فقط تفریح...

توهم یک استراحتی بکن تا آماده بشی برای خوندن بی

وقفه....

سری تکنون دادم...راست می گفت...

یک تفریح برای روحیه ام لازم داشتم.

27.10.19 11:26

#نهال\_۱۴۵

چمدونم و بلند کردم که جواد پیش دستی کرد و چمدون رو  
ازم گرفت....

جواد\_شما بفرمایید من میذارم صندوق...

تشکر زیرلبی کردم و دستی برای عمو و بابا و مامان و زن عمو  
تکنون دادم...

دایان هم سرکار بود...

دلم براش میسوخت...باید حتما باهاش صحبت می کردم...باید  
می گفتم که حلالم کنه!

دوست ندارم دلش ازمن شکسته باشه....

زن عمو\_مواظب خودتون باشیدا....نهال جان وقتی رسیدید  
حتما خبر بده....

نهال\_چشم زن عمو....

با تک بوقی راه افتادیم که رادین خودشو صاف کرد  
رادین\_اخیش...داشتم نابود میشدم اینقدر توخودم جمع شدم  
ریز خندیدم که رادین از تو اینه نگاهی بهم انداخت و چشمکم  
زد...

رادین\_واسا دیگه....نکنه میخوای باما بیای

جواد\_ای ضد حال...

بیا بفرما....

ماشینو پارک کرد و با خداحافظی کوتاهی از ماشین پیاده شد

جواد\_خوراکی ها هم تو صندوقه

رادین\_دمت گرم پسر مرسی...

بپر بیا جلو نهالک...

از وسط صندلیا خودمو رد کردم و حالا جای قبلی رادین رو  
اشغال کردم

رادین خم شد دستم و گرفت

روی پاش گذاشت و با انگشتش خطای فرضی کف دستم  
میکشید...

قلبم به شدت خودشو به در و دیوار سینه ام میکوبید....

اخ که رادین با احساسم چه کارا میکنه....

اروم دستمو پس کشیدم

رادین چیزی نگفت....

رادین\_کمر بند تو ببند....

27.10.19 11:26

#نهال\_۱۴۶

نهال\_بستم...اهنگ نمیزاری

رادین نگاه کوتاهی بهم کرد و اروم لب زد

اهنگم برات میذارم عمرم...

دقت کردی چقدر لاغر شدی؟

چشمات گود شده...این چند روز باید حسابی بهت برسم...

جون تو عمر منه!

کم جون بشی منم ذره ذره نفسام کم میشه...

باحرفاش نفسام منقطع شده بود...

با حرفاش دلم زیر و رو میشد...

رادین\_شیشه عمر من!

نگاهم کن...

به حرفش گوش دادم و نگاهم و دوختم بهش.....

لبخندی زد و بوسی فرستاد....

رادین\_عاشق چشما تم...

نهال\_عه رادین...حواست به جلوت باشه...

دوساعتی تو راه بودیم و رادین همش داشت حرف می زد و  
قربون صدقه ام میرفت

مطمئنم بودم الان شدم رنگ لبو...

سیبای خورد شده رو یکی یکی تو دهنم میذاشتم و از طعمش  
همراه با اهنک و دیدن طبیعت لذت میبردم....

رادین\_هی...به ماهم بده...دل مون میخوادا

عاشق سیب بودم...به طرز بچه گانه ای ظرفمو قایم کردم

نهال\_نمیدم...پرتغال میخوای؟

رادین\_من سیب میخوام....

نهال\_نداریم...

رادین-ازمال خودت بده

ابروهامو بالا انداختم

نهال-نمیدم...

یک تکه دیگه تودهنم گذاشتم که رادین ماشینو نگه داشت و

به سمتم خم شد

رادین-نده...منم از سیب خودم میخورم

بعد از حرفش دندوناشو تو لپم فرو کرد اروم گاز زد

نهال-وااایی نه!!!

رادین-اووم جون چه خوشمزس...سیب من قرمزیه...هاها....

چشم غره ای بهش رفتم که نگاهش روی لبم خیره مونده

نهال-رادین کار بد نکنی...برو عقب

رادین-میکنم...

تویک حرکت لباسو روی لبام گذاشت

30.10.19 15:22

#نهال\_۱۴۷

با حرکت لباش روی لبام تنم گر گرفته بود و هیچ مقاومتی  
نمیکردم....

ناخوداگاه دستامو دور گردنش حلقه کردم و همراهیش کردم.  
خیسی لبام روی لباش یک حس امید و شادی رو درونم ایجاد  
می کرد....

چقدر بوسیدن کسی که عاشقشی خاص و نابہ...  
کمی ازم فاصله گرفت و بوسه کوتاهی گوشه لبم زد...  
چشمامو ازش دزدیدم و حلقه دستامو شل کردم که دوباره  
خودشو بهم چسبوند...

رادین\_نهال از من خجالت میکشی یا ناراحتی؟

میدونم شاید دیگه بهم اعتماد نداری...ولی به خداوندی  
 خدا...من دوستت دارم....شریک و یار زندگیم فقط تویی....  
 از هیجان قفسه سینم تند بالا پایین میشد که از نگاه رادین  
 پنهان نمودند...

سرشو پایین برد و شالم رو کنار زد...  
 بی حرکت بهش نگاه می کردم که دکمه اولم رو باز کرد و  
 چشم از چشمم برنمیداشت....  
 اروم سرشو درحالی که نگاهش به من بود پایین برد و جناب  
 سینم رو بوسید...

بابر خورد لبش به پوستم نفسم کشدار شد و چشمام بسته شد.  
 ...

رادین\_خوشحالم...از ته دل...

خوشحالم که مال منی....هنوزم با وجود من بدنت نبض میزنه.  
..

بیا این دوری رو تموم کنیم....دیگه تا ابد و یک روز مال من  
باش..

لبم و تو دهنم کشیدم و دکمه مانتوم رو بستم که رادین با  
لبخند برگشت سرجاش و اروم ماشین و راه انداخت  
رادین\_لبات همیشه مزه خاصی دارن...

30.10.19 15:22

#نهال\_۱۴۸

وارد ویلای اجاره ای که رادین گرفته بود شدم و به دیزاین  
شیک داخلش چشم دوختم

کوچک بود ولی خاص و مدرن بود...

بالذت به دور تا دورش نگاه کردم

یک اشپزخونه کوچک مشرف به دریا  
 یه حال چهل متری چوبی با شومینه که صدای جیلزویلیر  
 کردن هیزمش صفای عجیبی به روح و قلب ادم میداد....  
 با یک پنجره سرتاسری رو به دریا که الان غروب بود و دریا  
 حس و حال نابی داشت  
 رادین\_دوستش داری؟  
 باصدای رادین از جا پریدم  
 به سمتش چرخیدم و به چمدونای تودستش نگاه کردم  
 نهال\_کمتر درد میگیره ها...بزار زمین  
 رادین شیطان ابروهاشو بالا انداخت و چمدونارو زمین  
 گذاشت  
 رادین\_ای به چشم خانومم...خانوم چشم قشنگم...خانوم  
 ملسم

با خجالت رو گرفتم ازش و باصدای هیجانی گفتم  
 نهال\_اچه رادین...بس کن دیگه  
 یهو دستاشو دورم حلقه کرد  
 رادین\_چیه خجالت میکشی مثلاً؟  
 اخ که خیلی خوشحالم نهال....دیگه هیچ وقت ترکم نکن...یک  
 ثانیه هم نمیزارم ازم دور باشی  
 چرا دروغ ته دلم نسیم خنکی رد شد...  
 مگه میشه کنار همه وجودم باشم...  
 بدون یک سانت فاصله...ابراز علاقه کنه  
 تنگ به آغوش بکشتم  
 مگه میشه دلم نلرزه....  
 دستم و روی دستاش گذاشتم و محسوس پشت دستشو با لبم  
 لمس کردم

نهال-رادین بهم یک قوی بده...

رادین-من متعلق به توام...

جونم و بهت میدم قول که بماند!

نهال-هیچ وقت رهام نکن...

هیچ وقت بی خبرم نذار...واقعیت و بگو

دوتایی حلش می کنیم...

حل نشد بازم میمونم و با دردت میسوزم!

01.11.19 21:17

#نهال\_۱۴۹

رادین-چشم امیدزند گیم...

پیشونیش و بهم چسبوند و خیره چشم های همدیگه شدیم.

...

خدایا دیگه این حس رو ازم نگیر...قول میدم قدرش و بدونم

خدایا از موهبت الهیت تو عشقمون قرار بده و بذار حامی هم  
باشیم....

رادین-توفکری قندک

نهال-دارم ارزوی خوشبختی میکنم واسه خودمون

باحرفم گوشه لبم و نرم بوسید

ازم فاصله گرفت

رادین-برو لباساتو عوض کن بریم دریا..

غروب افتاب...ارزومون برآورده میشه

\*\*\*...\*\*\*...\*\*\*...\*\*\*

پاهامو تو اب کردم و بازوی رادین رو چسبیدم

نهال-نری جلوتر...من میترسم رادین

هوا داره تاریک میشه...خطرناکه

رادین-بیا...من پیشتم...

دستشو دور کمرم محکم کرد و سرم و زیر چونه اش چسبوند.  
..

رادین-ارزو کن...

نهال-بلندبگم؟

رادین-هرطوری راحتی عسلم

نهال-فقط یک ارزو دارم....

چه جهنم باشی چه بهشت....

هرجاکه هستی مال من باشی.

خدایا — این پسر که کنارمه رو بذار یک گوشه پارچه

هم بکش روش...بگو صاحب داره.

رادین قهقهه ای زد و یهو هولم داد تو اب

رادین-ای وروجک من...

با نفس نفس سرمو از تو اب سرد بیرون کشیدم که رادین بی  
معطلی خودشو مثل مار دورم حلقه کرد و لباش مهر خاموشی  
روی لبام زد...

کم کم سرمای تنم با گرمای عشقمون عجین شد...

01.11.19 21:17

#نهال\_۱۵۰

پتورو رو دور خودم پیچیدم و کنار شومینه نشستم...

نهال\_رادین تو دیوونه ای

رادین\_اره....تو دیوونم کردی لعنتی

لبخندی روی لبم نشست...سرم و به حالت تاسف تگون دادم

نهال\_من که میدونم سرما میخورم

حداقل تو برو لباساتو عوض کن بیا کنار شومینه تو مریض

نشی بیوفتی رو دستم تو شهر غریب....

با حرفم رفت طرف پنجره و اروم باز کرد  
 رادین\_اتفاقا میخوام مریض بشم...تب کنم شاید پرستارم تو  
 باشی

نهال\_رادین ببند اون پنجره رو توروخدا  
 جفتمون مریض میشیم  
 تخس ابروشو بالا انداخت که با حرص پتو رو روی زمین  
 انداختم و به سمتش رفتم

پنجره رو بستم و لباسای خیشش چنگ زدم  
 نهال\_درمیاری یاخوادم دربیارم...

با حرف خنده شیطانی کرد  
 رادین\_دربیار...من خستم...مرسی عسلم  
 یک مشت و مالی هم بهم بده دمت گرم  
 دیگه زن زندگی میشی

چشم غره ای بهش رفتم

نهال\_پاشو برو تو حموم من میرم برات لباس بیارم

تنت پر از شن شده...بدو

رادین\_بوس...بوس بده بهم

نهال\_الان کثیفی

رادین\_من هر جوریم باشم باید بهم بوس بدی

از اون بوسای هات و لوندت...چشمات خمار میشه

07.11.19 07:27

#نهال\_۱۵۱

رو ازش گرفتم و به سمت اتاق رفتم که صدای قدم هاش

نشون میداد که داره پشت سرم میاد....

بی توجه ای بهش وارد اتاق شدم براش لباس آماده کردم و

روی تخت گذاشتم....



تمام برقای خونه رو روشن کردم که صدای تق در اومد....  
 نهال\_عافیت باشه عشقم...بیا کنار شومینه  
 خورا کمون و توسینی گذاشتم و از اشپزخونه خارج شدم که  
 نگاهم به رادین افتاد  
 پشت به من نشسته بود  
 با اور کت قهوه ای....  
 نهال\_جایی میخوای بری رادین؟!  
 جلو رفتم که بادیدن فرد مقابلم با وحشت جیغی زدم و سینی  
 از دستم ول شد....

07.11.19 07:27

#رادین\_۱۵۲

با صدای شکستن و جیغ با وحشت از حموم بیرون پریدم و با  
 هول و ولا حوله رو دورم پیچیدم

از اتاق بیرون زدم که بادیدن مرد غریبه ای که بازوهای نهال  
و گرفته بود و وحشیانه لباسو میبوسید گر گرفتم

نفهمیدم چی شد به سمتش حمله کردم و عقب کشیدمش....  
چون حواسش به پشتش نبود و حضورم کاملاً غافلگیرانه بود  
نتونست خودش و کنترل کنه

به شدت روی زمین افتاد که با پام لگدی به پهلوش زدم و  
خواستم لگو بلدی رو حواله صورتش کنم که نگاهم تازه بهش  
افتاد....

پام روی هوا موند....اون اینجا چیکار می کرد...

کنارش زانو زدم که صدای ضعیف نهال به گوشم رسید

نهال-رادین توروخدا کاری نداشته باش باهاش....

همش تقصیر خودمه...نباید سر لجبازی با احساساتش بازی  
می کردم....

دایان توروخدا حلالم کن....

دستم و زیر فک دایان گذاشتم و سرش و بالا کشیدم....

رادین-چجوری اومدی اینجا؟ از کجا پیدامون کردی

دایان-مهم نیست...مهم اینه صدای قلبم از کجا بیاد...هرجا

باشه میرم سمتش....

رادین-خفه شو....تو برادر می...نمیخوام بهت بی احترام کنم

دایان...نمیخوام حرمت چندساله برادریمون بره زیر پام....

وگرنه به خداوندی خدا اتیشت میزنم چشمت دنبال ناموس

من باشه

01.12.19 02:39

#نهال-۱۵۳

دایان بلند شد و بدون توجه به رادین لباسش و مرتب کرد

به سمتم اومد و روبه روم ایستاد

رادین-دایاان....

دایان-نهال این رسمش نبود...

اشاره ای بهم کرد و بعدهم به رادین نگاه کرد

دایان-حموم واجب بودید انگار....

همش فیلم بود؟

حافظه پاک شده! پای فلج شده

همش فقط فیلم بود نه؟

نهال-نه...دایان بزار توضیح بدم

دایان-نمیخواه...به من چه...دیدنیارو دیدم

فقط یک سوال دارم....من چه خطایی کردم که اینجوری

سوزوندیم....مگه کم عاشقت بودم؟

مگه گذاشتم خار به پات بره؟

حاضر بودم صدا خار توچشمم بره ولی یکی توپای تو نره

اما توچیکار کردی ....رهام کردی...  
 رفتی دنبال دل خودت...دل من مهم نبود؟  
 به اینجا که رسید بغض کرد...برق اشک توچشمش اتیشم  
 زد....

ناراحت بهم زل زده بود  
 دایان\_حرفی نداری نه؟...باشه  
 خوشبخت بشی....

خواستم بگم من دارم برمیگردم لندن...  
 اومدم خداحافظی کنم با قلبی که پشت جامونده....  
 بعد هم کاغذی رو روی زمین انداخت  
 دایان\_بعدا میتونی بخونیش...تنهایی  
 عقب گرد کرد و به سرعت ازخونه بیرون زد  
 نهال\_رفت...برو دنبالش رادین...برش گردون...

رادیں۔ولش کن...بذار باخودش کنار بیاد

نهال-راااااااااااا...حالش خوب نبود

رادین۔ بیخیال نہال

از حرص جیغی زدم و خودم دنبالش دویدم

چراغ ماشینش روشن شد که دستم و برایش تگون دادم و

## اسمش و صدا زدم

## نہال\_دایان صبر کن

01.12.19 02:39

#نہال\_۱۵۴

دستم و محکم روی کاپوت ماشینش زدم که سریع پیاده شد

بارون شدت گرفته بود که تو کمتر از یک دقیقه خیس از آب

شدم

## نهال\_کجا میخوای بری تواین هوا

باحرفم سرش و بالا گرفت

دایان\_اسمونم به حال من گریه میکنه...

نهال\_مگه عزا داری اخه...نکن تورو خدا اینکارا رو

بیا بریم تو...

دایان\_نمیام....هرکاری داری همینجا بگو

یک قدم جلورفتم و دستم و روی دستش که روی در ماشین

بود گذاشتم

نهال\_به خاطر من بیا...

بادستش دستم و گرفت

با لمس دستم یک جوری شدم...استرس به جونم افتاد

نمیخواستم حالا که رابطه من و رادین مثل سابق شده باز

خراب بشه

لبخند مصنوعی زدم هرچند زیاد مشخص نبود

نهال\_ بیا بریم تو... سکوت علامت رضایت است...

بدون حرفی دنبالم راه افتاد و وارد خونه شدیم که چشمم به  
رادین افتاد

جلوی شومینه با حولش نشسته بود و سرش و بین دستاش  
گرفته بود....

نهال\_ بشین اینجا تا از لباسای رادین برات بیارم....

دایان دست از نگاه کردن برنمیداشت...

دایان\_ خودتم خیسی...

نهال\_ الان لباسام و عوض میکنم...

به سرعت وارد اتاق شدم و لباس خشک پوشیدم

یک دست لباس رادین هم برداشتم روی تخت گذاشتم...

در اتاق رو باز کردم و در حالی که موهام رو بالا سرم میبستم  
گفتم

نهال\_دایان جان لباس برات گذاشتم بیا عوض کن....

مسیرم و به سمت اشپزخانه تغییر دادم

میخواوم جو رو امشب عوض کنم

امشب برای همیشه باید تکلیفمون مشخص بشه....

تو حال خودم بودم که نرم گردنم بوسیده شد

وحشت زده چرخیدم که بادیدن چشمای سرخ و نم دار رادین

جا خوردم...

03.12.19 20:54

#نهال\_۱۵۵

رادین\_نهال تنهام نذار....تو حق انتخاب نداری

تو مال منی....مال من....

هی دستاش دور کمرم بیشتر و بیشتر میشد....

از درد پهلوم اخی از بین لبام بیرون اومد که لبای اشکیش و  
به لبم چسبوند

چندین بار پشت هم بوسید....

نهال\_له شدم...ای...توروخدا برو عقب

رادین\_بخشید...

نهال\_من فقط عاشق توام...اگر روزی نگفتم عاشقتم...با دیدنت

قلبم نلرزید...اون موقع بدون من مردم...

تو فقط مرد منی...

با هر کلمه حرفم اشکش روی گونه اش میچکید

تا حالا رادین رو اینجوری ندیده بودم...

نهال\_توروخدا گریه نکن...تومردی

رادین\_نیستم...غرورم      تویی...غیرتم      تویی...وجودم

تویی...نباشی تا میشم...کمرم میشکنه...قلبم نمیزنه...

تونباشی ضعیفم...مثل الان....نهال یک بار ازت دست کشیدم  
و نتونستم

به خداوندی خدا نمیتونم نداشته باشمت...

نهال\_میدونم شاهزاده من....یادته؟

کلمه برات اشناست؟

بین گریه اش خندید و لب زد

پرنسس من....

دایان\_میشه یک لیوان آب بدید

با صدای دایان هول کرده از رادین جدا شدم...

دایان بی حس بهمون نگاه کرد و به طرف کاناپه رفت....

رادین\_بهش بگو من و میخوای

بگو عاشق منی...اصلا چرا نگهش داشتی...

نهال\_زشته رادین...اون غریبه نیست

دایانه ها... حالش خوب نبود....

رادین\_میرم لباس بپوشم برگشتم این و دکش کرده باشیا...  
 وقتی بحث عشق پیش میاد این پسر مثل دوتا بچه پنج ساله  
 تخس میشن که میگن این ماشین و عروسک مال منه ...  
 قضیه امشب هم همینه... این دوتا سرمن تخس شدن... کاش  
 هیچ وقت به اینجا نمیرسیدیم

03.12.19 20:54

#نهال\_۱۵۶

سینی نسکافه و شکلات روی میز گذاشتم و مبل رو به رویی  
 دایان نشستم....

دایان چشم از صورتم برنمیداشت... حس می کردم از خجالت  
 و مؤذب بودن عرق شرم از کل بدنم چکه میکنه....  
 باناخنم بازی می کردم که صداش توجهم و جلب کرد

دایان\_نهال...

نهال\_بله

دستمال و به سمتم گرفت که سوالی نگاهش کردم  
لبخندی چاشنی صورت بی حسش کرد و دستمالو روی لبم  
گذاشت

دایان\_چرا خودت و زخمی میکنی...من حاضر نیستم یک  
تارموت کم بشه....

رادین\_منم بودم همچین چیزی برای زن داشتم  
میخواستم....

ایشالا خار به پای زن داداش آینده ام نره....چخبر دایان...کار و  
بارت اوکیه؟

رادین درست کنارم نشست و دست دایان و پس زد  
دستمال و روی میز گذاشت

با دستش چونه ام رو گرفت و به سمت خودش چرخوند  
 بعد از چند ثانیه لباسو حصار دور لبام کرد و با میک محکمی  
 عقب رفت...

میدونستم صورتم قرمز شده

از خجالت بدنم روی لرزه افتاده بود

رادین\_دیگه خوب خوب شد!

دایان\_خوب شد؟ یک نگاه به قیافش بکن

برات متاسفم رادین...ناموس تو ناموس منه

حداقل جلوی من اینجوری رعشه به تنش ننداز

صورتش و نگاه...شده قرمز...داره از خجالت جلوی من اب  
 میشه

شعورت درهمین حده رادین؟

برات متاسفم....

لیوان نسکافه رو برداشت و به دستم داد که زیر لبی تشکری  
کردم

30.12.19 02:48

#پارت\_۱۵۷

نهال

دایان\_نوش جان زن دادااش...

زیرچشمی بهشون نگاه می کردم

انگار با چشماشون برای هم خط و نشون میکشیدن....

قلپی از نسکافم خوردم...

بادستم لبم و لمس کردم....خراشیدگی لبم مشخص بود...

نهال\_میشه چیزی بگم؟

دایان\_شما چیزها بگو...بفرما

رادین\_بگو خانومم...

به جفتشون چشم غره ای رفتم و لب باز کردم تا چیزی بگم  
 که گوشه دایان زنگ خورد...  
 دایان\_ببخشید...

بعد از حرفش به طرف خروجی رفت تا جواب گوشیش و بده  
 نهال\_رادین خیلی کارت زشت بود  
 میدونی چقدر خجالت کشیدم  
 رادین\_خجالتتو قربون....فدای شرم و حیای نگاهت بشه  
 شوهرت

پشت چشمی نازک کردم  
 نهال\_شوهر ندارم که  
 شونه هامو گرفت....بههم نزدیک شد  
 رادین\_من برگ چغندر؟  
 باخنده سرمو عقب کشیدم

نهال\_ نه ولی خب باید انتخاب کنم

اخه دو تا ازاین چغندرا موجوده که باید انتخاب نمایم....

30.12.19 02:48

#پارت\_۱۵۸

نهال

حرفم انگار به مذاقش خوش نیومد و با دست سیلی ارومی

روی پام زد

نهال\_ حق انتخاب ندارم یعنی؟

رادین\_نخیر...شما حق انتخاب نداری

فهمیدی؟

سرتق سرمو بالا انداختم که زیر لب گفت

الان حالت میکنم

تو یه حرکت دستاشو زیر زانوهام انداخت و بلندم کرد

وارد اتاق خواب شدیم که در و قفل کرد

روی تخت انداختم و روم خیمه زد...

نهال\_عه رادین...الان دایان...

نذاشت جلمم کامل بشه که لبامو بین لباش گرفت و عمیق

کام میگرفت....

هرازگاهی هم گاز ریز ازلب پایینم میگرفت...

کم کم دستش رفت زیر لباسم و بدنمو لمس کرد

نفس کم آورده بودم...روی بدنم حساس بودم و به شدت

قلقلکی...

حالا لبام اسیر بود و تنم بین نوازشای اروم رادین اسیر بود...

هم بی قرار بودم هم نفسم بند اومده بود...

با شدت سرم و به سمت مخالف کشیدم که رادین باچشمای

خمار سرشو عقب کشید

رادین-جونم پرنسس من...

نهال-وحشی ار..وم...نفسم بند..داوم..د.

رادین-من فدات بشم اخه...دلبری بخدا....

هیچکس برام به دلبری و دوست داشتنیه تو نیست

30.12.19 02:48

#پارت\_۱۵۹

نهال

بعد از حرفش لباسم و از تنم دراورد و دستاش روی هٔ..و های  
بالات نه ام نشست...

فشاری بهشون داد که ضعف رفتم و اهی از بین لبام خارج  
شد...

این کارم رادین و وحشی تر کرد که با دهنش به جونم افتاد....  
دیگه حواسم نبود که دایانی اون پایین نشسته...

اه و ناله ام کل اتاق رو پر کرده بود....

رادین-جانم...فدای صدای نازت بشم...

صدات جادوم میکنه....

کم کم لخت شدیم....رادین بین پاهام نشست و بادستش

بدنم و ماساژ میداد که پاهام و دور کمرش حلقه کردم...

نهال-رادینم...

رادین-جونم...

نهال-دوستت دارم!

لبخندی زد و کامل روم خم شد و لبش استخون تره قوه ام

رو لمس کرد

همزمان خودشو بی-بی ن پام تنظیم کرد و....

بالذت اه بلندی کشید و کنارم دراز کشید

رادین-توبی نظیری عزیزم....

30.12.19 02:48

#پارت\_۱۶۰

نهال

با برخورد نور تو چشمم اروم لای پلکام رو باز کردم....

صدای موج دریا به گوشم میرسید...

چقدر لذت بخش بود اینجوری بیدار شدن...

خواستم بلندبشم که دست رادین محکم تر دور کمرم

پیچید....

رادین\_کجا...خوابم میاد

نهال\_جیش دالم...

رادین\_جیشتو قربون

نهال\_عه بی ادب...

رادین\_بخواب....توبری از بغلم خوابم میپره

نهال\_وای رادین الان میریزه...

یهو دستشو بین پام برد

چون لخت بودم مستقیم دستش روی اون جام بود

ازبرخورد دست داغش حالی به حالی شدم

رادین\_بیا...جلوشو گرفتم جیشت نریزه...

ب خواب

کلافه پامو بهم فشار دادم و خم شدم به سمت رادین

گازی از گوشش گرفتم که دادش بلند شد

نهال\_حقته

رادین\_حقمه؟یادت رفته دستم کجاست؟

30.12.19 02:49

#پارت\_۱۶۱

نهال

خودمو عقب کشیدم ولی دیرشده بود...

دوتا انگشتش رو داخ..لم کرد

جیغ بلندی زدم و پاهامو محکم قفل کردم

رادین شیطون چشمکی زد و شروع کرد به حرکت دادن انگشتش

ضربه ای به در اتاق خورد بعد ازاون صدای دایان

دایان-چی شده؟

نهال خوبی؟

رادین-چیزی نیست داداش...نهال سوسک دیده

الان میایم بیرون

با نفس نفس به بازوی رادین چنگ زدم

نهال-بس کن رادین...بیار بیرون...اخ

رادین-ای جونم....نهال خیلی خوبه که مال منی

خماری چشمت...نفس نفس زدندات...خیس شدن بی ن پ ات  
مال منه...

بعد از حرفش دستشو بیرون آورد و سمتم اومد  
شقیقه ام رو بوسید و موهام رو پشت سرم انداخت....

رادین\_برو کاراتو بکن آماده شو بریم بیرون  
نهال\_اول باید حمومم کنم...

رادین\_چرا که نه عزیزم...دوتایی!  
نهال\_وای نه توروخدا...

ش

رادین بلندخندید و از روی تخت بلندشد  
رادین\_شوخی کردم

رو ازش گرفتم...لخت بود...هنوزم ازش خجالت میکشیدم....  
ملحفه رو دورم پیچیدم و وارد حموم شدم....

شیراب رو باز کردم و تا وان پربشه بدنم روی کفی کردم...

30.12.19 02:49

#پارت\_۱۶۲

نهال

بعد از شستن حسابیه خودم تن پوشم رو پوشیدم و بیرون  
اومدم...

موهای خیس و دورم ریختم

عادت داشتم بعد از حموم اول استراحت کنم بعد لباس  
بپوشم...

ولی الان باید میرفتم پایین....

سریع شورت و شلوارم رو پوشیدم

موهامو یه طرف ریختم و سوتینم رو پوشیدم ولی نتونستم  
ببندمش....

سرم و از لای در بیرون بردم و باصدای تقریبا بلندی رادین و  
صدا زدم.....

صدای در خونه که به گوشم خورد ادامه دادم

نهال\_رادین بیا کارت دارم....

سریع سشوار هم به برق زدم تا موهام و برام خشک کنه....

ضربه ای به در خورد

نهال\_بیا تو...

بیا سوتینم و ببند...چشماتو ببندیا فقط....

با برخورد دستش با پوستم انگار برق از بدنم رد شد....

نهال\_چقدر دستت سرده...

به عقب چرخیدم که بادیدن دایان شوکه شدم....

30.12.19 02:49

#پارت\_۱۶۳

نهال

نهال- تو... تو اینجا چیکار میکنی...

چرا اومدی تو....

تازه داشتم وحشت زده میشدم....

با ترس یک قدم عقب رفتم که پشتم به میز خورد...

دایان- چقدر با موهای خیس جذاب تر میشی!

نهال- تورو خدا برو بیرون....

بی توجه بهپ دستشو سر داد روی شونه ام و پشت گردنم....

دایان- چه پوست لطیفی... قرار بود مال من باشه.....

فشار دستش پشت گردنم بیشتر شد که از نوازش تبدیل شد

به درد....

نهال- اخ... دستتو بنداز... گردنم شکست...

رااااا دین ...

## دایان\_داد نزن خونه نیست....

سرش و جلو آورد که با وحشت سرمو عقب کشیدم  
لجوجانه لبشو روی گونه ام گذاشت که از ته ریشش قلقلکم  
شد

دایان\_هنوز بوی عطر دوست داشتنیه تنت مدهوشم میکنه....

نهال\_دایان خواهش میکنم....

## دایان\_خواهش؟ از من؟

چرا؟

من کہ بہت ازاری نمیرسونم....

یعنی دلم نمیاد....

فقط دلم خواست برای آخرین بار ببوسمت....

بعد از حرفش، به سرعت اتاق و ترک کرد....

بااسترس و بدنم یخ زدم کنار میز نشستم و سرم و روی زانو هام گذاشتم.

30.12.19 02:49

#پارت\_۱۶۴

رادین

ادرس و که دادم نون تازه رو برداشتم از روی صندلی ماشین  
کلید و وارد درویلا کردم که صدای سوت زدن توجهم رو  
جلب کرد....

بااخم وارد شدم که چشمم به دایان افتاد

رادین\_دایان

دایان\_جان

رادین\_مگه باهم از ویلا نرفتیم بیرون؟

چجوری الان خونه ای

دایان\_میخواستم برم دریا...دیدم تنهایی حسش نیست  
برگشتم...

مشکوک نگاهش کردم و لب زدم

بیا نونارو بگیر....

دایان\_ای به چشم....برم یک املت آماده کنم واسه داداش و  
زن داداش گلم

نه به دیشب که عاشق بود و میخواست گردن بشکنه نه به  
الان که یهو شد نهال زن داداشش....

وارد اتاق شدم که نهال ازجا پرید و با وحشت بهم نگاه کرد  
جلو رفتم به رنگ و روی پریدش نگاه کردم....

رادین\_نهال حالت چطوره؟

چرا رنگت پریده....چرا وحشت زده ای؟

تاخواست حرفی بزنه تقه ای به در خورد...

دایان\_بعدا لاو بترکونید...بیاید صبحانه!

30.12.19 02:49

#پارت\_۱۶۵

نهال

صبح بعد از خوردن صبحانه رفتیم بیرون و به قول دایان رفتیم  
عشق و حال

ولی من یک ثانیه هم از رادین جدا نشدم...

میترسیدم...دیگه نمیخواهم بین من و رادین شک و شبه ای  
پیش بیاد....

باخستگی تو ماشین نشستم و سرم و به پشتی صندلی تکیه  
دادم....

رادین\_حسابی خسته شدی عسلکم؟

نهال\_اره....

رادین\_دایان باهام حرف زد امروز...گفت امروز تنها بودی  
 باهات صحبت کرده و بهت قول داده مثل داداشت باشه...  
 چی میگه...کی به من قول داد...ترس به دلم افتاده بود...باید با  
 دایان صحبت کنم....

چیزی نگفتم و به اهنک گوش دادم که با قرار گرفتن دست  
 داغ رادین روی پام یک چشممو باز کردم که نگاه شیطونشو  
 روی خودم دیدم

نهال\_چیه؟

رادین\_نظرت چیه طعمتو توماشینم بچشم....

نهال\_رادین چرت و پرت نگو

بی توجه بهم دستشو بین پام فرستاد...هیچ مقاومتی نکردم  
 جلوش....

## باحرفش حرکت دستشو تندتر می کرد

با ناله اسمشو صدا زدم

نہال۔ راادین....

## رادیں-رادیں فدا تہ بشہ...

برو عقب شلوار تو دربیار....

01.01.20 00:42

#پارت\_۱۶۶

نہال

روی صندلی عقب دراز کشیدم و باچشمای خمار نگاهش کردم...

دروغ چرا...خودمم میخواستم تاحشش کنم...  
 روم دراز کشید و پسرشو روی نازم گذاشت...ازداغی تنش  
 بیشتر گر گرفتم

لبامو به بازی گرفته بود و دستاش روی تنم طرح می زد....  
 بابرخورد دستش روی بالا تنه ام نفس نفس میزد....  
 بالحن هات لب زدم...

برو پایین...اونجا داره برات له له میزنه...  
 رادین با مستی گفت

ای جونمم...چشم...خودمم بی طاقتشم...  
 بابرخورد زبونش جیغی از سر لذت زدم و پاهامو دور سرش  
 حلقه کردم....

نهال\_تندتند بخور...گازش نگیریا...اووووم رادین....  
 رادین\_اوم جون رادین...چه قدر خوشمزه شده لامصب....

نهال\_نوبت منه...

خواستم بلند بشم که که نداشت و روی شکمم نشست....

پسر بزرگ و درشتشو جلوی دهنم گرفت

رادین\_فقط زبون بزن....

خمار لبمو دورش حلقه کردم و بادستم براش ج ق زدم

همزمان با انگشتش چ + + + O...چ...ول\*\*\*کمو میمالید

اینقدر لیسیدم و مکیدمش که ار....ض a شد

بی جون خودشو عقب کشید که پاهامو ازهم باز کردم

نهال\_تمومش کن!

01.01.20 00:42

#پارت\_۱۶۷

نهال

رادین کمر بندشو بست و از روم بلند شد که دستشو چنگ  
زدم...

نهال-راادین!

رادین-نه خانومم...اون یک کار توماشین نه...نمیخوام اذیت  
بشی...

نهال-ولی من خودم میخوام

رادین-نهال توهنوز خیلی تنگی...نمیخوام درد بشکی...فضای  
ماشین کمه...امنیت هم کمه...درهمین حد کافیه....

باقهر رو ازش گرفتم و مانتوی بلندمو پوشیدم...شورتتم به پام  
کشیدم و همین حالتی ازبین دو صندلی رفتم جلو و نشستم...

تمام مدت رادین ساکت نگاهم می کرد....

بی توجه اهنگو پلی کردم...طاقت نیاورد و صداش بلند شد...

رادین-میخوای همینجوری لخت باشی؟

نهال\_زیرمانتو پاهام پیدا نیست!

رادین\_باشه...ولی حق نداری پاتو ازماشین بیرون  
بذاری...گفته باشم

سرم و تگون دادم که پشت فرمون نشست و ماشین و به  
حرکت انداخت

رادین\_حداقل واسه خودم بزن بالا فیض ببریم...

نهال\_نه توماشین امنیت نیست...

رادین\_ای خبیث...داری تلافی میکنی؟

میخوای همین الان بزنم کنار و پدرتو  
دربیارم....هووووم؟میخوای کاری کن از جیغ گلوت پاره  
بشه....اررره؟

نهال\_بس کن

رادین\_اخ قربون اون خجالت تو برم که من

01.01.20 00:42

#پارت\_۱۶۸

نهال

لبمو گزیدم که دستش روی رOنم نشست و چنگی به پام  
زد....

نهال\_اخ...یواش رادین...پامه ها...چرا چنگ میندازی...  
رادین\_تو که بدت نمیاد....اخ نهال...قول میدم تا یک ساعت  
دیگه خونه باشیم...

نهال\_چی؟ دیوونه...باچه سرعتی میخوای بری اخه....

من هنوز ارزو دارم....تازه تو که ارزا شدی....

رادین\_اوه اوه اخماشو...تونشدی؟

نهال\_نخیر...

رادین\_پس چی بود اون ابا که ریخت روی دستم...هوم؟

نهال-اشک ذوقش بوده...

خودمم از حرفام هم خندم می گرفت هم خجالت  
میکشیدم.....

نفهمیدم چی شد که ماشینو کنار نگه داشت و چراغ سقفو  
روشن کرد....

رادین-الان زنگ میزنم به دایان....

نهال-چیکارش داری؟

رادین-میخوام بگم بیوفته جلو من کاردارم اینجا...

باتعجب به اطرافم نگاه کردم...همه جا تو سیاهی شب پنهان  
شده بود...

نهال-اینجا چیکار داری؟تواین سیاهی؟

رادین-میخوام نهالمو بk...نمش...

بعد از حرفش ازماشین پایین رفت که دلم هری ریخت....

بی ن پام شروع کرد به نبض زدن....

وای خدای من...توماشین...یکی از فانتزیام بود....

رادین\_بیا عقب ببینم سسی من!

01.01.20 00:42

#پارت\_۱۶۹

رادین

سرمو بین پاش بردم و محکم مکیدم که جیغ و نالش کل

ماشین و پر کرده بود.....

بادستم دور قرمزیه بهشتشو مالش دادم که اومی گفت

رادین\_آماده ای خانوم

نهال\_اره رادین...زود باش...

به بی قراریش لبخندی زدم و خودمو وا..ردش کردم.....

\*\*\* ... \*\*\* \* ... \*

بی جون از روش بلندشدم و شلوارمو پوشیدم....

نهال\_اه...جر خوردم رادین....

رادین\_درد داری؟

سرشو بالا انداخت...

نهال\_کمکم کن لباس بپوشم....

دستمو دور شونه هاش گذاشتم و بلندش کردم....

بالبخند پیشونیش رو بوسیدم که نفس عمیقی کشید و سرشو

توگردنم فرو کرد

رادین\_خیلی خوبه که دارمت!

نهال\_خیلی خیلی خوبه که هستی رادین!همیشه باش...تنهام

نذار....

رادین\_هیش...حرف ازتنهایی نزن....خداهم نمیتونه دیگه من

و ازت جدا کنه...

لباساشو پوشید و راه افتادیم....

نیمه های شب بود که رسیدیم...

نهال-میریم خونه تو؟

رادین-اره دیگه...بقیه نمیدونن که من سالمم

نهال-خب بهشون میگیم...

رادین-باین وضع؟

یه نگاه بکن به اشفتگیمون....

یک حموم دونفره بریم بعد میریم خونه

01.01.20 00:42

#پارت-۱۷۰

نهال

کش و قوسی به خودم دادم و اروم از توتخت پایین اومدم....

جای رادین خالی بود...لبخندی گوشه لبم نشست...

دیشب بعد از اون حموم دونفره و خواب رویایی دیگه هیچی  
نمیتونه حال خوبم رو خراب کنه!

دست و صورتم روشستم...اماده شدم برای رفتن به خونه...

ازاتاق بیرون اومدم که بادیدن دایان ابرو هام بالا پرید

نهال\_دایان تواینجا چیکار میکنی؟

رادین کجاست

نگاهی بهم کرد و یک لقمه نون بربری تو دهنش گذاشت

دایان\_صبح بخیر زن داداش....

زن داداش؟ دست به سینه جلو رفتم و روبه روش نشستم...

دایان\_انگار ناراحت شدی...چطوره بگم عشقم؟واقعیم هست...

نهال\_نخیر..

یک سوال دارم...توکی بامن صحبت کردی و قول دادی داداشم  
باشی؟

غیرازاون تعرضت من دیگه باهات تنها نشدم....نمیفهمم چرا  
دروغ گفתי

قهقهه ای زد و قلیی از چاییش نوشید...  
دایان-اون بوسیدن و میگی تعرض....اره؟

اگر الان اینجا لخت کنم چی؟

اسم اونو چی میداری...

باوحشت از جام بلندشدم که...

06.01.20 00:01

#پارت\_۱۷۱

نهال

باوحشت از جام بلند شدم که زود وارد عمل شد و مچ دستم  
رو چسبید...

تویک قدمیم ایستاد... رخ به رخ....

چشم تو چشم....

دایان\_دست از سرت برنمیدارم...من دوستت دارم نهال...

توهیچکاری نمیتونی بکنی....سعی کن باهام بسازی....

نهال\_بخدا به رادین میگم...فکر کردی با بچه طرفی

دایان\_بهتر...کارخوبی میکنی!

خیلی دوست دارم یک بحثی پیش بیاد...ولی از طرف رادین  
باشه نه من....

میدونی چرا؟

چون من مدارکی دارم که میتونم بیچارش کنم...

میتونم کاری کنم که ارزوی رادین رو به گور ببری...

نهال\_خفه شو...توهیچ غلطی نمیتونی بکنی....

دایان با حالت عجیبی خندید و خودشو روی کاناپه انداخت..  
..

دایان\_رادین ظهر که اومد...بهش بگو....هرچی دوست داری..  
.

فقط به هدفم نزدیک میشم...

نهال\_اره جون خودت...

دایان\_امتحاناش ضرر نداره!

مشتاقم....

نهال\_فکر نمی‌کردم همچین آدمی باشی

عوضی و حروم زاده...

تموم شدن حرفم مصادف شد با برخورد سیلی محکمی تو  
صورتتم....

06.01.20 00:01

#پارت\_۱۷۲

رادین

چقدر سخت بود یک روز کاری با ویلچر...به همه گفته بودیم  
حافظم برگشته...

ولی هنوز وقت لو دادن ایستادن رو پاهام نبود....

من علاوه بر عشقی که نهال داشتم این کارم جنبه دیگه ای  
هم داشت...

شرکت در حال ورشکستگی بود و تمام بودجه هامون تموم  
شده بود....

قرارداد و چکایی که کشیده بودیم....

همه باهم قاطی شده بود

سرمو روی میز گذاشتم که صدای نهال از بیرون به گوشم  
خورد....

کنجکاو به در خیره شدم که در باز شد و نهال توچه‌ارچوب  
نمایان شد

منشی\_وای بخدا مهلت ندادن خب بدم

رادین\_مهم نیست...بفرمایید شما...

نهال\_خوبی رادین؟چخبر؟

اخم‌مو مصنوعی توهم کردم و بالحن لاتی گفتم

ضعیفه تواینجا چیکار میکنی؟

اونم یهویی؟بی خبر؟

نهال\_نگرانت شدم....خواب...دیدم که شرکت و اینا بهم ریخته

یک تای ابرومو بالا انداختم

رادین\_خواب بینم شدی؟

06.01.20 00:01

#پارت\_۱۷۳

نهال

لبامو جمع کردم و به سمتش رفتم

دستمو دور گردنش انداختم و ماچ محکمی روی لپش زدم

نهال\_خیلی دوستت دارم....مال خود خودمی

رادین\_وروجکو ببینا....قصد جونمو کردی امروز توله

خنده پر از نازی کردم و اروم روی پاهاش نشستم که دستاشو

دور کمرم گذاشت و بهم خیره شد....

نهال\_رادین...

رادین\_جون دل رادین....

نهال\_اگر یک روزی یک تار موت کم بشه من چیکار کنم؟

رادین\_اوه اوه...دلبری نکن...اینجا جاش نیست...

نهال\_عه رادین جدی می‌گم....

من اگر یک چیزیت بشه چیکار کنم...

اصلا خیلی نگرانتم....میخوام همه جا کنارت باشم....حواسم  
بهت باشه...

میخوام سرمو بذارم روی سی نه پهن و مردونت که امن ترین  
جای دنیاست برام....

رادین\_چشمای توهم زندگیه منه...بدون دیدنشون قطعاً  
میمیرم....

دلبرم...عمرم...زندگیم....قول شرف میدم که تا اخر عمرم  
کنارتم....پشتتم...مثل کوه...

لبخندی زدم که قطره اشکم از گوشه چشمم چکید....

خیلی میترسیدم...ازدایان...

از حرفاش...خدایا بلایی سر زندگی‌م نیاد

جونمو میدم ولی رادین نه...دیگه نمیخوام از دست بدمش  
 تقه ای به در خورد که سریع از رو پای رادین بلند شدم و  
 اشکامو پاک کردم

رادین\_بخند عشقم...شاد باش...  
 بفرمایید...

در باز شد که با دیدن قامت بابا لبمو گزیدم...  
 بابا یک تای ابروشو بالا انداخت...  
 بابا\_اینجا چیکار میکنی شما...

رادین\_داشتم از اینجا رد میشدم ساندویچ اوردم واسه رادین  
 بابا\_بعد کجا میرفتی؟

هوفی کشیدم و ادامه دادم  
 نهال\_باساغر قرار داشتم...

06.01.20 00:01

## #پارت\_۱۷۴

رادین

قهوه سفارش دادم برای من و عمو....

با کمک ویلچر رو به روی عمو قرار گرفتم...

رادین-خوبی عموجان

عمو-شکر....تو چطوری پسر

رادین-ممنون....میگذرونیم....

از این ورا...

عمو مکتی کرد و شصتشو کنار لبش کشید

این سکوت عمو کمی مشکوک بود

رادین-اگر چیزی شده بگو

عمو-روشا خودکشی کرده...دیشب دایان خبر داد از شمال

برگشتید

روشا هم خودکشی کرد تو حموم....

با حرفش با بهت به نگاه کردم که ادامه داد

خطر رفع شده ولی میخواد تورو ببینه

دائم بی قراری میکنه....

رادین\_من چه کمکی میتونم بکنم

عمو\_بیا دیدنش....اون بارداره....

شوهرشم ولش کرده رفته....هیچ خبری ازش نیست....نمیگه

این دختر بچه داره...حالش خوب نیست

باحرص مشتمو روی پام کوبیدم و تقریبا فریاد مانند لب زدم

رادین\_چه توقعی از من داری عموجان؟

که پاشم بیام بشم مرحمش؟

اون یاعث و بانیه حال و روز الانمه....

اون داشت منو به اجبار و دروغ مال خودش می کرد

داشت یک حروم زاده رو به من میچسبوند....

اونیم که الان ولش کرده رفته...حاصل خیانت و بدجنسای  
خود روشاست....هیچ کس مقصر وضع الانش نیست جز  
خودش و مادرش....

06.01.20 00:01

< کوچولویه شیطون >

#پارت\_۱۷۵

عمو\_درست میگی ولی الان نمیتونیم بریم باهاش بحث کنیم  
و تنه‌اش بذاریم...

تو میتونی مثل برادر حمایتش کنی

هرچی باشه پسر داییشی....

کلافه و یلچرمو عقب دادم و به سمت میزم رفتم

رادین-رو من اصلا حساب نکنید...من نمیام حتی  
ملاقاتیش...اون کسیه که زندگی من و نهالو تباه کرد...

عمو-الان بحث تو و نهال نیست....

بحث روشاست...بحث بچه ایه که باید تقاص اشتباه دیگران و  
پس بده

پوزخندی زدم و زمزمه وار گفتم

تقاص دیگران؟ بنظرت تقاص کار مادرشو نباید پس بده؟

عمو-کافیه رادین...اون دختر به ما نیاز داره....

با کمک دایان وارد بیمارستان شدم

از پشت شیشه به روشا خیره شدم که چشمای روشنش باز  
بودن....

هیچ وقت کارایی که درحقم کرد و فراموش نمیکنم....

دایان-بریم داخل...

رادین-اره...

اروم اروم کنار تختش ایستادم که تیلہ سبزش روی صورتم  
زوم شد...

کم کم اشک توش جمع شد و لب زد

رادین....

رادین-خوبی؟

روشا-ببخشید رادین...

سرم و تگون دادم و چیزی نگفتم که ادامه داد

روشا-میخوام باهات تنها باشم...

با حرفش دایان خواست اتاقو ترک کنه که مچ دستشو  
گرفتم...

رادین-من و دایان باهم ازاین اتاق میریم بیرون....

حرفت و بزن...

روشا\_دوستت دارم...خیلی بی رحمی

دیدی براق داشتنت چه کارا کردم ولی باز حتی حاضر نیستی  
یک دقیقه باهام تنها باشی...

06.01.20 00:02

#رادین\_۱۷۶

دستم و بین دستاش گرفت که کلافه خودمو عقب کشیدم...  
رادین\_روشا بس کن....اگر اینجام فقط بخاطر اصرار کردن  
عمو بود....نه به خاطر تو!

این یادت باشه....من زندگیه شخصی خودم و دارم...همینطور  
عاشق زندگیم و ادمی که توشه...همه وجودمه...

روشا با گریه لب زد

لابد اون نهال رو میگی؟

اون چی داره که اینجوری براش بی قراری....

هااان....همه واسه زیبایی من بال بال میزنن تا گوشه چشمی  
 نگاهشون کنم بعد تو که عاشقتم رو رها کردی...  
 رادین\_بس کن...اصلا حوصله این مزخرفات رو ندارم....  
 توفقط یک دختر عمه برامی و به اجبار اومدم عیادتت....  
 بریم دایان....

از بیمارستان خارج شدیم که با عصبانیت شماره عمو رو  
 گرفتم

به محض وصل شدن خودمو مثل آتش فشان خالی کردم...  
 رادین\_هدف ازاینکه منو فرستادی بیمارستان چی بود  
 عمو؟.راستشو بگو

خودت خوب میدونی...واقعا که متاسفم عمو...

من برادرزاده خودتم...من عاشق نهالم

نهال جونشو به خاطر من میدی

بعد تو منو میفرستی اینجا که دلم واسه روشا نرم بشه نه؟

نگو نه که باورم نمیشه عموو...

نهال-چ-سی...نمیفهمم...

باصدای نهال اه از نهادم بلندشد....

ای خدا....خراب کردم....

رادین-گوشی دست تو بود؟

نهال-رادین...

رادین-جونم....

صدای گریه خفیفش که به گوشم خورد گوشیه قطع کردم

رادین-بریم خونه عمو....

06.01.20 00:02

#نهال\_۱۷۷

روی مبل نشستم و در حال سیب پوست کردن بودم که  
موبایل بابا زنگ خورد...

با دیدن شماره رادین چشمام گرد شد...

رادین چکار داشت که بابا زنگ می زد...

نهال\_بابا...گوشیت داره زنگ میخوره...

بابا\_وصل کن..بذار روی اسپیکر...

طبق گفته بابا وصل کردم گذاشتم رو اسپیکر که با داد و فریاد  
رادین شوکه شدم

رادین\_هدف ازاینکه منو فرستادی بیمارستان چی بود  
عمو؟.راستشو بگو

خودت خوب میدونی...واقعا که متاسفم عمو...

من برادرزاده خودتم...من عاشق نهالم

نهال جونشو به خاطر من میده

بعد تو منو میفرستی اینجا که دلم نرم بشه واسه روشا نه؟

نگو نه که باورم نمیشه عموو...

باحرف رادین اشک تو چشمام حلقه زد

نهال-چ-ی...نمیفهمم...

سوالی به بابا نگاه کردم

رادین-گوشی دست تو بود؟

نهال-رادین...

رادین-جونم...

اشکم روی گونه هام سر خورد و نگاه اشک الودم رو به بابا

دو ختم و دماغمو بالا کشیدم

گوشی و، روی مبل انداختم و با بغض به بابا گفتم

نهال-واقعا که بابا...اینه محبتت در حق دخترت...هه....

به طرف اتاقم دویدم و در از داخل قفل کردم

06.01.20 23:07

#نهال\_۱۷۸

مامان\_نهالال....درو چرا قفل کردی....

دخترم بابات میخواد فامیل و دورهم جمل کنه....

دستامو روی گوشام گذاشتم تا صدای هیچی نشنوم....

باحرفای رادین حس می کردم زندگیم اوار شده و دیگه  
بدبخت شدم..

فکر می کردم دیگه رادین از دستم رفته و مال من نمیشه...

خدایا کی این ماهیت شوم روشا رو از سرم کم میکنی...

اون مگه حامله نیست...مگه زن باراد نشد....

هقی زدم و روی تخت دراز کشیدم که صدای رادین توخونه  
پیچید

رادین\_نـــــهال...نهال کو....

مامان\_تو اتاقشه...در هم باز نمیکنه....

رادین\_نهالم...

عمو\_اروم باش...خوشم نمیاد از زیاد راحت بودن شما

دوتا...رعایت کن حدتو...

دایان\_رادین...صبر کن

یک بلایی سر خودت میاری....

اشکامو پس زدم و در اتاق رو اروم باز کردم

که نگاه همه بهم جلب شد...

نهال\_رادین بیا تو....

دایان ویلچرشو هول داد داخل اتاق و با لبخندی رو به من از

اتاق خارج شد....

نهال\_رادین خواهش میکنم دیگه نرو دیدنش...

من واقعا میترسم...رادین از نبودنت میترسم...  
 حاضرم برای داشتنت هرکاری بکنم...توروخدا....  
 رادین\_هیش...بیا بغلم...

با صورت اشکی و قرمزم جلو رفتم که دستاشو دور کمرم  
 گذاشت و به خودش فشارم داد...  
 سرمو توگردنش فرو کردم و نفس عمیقی کشیدم  
 نهال\_بغلت فقط مال منه...من!

06.01.20 23:07

#نهال\_۱۷۹

بااسترس به خودم تواینه نگاه کردم...  
 استرس از چشمام هم مشخص بود...  
 امشب خونه عمو اینا مهمونی گرفته بودن خانواده دور هم  
 جمع بشیم...

عمه و روشا هم بودن....من از این مار خوش خط و خال  
میترسیدم...

میترسیدم مثل گذشته رادین رو مجبور به کاری کنه....

مامان\_دختر چته...بیا بریم پایین...

نهال\_مامان میتروسم....اگر رادین...

مامان\_عزیزم همه میدونن بین تو و رادین یک عشق  
اتشینه...بد به دلت راه نده...اون داماد باباته

چشمکی بعد از حرفش زد و به جلو هولم داد

لبخندی روی لبم نشست و سریع خودم رو به طبقه پایین  
رسوندم

بادیدن رادین که سرش تو گوشیش بود و حسابی هم اخماش  
توهم بود

اروم و بی صدا پشت سرش ایستادم و دستامو جلوی چشماش  
گرفتم...

رادین\_نکن خانومی...امشب یکم اعصاب ندارم

دستامو برداشتم و سرمو جلو بردم

گونه اش رو بوسیدم و صورتم رو با لذت به ته ریشش  
چسبوندم...

نهال\_چرا عشقم...

رادین\_گرفتاری دیگه عروسکم...

بیا اینور بینمت...

07.01.20 20:35

#رادین\_۱۸۰

مقابلش ایستادم که پشت دستشو روی صورتم کشید

رادین\_رنگت زرده...چرا؟

لبخندی زدم و شونه هام رو بالا انداختم....

نهال\_نمیدونم...مهم نیست،تو که باشی اگر بد باشم خوب  
میشم....

\$رادین\$

باحرفش سرمو جلو بردم و گوشه لبش رو بوسیدم....  
رادین\_عاشقتم که شیطونکم...

نهال\_منم....

عمو\_نهال بابا بیا برو کمک مامانت....

با غیض روم و از عمو گرفتم....ویلچرم و به طرف پنجره هول  
دادم که عمو سریع وارد عمل شد و جلوم ایستاد....

عمو\_رادین خواهش میکنم امشب دیگه کدورتا دور ریخته  
بشه....عمت با التماس اومده اینجا...

رادین\_میخواست نیاد

بابا-رادین به خاطر ما...اون خواهرمونه...

آقابزرگ هم ناراحت میشه....درک کن پسرم....

کلافه نفسم و رها کردم که بابا و عمو لبخند به لب برگشتن  
سرجاشون....

باصدای زنگ در از جام تکون نخوردم....

تا ورود عمه سرجام موندم....

عمه با دیدنم نگاهش رو دزدید و به سمتم اومد....

عمه\_سلام...

خم شد صورتم و بوسید که طاقت نیاوردم و بغلش کردم....

لبخند بابا و عمو و آقابزرگ می گفت که کار خوبی کردم....

روشا\_سلام....

از عمه فاصله گرفتم و بدون نگاه به روشا جوابش و دادم....

وقتی دید بهش دست ندادم عقب رفت و روی کاناپه تک نفره  
رو به روم نشست...

رادین\_من یک کاری دارم باز خدمت میرسم...

وارد اتاقم شدم...اصلا حس خوبی نداشتم...نهال بی قرار  
بود...کاش می شد امشب نامزدی من و نهال رسمی بشه...کاش  
میشد....

09.01.20 02:04

#رادین\_۱۸۱

به گوشیش پیامک زدم زود بیا تواتاقم....

به ثانیه نکشید وارد اتاقم شد و نگران بهم چشم دوخت....

رادین\_چیه...اینجوری نگاه میکنی...

بیا جلو ببینم...خوشگل کردی واسه کی....

نمیگی اون دایان نگاهت میکنه....

نهال-رادین مطمئنی خوبی؟

من اخه اصلا خوشگل شدم با قیافه داغونم....

تک خنده ای کردم و کشیدمش توبغلم....

روی پام نشوندمش و لپشو بوسیدم....

رادین-درس خوندی این دو روزه؟

نهال-نچ...دلم به درس نمیره

رادین-غلط کرده دلت....وقت نداری زیاد...دوهفته مونده تا

کنکور...باید قبول بشی...فهمیدی خانومی

نهال-امیدوارم....خیلی استرس دارم

بنظرت میتونم ک....

ضربه به در اتاق باعث شد از جا بپره

سریع حالت طبیعیم و حفظ کردم...

رادین-بفرمایید

روشا\_میتونم بیام تو؟

نگاهی به نهال کردم .... سری تگون دادم

رادین\_اره روشا...بیا...

داخل شد و روی تخت نشست

نگاهی به اطراف اتاق انداخت و اخسر به تخت خیره شد...

روشا\_یادش بخیر...این تخت...این اتاق....

پوزخندی زدم

رادین\_همچینم یادی نداره...به یادچی به خیر تعبیرش

میکنی؟

روشا\_به یاد تو...به یاد با تو بودن!

رادین\_اینجا منی وجود نداشت...یک بار روی تخت من

خوابیدی اونم اون توله حروم زادت ویارت و شدید کرده

بود...حالت بد بود...

یادت رفته شب و تو بالکن صبح کردم؟!

صد در صد یادت نرفته ولی بازیگر خوبی نیستی...

بنظر من بهتره دیگه حماقتا و کارای زشت گذشتت رو یاد  
اوری نکنی چون نسبت بهت حالت تهوع میگیرم و متنفر  
میشم....

توقع چنین حرفایی ازم نداشت...هنوز توشوک حرفام بود که  
صدای نهال بلند شد

نهال\_اهم...من با اجازه میرم بیرون

سریع مچ دستش رو گرفتم و ابروم رو بالا انداختم  
رادین\_کجا...بمون...

رو کردم به روشا و سرم رو به حالت سوالی تکون دادم  
روشا\_هیچی...!میشه امشبم اینجا استراحت کنم  
رادین\_نه...متاسفم که رک میگم...

نهال\_رادین...

رادین\_هیس...

روشا بغض کرد و باشه ای زمزمه کرد...

از اتاق بیرون رفت که لبخند رضایت بخشی زدم...

نهال\_رادین اون حاملست... گناه داره... میذاشتی استراحت کنه...

رادین\_فسقلی ادای مهربونا رو درنیار برای من...

بیا بریم بیرون که من بحثای مردونه دارم و گرنه مجبورم بخورمت...

نهال\_میتونی بخور

رادین\_نمیخواهی که صدای ملچ مولوچم و بقیه بشنون

09.01.20 02:04

#نهال\_۱۸۲

یک هفته از روز مهمونی میگذشت

روشا گفته بود خودش بچش و بزرگ میکنه و میخواد طلاق بگیره...

بعدهم باعمه برگشتن به همونجایی که تعلق داشتن...

بعد از رفتنشون حس می کردم دنیا عوض شده و همه چیز رنگ ارامش و امنیت به خودش گرفته...

سخت مشغول تست زدن بودم... دو روز مونده بود به روز موعود و آینده ساز من...

رادین می گفت اگر قبول نشم دیگه نمیذاره کنکور بدم و باید براش دو تا بچه بیارم پشت سرهم...

یک جورایی شرط بندی کرده بود

با زنگ گوشیم کتابم و بستم

اسم شاهزاده من روش خودنمایی می کرد

با لبخند وصل کردم و پر عشوه گفتم

## جونم اقاچه

رادین\_اوه اوه...نگاہ کن صداشو...دلبر توله سگ

انکار کیلو کیلو قند تو دلم اب می کردن...

## نهال-اقاعه بگو چیکار داری وگر نه قطع میکنم

رادیں\_قطع کن...اتفاقا یک منشی خوشگل گرفتم کہ

نگو... اصلاً مطمئنم مزش مثل عسله...

نہال۔ جی۔۔۔ غ۔۔۔ بد جنس۔۔۔

رادیـن۔ خب بابا... غلط کردم شوخی کردم

## اماده شو میام دنبالت...بریم بیرون

## نہال\_نچ...درس دارم...

## رادیں\_نمیای؟

نہال\_نہ عشقم

رادین\_ایشالله که قبول نشی به حق پنج تن...

خواستم چیزی بگم که قطع کرد...

مات برده به گوشی زل زدم که از تو بالکن ضربه ای به شیشه خورد...

رادین\_باز کن درو وروجک...

نهال\_گمشو...قهرم...

رادین\_شیشه رو میشکنما...

چشم غره ای بهش رفتم و در اروم باز کردم که دستاشو دورم حلقه کرد و لباسو روی لبام گذاشت...

بعد از بوسه کوتاهی سرشو عقب کشید

رادین\_دلبر هر دفعه بخوای ناز بیای درس بی درسا...بگم از الان...

نهال\_اذیتم نکن خب...وگر نه من که هم ناز میام برات هم  
دوست دارم...برات دلبری میکنم

رادین\_لامصب دلبری میکنی هلاک میشم...

دستم روی گردنش کشیدم و لب زدم

خب سیرت میکنم

10.01.20 01:43

< کوچولویه شیطون >

#نهال\_۱۸۳

سرم و جلو بردم ...مکی به گردنش زدم که یهو صدای پا اومد

ترسیده عقب کشیدم که در باز شد

وجشت زده رادین و هول دادم تو بالکن و خودم جلوی در

ایستادم

نفس عمیقی کشیدم که رادین چسبید به دیوار و نشست  
پشت صندلی توبالکن...

مامان\_نهال چیکار میکنی

نهال\_هان...چی...اهان...هیچی دارم هوا میخورم...

مامان\_چقدر قرمز شدی

خوبی؟نفس کم آوردی

نهال\_اره یکم ولی نفس عمیق کشیدم بهتر شدم...

مامان\_نه نه صبر کن برم برات اسپری بیارم با شربت گل سرخ  
حالت بهتر میشه...

لبخندی زدم که از اتاق بیرون رفت...

نهال\_پاشو پاشو...زود باش...برو رادین...

رادین\_نمیرم...این پشت میشینم تا مامانت بیاد و بره

نهال\_ای خدا...بیا برو دیگه...

مامان\_باکی حرف میزنی نهال

باصدای مامان چشمام گرد شد و به عقب چرخیدم

نهال\_باخودم...

مامان چشماشو ریز کرد

مامان\_بعد کی بره؟

نهال\_ام...چیزباخودم...به نفسم گفتم

هی کم نیا...برو بیا...قطع نشو...

مامان انگار باور کرد

مامان\_الهی دخترکم...انشالله خوب میشی...بیا اسپری بزن...

به زور مامان دو تا پاف زدم و شربت رو چند قلی خوردم...

مامان\_بیا برو تواتاق من و بابات درست و بخون...

من میخوام اتاقارو تمیز کنم...

مخصوصا بالکنت...ببین چقدر خاک گرفته...

باترس دستم و روی سرم گذاشتم...

ای خدا...عجب گیری کردم...

نهال\_نمیخواه ماما...بعد از کنکورم تمیز میکنم...

سرشو بالا انداخت...

ماما\_نه...خودم امروز باید تمیزکنم...برو کنار این خاکا نره

تو حلقه...

جارو رو برداشت که سریع از دستش قاپیدم...

نهال\_پس برای اینکه زود تموم بشه من بالکن جارو میزنم

تو اتاقم مرتب کن

10.01.20 01:43

#نهال\_۱۸۴

مامان\_دختر مثل اینکه تو یادت رفته نفس کم میاریا...این  
خاکا بره تو سر و صورتت تاشب زنده نمیمونی...

جارو رو از دستم گرفت و شروع کرد به جارو کردن

هوای بالکن غباری شده بود...

از پشت شیشه سرک کشیدم که رادین سرشو بالا آورد و  
دهنش رو مثل ماهی باز و بسته کرد

حقته اقای لجباز....

مامان\_جارو به یک چیزی گیر میکنه نهال...بیا کمک کن  
صندلی و بلندکنیم...

وای وای

نهال\_ول کن مامان جان...

اونجارو چکار داری

بده من جاروتو

مامان\_خودم بلند میکنم اصلا  
 مردم دختر دارن ماهم داریم!  
 چسبید به صندلی که صدای گربه اومد  
 رادین\_میو...میو!—  
 بعد ناخناشو روی زمین کشید که گوشامو گرفتم  
 مامان فوق العاده از گربه میترسید...  
 با وحشت پرید تواتاق  
 مامان\_بسم الله...گربه چجوری اومد تو  
 یاخد...زنگ بزن به اتش نشانی  
 باخنده گفتم  
 مامان چی میگی!  
 من الان بیرونش میکنم شما برو یک چیزی بخور  
 مامان\_اره راست میگی

خب پس میرم...گازت نگیره ها

12.01.20 16:57

#نهال\_۱۸۵

باحرص جارو رو زدم به پای رادین که بلند شد و چشم غره  
ای بهم رفت...

نهال\_نزدیک بود به فنا مون بدی...

رادین\_چه فنایی بابا...گیریم که چی

خوبه همه میدونن نهال عاشق منه

باحرفش چشمام و گرد کردم

نهال\_که چی؟ یعنی تو عاشق من نیستی؟!

رادین\_معلومه که نه!

مگه از جونم سیرشدم عاشق تو باشم...

اصلا محبتم نمیکنی...

لب بالکن نشست که جاروی دستم و زمین انداختم

نهال\_باشه اقا...منم عاشق تو نیستم اصلا...

چرخیدم تا پیام تواتاقم که دستم و کشید که تو بغلش  
افتادم...

لباش روی لبام نشست و بوسه نرمی بهشون زد

رادین\_اماده شو بریم بیرون که از فردا سفت و سخت بچسبی  
به درست...

برو خانومم

نهال\_کجا میریم

رادین\_باغ اقا بزرگ...جوجه هم میزنیم بر بدن  
چطوره؟

بازوق دستامو بهم کوبیدم

نهال\_اخجوووون...عالیه

12.01.20 16:57

#نهال\_۱۸۶

بااسترس پاسخ نامه رو برعکس کردم و از جام بلندشدم  
از ساختمون بیرون اومدم که بادیدن رادین به سمتش  
دویدم

رادین\_چقدر رنگت پریده...حتما از استرس فشارت  
افتاده...بریم برات یک چیزبگیرم بخوری

بی حرف توماشین نشستم و نفسم و بیرون دادم...  
اخیش راحت شدم...فکر می کردم بادادن امتحان یک بار از  
روی دوشم برداشته شد

خیلی دوست داشتم پزشکی قبول بشم...ته تهش پرستاری!  
امیدوار بودم که به آرزوم برسم...

باصدای رادین از خلسه شیرینم بیرون اومدم...

رادین\_بیا شیرموزت و بگیر

بالبخند ازش گرفتم که لپم و کشید

رادین\_خوشحالیا...انگار خوب دادی؟!

نهال\_آرههه...حس خودم که میگه عالیه

رادین\_چی قبولی به نظرت؟!

نهال\_اووم نمیدونم...ولی میدونم خوب زدم...

رادین\_بایدم باشه وگرنه شوهر بی شوهر

نی شیرموزم و تودهنم گذاشتم و چشم غره ای بهش رفتم....

تا دو ساعت تو خیابون چرخیدیم و هرچی گفت که بریم نهار

بیرون قبول نکردم

خونه که اومدم ساعت دو بود...

سریع طبق حرف بابا چمدونم رو جمع کردم

قرار بود بریم مشهد تا حال و هوام بهتر بشه

با شوق و ذوق به مامان و بابا گفتم که خوب دادم  
بعد از تموم شدن کارم سریع وارد حموم شدم و زیر دوش  
ایستادم

اب که روی بدنم میریخت کل خستگی هام از تنم خارج می  
شد....

غرق حس خوبم بودم که لبی روی شونه ام نشست که جیغ  
بلندی زدم

رادین\_هیس....منم!

دختره غربتی!

12.01.20 16:57

#نهال\_۱۸۷

مامان\_نهال تو جیغ زدی؟!

سریع دستم و جلو دهن رادین گذاشتم

نهال\_اره مامان...نزدیک بود بخورم زمین...چیزی نیست

دیگه صدایی ازش نیومد که دستمو برداشتم...

نهال\_اخه تو چرا اینقدر بی فکری رادین

نمیگی یکی میفهمه...اه همش من و میترسونی

رادین\_چیزی نشد که!

نهال\_یعنی چی نشد...داشتم سخته میکردم...تا من و نکشی

که اروم نمیشی....

رادین\_باشه پس مزاحمت نمیشم

عقب گرد کرد که سریع مچ دستشو گرفتم و لبمو روی چونه

اش گذاشتم...

نهال\_حالا قهر نکن عزیزم...

رادین\_قهر نیستم!

نهال\_نگاهم کن

بی توجه بهم به کف حموم زل زده بود که هولش دادم عقب  
و جلوش ایستادم....

اروم چرخیدم و زمزمه کردم

اندامم چطور شده؟!!

حس میکنم خیلی لاغر شدم...اندامم زشت شده

بازم نگاهم کرد که شیطان لب زدم

سی.نه.هام کوچولو شدن...

باحرفم یهو سرشو بالا آورد که چشمکی زدم

نهال\_کوچولو شده نه؟!!

جلو رفتم و دستشو روش گذاشتم...

رادین\_نکن نهال...نمیخوای که مامانت بفهمه

نهال\_میخوام...عشقمی!

عیش چیه

رادين سرشو پايين اورد و اروم اروم گفـت

بگو چي ميخواي؟!

نهال\_تورو!

رادين\_داريم...

بعد از حرفش صاف ايستاد كه دستمو روي كمر بندش گذاشتم

و اروم بازش كردم...

نهال\_ميدونم كه دارمت!

ولي ميخوام حست كنم...از داشتنت لذت ببرم...

شلوارشو از پاش سر دادم پايين كه بي قرار دستاشو دورم

گذاشتم و لبشو وحشيانه به تنم چسبوند....

12.01.20 16:57

#نهال\_۱۸۸

دستامو حائل بدنش كردم و خودمو بهش چسبوندم

اتیش از تنش بیرون می زد....

حالا لخت تو بغل هم بودیم....

خودشو بهم میمالید و من غرق لذت میشدم...

به سمت وان رفت و توش نشست...

رادین\_بشین روپام...

با کمال میل روی بدنش نشستم و سرمو تو گردنش بردم...

با دستش کمرمو می مالید و زمزمه می کرد

عاشقتم....تو چی داری که من اینجوری دیوونتم....

با لحن شه...وتی گفتم

نهال\_نمیدونم...ولی منم عاشقتم...

با حرفم بدون اطلاع خودشو بهم کوبید که از درد لبمو گزیدم

و بازوهای رادین و چنگ زدم...

رادین-اوم....هردفعه برام تازه ای لعنتی

اهی کشیدم و خمار گردنشو مکیدم....

بیشتر خودشو بهم میکوبید

رادین-میخوام تو وجودت حل بشم...

میخوام باهات یکی یکی باشم.....

12.01.20 16:57

#نهال\_۱۸۹

\*یک ماه بعد\*

باهیجان به صفحه کامپیوتر زل زدم

خدا خدا می کردم که قبول شده باشم...

بادیدن اسمم جیغ خفه ای کشیدم که در محکم به دیوار  
خورد

مامان و بابا نگران نگاهم می کردن

نهال-واااای ببینید چی شده

بابا-چی شده

مامان-بگو دیگه دقمون دادی

نهال-قبووول شدم...قبووول

بابا-مبارکه باباجان...چی قبول شدی حالا

باحرف بابا نیشم بسته شد....

نهال-نمیدونم..گفقط اسمم و نگاه کردم...

سریع به سمت کامپیوتر برگشتم که با دیدن سونوگرافی همه

خوشحالیم پر کشید....

باورم نمیشد...این چیزی نبود که میخواستم...

باغم روی صندلیم نشستم که بابا و مامان نگران روی سیستم

خم شدن...

مامان-اوه گفتم چی هست حالا...اینم که بدنیه!

خیلیم خوبه

سری تگون دادم و با غم با انگشتای دستم بازی کردم  
 بابا\_بریم مهمون دعوت کنیم... جشن بگیریم واسه این  
 دختر خوشگلم

نهال\_نه

مامان\_معلومه که اره!

پاشو پاشو....دندون پزشک نشدی اسمون به زمین نیومده که!

سونوگرافی هم عالیه....

سریع با،بابا از اتاق خارج شدن....

خیلی بدشد...

من خیلی تلاش کردم....رادین بهم ایمان داشت

نباید اینجوری میشد....

اه عمیقی کشیدم و لباس ابی رنگی که تا زانوم بود رو که  
مامان برام گذاشته نگاه کردم...

بی حوصله پوشیدمش و موهامو دم اسبی ساده بستم  
به زدن عطر به خودم و پوشیدن سندلای ابیم اکتفا کردم  
از اتاق خارج شدم

ساغر اول از همه متوجهم شد و به سمتم اومد...

ساغر\_وای دختر عالیه!

خیلی برات خوشحالم...مبارکت باشی خواهریم!

12.01.20 16:57

#نهال\_۱۹۰

بی حوصله گفتم

چه خوشحالی...انگار چی قبول شدم...

خیلی ناراحتم... نمیفهمم این مهمونی و خوشحالی مامان بابا  
برای چیه....

ساغر\_ای ناشکر... خیلیا اصلا قبول نشدن...

این هم کم چیزی نیست

هرکسی شانش و نداره

رادین\_اهم... میتونم خانوم نهال و چند دقیقه قرض بگیرم...

ساغر هنوزم با رادین اشتی نکرده بود و می گفت که ازش  
بدش میاد....

ساغر\_نهال من برم سم بیارم اینجارو سم پاشی کنم... حس  
میکنم مگس خیلی در گوشم وز وز میکنه....

بعد از حرفش سریع از کنارم رفت که با خنده نگاهی به قیافه  
سرخ رادین کردم

رادین\_عجب گستاخ شده این

شونه هام و بالا انداختم که دستم و گرفت

دنبالش کشیده شدم توحیاط....

چسبوندم به درخت و خودشم تو کمترین فاصله ازم ایستاد....

زل زد به چشمام و زمزمه کنان گفت

رادین\_از عشق گفتن...از تو گفتم

از دوتا گوی زمردی گفتن...از چشمت گفتم

از طعم انار گفتن...از لبات گفتم....

با خنده دستم و روی لباش گذاشتم

نهال\_از هر چیزی که بگن من فقط از تومیگم...

قبوله آقایی؟!

کف دستم که روی لباش بود و عمیق بوسید

رادین\_من به فدای تو بشم...

خوشگل خانوم منی! سونوگراف منی!

14.01.20 02:43

#نهال\_۱۹۱

باید میرفتم دانشگاه ثبت نام می کردم...

دانشگاه پیام نور بودم....

لباسم و پوشیدم...

بابا آماده رفتن شدیم که گوشیم زنگ خورد...

شماره رادین بود

نهال\_رادینه

بابا\_بعدا جواب بده... الان دیگه وقت نیست....

سری تکنون دادم و رد تماس زدم که پیامکش اومد...

رادین\_دانشگاه ثبت نام کردی؟!!

اگر نکردی دست نگه دار

متعجب گفتم

نهال\_بابا رادین می‌گه ثبت نام نکن

مامان\_واچرا؟!!

نهال\_نمیدونم...صبر کن زنگ بزنم

شمارشو گرفتم که با بوق اول وصل کرد

رادین\_سلام کجایی؟!!

نهال\_سلام خونه...داشتم میرفتم ثبت نام کنیم

رادین\_نهال یک اتفاقی افتاده باید باهات در جریان بذارم...

بعدش ثبت نام کن...

نهال\_یعنی چی رادین

رادین\_عزیزم تو دانشگاه دولتی اصفهان قبول شدی

ولی به خاطر من نمیری...داری میری پیام نور

یک اتفاقی افتاده که یک مدت پشت نیستم

بانگرانی جلوی در نشستم

نهال\_رادین درست حرف بزن بخدا میرنم نصفت میکنما

رادین\_توخونه باش الان میام

به عمو هم بگو بمونه

گوشی و قطع کردم...مقنعه ام رو از سرم کشیدم

نهال\_بابا بشین رادین الان میاد

بابا\_چخبر شده؟!

نهال\_نمیدونم بابا نفهمیدم خودمم!

خیلی نگرانم...باز یک داستان جدید...

جدایی تازه

زنگ در بلندشد که مامان سریع در و باز کرد

14.01.20 02:43

#نهال\_۱۹۲

به طرفش دوییدم و لب زدم

چی شده رادین؟!

رادین دستامو گرفت و به سمت مبل بردم

رادین\_هیچی بابا...چرا اینجوری میکنی

فقط باید به خاطر سهام شرکت برم انگلیس

نهال\_چرااا؟!

وکیلتون بره

رادین کلافه دستش و بین موهایش فرو کرد

رادین\_ورشکسته شدیم...شرکت داره نابود میشه

عمو میدونه دارم چه سختی رو تحمل میکنم...

امروز فهمیدیم یکی از شرکامون کلاه بردار بوده

همه ایده های شرکت و دزدیده...برده داده به به شرکت  
رقیب...

اون ساختمون شرکت که جزو سهام بوده شده مال شرکت  
برنده....

باید برم اونجا و سهاممون رو پس بگیرم

نهال-چی میگی رادین...چه سهامی...

مگه کار توعه...نمیذارم بری نه!

رادین-عزیزم با مشورت پلیس داریم انجام میدیم

من به عنوان یک نفوذی میرم

اون شرکت یک دزده که همیشه این کار و کرده

نهال-دیگه بدتر...نه نه...هرگز

رادین-نهال بچه بازی درنیار...

همش چند ماه طول میکشه

اتفاقیم نمیوفته...من فقط قراره با اونا قرار دادبندم

همین به خدا!

توهم برو اصفهان و درستو بخون

باشه؟!

با جیغ گفتم

نه! نمیذارم بری

من اصلا نمیرم دانشگاه

رادین\_ولی من میرم انگلیس

اون کل زندگیمونه!

از جام بلندشدم و مثل خودش گفتم

نهال\_باشه...میریم زندگیمون و باهم نجات میدیم...

رمان

14.01.20 02:43

#نہال\_۱۹۳

رادین\_نہال عزیزم...

درحالی کہ اشک از چشمام میریخت با جیغ گفتم

یا باہم میریم یا ہمینجا ہمہ چیز تموم میشہ بینمون

رادین\_باشہ باشہ...میریم...

مامان\_نہ!من اجازہ نمیدم

بابا\_ہیس...نہال تصمیمت جدیہ؟!!

دماغمو بالا کشیدم

نہال\_ارہ!

بابا\_پس قبلش باید نامزد بشید...بعدش برید..

رادین\_عمو وقتمون کمہ!

بابا\_کی پرواز داری?!!

رادین-پس فردا....

نهال-دوتا بلیط بگیر

رادین-چشم...

بابا-امشب نامزد میکنید...نشون همدیگه میشید و میرید

باحرف بابا ناباور بهش نگاه کردم که شونه هاشو بالا انداخت...

بابا-از این طریق اجازه میدم بری

ذوق زده دستامو بهم کوبیدم و لب زدم

عالیه...خیلی خوبه که راضی شدید...

مامان چشم غره ای بهم رفت که بابا ادامه داد

بابا-یک شرط داره....میری اونجا و اولین کار درستو ادامه

میدی...

یک دانشگاه خوب فهمیدی؟!

اونجا اولویت تو درسته...بعد شوهر داری و همسر خوب!

لبخند روی لبم رو نمیتونستم پنهون کنم....بدنم از شوق و  
ذوق داغ شده بود...

نگاهی به رادین کردم که دلخور نگاهم می کرد!

14.01.20 02:43

> کوچولویه شیطون >

#نهال\_۱۹۵

همه چیز مثل باد گذشت و من شدم نامزد رسمی رادین!  
با لذت به حلقه تو دستم نگاه کردم و لبخند پهنی زدم....

با اعلام شماره پروازمون تو دلم خالی شد!

نفس عمیقی کشیدم

رادین\_بلندشو خانومم باید بریم...

از جام بلندشدم و دستمو دور بازوی رادین حلقه کردم...

به مامان و بابا گفته بودیم که هیچکس نیاد... به طرف سالن  
رفتیم و چمدونامون رو تحویل دادیم...

به سرعت پرواز کردیم و لحظه آخر نشستن هواپیما رو زمین  
لندن بود

نهال-رادین قبل از هرچیزی باید اول خونه ملکه انگلستان و  
بهم نشون بدی

رادین-چشم

با کنجکاوی اطرافمو نگاه می کردم...

واااو... تاحالا نیومده بودم ....

نهال-چه قدر اینجا باحاله....

رادین قهقهه ای زد و گفت

هنوز شبهه... صبر کن صبح بیایم بیرون

نهال-راستی باید کجا بمونیم؟!

رادین\_فعلا میریم هتل...فردا میریم برای گرفتن خونه....از  
طرف همکارای پلیسمون برامون میگیرن....

فردا تحویل میدن...

نهال\_اهان....بگو یک خونه شیک بگیرنا...میخوام ازش کلی  
استوری بگیرم و لایو...

لپمو کشید و لب زد

حالا راه بیوفت بریم بدو

به سمت یک تاکسی رفت و سریع نشست...

خوب بود که رادین انگلیسیش خوب بود....مال من که داغون  
بود....

باتصور اینکه اینجا ازادیه شالم و کشیدم...

کش مو ام رو باز کردم که موهای لخت و طلاییم دورم  
ریخت....

رادیں نہ اال!

14.01.20 23:11

#نہال\_۱۹۶

غش غش خندیدم و یک لقمه برایش گرفتم

نہال۔ بیا صبحون تو بخور غر نزن اول صبحی شوہری... ساپورت  
رنگ پاعہ...

با حرفم جلو اومد و زانو زد...

# دستشو روی پام کشید

## رادیو-واقعا سایورته؟!

# نهال\_اره میخوای در بیارم؟!!

## رادیں-اره زود باش بیہم

نہال۔ راادین...

رادیـن\_اصلا خودم درمیارم...

باحرفش یهو چسبید به کمر ساپورتمو کشید پایین....

شورت پام نبود...رنگم از خجالت پرید...

هیچ وقت تو حالت عادی جلوش اینجوری لخت نبودم....

سریع دستمو روی به شتم گذاشتم....

نهال\_خیلی بی ادب شدیا

رادین\_اینکه شلوار زنم و دربیارم بی ادبیه...

همه چیزش مال خودمه...مخصوصا این الوچه وسط پاهات....

بعد از حرفش دستشو روی دستم گذاشت و شیطون نگاهم کرد.

رادین\_فردا میریم ثبت نام...

نهال\_نه...

بی توجه دستمو پس زد و سرشو بی ن پام برد

رادین-اووووم....عاشق بوشم...چرا اینقدر بوی لذت بخشی  
داره...

دلَم میخواد درسته قورتش بدم...

باحرفش بدجوری تح-ریکم می کرد...

رادین-بخورمش یا چی؟!

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و پاهام باز کردم

نهال-بخورش!

14.01.20 23:11

#نهال-۱۹۷

با برخورد زبونش به،بهش-تم جیغی از سر لذت کشیدم و  
خودمو جلوتر دادم

نهال-وایی رادین دیوونه میکنی با زبونت منو....

ملچ مولوچش از یک طرف تحـریکم می کرد و از یک طرف  
حرکت زبونش

خودمو سارافونمو در اوردم که سرشو بلند کرد  
رادین-اوووم میبینم خانومی داره خودشو برام آماده میکنه....  
دستشو روی شکمم کشید و بالا اومد...

سوتیـ.نم رو باز کرد و هلوهامو تو دستش گرفت  
رادین-اوووم جون چه نرمه این لعنتیا  
اهی کشیدم و لب زدم

رادین خیلی وقته باهم نبودیم...میخوام...  
رادین-نچ نچ...میخوام زجر بکشی...میخوام التماس کنی....  
باید تا شب زیرم باشی...امروز کلا مختص به خودمی  
یهو انگشتشو فرستاد داخلم که جیغی کشیدم و بازوشو چنگ  
زدم

نهال-روانی نکن....

با انگشتش انگار داشت داخلمو میخاروند

حس لذت و درد قاطی بود....

نهال-رادین خواهش میکنم انگشتتو در بیار...لطفاااا

19.01.20 00:49

#نهال\_۱۹۸

رادین-چرا خانومم

مثل مار به خودم پیچیدم و اه وناله میکردم

رادین-الهی فداتشم خانومم...قربونت برم...

چه حس خوبیه که مال منی!

سرمو به عقب دادم که رادین با دستش گردنمو لمس کرد.

رادین خم شد و لیزی به بی ن پام زد و محکم بوسید

رادین-اماده شاه پسر هستی پرنسسم

سرمو بی طاقت تکون دادم و پاهامو بالا گرفتم که رادین  
باخنده ساق پامو بوسید

یک ضرب خودشو واردم کرد که جیغم دراومد.

رادین سریع انگشتشو تودهنم کرد. از سر لذت انگشتشو مکیدم  
پی در پی خودشو بهم کوبید... بی قرار خودمم همزمان باهاش  
تکون میدادم

نفهمیدم چی شد که جیغی از سر لذت کشیدم و به اوج  
رسیدم

رادینم خودشو بیرون کشید و مبلو کثیف کرد...

نفس نفس گفتم

نهال- خیلی بدجنسی

رادین- چرا عسلم

نهال- دانشگاه نرفتم

با حرفم خودشو کامل روم انداخت و گازی از گردنم گرفت  
 رادین-روز اول بود خواستم یادآوری کنم صاحب داری و مال  
 منی.

فقط زیر منی....اه و نالت مال منه!

با من باید به اوج برسی....

میخوام بفهمی منم که باید لذت بردنتو ببینم و سلام!

19.01.20 00:49

#نهال\_۱۹۹

با ذوق از دانشگاه بیرون اومدم و به سمت ماشینی که رادین  
 خریده بود رفتم....

سوارشدم و لبخند دندون نمایی زدم

نهال-سلاممم عشقممممم...خسته نباشی

رادین-سلام خانوم خانوما...کبکت خروس میخونه

نهال\_اره....دانشگاه خیلی عالی تر از اون چیزیه که فکرشو می کردم....

خیلی خیلی خوشحالم

دیگه چیزی نگفتیم و تاخونه سکوت بود

من تو فکر دانشگاه و لذت از فصل جدید زندگیم

رادین تو فکر شرکت و سهام...

خوشحال بودم که اینجام....میدونم پیشرفت خوبی در پیش دارم

شام رو بیرون خوردیم و با گفت و گوی شبانه با خانواده هامون بهشون اطمینان القا کردیم که اینجا همه چی بر وفق مراده.....

یک هفته ای گذشت از شروع زندگی جدیدمون....

روی کاناپه نشستم و به نون شیرینی خوشمزم گازی زدم

اووووممم که چه لذیذه!

رادین-نهال من میرم حموم تو برو بیرون یکم خرید کن بیا

نهال-خرید چرا؟!!

رادین-شب مهمون داریم

نهال-وا ما که کسی و نداریم

رادین-خنکول اون مرتیکه شاید میاد اینجا

با دخترش....خواهشا سوتی نده....

اخمامو درهم کشیدم

نهال-چه سوتی؟!!

رادین-که مثلا نامزدیم!

به هیچ عنوان نباید بگی...تو دخترعموی منی که اینجا میری

دانشگاه

اوکی؟!!

#رادین-۲۰۰

حوله رو، روی موهام کشیدم و با یک شرتک روی کاناپه  
نشستم

ب،

کمی با گوشیم ور رفتم... نیم ساعتی شد که نهال رفته بود  
برای خرید کردن....

از جام بلند شدم که با صدای زنگ خونه بشکنی زدم  
جووون غذا رسید....

بدون نگاه کردن در و باز کردم و رفتم تو اشپزخونه  
رادین- نهالک چی گرفتی بخوریم که مردیم از گشنگی....  
دو تا بشقاب و چنگال برداشتم وقتی دیدم جوابی نداد سرک  
کشیدم که چشم تو چشم آنا شدم  
آنا- چی فارسی میگفتی من که نفهمیدم

بابهت نگاهش می کردم...این اینجا چیکار میکنه لعنتی!

آنا\_هی پسر

رادین\_جان...خوش اومدی...ببخشید گفته بودی شب میای

نمیدونستم الان میای

لبخندی زد و جلو اومد

انگشتش و روی قفسه سینم کشید

آنا\_بدن سک...سی داری....

یک قدم عقب رفتم و لب زدم

رادین\_بیخیال

قدم عقب رفتم و پر کرد و دوتا دستشو بالا آورد که صدای

نهال شوکه ام کرد

نهال\_رادین————ن

19.01.20 00:49

## #نهال-۲۰۱

با نفس نفس ازپله ها بالا رفتم که بادیدن در نیمه باز ابرو هام  
بالا پرید....

در و باز کردم که پچ پچ انگلیسی جلوتر رفتم که بادیدن رادین  
با بالاتنه لخت که خیلی جذاب شده بود و موهای خیس روی  
پیشونیش، رو به روی یک دختر مو بلوند و باربی ایستاده  
دختره دستشو به سمتش دراز کرد که خودمو تو انداختم و  
داد زدم رادین

سر هر دوشون به سمتم چرخید....

من انگلیسی بلد نبودم....حداقلش برای مکالمه نه!

نهال-رادین اینجا چخبره

این خانوم خارجی کیه....من و فرستادی پی نخود سیاه

با حرفم دستشو مشت کرد

رادين-نهال بفهم چي ميگي

مگه دختر نديده ام....اين همونه که گفتم

دختر همون مردک شياد

با غيض شونه هامو بالا انداختم

نهال-به من چه که کدوم خريه؟!

اينجا چه غلطي ميکنه؟ چرا به شوهر من دست ميزنه

يهو چيزي گفتم که جلورفتم و انگشتمو زدم تخت سي.نه اش

نهال-هي چي بلغور ميکني واسه خودت

رادين کشيدم عقب و چشم غره اي بهم رفت

نهال-هان اون که نميفهمه من چي گفتم

بي توجه بهم جوابش و داد که دختره لبخندي زد و دستشو

جلوم گرفت

نهال-چي گفتي بهش؟!

رادین\_درست رفتار کن...خوش رو

دستشو بگیر

طبق حرف رادین فقط دستش و گرفتم

رادین\_گفتم دخترعمومی و همه خونه ایم

نهال\_نمیخوام

رادین\_بس کن نهال....فردا میری کلاس و زبانتو تقویت

میکنی

رادین/آنا\_خیلی خوشبختم از اشنایت دخترعموش

(این حالت رادین/آنا\_یعمی رادین داره حرف آنا رو برای نهال

ترجمه میکنه)

نهال\_صدسال سیاه هم خوشبخت نیستم

رادین لبخند الکی زد

رادین\_میگه اونم خوشحاله از دیدنت

امید واره دوستای خوبی بشید واسه همدیگه

نهایل-جون عمت

با حرص تنه ای بهشون زدم و رفتم تواتاقم

دختره خراب هنوز دو روز نگذشته پا میشه میاد خونه

پوست تورو میکنم رادین

19.01.20 00:49

#نهایل\_۲۰۲

ردیف اول نشستم و با ذهن اشفته به رو به رو خیره شدم....

دیروز دختره تا شب کنارمون موند و پدرش اومد...

شام و باهم خوردیم

بعد از رفتن اون دختره و پدرش با رادین یک دعوای مفصل

کردم

ازش جدا خوابیدم و تا صبح فقط فکر کردم و حرص  
خوردم....

باصدای هانا کنارم سلامی کردم

اونم مثل من تازه وارد بود و و باهم دوست شده بودیم

خوبیش این بود که استادای ایرانی داشتیم و مجبور نبودم  
مثل زبون نفهما باشم

البته فقط ترم اول...

هانا\_چیه تو خودتی

لبخندی زدم و گفتم .چیزی نیست با پسر عموم دعوا شده...

اخه میدونی دیشب دختر همکارشو اومده بود خونه....

هانا\_خب بیاره...شاید همدیگه رو دوست دارن

دلم میخواست با یکی درد و دل کنم

نهال\_اگر میتونی این کلاس رو با من بیای بیرون

باحرفم چشمکی زد و از جاش بلند شد

هانا\_بدجوری پایه ام...پاشو بریم

هانا چند سال بود که اینجا زندگی می کرد ولی گفته بود  
میخواه ترم اولشو بین دانشجویهای مهمان باشه تا دوست  
ایرانی پیدا کنه

باهم رفتیم پارک و هانا با خریدن دوتا بستنی کنارم نشست  
هانا\_بگو جونم....

نگاهی به چشمای کشیده و درشتش کردم و شروع کردم به  
تعریف کردن ماجرا از اول اشناییم و اتفاقات بعدش تا اینجایی  
که هستم البته باسانسور

هانا\_پس کاریه....نگران چی هستی دیگه

بنظرم بهتره زیاد توخونه نمونی که اعصابت بهم بریزه

نهال\_من اینجا جایی ندارم برم

هانا\_ زر نزن از امروز خواهر منی  
 بیا خونه ما باهات زبان کار میکنم  
 بعدشم میریم باهم میچرخیم و جاهای دیدنی یاد میگیری  
 ماشین نداری؟!!

سرم و به معنی نه بالا انداختم  
 هانا\_ خودم دارم ارا به ایه واسه خودش همه جا میبرتمون

19.01.20 23:13

#نهال\_۲۰۳

لباس قرمز کوتاهم که تا روی زانو هام بود رو پوشیدم  
 مو هامم فر ریز کردم و دورم ریختم...ارایش ملایمی کردم  
 کفش پاشنه ده سانتی قرمزمم برداشتم با کیف پولی بند  
 دار....

حس می کردم تو این دوهفته خیلی تغییر کردم...

رادین همش شرکت بود و جلسه...  
از حرصی که میخوردم خبر نداشت  
به قول هانا نمیخواستم جلوش ضعیف و سست جلوه کنم...  
میخوام یکم اون برام غیرتی بشه....  
از اتاق بیرون اومدم که رادین همزمان جلوم ایستاد....  
رادین-امروز که کلاس نداری کجا؟!  
نهال-بادوست جونیم قرار دارم  
امروز قرار بود برم خونه هانا برای اولین بار و با خانواده اش  
اشنا بشم....  
رادین-چه زود دوست پیدا کردی  
حالا کی هست  
نهال-وای رادین حالا میگم...الان عجله دارم  
به سرعت از کنارش رد شدم و لبخند پلیدی زدم

یکم که ازش دور شدم متوجه تیپم شد

رادین-این چه ریختیه داری میری

صبرکن ببینم

سریع از در خونه زدیم بیرون و سوار اسانسور شدم....

نفسمو اسوده رها کردم و با لذت به چهره خودم چشمک

زدم...

\*\*\* ... \*\*\* \* ... \*

جلوی در خونه ویلایی بزرگی ایستادم و زنگ رو فشردم...

هانا-اوومدی خوشگله بیا تو...

در باز شد که وارد شدم...خونه بزرگ پر از درخت و گل

نگاهم به هاپو کوچولوی سفید تو بغل هانا افتاد....

ای جون که من چه قدر این ورکجکارو دوست دارم...

با ذوق اولین کاری که کردم اون سفید پشمالو رو بغل کردم

نهال\_وای خدای من چه نازه

هانا\_هلو های سلام!

باخنده بهش سلام کردم و باهاش وارد خونه شدم

هانا\_جلو بابا و مامانم منگول بازی درنیاریا...

باحرفش جا خوردم

19.01.20 23:50

#نهال\_۲۰۴

نهال\_تااین حد سخت گیرن؟!

یعنی ممکنه بگن من باهات دوست نباشم

با حرفم پقی زیر خنده زد

هانا\_برفی برو تو...

برفی کوچولو رو ازدستام گرفت و فرستاد تو

هانا\_اِخه مگه اومدی خواستگاریم...سر به سرت گذاشتم  
دیوونه جان

اینم مامان خوشگلم فریده بابای ناز من امیر  
اینم دوست مهربون خنگ من نهال  
فریده\_هانا

یک قدم جلو رفتم و با کمی استرس گفتم  
نهال\_سلام نهالم...خوشبختم از شنایتون  
فریده جلو اومد و بغلم کرد  
فریده\_خوش اومدی عزیزم

خوشحالم که دختر تونسته دوستی پیدا کنه  
نفهمیدم منظورشو ولی به زدن لبخندی اکتفا کردم و دست  
پدرشو به گرمی فشردم

هانا\_بیا بریم با داداشم و ابجیم اشناات کنم

پشت سرش حرکت کردم

خونشون دوبلکس بود...از سه تا پله سمت راست بالا رفتیم  
که وارد یک راهرو شدیم....

نهال\_شبيه خونه مافياست هانا....

چرا اين شكله

با حرفم غش غش خندید و در اتاقی رو باز کرد

بادیدن یک دختر با چشمای یخی و موهای بلند روشن با  
پوست سفید و صورت گرد کپ کردم

اینقدر خوشگل بود که زبونم بند اومده بود

هانا\_اینم هما ابجی ما

هما\_خوشبختم عزیزم...

نهال\_عه...ام...سلام هماجون

ببخشید یادم رفت

هانا\_اشکال نداره...ابجیه منو هرکی میبینه کپ میکنه

داداشمو ببینی که هیچی...

چشمکی زد و راه افتاد

نهال\_باز رفت...خونتون بزرگه خسته شدم...

باحرفم بالاخره خنده هما هم بلندشد...

ولی چقدر خوشگل بود...کاش پسر بودم...حتما

میگرفتمش...لامصب عروسکه

22.01.20 21:21

#نهال\_۲۰۵

با هانا وارد زیرزمین شدیم که بادیدن وسیله های ورزشی

چشمام مثل توپ شد...

نهال\_اینجا مال کیه

هانا\_اقا داداش گلم...هومن...

هومن بیا...

همون لحظه از سمت چپم در سفید رنگی باز شد و پسر قد بلند و چهارشونه با بالا تنه لخت و با یک شورتک سبز بیرون اومد

هومن\_سلام

نگاهم و از بدن لختش گرفتم و به زمین دوختم

نهال\_س.سلام

هانا\_داداشم نهال،نهال داداشم!

نهال\_خوشبختم

هومن فقط به تکون دادن سرش اکتفا کرد و به سمت صندلی ماساژ رفت و روش نشست

نهال\_قبلا که بچه بودم چندسالی کلاس کاراته و تکواندو رفته  
بودم ولی به چند دلیل رهاس کردم...یادش بخیر....خیلی  
دوستش داشتم

آه جگر سوزی کشیدم که ضربه ای به بازوم خورد  
هانا\_آه نکش دوست جونیم....بیا اینجا داداش هومنم بهت یاد  
میده برات کلاس میذاره کلا حرفه ای میشی  
زیر چشمی به هومن نگاه کردم که اصلا اهمیتی نمیداد  
نهال\_نه بابا....

هانا\_چرا چرا....اینجوری بیشتر میای و میری  
با ذوق دستاشو بهم کوبید و به سمت هومن رفت  
هانا\_داداشییی کی کلاس میذاری واسه دوستم....  
هومن\_من یاد نمیدم و کلاس نمیذارم....  
مگه اینجا آموزشگاه

باحرفش بهم بر خورد....چقدر بی ادبه نه به خانوادش نه به این

نهال\_هانا جان من میرم

بعد از حرفم عقب گرد کردم و بیرون اومدم که بعد از چند

قدم بلند خودشو بهم رسوند....

دستمو کشید

هانا\_وای قهر نکن تورو خدا

داداشم کلا اینجوری...

نهال\_نه بابا چه ناراحتی

من اومدم باهم باشیم نه که کار درست کنم واسه خانوادت.

هانا\_بسه فک نزن بابا....بیا برو پیش هما بشین تا من پیام

24.01.20 10:13

#رادین\_۲۰۶

ساعت از ده شب هم گذشته بود ولی هنوز نهال خونه نیومده  
بود

کلافه برای هزارمین بار شمارشو گرفتم که وصل شد  
رادین- کدوم قبرستونی موندی

صدای خندونش اومد

نهال- خونه دوستمم تا نیم ساعت دیگه

قبل ازاینکه حرفی بزنم صدای پسری توجهمو جلب کرد  
هانا تو اینو بخور... نهال مال منو

باعصبانیت داد زدم

رادین- با پسرا دوره گرفتی نهال

بخور بخوره.... چشمم روشن

نهال- چی میگی رادین

مامان دوستم کیک و ژله درست کرده

خنده هیستریکی کردم

رادین\_اره اره....ژله عجب ژله ای

تا یازده خونه نبودی مستقیم برو فرودگاه

با حرص گوشیه قطع کردم

حقشه که تو خونه حبش کنم!

تو خونه دور خودم چرخیدم و راه رفتم

بار ها نقشه کشیدم برای زندانی کردنش تو خونه

با صدای زنگ با عصبانیت به سمت در رفتم و بازش کردم

با دیدن نهال و یک دختری کنارش دستام مشت شد

رادین\_بیا تو

از جلو در کنارم رفتم که وارد شدن و دختره غریبه مقابلم

ایستاد

هانا\_هانا هستم دوست نهال....

امشب خونه ما بود و یک دور همی گرفتیم

ما خانوادمون پنج نفره هستن

یک برادر و یک خواهر دارم با پدر و مادرم

رادین\_به سلامتی

به طرف پله ها رفتم که مچ دستمو گرفته شد

نهال\_رادین صبر کن

میخوام سوءتفاهما ازبین بره

بخدا اونی که فکر میکنی نیست

پوزخندی زدم

رادین\_کاملا مشخص بود

همزمان به گردنش که قرمز بود نگاه کردم و دستمو عقب

کشیدم

24.01.20 10:13

#نهال\_۲۰۷

با حرص پامو به زمین کوبیدم

نهال\_قهر کرد رفت...اه چرا اخه حرف بیخود میزنه

هانا با حالت خاصی جلو اومد و نگاهی به گردنم کرد

نهال\_چته

هانا\_فهمیدم...این گردنت هنوز سس روش خشک شده ولی

حالت کبودیه...

از اون فکرای خاک بررسی کرده

باحرف هانا چشمام گرد شد

نهال\_واقعا فکر میکنه من همچین کاری میکنم؟!!

الان میرم بهش میگم

خواستم برم که هانا گرفتم

هانا\_نچ نچ...باید حرصش بدی

دنبالم بیا

کشوندم تواسپزخونه و در یخچالو باز کرد

لباسمو پایین کشید و سس به انگشتش زد و اروم روی سی.نم  
مالید

بعد پخشش کرد و کمیشو پاک کرد....

هانا\_بزار اینم خشک بشه...ازدور شبیه خون مُردگی زیر  
پوسته

بذار حرص بخوره....بیا براش کیک ببر تواتاقش....

نهال\_نه نمیبرم...عصبی میشه

هانا\_نمیشه....بهت میگم ببر...

با ترس جلوی اتاقش ایستادم و با یک صلوات زیر لبی وارد  
اتاقش شدم

نهال\_برات کیک اوردم...

روی میز گذاشتم و خواستم پیام بیرون که متوجه شدم  
هندزفری توگوشه و محل نمیده

دندونامو روی هم ساییدم و به طرفش رفتم

هندزفریو از گوشش کشیدم

نهال\_میبینی منو؟

24.01.20 10:13

#نهال\_۲۰۸

نگاهش قفل شد جای جدیدی که هانا درست کرده بود  
وقتی متوجه نگاهش شدم لبخندی زدم و لباسمو درست  
کردم

از جام بلندشدم و لب زدم

نهال\_برات کیک اوردم بخور

عقب گرد کردم که دستمو کشید و روی خودش انداخت

عصبی لباسمو پایین کشیدم و با دستش سی نمو فشار داد

نهال-اخ روانی

رادین-میخوام کبودش کنم....سهمه خودمه

حداقل استفاده کنم یکی دیگه کبودش نکنه

بعد از حرفش دستشو دوباره روش کشید که مثلاً کبود شده

من دردم بگیره

رادین-این چیه؟!

انگشتشو بالا آورد

پقی زدم زیر خنده و از بغلش بیرون اومدم

نهال-سسه سس....این شکلی کردم حرصت بدم

گردنم سُسی بود..

رادین-که منو بازی دادی هان

نهال-یس بیبی

زبونمو براش دراورددم که به طرفم حمله کرد

به سرعت ازپله ها پایین پریدم

رادین\_بگیرمت کشتمت خوردمت

باقهقه گفتم

خوردمت دیگه چیه تهش

باتموم شدن حرفم روی پله اخریه پام گیر کرد و با سر روی

زمین افتادم

رادینم خودشو روم انداخت

رادین\_دلم تنگته!

25.01.20 14:27

#نهال\_۲۰۹

زیرشکمش چرخیدم و حالا مستقیم به چشماش زل زدم

نهال\_خیلی دوستت دارم...

لبه‌اشو روی لبام گذاشت و اروم بوسیدم  
لباسمو با یک شلوار تا زانوم عوض کردم با یک تاپ پشت حلقه  
ای....

روی تخت منتظر هانا نشستم که در اتاق باز شد  
هما\_عه اینجایی

بیا بریم تو سالن ورزش  
دنبالش رفتم که دیدم همشون اونجان  
کنجکاو وارد شدم و کنار هانا نشستم  
هانا\_چرا میشینی پاشو

بابا واسطه شده که هومن بهت یاد بده  
هومن\_ولی من یک شرط دارم  
نهال\_چه شرطی

هومن\_باید باهام مبارزه کنی

نهال\_وای من با تو؟!

رو کردم سمت هانا

نهال\_بگیر این داداشتو...غولیه واسه خودش

من بااین مبارزه بدم کمپوت میشم جون تو...

با حرفم هرهر میخندیدن

نهال\_نخند...مگه جوک میگم اخه

یهو هومن اومد مقابلم ایستاد و گارد گرفت

هومن\_با یک دو سه من شروع میشه

عقب عقب رفتم و پشت کیسه بوکس وایسادم

نهال\_نه...بیخیال

هومن\_یک...دو

نهال\_بسم الله الرحمن الرحيم...

خداخودمو سپردم بهت

هومن\_سه

نهال\_|||||||ععععع

به طرفش حمله کردم و مشتمو زدم توسینش که بادستش  
دستم گرفت

یک لاپایی هم بهم زد و ولم کرد

گارد گرفتم و به سمتش حمله کردم که سریع مشتشو تو سی  
نم کوبید، پخش زمین شدم

نهال\_وای مردم....

خودشو یقه ام و گرفت بلندم کرد و باز زیرمشتش گرفتم

نهال\_بمیری هانا بیا کممممک

25.01.20 14:27

#نهال\_۲۱۰

نهال\_عمو پسرت قاتل میشه ها....

محکم به زمین برخورد کردم که با پا خواست بهم بکوبه که  
با صدای پدر هانا کارش نصفه موند

با درد از جام بلند شدم

نهال-بی تربیت فکر کردی دشمن تو گیر آوردی عقده هاتو  
خالی کردی....

لنگ شده بودم....با پای شل شده دنبال هانا رفتم تواتاقش و  
بی جون روی تخت افتادم....

نهال-آخخ مردم

هانا-کولی بازی درنیار دیگه ....بیا غذا اوردم بخور جون  
بگیری

مثل گشنه ها افتادم به جون غذا و یک دل سیر خوردم

در خونه رو باز کردم که نگاهم به آنا و رادین افتاد

آنا روی پای رادین نشسته بود و لب بازی می کردن

خون خونمو میخورد...چه غلطا....

با حرص وارد شدم هنوز متوجه حضورم نشده بودن  
لیوانو از روی میز برداشتم و انداختم روی زمین که ترسیده  
بالا پریدن....

زل زدم به چشمای رادین

نهال\_ببخشید میخواستم اب بخورم از دستم افتاد...مزاحمتون  
نمیشم میرم تواتاقم

آنا\_اوه عزیزم...اشکالی نداره...رادین این بار میبخشت که یهو  
وارد حریم خصوصیش با عشقش شدی....

دندون قروچه ای کردم و پشت چشمی واسه رادین نازک  
کردم

فارسی لب زدم

چقدر باید بدبخت باشه که تو عشقش باشی

میمون جنگلی...شاپانزه...

آنا\_میشه به منم بگی چی میگی فارسی...

خنده مسخره ای زدم و ضربه محکمی رو شونه انا زدم

نهال\_داشتم از رادین طلب بخشش می کردم خوشگلم...

25.01.20 14:27

#نهال\_۲۱۱

رادین\_اره جون عمت

نهال\_جون عمه تو...

آنا\_میشه به منم فارسی یاد بدین...تا منم بفهمم

نهال\_رادین گوه میخوره به توعه عجوزه فارسی یاد بده

آنا\_یعنی چی این

وای شبیه منگولا بود...باحرص کتی که تنم بود رو در اوردم

نهال\_داشتم به رادین میگفتم برات کلاس بذاره تا زودتر  
فارسی یاد بگیری

نمیشه که تا اخر عمرمون عروسمون حرفامونو نفهمه  
با کلمه اخرم نیشش باز شد و با ذوق به طرفم اومد  
بغلم کرد و گونه ام رو بوسید

آنا\_مرسی عزیزم...تو خیلی مهربونی

ازش جدا شدم و باگفتن همچنین رفتم تواتاقم...

لباسامو عوض کردم....چرا خدایا مارو به ارامش جهان  
نمیرسونی

رادین رسما مال منه ولی نباید الان تو بغلش باشم...

حس مالکیت داشتن روی عشقت خیلی خوبه تا میام تجربه  
کنم یک ماجرای تازه

هی!

درسامو یکم خوندم و تلفنی با هانا حرف زدم  
 دلم حموم کردن میخواست...بالباسام وارد حموم شدم....  
 دوش اب روباز کردم و زیرش ایستادم  
 همزمان لباسامو از تنم خارج کردم...

27.01.20 00:13

#نهال\_۲۱۲

خم شدم تا لباسمو پرت کنم تو سبد که یکی از پشت چسبید  
 بهم و دستاشو دورم حلقه کرد....  
 ترسیده هینی کشیدم که لبای رادین روی گوشم نشست...  
 رادین\_جون دلم...

نهال\_مریضی اینجوری میای...ولم کن  
 استخون ترقوه ام رو بالباش لمس کرد که مور مورم شد....  
 رادین\_ولت نمیکنم خانوم منی

نهال\_الحساب خانومت اون پایینه...عشق جونش...

با حرفم نوک سی نمو فشاری داد که از دردش تو بغلش مچاله  
شدم

رادین\_دفعه بعد یک جای دیگتو اینجوری فشار میدم  
فقط عشق توام و تو عشق منی...

نهال\_باشه ولم کن...الان اون پایین منتظره....

رادین\_بدرک...دلم میخواد تو بغل تو باشم...

همزمان با حرفش پایین تنشو بهم مالید که تحریک شدم  
دلم نمیخواست پشش بزنم که یکی دیگه عشقمو از چنگم  
دربیاره....

ولی نمیخواستتم همیشه براش آماده باشم...

خودمو جلو کشیدم که...

27.01.20 00:13

## #نهال-۲۱۳

خودمو جلو کشیدم که لجوجانه و محکتر به خودش  
چسبوندم

زیر گوشمو لیس زد

رادین-ایستاده یا توان

نهال-هیچ کدوممم...برو بیرون رادین

رادین-خودت خواستیا....

تابخوام بفهمم نقشش چیه بلندم کرد و از حموم اوردم بیرون

روی تخت انداختم که جیغ بلندی زدم

نهال-نکن تختممم خیس شد

رادین-به جهنم خانومم...

خودشو روم انداخت و همه جای بدنمو کبود میکرد....

از لذت قهقهه میزد و موهاشو نوازش میکردم

نهال\_وحشی با احساس خودمی

پاهامو دور کمرش گذاشتم و چشمکی بهش زدم که منظورمو  
فهمید

بین پام جا گرفت و!....

... \*\*\* ... \*\*\* ... \*\*\* ... \*\*\* ...

جلسه سوم امروزم تموم شد و با خستگی کنار دیوار نشستم  
که هومن زیر پایی به پام زد و رفت

نهال\_ای خدا بزننت زمین ... نابودم کردی بازم دست بردار  
نیستی

هانا\_خب خب غر غر نکن خانوم خانوما...

بیا این معجونو بخور

بی حرف از دستش قاپیدم و با اشتها شروع کردم به  
خوردنش....

بالذت داشتم ارامشو حس میکردم که از دستم کشیده شد....

هومن\_تو نسبت به بدنت باید بخوری

اینقدر برات زیاده....پوزخندیم زد و همشو بالا کشید....

نهال\_ایشالله حناق بشه تو گلوت...اون مال من بود

27.01.20 00:13

#نهال\_۲۱۴

تابه غذارو جلو رادین گذاشتم و با لذت شروع کردم به خوردن

نیمروی خوشمزه

نگاهی به رادین کردم که حسابی تو خودش بود

با دهن پر لب زدم

نهال\_چته رادین

رادین\_اعصابم خورده...یک قرار داد بستم

اناهم خیلی بهم وابسته شده....

فرداهم یک جشن دورهمی بزرگ دارن

نهال\_میخوای بری؟!

رادین\_اره حتما باید برم...فردا تواین مجلس مشخص میشه با

چه باندى طرفیم

هم میتونم ادمای نفوذیشون رو ببینم

آنا هم فکر میکنه من نامزدشم و من به عنوان نامزدش

کنارشم

پس هر جا برن، تو هر قرار دادی من هستم

لقمه دهنمو قورت دادم و قلیی اب خوردم

با حرفش تو دلم خالی شده بود...

از جام بلندشدم و روی پاهاش نشستم...

رادین خیره نگاهم می کرد

نهال\_رادین به خدا من نمیتونم درد نداشتنتو تحمل  
کنم....بدون تومیمیرم

28.01.20 03:02

#نهال\_۲۱۵

رادین\_منم میمیرم...تونفسمی...خیالت راحت!  
سرم و روی سینش گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم  
رادین\_دوستت دارم خانومیم!  
کیفمو برداشتم که چشمم به رادین افتاد  
از پله ها پایین اومد و یک دست کت و شلوار کرم پوشیده بود  
خوش بو و خوشگل و مرتب....  
موهاشم بالا زده بود که بیشتر از هروقتی دوست داشتنی تر  
شده بود

نهال\_اوه چخبره

جلو اومد نگاهی بهم کرد و لبمو بوسید  
 رادین\_ خنگ خودمی خانومم  
 دارم میرم شرکت بعدشم گفتم که مراسم دارن  
 یک دورهمیه... تو دیسکو...  
 سری تکنون دادم که لپمو کشید  
 رادین\_ انا اومده دنبالم... ماشین مال تو امروز  
 حواست به خودت باشه توله  
 گونمو بوسید و از خونه بیرون زد  
 هوفی کشیدم و روی مبل لش کردم... حس دانشگاه رفتنم  
 پرید....  
 کاش زودتر این کارای مخفی و پلیس بازیشون تموم بشه  
 باخیال راحت رادینم و بغل کنم  
 بازنگ گوشیم که هانا بود بی حوصله وصل کردم

با گفتن اینکه نمیام دانشگاه مو به موی علت نرفتنمو از زیر  
زبونم کشید

هانا\_همین الان میای خونه ما سریع...یک نقشه توپ  
دارم...بدو

28.01.20 03:02

#نهال\_۲۱۶

با حرص سرمو بالا انداختم

نهال\_نه هانا...دیوونه شدی....من نمیتونم

هانا\_زر نزن...همین که گفتم

الان به هومن هم میگم که بیاد...

هما هم لبخند دندون نمایی زد و پشت میز نشوندم...

شروع کرد به گریم کردن صورتم

هانا نقشه کشیده بود که با هومن گریم شده بریم جایی که  
رادین رفته و زیر نظر داشته باشیمشون...

با گذاشتن کلاه گیس روی سرم عقب رفت

هما\_ میتونی چشمتو باز کنی....

بادیدن خودم بسم اللهی گفتم

نهال\_ این واقعا منم؟!

لنز سبزی که توچشمم بود به چهره جدیدم خیلی میومد....

هانا\_ دیری دیدینگ

هومنم گریم شده بود.. مثل پسرای اروپایی...

کم کم داشت از این نقشه خوشم میومد...

هومن جلو اومد و کنارم ایستاد

زوج خوبی شدیم...

دستمو دور بازوش انداختم و به چشمای لنزیش نگاه کردم...

28.01.20 23:41

< کوچولویه شیطون >

#نهال\_۲۱۷

هومن\_بهیم میایم...بزن بریم...

هانا باهیجان دستاشو بهیم کوبید

هانا\_واللی چه قدر اکشن...کاش منم پیام

هومن\_جای بچه ها اونجا نیست

با حرف هومن من و هما زدیم زیر خنده که هانا بغض کرد...

باورم نمیشد اینقدر ناز نازی باشه....

سریع به سمت اتاقش رفت که پشت سرش رفتم تواتاق

نهال\_هانایی..خواهری...نبینم گریه کنیا

هانا\_نمیکنم برو داداشم منتظرته!

روشوازم گرفت ولی رد اشک روی صورتش دیوونم کرد...

هانا بهم کمک کرد...

دستامو دور شونه اش حلقه کردم و صورتمو به صورتش

چسبوندم...

نهال\_نمیرم...توخواهری منی...گور پدر بقیه چیزا...

محکم لپشو ماچ کردم که دیوونه ی زیر لبی ای گفت

هانا\_پاشو برو زحمتمونو هدر نده...من میخوام پ.ریودبشم

قاطی کردم

با حرص مشتی به بازوش کوبیدم

نهال\_میمون زودتر بگو...

تو یک حرکت سی نشو فشار دادم که جیغ فرا بنفشی کشید

هانا\_میکشمت روانی

30.01.20 02:08

< کوچولویه شیطون >

#نهال\_۲۱۸

با هومن وارد باغ بزرگی که پر از درخت بود و زیبایش همتا  
نداشت شدیم .

قبلا از زیر زبون رادین ادرس جایی که مهمونی برگزار میشدو  
بیرون کشیده بودم .

حتم داشتم حتی اگه الان مامانم منو توی این وضعیت  
میدید نمیشناخت چه برسه به رادین!

تموم باغ به جز قسمت هایی که چمن کاری شده بودند،  
پارکت کاری شده بود .

زن و مرد با لباس های باز و زننده جلوی سالن ورودی تک  
عمارت باغ لای هم می لولیدن .

هومن حلقه دستشو دور کمرم سفت تر کرد .

هومن: از کنار من جم نمی خوریا !

\_باشه .

هومن: در ضمن سعی کن تا حدی که میتونی خانومانه

صحبت کنی و صدای جیغ جیغوتو خفه کنی .

با داد و کمی چاشنی جیغ گفتم: چیییییی؟

هومن: هیس! می خوای رادین بکشونی اینجا !

با شنیدن اسم رادین سر چرخوندم که پیداش کنم .

تقریبا دیگه به مهمون ها رسیده بودیم .

همه هم از دم چشم رنگی و خوش هیکل بودن!

کل جمعیت که بیرون داشتن می رقصیدن و مشروب می

خوردنو زیر و رو کردم اما رادین نبود که نبود !

حتی به پیدا کردن انا هم اکتفا کردم اما اونم پیداش نبود !

به پهلوی هومن که مشغول دید زدن دختر بلوند و خوش  
هیکلی بود زدم و گفتم: خوردیش !

هومن تک خنده مردونه ای کرد که دندونای سفید و ردیفش  
نمایان شد .

هومن: اقاتونو پیدا کردی؟

\_نه بیرون نیست حتما داخل عمارت !

هومن اشاره ای به در ورودی سالن کرد و گفت: نگاه کن! هر  
کس بخواد وارد عمارت بشه نیاز به کارت دعوت مخصوص  
داره .

راست می گفت! دوتا مرد گنده دم در عمارت ایستاده بودن و  
از هرکس که می خواست وارد بشه، کارت می خواستن !

\_حالا باید چیکار کنیم هومن؟

هومن بین مهمونا سرچرخوند و بعد از مکث کوتاهی منو یه گوشه برد .

هومن: همینجا بمون تا برگردم .

\_کجا می خوای بری؟

\_یه فکر خوب دارم زود میام جایی نری ها !

سری به معنای باشه تکون دادم و رفتن هومن رو تماشا کردم .  
به سمت مردی رفت که انگار مست کرده بود و روی میز  
مخصوص مهمونا خواب بود!

31.01.20 17:05

#نهال\_۲۱۹

مرد این قدر حالش بد بود که متوجه نشد هومن دست توی  
جیب کتش کرده و داره کارتی رو از توش بیرون میاره .

بعد از اینکه هومن کارتو از جیب یارو بیرون آورد به سمت من  
اومد و کارت جلو روم تگون داد .

هومن: دیری دیرینگگگگ یاد بگیر ببین داش هومننت چه  
کرده .

لبخندی از روی رضایت زدم و گفتم: دمت گرم هومنی !  
دستشو دوباره دور کمرم حلقه کرد و هر دو باهم به سمت  
ورودی عمارت رفتیم .

هومن کارت به یکی از اون گنده ها نشون داد .  
یارو گنده هم چیزی به انگلیسی به هومن گفت و از اونجایی  
که یکی از انگلیسی حالیم میشه فهمیدم که داشت خوش  
آمد می گفت .

هومن در گوشم گفت: انگلیسی بلدی؟  
\_یه چیزایی! در حد همونایی که توی مدرسه یاد گرفتم .

هومن: امیدوارم به دردرس نیوفتیم .

با هومن به گوشه ای از سالن رفتیم و روی مبل ها نشستیم .  
سالن برعکس باغ به اون قشنگی خیلی ساده بود و فقط چندتا  
میز مخصوص مشروب و ست مبلمان بادمجونی رنگ توی  
سالن وجود داشت!

بالاخره بعد از کلی گشتن تونستم رادین پیدا کنم .  
با دیدن انا که باز خودشو روی پای رادین انداخته بود از خشم  
و عصبانیت به حالت انفجار رسیدم.

هومن: اب برات بیارم؟

— چرااا؟

خندید و گفت: اخه رنگت از عصبانیت داره به سرخی می زنه

— هیس هیچی نگو

هومن: اجازه هس من برم وسط برقصم؟

—من چی پس؟ تو مثلاً مگه نباید مراقب من باشی؟

—منم دل دارم خب می خوام برم با اون باربی زیبا برقصم .

و بعد هم به اون دختره که بیرون دیدیم اشاره کرد .

—باشه برو .

هومن: جایی نریاااا همون طور که دارم می رقصم مراقبت هستم البته با وجود این همه لیدی زیبا کسی سمت تو زشت نمیاد .

و چشمکی زد و رفت .

بی شعورررر! خودش زشته با اون دختره لنگ دراز....

31.01.20 17:05

#نهال\_۲۲۰

دوباره محو تماشای رادین شدم .

خداروشکر انا از روی پاش بلند شده بود و کنارش نشسته بود .

یه مرد میانسال روبه روی رادین و یه مرد که تقریباً هم سن رادین بود و قیافه جذابی داشت اون سمت رادین نشسته بود .

باید می فهمیدم بحث شون راجب چیه !

از جام بلند شدم و روی یه مبل در نزدیکی میز رادین ایستادم .

تقریباً فقط پنج متر با اونا فاصله داشتم .

سعی کردم گوشامو تیز کنم تا بفهمم چی میگن .

اون مرد میانسال این قدر تند تند صحبت می کرد که ادم فکر می کرد داره اخبار انگلستان گوش میده !

این قدر هم سر و صدا و صدای موزیک بود که ادم متوجه نمیشد که دارن چی زر زر می کنن !

فقط بین حرفاش متوجه اسم یه محوله شدم .

”محموله قرص اکس“

قرص اکس چی بود !!!

یادمه توی مدرسه اسمشو شنیده بودم !

به مخم فشار اوردم تا ویندوزم بالا بیاد .

اها قرص اکس قرصی بود که باعث توهم میشد و بیشتر توی

پارتی ها ازش استفاده می کردن !

خدایا اخه قرص اکس چه ربطی به رادین من داره !!

نکنه بخوان بلایی سرش بیارن !

باید می فهمیدم که قضیه چی به چیه !

هر چی گوشامو تیز کردم تا بفهمم دیگه چی میگن اما چون

صدای موزیک بلند تر از قبل شده بود و من فاصلم با اونها

کمی زیاد بود نتونستم بفهمم .

به چهره هاشون زل زدم تا شاید بتونم لب خونی کنم!  
یه حسی بهم می گفت خیلی ضایعی دختر ولی حس فوضولیم  
اجازه نمیداد که ازشون چشم بردارم .

انگار مشکل پول و سرمایه داشتن !  
ناگهان توجه اون مرد جذاب که ته ریشش به فک زاویه دارش  
جلوه زیبایی داده بود به من جلب شد .

چشماشو زیر کرد و دقیق تر به من زل کرد .  
سریع مسیر نگاهمو تغییر دادم اما از گوشه چشم متوجه شدم  
که در گوش اون یکی مرده چیزی گفت .

وای خدایا چه قدر اخه من سوتی ام! نکنه به رادین بگن؟  
نکنه حتی بلایی سرم بیارن؟

وای خدا باید چیکار کنم

31.01.20 17:05

## #نهال\_۲۲۱

خداروشکر همون لحظه هومن به سمتم اومد و گفت:بریم  
برقصیم؟

بدون هیچ درنگی از جام بلند شدم و با هومن به وسط پیست  
رقص رفتم .

تمام مدتی که داشتیم می رقصیدیم زیر چشمی اون سمت  
میپاییدم .

اون مرد جذاب هر چند دقیقه یکبار به سمت من نگاهشو  
تغییر میداد !

مطمئن بودم که به من مشکوک شده اما خداروشکر هنوز  
چیزی به رادین نگفته بود....

اون انا اویزون هم یکسره دور و بر رادین می چرخید اما رادین  
بهش توجهی نمی کرد .

بعد از رقص دوباره هومن اشغال منو تنها گذاشت و رفت پیش  
اون دختره ی لنگ دراز !

یادم باشه بعدا شکایتشو به هانا بکنم ...

سرمو به سمت میزی که رادین اینا نشسته بودن چرخوندم  
اما با صندلی های خالی مواجه شدم .

سعی کردم بین جمعیت پیدااش کنم اما نبود که نبود! باز  
دوباره کجا رفتن؟

نکنه انا به زور مشروب به خورد رادین داده و اونو مست کرده  
باشه و ....

سرمو تکون دادم تا این فکرای احمقانه دست از سرم بردارن  
من بهتر از هر کس دیگه ای می دونم که رادین اهل مشروب  
و اینا نیست .

با نشستن کسی کنارم از فکر وخیال بیرون اومدم .

با دیدن همون مرد جذاب اون هم درست کنارم نزدیک بود از ترس سخته دوم رو هم بزنم!

31.01.20 17:05

#نهال\_۲۲۲

لبخند دندون نمایی زد و به انگلیسی چیزی بلغور کرد که من فقط توش dance و can متوجه شدم .

شاید داره میگه می تونم شما رو به رقص دعوت کنم؟  
حالا باید چی جوابشو میدادم! بهتر بود بگم من نمی تونم  
انگلیسی صحبت کنم! اون وقت میگه کجایی هستی بعد بگم  
ایرانی؟ حتما بعدش یه چاقو در میاره و عین داعش سرمو بیخ  
تا بیخ میبره !

ترجیح دادم فقط بهش بگم: نه ممنون !

دوباره با پرویی تمام گفت: چرا؟ شما خیلی زیبا می رقصید !

فهمیدم که کامل منو زیر نظر داشته...

این جملشومتوجه شدم ولی بلد نبودم جوابشو بدم !  
 با چشم دنبال هومن گشتم تا بلکی اون بیاد نجاتم بده که  
 دیدم نخیر اقا در حال عشق و حال و لب گرفته !  
 باید خودم خودمو از دست این مرتیکه نجات بدم .  
 از جام بلند شدم و لبخندی زدمو گفتم: ببخشید اما من باید  
 برم.

دستمو گرفت و گفت: تو کی هستی؟ چرا مارو زیر نظر داری؟  
 سعی کردم دستمو از حصار دستاش خلاص کنم اما فایده  
 نداشت .

با التماس به هومن نگاه کردم اما اون اصلا حواسش به من  
 نبود !

حتی نمی دونستم چی باید بهش بگم !

—چیشده لن؟

با شنیدن صدای رادین ضربان قلبم رفت روی هزار ...

فقط همینو کم داشتم !

سرمو زیر انداختم تا رادین نتونه من بشناسه .

نمی دونم چی داشتن به هم می گفتن! فقط ته دلم خدا خدا

می کردم که رادین منو نشناسه ..

چه غلطی کردم که به این مهمونی اومدم.

31.01.20 17:05

#نهال\_۲۲۳

متوجه نگاه خیره یه نفر نسبت به خودم شدم.

اما نمی دونستم رادین یا اون مرد !

باید باهاشون صحبت می کردم. گریمم واقعا حرفه ای بود و

مطمئن بودم رادین منو با این چهره نمیشناخت.

اروم سرمو بالا اوردم که بادوتا گوی مشکی رنگ مواجه شدم.  
مسیر نگاهمو سمت اون مرد که حالا می دونستم اسمش لن  
تغییر دادم .

صدامو کمی زنونه کردم و گفتم:میشه دست منو ول کنید؟  
لن:هنوز بهم نگفتی که کی هستی و برای کی کار می کنی تا  
دستتو ول کنم .

لن خیلی اروم و شمرده شمرده صحبت می کرد برای همین  
قشنگ متوجه میشدم که چی میگه ...

\_لطفا بزارید برم من فقط یه مهمون ساده هستم .

رادین:اه ولش کن لن ما کارای مهم تری داریم .

با رها شدن دستم تشکر ارومی کردم و به سمت هومن رفتم .  
محکم روی شونه دختره که روی پایه هومن نشسته بود زدم  
که دختره به سمتم برگشت.

با حرص رو به هومن گفتم: بهش بگو که مارو تنها بزاره .  
 هومن که دید حالم زیاد خوش نیست با لبخند از دختره  
 خواست که تنهامون بزاره .

هومن: چیشده نهال؟ چرا قیافت این شکلیه؟  
 \_خیلی بی شعوری هومن منو تنها گذاشتی و خودت داری  
 عشق و حال می کنی! پاشو بریم اصلا ....  
 \_خب تو اول به من بگو چیشده؟  
 \_پاشو بریم توی راه برات تعریف می کنم.

بعد هم زودتر از هومن به سمت در خروجی رفتم .  
 توی راه همه چی برای هومن تعریف کردم. قرار شد فردا به  
 خونشون برم و در این مورد بیشتر صحبت کنیم.  
 قبل از اینکه رادین برسه لباس و لنز و کلاه گیس و.... در  
 اوردم و جایی قایمشون کردم تا نبینه .

صورتتم شستم و روی تخت ولو شدم .

باید سر از کار رادین در می آوردم !

31.01.20 21:55

#نهال\_۲۲۴

این قدر فکرای شر و ور راجب قرص اکس و رادین و اون مرده  
و..... کردم که نفهمیدم کی خوابم برد!

صبح با صدای تق و توقی که میومد از خواب پریدم .

توی جام نشستم و چشمامو مالیدم .

صدا از آشپزخونه میومد !

به سمت آشپزخونه رفتم که دیدم بیچاره رادین مشغول

درست کردن تخم مرغ ...

تک سرفه ای کردم که باعث شد به سمتم برگرده .

با دیدن من لبخند زد و گفت: صبح بخیر خانوم دست و صورت نشسته من !

با شنیدن این حرفش نفسی از روی آسودگی کشیدم .  
خداروشکر نفهمیده بود که اون دختری که توی مهمونی دیده من بودم !

جواب لبخندشو با یه لبخند گرم دادم و گفتم: صبح بخیر آقای زرنگ! دست و پنجت درد نکنه ....

رادین: تا تو بری دست و صورتتو بشوری منم میزو چیدم .  
به سمت سرویس بهداشتی رفتم و بعد از اینکه دست و صورتمو شستم بیرون اومدم .

سر میز نشستم که رادین سریع برام لقمه ای گرفت و به دستم داد .

\_خب دیشب بدون من خوش گذشت؟

بعد هم لقمه توی دهنم گذاشتم .

رادین: مگه میشه خانومم نباشه و به من خوش بگذره؟

اوهومی گفتم و اینبار من برای رادین لقمه گرفتم .

رادین: دیشب نهال یکیو دیدم کپی برابر اصل تو !

حالت تعجبی به خودم گرفتم و گفتم: واقعا؟ شاید خودم بودم؟؟؟؟؟

ریز ریز خندید و گفت: با تو یه فرقایی داشت ولی خب شباهتش بیشتر بود .

خودمو به زور نگه داشته بودم تا نزنم زیر خنده! بیچاره رادین نمی دونه اونوی که دیده خوده من بودم .

\_رادین!؟

\_جانمم خانومم .

—پس کی کارت تموم میشه؟ من دوست دارم زودتر برگرم  
ایران

—تموم میشه یکم دیگه صبر کن عزیزم

—مگه اون کسی که سهام شرکت دزدیده بود پیدا نکردی؟

01.02.20 22:43

#نهال\_۲۲۵

رادین:چرا ولی ....

—ولی چی؟

—ماجرا یکم پیچیده شده نهالم ...

دستشو بین دوتا دستام گرفتم و فشردم .

—هر چه قدر هم پیچیده شده باشه تو حلش می کنی من  
مطمئنم ..

لبخند زد و گفت: صبحانتو بخور عزیزم .

لقمه دیگری گرفت و به دستم داد ....

مشغول جویدن لقمه بودم که گفت: فعلا تا به مدت نمی خواد  
بری دانشگاه .

به سختی لقمه قورت دادم و گفتم: چرا؟

\_فقط بگو چشم نهال.

\_چشم ولی حداقل دلیشو بهم بگو !

\_نمی خوام کسی بشناستت، پیدات کنه یا حتی ببینت.

\_داری منو می ترسونی رادین بهم بگو که چیشده خب !

\_نهال ماجرا اون طور که من فکر می کردم نبود! من خیال  
داشتم با انا و پدرش طرح دوستی بریزمو اون مرتیکه  
کلاهبردار پیدا کنم. بعدهم سهام شرکت برگردونم ولی  
دیدم ...

مکت کرد .

چیزی نگفتم و منتظر شدم خودش صحبت کنه .

رادین:ولی دیدم اون یاور کشته شده و تموم سهام شرکت  
تبدیل به دلار کرده و داده به یه باند.

\_چه باندی؟

\_هرچی کمتر بدونی برات بهتره نهال من خودم همه چیو حل  
می کنم تو فقط سعی کن زیاد جایی افتابی نشی .

01.02.20 22:43

#نهال\_۲۲۶

ذهنم حسابی درگیر حرفای رادین شده بود.اگر بلایی سرش  
بیارن من باید چه خاکی توی سرم بریزم.

رادین:چرا دیگه نمی خوری عزیزم؟

\_اشتهام کور شد.

\_به خدا چیزی نمیشه نهالم بهت قول میدم.

—یه نفرو کشتن رادین! آگه همین بلارو سره تو بیارن چی؟  
 —من مراقبم بهت قول میدم! رو قول من حساب نمی کنی؟  
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم: منم می خوام هرجا بری همراهت  
 بیام.

با عصبانیت گفت: نه همیشه

—رادین یا منم هرجا میری همراهت میام یا زنگ می زنی به  
 بابا و عمو میگم داری یه کارای خطرناکی می کنی.

رادین: لجبازی نکن نهال تو که بیای من علاوه بر خودم باید  
 مراقب توهم باشم! تازه من تنها نیستم پلیس اینترپول هم داره  
 توی این ماجرا همکاری می کنه.

داد زدم: براممممم مهممم نیستتتت

از جاش بلند شد و با عصبانیت شروع کرد طول آشپزخونه رو  
 طی کردن.

یه حسی در درونم می گف خوب کاری کردی نهال.اون مگه شوهرت نیست؟تو باید همراهش باشی مخصوصا حالا که مسئله جدیه....

رادین خواست چیزی بگه که ناگهان زنگ در بلند شد. به سمت در رفت و از پشت چشمی به بیرون نگاه کرد. بعد از چند ثانیه مکث با وحشت گفت:خدایا لن اینجا چیکار می کنه؟آدرس اینجا از کجا آورده!

01.02.20 22:43

#نهال\_۲۲۷

سریع به سمتم اومد و گفت:برو توی کمد قایم شو

\_چرا باید قایم شم؟ مگه اون کیه !

رادین: خواهش می کنم به حرفم گوش کن نهال .

به اجبار توی کمد رفتم و قایم شدم .

به حق کارای نکرده !

از لای روزنه ی کمد به بیرون زل زدم تا بفهمم چه خبره !  
مدت کوتاهی طول نکشید که آنا همراه با لن وارد سالن شدن  
و روی مبل نشستند .

بلافاصله بعد از اینکه آنا روی مبل نشست گفت: پس دختر  
عموت کجاست؟

رادین: خونه ی دوستشه .

ای دختره ی ایکبیری، فکر کردی من میزارم خودتو به رادین  
غالب کنی !

لن: مگه با دختر عموت زندگی می کنی !

تموم مکالمشون واضح بود و من می تونستم ترجمشون  
کنم ...

رادین: برای تفریح و گردش اومده لندن، لطمه ای به کار ما نمی زنه ..

بعد از تموم شدن صحبت رادین، لن از توی کیف سامسونتش برگه هایی رو بیرون آورد و رو به رادین گرفت .

رادین: اینا چین؟

لن: امضا کن، از حالا به بعد تو و آقای گیلبرت (پدر آنا) شریک ما محسوب میشید ....

رادین برگه از دست لن گرفت و امضا کرد.

03.02.20 02:16

#نهال\_۲۲۸

آنا خم شد و دستشو روی دست رادین گذاشت و گفت:  
خوشحالم که باهم شریک شدیم ...

ایــــــــــــش دختره ی آویزون! اگه بیرون بودم که  
خرخرتو می جویدم... شانس آوردی!

کمی خم شدم تا قیافه رادینو دقیق تر ببینم اما هنوزم اون  
قدر دیدم روی رادین خوب نبود .

در حالت نشسته روی پنجه های پام بلند شدم و کمی در  
کمدو باز کردم .

حالا دیدم بهتر شده بود ...

رادین دستشو عقب کشید و فقط به زدن یه لبخند اکتفا کرد .  
با این کار رادین نیش آنا هم به کل بسته شد .

لن:فقط اومده بودم این برگه ها رو بهت بدم.

بعد هم رو کرد به آنا و گفت:تو با من میای یا می خوای  
بمونی؟

آنا:من میمونم.

لن از جاش بلند شد و با رادین دست داد و به سمت در رفت...

ناگهان پای راستم پیچ خورد و از کمد پرت شدم بیرون و با مخ رفتم توی زمین.

سرم حسابی درد گرفته بود و دلم می خواست بلند جیغ بزنم. همین که سرمو بالا اوردم با سه جفت چشم که با تعجب بهم زل زده بودن روبه رو شدم.

03.02.20 02:16

#نهال\_۲۲۹

لن با عصبانیت سمت رادین برگشت و گفت: این کیه دیگه؟ برای ما به پا گذاشتی!

رادین سعی کرد لن اروم کنه که انا وضع بدتر کرد

آنا: این همون دختر عموشه!

از جام بلند شدم و به چشمای عصبی رادین زل زدم ..  
 الهی بمیرم برای خودم که قراره رادین زنده زنده کبابم کنه...  
 رادین به سمتم اومد و به انگلیسی گفت: تو مگه نرفته بودی  
 خونه دوستت! چرا یهو از کمد سر در آوردی؟

\_موندم ببینم تو چیکار می کنی !

آنا: چرا باید دختر عموت توی کارات دخالت کنه رادین جان؟

چییی؟ رادین جان !

رادین خواست چیزی بگه که من پیش دستی کردم :

\_چون من پا به پا کنار پسر عموم هستم و تنه‌اش نمیزارم و  
 اجازه نمیدم هر کسی وارد زندگیش بشه! این وظیفه ای که  
 من در قبال فامیل عزیزم دارم...

در تموم مدتی که داشتم با آنا بحث می کردم لن مشکوک به  
 من زل زده بود .

آنا به سمت لن رفت و گفت: بیا بریم من دیگه یه لحظه هم نمی خوام اینجا بمونم...

لن با جدیت تمام رو کرد به سمت رادین...

\_بعدا باید ماجرای امروز به طور کامل بهم توضیح بدی  
مکث کرد و ادامه داد: و شما خانوم! قیافتون خیلی برام  
آشناست...

03.02.20 02:16

#نهال\_۲۳۰

با رفتن اونا رادین به سمتم خیز برداشت که سریع از ترس  
گفتم :

\_به خدا یهو پام پیچ خورد شوت شدم بیرون .

رادین: داشتی فوضولی می کردی که یهو پات پیچ خورد نه؟

نزدیک تر شد و خواست بین دستاش اسیرم کنه که عین  
فشنگ پریدم توی اتاق و درم قفل کردم .

مشت محکمی به در زد و گفت: درو باز کن وروجک که می  
خوام حسابتو برسم .

\_نوچ درو باز نمی کنم ...

\_داشتی همه چیو خراب می کردی !

\_تازه می خواستم بگم زنتم تا اون دختره ی خراب برای  
همیشه گورشو گم کنه و بره ..

\_دمت گرم که بالاخره یبار فکر کرده عمل کردی ..

\_ولی به نظرم اشتباه کردم باید به اون دختره می فهموندم  
که تو صاحب داری ...

بلند زد زیر خنده و گفت: الهی قربون خانوم حسودم بشم من...

\_بهت گفته باشماااا بخواد نزديكت بشه و عشوہ خرکی بياد  
چشماشو از کاسه در ميآرم ...

\_چشم چشم عزيزم حالا درو باز کن ..

خواستم درو باز کنم که تلفن رادين زنگ خورد...

در باز کردم و گفتم: کيه؟

رادين: لنه! بزار جواب بدم ببينم هنوز نرفته چيکار داره...

03.02.20 23:37

#نهال\_۲۳۱

تماسو وصل کرد و شروع کرد به صحبت کردن !

اولش کمی عصبی داشت توضيح میداد که قصدش واقعا

شراکته و به قول معروف ريگی تو کفشش نيست .

فکر کنم با سوتی های پی در پی من لن بدجوری به رادين

شک کرده بود ...

از استرس داشتم ناخونامو می جویدم که کم کم لحن رادین  
اروم شد و نمی دونم لن چی بهش گفت که قهقهه رادین بلند  
شد .

بعد کمی خوش و بش بالاخره رادین بعد تشکر کوتاهی تلفن  
قطع کرد ...

\_چیشد؟ چی گفت؟

رادین: شب به یه مهمونی کوچیک دعوت مون کرد .

\_واقعا؟ اینکه اینجا داشت پارمون می کرد!

\_حتما می خواد مطمئن بشه تو واقعا دختر عمومی! این لن  
خیلی زرنکه، همون جوری شم به من اعتماد نداشت وای به  
حال الان دیگه ...

به سمت اتاقم رفتم و زیپ چمدونم باز کردم .

رادین: لباس باز نمی پوشیا نهال!

بدون توجه به حرف رادین، دامن لیمو به همراه پیراهن نیم تنه سفید رنگی که آسیناش حریر بود رو از چمدون بیرون کشیدم و روی تخت انداختم .

رادین به سمت لباس رفت و گفت: عمرا بزارم اینو بپوشی .

از جام بلند شدم و روبه روش ایستادم. دستمو دور گردنش حلقه کردم و گفتم: لباس بسته تر از این ندارم رادینم بعدشم اینجا یه چیز طبیعییه مثل ایران نیست که تا یه تار موتو بیرون بزاری همه با چشماشون قورت بدن ...

رادین: پووف از دست تو ..

لپشو ماچ کردم و گفتم: خب حالا ناهار چی بخوریم؟

رادین: ای شکمو...

\_والا صبحانه که کوفت مون شد حداقل یه ناهار در ارامش بخوریم...

\_الان میرم دوتا پیتزا می خرم

\_نوشابه و سیب زمینی یادت نره هااا

03.02.20 23:37

#نهال\_۲۳۲

بعد از اینکه ناهار و باهم خوردیم، رفتم توی اتاق تا آماده بشم .

ساعت چهار بود و مهمونی ساعت هشت شروع میشد .

لباسمو پوشیدم و جلوی میز ارایش نشستم .

قصد داشتم ارایش ملایمی بکنم اما چشمم که به رژ زرشکی

رنگم افتاد حرفمو پس گرفتم !

چشمامو با خط چشم گربه ای شکل کردم و کمی ریمل

زدم ...

دلم نمی خواست زیاد ارایش کنم برای همین با زدن کرم و

رژ لب به ارایشم خاتمه دادم ...

از روی صندلی میز آرایش بلند شدم و توی آینه بوسی برای  
خودم فرستادم که رادین وارد اتاق شد...

— جووون بخورمت من !

به سمتم اومد و منو اسیره بین دستاش کرد .  
رادین: با این رژ لب جیغ می خوای بیای مهمونی؟

— چشمه مگه؟

— الان نشونت میدم چشمه ...

بعد هم لباسو روی لبام گذاشت .

دیگه داشتم نفس کم میاوردم برای همین سرمو عقب  
کشیدم .

— اوووم خوشمزه بود، رژ لب ت طمع آلبالو میداد..

از توی آینه نگاهی به صورتم انداختم. دور لبام کلا سرخ شده  
بود .

\_نگاه چیکار کردی؟ حالا مگه پاک میشه! باید از اول دوباره  
ارایش کنم ...

سرشو جلو آورد و گفت: الان خودم برات پاکش می کنم.  
و بعد.....

08.02.20 00:15

#نهال\_۲۳۳

و بعد لباسو محکم روی لبام گذاشت .  
وقتی حسابی رید توی ارایشتم سرشو عقب برد و گفت: آگه بازم  
همین رژ لب رو بزنی، میام برات دوباره این مدلی پاکش می  
کنم .

از حرص محکم به شونش زدم و گفتم: خیلی ....  
رادین: خیلی گلم نه؟

بی توجه بهش جلو آینه رفتم و به هر مکافاتی که شده بود رژ  
 لبی که دور تا دور لبام پخش شده بود رو پاک کردم .  
 رژلب ملایم تری به لبام نواختم و از اتاق بیرون اومدم .  
 رادین حاضر و آماده روی مبل نشسته بود .

\_تو توی یه ربعی که من داشتم گند کاریتو پاک می کردم  
 آماده شدی؟

از جاش بلند و گفت: بله عزیزم ...

لباس مردونه سفید رنگی همراه با شلوار کتان جذب مشکی  
 رنگ پوشیده بود .

عطر تلخ مردونش کل فضای خونه رو پر کرده بود .

\_رادین دوباره با ادکلان دوش گرفتی !

\_تموم شد دوباره برام بخر خب!

لب و لوچمو کج کردم که گفت: قبل از اینکه نخوردمت بیا  
بریم ....

توی ماشین همش داشت بهم تاکید می کرد که سوتی  
ندم! نزدیکش بمونم! با کسی خوش و بش نکنم! و .....  
بالاخره بعد نیم ساعت نصیحت و پندهای رادین، به جایی که  
مهمونی برگزار میشد رسیدیم .  
تقریبا خلوت بود .

رادین ماشین توی حیاط عمارت پارک کرد و هر دو باهم به  
سمت عمارت حرکت کردیم

08.02.20 00:15

#نهال\_۲۳۴

وارد سالن عمارت که شدیم رادین به یک چشم به هم زدن  
لن پیدا کرد و به سمتش رفتیم .

با دیدن انا چشمام چهارتا شد !

لامصب تو اگه لباس نپوشی که سنگین تری اخه ...

قبل از اینکه رادین با لن دست بده در گوشش گفتم: انا  
نزدیکت اومد فقط بهش بی محلی می کنی وگرنه هر دوتا  
تونو به شیش قسمت مساوی تقسیم می کنم ..

\_اوه اوه چه خانوم خطرناکی .

بعد از خوش و بش کوتاهی روی مبل های سلطنتی گوشه  
سالن نشستیم .

لن و انا و یه مرد میانسال که فکر کنم پدر انا بود روبه روی  
من و رادین نشستن .

انا جوری نشسته بود که شرت لیمویی رنگش از زیر اون دامن  
کوتاهش پیدا بود ...

نگاهمو سمت رادین چرخوندم که دیدم بچم اصلا تموم  
حواسش به صحبت های لنه.

لن:اسم دختر عموت چیه؟

می دونستم که رادین اسم واقعی منو نمیگه !

حتی خوده رادین هم اون طور که توی ماشین برام توضیح  
داد با یه فامیلیه جعلی وارد این باند شده .

و ترتیب فامیلی جعلیشو پلیس داده بوده ...

رادین:اسمش رهاس ..

لن:اونم می خواد با ما همکاری کنه؟

رادین:گفتم که اون برای گردش و تفریح به لندن اومده .

لن: خب پس بهتره با اقای گیلبرت بریم طبقه ی بالا و راجب  
برنامه های شرکت صحبت کنیم ..

هر دو سری تگون دادن و از جاشون بلند شدن .

رادین: همین جا بمون من تا نیم ساعت دیگه برمی  
گردم، جایی هم نرو من خود میام پیشت...  
\_باشه .

وقتی رادین رفت، انا هم از جاش بلند شد و با یه پسر بور رفت  
وسط پیستو شروع کرد به رقصیدن.

08.02.20 00:15

#نهال\_۲۳۵

فقط منه بدبخت یه گوشه تنها نشسته بودم ...

حدود نیم ساعتی گذشت اما رادین نیومد !

حوصلم حسابی سر رفته بود .

توی این نیم ساعت هم به زور گوشی خودمو سرگرم کرده  
بودم .

\_هی رها !

سرمو بلند کردم و با قیافه انا مواجه شدم .

دختره ی بی شعور انگار داره کلفتشو صدا می زنه...

با اخم گفتم: بله؟

انا:رادین طبقه بالا توی اتاق ۹ کارت داره .

\_باشه ممنون .

از جام بلند شدم و جلوی چشمای خیره انا به سمت طبقه بالا رفتم .

یه راهرو باریک و دراز که در دوطرفش اتاق وجود داشت .

اروم قدم برداشتم. راهرو خیلی خلوت بود .

از بعضی از اتاقا صدای اه و ناله میومد .

ترسیده بودم و می خواستم برگردم برم طبقه پایین که اتاق شماره ۹ دیدم .

به سمت اتاق رفتم و واردش شدم .

فقط یه تخت دو نفره و یه کمد داخل اتاق بود .

پس رادین کجاست؟ انا که گفت منتظرمه!

ناگهان با بسته شدن در به عقب برگشتم که یه مرد قد بلند و هیکلیو دم در دیدم .

درو قفل کرد و گفت: به به چه عروسکی، خوش اومدی عزیزم .

08.02.20 00:15

#نهال\_۲۳۶

با دیدن لبخند کریهش تا مرز سخته رفتم .

خواست به سمتم بیاد که گفتم: جلو نیا! من اشتباهی به این اتاق اومدم حالا هم می خوام برگردم.

مرد: اتفاقا خوب جایی اومدی عزیزم .

به سمتم خیز برداشت که از زیر دستش فرار کردم و به سمت در دویدم .

کلید روی در نبود !

با مشت محکم به در کوبیدم و کلمه help بلند بلند داد  
زدم...

از ترس اشک توی چشمام جمع شده بود .

ناگهان دستاش دور کمرم حلقه شد و بلندم کرد و محکم  
کوبوندم روی تخت .

روم خیمه زد و خواست دستامو بگیره که با ناخونام صورتشو  
زخم کردم .

عربده بلندی کشید و من با آخرین توان سمت در دویدم و باز  
کمک خواستم .

مرد:حسابتو می رسم دختره ی هر...ه امشب بیاد زیرم جون  
بدی ..

به طرفم اومد و سیلی محکمی نثارم کرد.

پخش زمین شدم و نالیدم :

\_خدایا خودت کمکم کن ...

دیگه حتی جون نداشتم که از جام بلند بشم .

از ترس و استرس دست و پام شروع کرده بودن به لرزیدم .  
اون مرد داشت دکمه های لباسشو باز می کرد که در با صدای  
فجیهی باز شد .

با آخرین امید به ناجیم زل زدم !

08.02.20 00:15

#رادیـن\_۲۳۷

”رادیـن”

با دیدن نهال که بیهوش توی بغل لن افتاده بود سریع به  
سمتشون دویدم.

با عصبانیت رو به لن گفتم:چه اتفاقی براش افتاده؟

نهالو از لن بغل گرفتم و توی آغوش خودم گرفتمش.

رنگش پریده بود اما اروم اروم نفس می کشید.

لن: توی یکی از اتاقا پیداش کردم! یکی می خواست بهش تجاوز کنه...

چشمای عصبی منو که دید حرفشو ادامه داد:

\_ترس شانس آوردی زود رسیدم، فقط از ترس بیهوش شده...

دیگه موندنو جایز ندونستم.

همون طور که نهال توی بغلم بود بدون توجه به لن تا سمت ماشین پرواز کردم.

عقب ماشین نهالو خوابوندم و با ترس اروم اسمشو صدا زدم اما تکونی نخورد.

دستی به گونش کشیدم و گفتم:

\_نهالم، خانومم بلند شو.

لای چشماش اروم باز شد.

لبخند بی جونی روی لبام نقش بست.

همش تقصیر منه!

دیگه غلط بکنم فرشته ی ظریفمو به اینجور جاهای کثیف  
بیارم.

اروم لب زد:

—را...دین

—جانم خانومم الان میریم خونه یکم دیگه تحمل کن.

سوار ماشین شدم و تا خونه نفهمیدم چه طوری روندم.

همین که به خونه رسیدم نهالو روی تخت گذاشتم و براش یه  
لیوان آب قند درست کردم.

کمی از آب قند خورد و گفت:

\_ب خدا من....

\_هیسسس خودم می دونم تقصیر تو نبوده!

08.02.20 00:16

#نهال\_۲۳۸

ترسیده از اتفاق امشب رو بهش گفتم:به خدا من ...

وسط حرفم پرید و گفت:هیسسس خودم می دونم تقصیر تو نبوده !

چیزی نگفتم که به لیوان اب قندم اشاره کرد و گفت:بخور.  
تا ته لیوان سر کشیدم و روی عسلی کنار تخت قرارش دادم .  
رادین کنارم روی تخت دراز کشید و گفت:بهتری !  
\_اره بهترم .

دستاشو از هم باز کرد و از پشت منو به سمت آغوشش کشید .

از پشت توی آغوشش افتادم که بینیشو به گردنم نزدیک کرد .  
 هرم نفس هاش که به گردنم می خورد باعث میشد داغ بشم !  
 رادین:چیشد که از اون اتاق سر در آوردی؟

\_انا گفت که تو اونجا منتظرم هستی !  
 همون طور که دستش روی رونم نوازش وار کشیده میشد  
 گفتم :

\_یه نقشه بوده درسته؟

رادین:احتمالا ....

ترس منو که حس کرد برم گردوند سمت خودش و  
 گفت:نترس نهالم نمیزارم یه تار مو از سرت کم بشه .  
 \_تو اومدی نجاتم دادی !

\_نه من طبقه پایین اومده بودم دنبال تو، ولی خوشبختانه لن  
 که طبقه ی بالا بود صدای تو رو شنید و نجات داد.

پس باید ازش تشکر کنم ...

لبخند شیطونی زد و گفت :

فعلا از شوهرت تشکر کن که حسابی تشنه تو شده! اگه بلایی

سرت میومد نهال، من میمیردم...

سرمو جلو اوردم و گوشه لبشو بوسیدم که دستش رفت

سمت....

08.02.20 00:16

#نهال\_۲۳۹

سرمو جلو اوردم و گوشه لبشو بوسیدم که دستش رفت سمت

لباسام .

قبل از اینکه دامنمو از پام در بیاره گفت :

مطمئن باشم که خوبی !

لبخند شیطونی زدم و گفتم :

از تو هم بهترم..

سری تگون داد و دامن و لباسمو از تنم بیرون کشید .  
روم خیمه زد و بند سوتینمو باز کرد که باعث شد سی نه های  
خوش فرمم بیرون بیوفته...

نوک سی نمو به دندون گرفت و همون طور که با سی نم ور  
می رفت، دستشو توی شورتم برد.

آهی از سره لذت کشیدم که گفت: یه کاری می کنم امشب  
اندازه یه پارچ بدی بیرون .

به یک دستش سی نمو می مالید و با دست دیگرش  
چوچ...مو ...

تموم وجودم از لذت پر شده بود .

اگه یک درصد دست مرده دیگه ای جز رادین بهم می خورد،  
خودمو می کشتم .

به سمت پایین تنم رفت و شورتمو از پام در آورد.  
 سرشو بین وسط پام برد و زبونشو دور چوچ...لم کشید که جیغ  
 دوباره از سره لذت کشیدم ...

\_بخورمش نهال؟

\_ا...ره ...

با این حرفم شروع کرد به خوردن بهش..م..

\_دیگه حسابی آماده ای.

و بعد روم...

08.02.20 00:16

#نهال\_۲۴۰

و بعد روم خیمه زد ....

صبح که چشمامو باز کردم رادین کنارم نبود !

از روی تخت بلند شدم و ملافه تختو دور خودم پیچیدم .  
از اتاق بیرون رفتم که صدای شر شر آب، از توی حموم توجهم  
رو جلب کرد.

تقه ای به در حموم زدم و گفتم :

\_حموم خوش می گذره؟

در حموم باز شد و رادین با بالاتنه برهنه بین چهارچوب در  
نمایان شد .

با پرویی و ابروهایی بالا رفته گفت :

\_اگه تو بیای که بیشتر بهم می چسبه .

خندیدم که ملافه از دورم باز کرد و خواست منو به داخل  
حموم بکشه که با صدای زنگ خونه حرکت دستش متوقف  
شد !

رادین:این دیگه چه خریه!

—بزار برم ببینم کیه..

رادین: با این وضعیت نریااا

اخم کردم و گفتم:

—من کی تا حالا لخت رفتم جلوی در که بار دومم باشه!

ملافه دور خودم پیچیدم و به سمت در رفتم.

با دیدن آنا از پشت چشمی، چشمام از تعجب اندازه یه قابلمه  
گشاد شد!

چه قدر این بشر پرو بود...

بعد از اینکه دیشب داشت دستی دستی منو بدبخت می

کرد، حالا هم اومده پشت در.....اونم به یه دست گل!

ضربه ای به در زد و صداش بلند شد

—رادین جان درو باز کن.

ناگهان فکری به سرم زد.

یکبار برای همیشه باید این لجنو از زندگیم حذف می کردم....  
صدای رادین ریشه بر افکارم انداخت.

رادین: کیه عزیزم!

08.02.20 00:16

#نهال\_۲۴۱

از در فاصله گرفتم و اروم گفتم: یه خانمه ایه میرم لباس بپوشم  
بینم چیکار داره !

سری تگون داد و داخل حموم رفت و درو بست .  
به سمت چمدونم رفتم و لباس خواب قرمز رنگی که با خودم  
آورده بودم رو پوشیدم.

صدای زنگ دوباره بلند شد .

عجب سیریشیه !

ابی به صورتم زدم و به سمت در رفتم و بازش کردم.

انتظار نداشت منو اینجا اونم با این وضعیت ببینه !  
 لابد فکر می کرد من الان زیر اون یارو ام که از قصد توی اون  
 اتاق بودش.

لباشو چندش وار روی هم قرار داد که گفتم :  
 \_اینجا چیکار می کنی !

به تخته سینم کوبید و به عقب هلم داد .

\_اومدم رادین ببینم با تو کاری ندارم .

خواست وارد خونه بشه که گفتم :

\_رادین حمامه و علاقه ای به دیدن تو نداره حالا هم می تونی  
 بری ...

پوزخندی کنج لبام نشوندم و چاشنی حرفم کردم.

اما این دختر پرو و اویزون تر از اونی بود که فکرشو می کردم.

بی توجه به من وارد خونه شد و گفت:

—رادین، رادین کجایی!

درو بستم و به سمت آنا که حالا وسط هال ایستاده بود رفتم.

رو به روش ایستادم و گفتم

—بهتره گورتو گم کنی و بری، قبل از اینکه رادین بیاد و به

خاطر کاری که دیشب کردی یه بلایی سرت بیاره..

پرو پرو توی چشمم زل زد و گفت

—من فقط زیر خوابشو یه شب به یه نفر دیگه قرض دادم.

نگاهی به سرتا پام انداخت و ادامه داد

—اما میبینم که سالمی!

08.02.20 00:16

#نهال\_۲۴۲

سیلی محکمی نثارش کردم که صورتش خم شد .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

\_فعلا که ارزوی تصاحبه رادینو روی دلت گذاشتم حالا هم  
گورتو گم کن برو بیرون .

دستی جای سیلی من کشید و محکم به عقب هلم داد که  
پرت شدم روی مبل !

آنا:تو یه زیرخواب بیشتر نیستی و نمی تونی منو از خونه رادین  
بیرون کنی .

خواستم چیزی بگم که رادین با حوله تن پوشش وارد هال  
شد .

نگاهی به من و انا انداخت و گفت

\_تو اینجا چیکار می کنی؟

آنا با عشوهِ گفت

\_اومدم تورو ببینم رادین جان!

نگاه خریدانه ای بهم انداخت و ادامه داد:

\_اما این زیر خوابت مزاحمم شد.

رادین با اخم به سمت انا قدمی برداشت و گفت

\_به احترام پدرته که هیچ کاری باهات ندارم وگرنه تا الان پرت کرده بودم بیرون!

آنا:اما را...

وسط حرفش پرید و ادامه داد

\_گورتو از خونه من گم کن،دیگه نمی خوام ادم لجنی مثل تورو ببینم...

انا با حرص پاشو به زمین کوبید و در حالی که از حرف رادین متعجب شده بود گفتش:

\_این بی احترامیتو هیچ وقت فراموش نمی کنم رادین.

به سمت در رفت و محکم به هم کوبوندش....

بعد از رفتن انا رادین نفس عمیقی کشید و تازه نگاهش جلب  
لباس خواب من شد

رادین: این چه وضعیه دیگه!

08.02.20 22:53

#رادین-۲۴۳

بعد از اینکه نهالو خونه ی دوستش رسوندم راه افتادم تا برم  
پیش سرگرد و ازش تکلیف کارمو بپرسم .

برای اینکه کسی از دار و دسته ی لن تعقیبم نکنه مجبور  
شدم ماشینو جایی توی خیابون پارک کنم و با تاکسی برم  
پیش سرگرد آسایش ...

وقتی به آپارتمانش رسیدم شمارشو گرفتم تا بیاد پایین .  
قرار بود بریم یه جای خلوت صحبت کنیم .

هنوز پنج دقیقه از پایان مکالمه باهاش نگذشته بود که دیدم  
جلوی آپارتمانش ظاهر شد !

چه سریع و وقت شناس .

با لبخند گرم به سمتم اومد و باهام دست داد .

سرگرد آسایش:خب بریم یه جای خلوت صحبت کنیم .

سری به معنای باشه تکون دادم که پیاده به سمت کافه سره  
خیابون حرکت کردیم .

باوسواس خاصی پرسید

\_کسی که تعقیبت نکرد !

\_نه خیالت راحت همون کاری که گفتیو انجام دادم .

تا رسیدن به کافه دیگه هیچ صحبتی بین مون رد و بدل  
نشد...

وقتی به کافه رسیدیم سرگرد یه جای دنج انتخاب کرد .

همین که نشستیم من شروع کردم

\_سرگرد مـ ...

وسط حرفم پرید و گفت

\_علی صدام کن .

از صمیمیتش لبخند زدم و گفتم

\_علی جان من و همسرم واقعا از این وضعیت خسته

شدیم؛دیشب توی مهمونی حتی برای ضربه زدن به همسر من

نقشه کشیده بودن !

علی سری تگون داد و خیلی اروم گفت

\_دیگه اخرای عملیات ما هر کسو که می خواستیم پیدا کردیم

جز یک نفر!

14.02.20 10:57

#رادین-۲۴۴

با تعجب پرسیدم

ـاون یه نفر کیه !

ـرئیس اصلی این بانده، به دستوره اونه که لن شریک های جدید به اسم واردات دستگاه های لوازم خانگی میگیره اما قرص اکس و هزارتا کوفت و زهرمار دیگه توی این دستگاه ها جاساز می کنه ...

سری تکنون دادم که ادامه داد

ـاز حالا به بعد تیم من توی هر مکانی و هر مهمونی تو و همسرتو ساپورت می کنن، این مرد که پیدا بشه ما همشونو دستگیر می کنیم و تو هم سهام شرکتتو به دست میاری و می تونی برگردی ایران.

ـاز کجا می دونید اصلا چنین کسی وجود داره؟

با اومدنه گارسون نتونست جواب منو بده .

سرسری هر دو چیزی سفارش دادیم و گارسون رفت .

علی:جاسوسای ما خبر دادن چنین کسی وجود داره اما اون همیشه پشت معامله ها می ایسته و لن تمام کارهارو انجام میده، کمی که از شراکت شما باهاشون بگذره مطمئنم اون طرفه اصلی هم وارد عمل میشه...مخصوصا که تو و گیلبرت دوتا شریک میلیونرشون هستید ..

تعجبو از توی نگاهم خوند و با خنده گفت

\_لابد فکر کردی گیلبرت از اوناس!

\_یعنی گیلبرت هم مامور شماس؟

\_نه مامور ما که نیست ولی یه فرد میلیونره که گول این ادما رو خورده و با فکر سوده بیشتر شریک لن شده...مبادا رادین بویی ببرن که تو درمورد قاچاق قرص اکس و مواد چیزی می دونی...

برای اطمینان خاطرش لبخند گرمی زدم و گفتم

\_نه خیالت راحت حواسم به همه چیز هست.

علی:من همه ی امیدم به تو!بلکی بتونیم این طرف اصلی شناسایی کنیم و این پرونده برای همیشه بسته بشه..

14.02.20 10:58

#نهال\_۲۴۵

هانا برگه آزمایشو جلوی روم تکون داد و گفت

\_باید شیرینی بدی نهال .

این قدر خوشحال بودم که نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم .  
جیغ خفیفی کشیدم که یهو با یادآوری دانشگاهم بادم خوابید !

هانا:چیشد دختر چرا یهو وا رفتی؟

غمگین روی نیمکت سبز رنگ گوشه پارک نشستم و گفتم

\_دانشگاهم پس چی هانا!

—وا بچه چه ربطی به دانشگاه تو داره اخه؟

—با یه بچه کوچیک دانشگاه خیلی سخت میشه ...

با لبخند کنارم نشست و گفت

—اشکال نداره عزیزم تو میری دانشگاه، رادینم میشینه بچشو

نگه میداره... حالا دختر دوست دارید یا پسر !

از اینکه هانا می خواست حرفو عوض کنه خندم گرفت .

خیلی توی این کار ماهر نبود !

—من دختر خیلی دوست دارم اما رادینو نمی دونم..

هانا:امشب می خوامی بهش بگی؟

—نمی دونم بگم یا نه!این چند وقته خیلی گرفتم،درگیره

همون موضوعیه که بهت گفتم..

هانا آه سوزناکی کشید و گفت

—هنوز اون مردو پیدا نکردن؟

نه... کاش زودتر پیدا بشه تا برگردیم ایران دلم برای خانوادم  
یه ذره شده.

حدود یک ساعتی با هانا بیرون بودم و بعد منو به خونه رسوند.  
تصمیم گرفتم که موضوع بچه رو به رادین بگم.  
خیلی کم ارایش کردم و لباس مناسبی پوشیدم.  
خواستم برم غذا درست کنم که ناگهان در با شتاب باز شد و  
من با قیافه وحشت زده رادین مواجه شدم!

15.02.20 22:39

#نهال\_۲۴۶

با تعجب به سمتش رفتم و گفتم :

چی شده؟ چرا این قدر مضطربی !

بدون توجه به من سمت اتاق رفت و مشغول جمع کردن  
وسایل شد .

توی چهارچوب دره اتاق ایستادم و با عصبانیت غریدم :

\_مگه با تو حرف نمی زنم رادین !

از جاش بلند شد و رو به روم ایستاد.

رادین:دیگه وقتشه برگردیم ایران .

\_این جوابه حرف منه؟میگم چیشده که این قدر وحشت زده ای !

به گوشه ای زل زد و گفت:چیز مهمی نشده .

عادتش بود...هر وقت می خواست دروغ بگه نمی تونست مستقیم توی چشمام نگاه کنه .

\_رادین توی چشمای من نگاه کن و بگو اتفاقی نیوفتاده...تو هیچ وقت به خاطر هیچی این طور وحشت نمی کردی ...

شونه هامو گرفت و گفت :

\_امروز پلیسا ریختن و همه رو دستگیر کردن .

\_مگه اون نفره اصليو تونستن پيدا کنن؟

\_اره ولی یه پیرمرد مریض بود که لن از سرمایش استفاده می کرد...لن نفره اصلی بود که تموم این مدت خودشو پنهان کرده بود ..

\_خب اونا که دستیگر شدن تو چرا این قدر مضطربی !

\_لن هنوز دستیگر نشده...اون عوضی با هزار ترفند فرار کرد و فکر کنم منو در حال حرف زدن با سرگرد دید .  
با حیرت دستامو جلوی دهنم گرفتم و جلوی خودمو گرفتم  
تا جیغ نکشم .

15.02.20 22:39

#نهال\_۲۴۷

ترس عجیبی توی دلم رخنه کرد و مدام فکرای بد به دهنم  
خطور می کردن.

رادین دستامو توی دستش گرفت و با لحن مهربونی گفت :  
 \_چیزی نمیشه خانومم بهت قول میدم فقط الان جمع کن  
 بریم .

سری تکنون دادم که بوسه ریز اما عمیقی روی پیشونیم  
 نشوند .

این قدر بهم استرس وارد شد که حتی فراموش کردم موضوع  
 بچه رو به رادین بگم!

\*\*\*\*\*

گاهی وقتا وضعیت اونطور که ما می خوایم پیش نمیره و  
 سرنوشت ما رو به سمت اتفاقاتی می کشونه که هیچ وقت  
 تصورشو نمی کردیم .

یک اتفاق ساده در گذشته ممکنه زندگی خیلی ها رو در زمان  
 حال تغییر بده !

من می دونستم که وارد شدن ما به این باند ممکنه باعث  
رویداد هایی بشه که توان دگرگون کردن خیلی چیز ها رو  
داره !

روبه روی فرودگاه که رسیدیم رادین سریع از ماشین پیاده  
شد و تک چمدون مونو از صندوق عقب ماشین بیرون کشید .  
به تبعیت از رادین از ماشین پیاده شدم و دستمو دور بازوش  
حلقه کردم .

نگاه نگرانمو که بهش دوختم لبخند زد و گفت :

\_چیزی نمیشه عزیزم اونا توی ایران دستشون به ما نمی  
رسه !

\_پس بیا زودتر سوار هواپیما بشیم تا این کابوس لعنتی هر  
چه زودتر تموم بشه .

\_باشه عزیزم .

همین که خواستیم قدمی برداریم نزدیکی شخصی به  
خودمون رو حس کردم .

همین که خواستم برگردم صداش بلند شد :  
\_همین که برگردید یه گلوله حرومتون می کنم.

15.02.20 22:39

#نهال\_۲۴۸

از صدای بم و مردونش شناختمش .  
ترسیده فشارمو روی بازو رادین بیشتر کردم که صداش بلند  
شد

\_راه بیوفتید برید پشت فرودگاه .  
رادین:این کارا چیه دیگه لن ما ب ...  
\_خفه شو فقط راه بیوفت .

سره اسلحه رو روی کمر من گذاشت و گفت :

\_دست از پا خطا کنی این دختره که باید تاوان پس بده .

ترسیده به رادین زل زدم .

خودم به جهنم دلم نمی خواست بلایی سره بچم بیاد .

رادین:اونو قاطیه این ماجرا نکن لن .

\_خفه شو و فقط حرکت کن .

بعد هم اروم منو به جلو هل داد .

به اجبار همراه رادین به راه افتادم و اون مرد با فاصله ی خیلی

کم درحالی که اسلحه رو توی گودی کمرم قرار داده بود و با

کتش اسلحه رو پنهان کرده بود پشت ما حرکت می کرد .

کوچک ترین حرکت اشتباهی مساوی میشد با مرگ من و

بچم!

به پشت فرودگاه که رسیدیم نگاهم جلب دوتا ماشین شیک  
مشکی رنگ شد که از هر ماشین دوتا مرد گردن کلفت پیاده  
شدن.

لن رادینو به سمت جلو هل داد و منو عقب کشید.  
دستشو دور کمرم حلقه کرد و اسلحه رو کنار سرم قرار داد.  
رادین عربده زد

\_به خدا اگر بلایی سرش بیاد لن می کشمت...قسم می خوردم  
زندت نزارم.

15.02.20 22:39

#نهال\_۲۴۹

لن:عین یه بچه خوب برو سوار یکی از اون ماشین ها شو تا  
این دختر زنده بمونه...گفتی دختر عموته دیگه نه؟  
رادین:اونو ولش کن بره طرف حساب تو منم نه اون .

بدجوری ترسیده بودم. از یک طرف بچم و از یک طرف رادین .

فکر از دست دادن هر کدومشون تنم رو می لرزوند .

اشک توی چشمام حلقه زد و عاجزانه به رادین نگاه کردم .

## با دیدن وضع من داد زد

لَعْنَتِي وَلِشْ كَن.

## چیشد که ما وارد این بازی شدیم؟

چیشد که من و رادین که از یه خانواده ساده بودیم سر از یه

باند قاجاق مواد در آوردیم! چرا سرنوشت این قدر نسبت به ما

بی رحم عمل کرد؟

لن: گفتم برو سوار شو .

## رادین:سوار بشم دست از سرش برمیداری؟

با اینکه نمی توانستم چهره لن رو ببینم اما صدای پوسخندشو

## شنیدم .

سرشو نزدیک گوشم آورد و پچ زد

\_چیکار کنم خانوم خوشگله؟ ولت کنم یا نه !

یکی از اون مرد گردن کلفت ها به سمت رادین اومد و رو به  
لن گفت

\_اقا چیکار کنم؟

لن: چشم بندو بیار و ببند به چشماش

اشکام سرازیر شدن و با صدای بغض آلودی گفتم :

\_تو رو خدا ولش کنید .

لن بی رحمانه باز دره گوشم پچ زد

\_بهتره به حال خودت اشک بریزی نه اون.

15.02.20 22:39

#نهال\_۲۵۰

سعی کردم خودمو از حصار بین دست هاش رها کنم که محکم تر منو چسبید و اسلحه رو روی پیشونیم قرار داد .

لن:می خوای زودتر از رادین بری اون دنیا !

اشکام مدام سرازیر میشدن و جلوی دیدم رو می گرفتن . حتی نمی تونستم اشکامو از توی صورتم پاک کنم چون دست هام توسط لن مهار شده بود.

همین که اون مرد خواست چشمای رادین رو ببندد صدای معتدد آژیر پلیس بلند شد و چندتا ماشین به قسمتی که ما قرار داشتیم وارد شدن .

لن ترسیده منو کشون کشون به گوشه ای برد و سنگر گرفت . از پشت دیوار نمی تونستم ببینم رادین و اون مرد ها چیکار کردن !

لن منو رها کرد و به سمت گوشه دیوار هل داد.

لن:از جات جم بخوری می کشم....

با بلند شدن صدای مردی از توی بلندگو جمله لن نیمه تموم  
موند:

\_کل این فرودگاه تحت نظره پلیسه اینترپوله پس بهتره  
خودتونو تسلیم کنید .

با اینکه پلیس فرودگاه محاصره کرده بود اما من هنوز به شدت  
می ترسیدم.

لن هنوز یه برگ برنده داشت و اون برگ برنده من بودم.

اون منو گروگان گرفته بود!

من و بچمو.....

15.02.20 22:40

#نهال\_۲۵۱

لن همون طور که فکرشو می کردم بلند داد زد :

—من گروگان دارم اگر کسی به سمتم بیاد یا شلیک کنه این دختر و می کشم .

طولی نکشید که صدای همون مرد دوباره از توی بلند گو بلند شد :

—چی می خوای؟

لن:من با این دختر از اینجا میرم بدون اینکه کسی دنبالم بیاد.کوچک ترین اشتباهی از جانب شما منجر میشه به مرگش.

با برخورد سنگ کوچیکی به پام سرمو به اون سمت دیوار یعنی جایی که با فاصله ی حدود ده متر بشکه های آبی رنگ قرار داشت چر خندم .

با دیدن رادین و یه مرد دیگه که اونجا سنگر گرفته بودند و به من اشاره می کردند که به سمت شون برم لبخند زدم .

می دونستم رادین منو رها نمی کنه .

مرده دوباره صداش بلند شد اما من این قدر محو رادین شده بودم که نمی شنیدم داره چی بلغور می کنه !

رادین اشاره کرد که آروم به سمتش برم.

منم به تبعیت از رادین از جام بلند شدم و نیم خیز شروع کردم به حرکت.

فقط چند قدم دیگه مونده...

می تونم هم خودم و هم بچمو نجات بدم!

ناگهان با صدای شلیک گلوله و بعد سوزشی که از ناحیه شونه حس کردم از حرکت ایستادم.

قیافه وحشت زده رادینو دیدم که داشت به سمتم می دوید!

منگ بودم و هیچی از صدای دور و اطرافم نمی شنیدم.

قبل از اینکه روی زمین بیوفتم توسط دست های قدرت مند  
کسی گرفته شدم.

\*\*\*\*\*

”بیست سال بعد“

آخرین ضربه زد و از روم بلند شد.  
کنارم نفس نفس زنان خوابید که چرخیدم و به چشمای  
مشکی رنگش زل زدم.  
چه قدر این چشما رو دوست داشتم!

15.02.20 22:40

#نوا\_۲۵۲

”نوا“

دستشو از روی رون پام به سمت وسط پام سوق داد و گفت :

اولین کسی هستی که این قدر زود ارضام کردی! از بس که  
لوندی .

خودمو بیشتر بهش چسبوندم و گفتم :

مگه قبل از من با چند نفر دیگه بودی؟

پوسخندی زد و همون طور که با موهام بازی می کرد گفت :

مهم نیست با چند نفر بودم الان مهمه که فقط تورو می  
خوام .

با این حرفش کیلو کیلو قند توی دلم آب شد و ذوق زده  
گفتم :

واقعا منو دوست داری؟

به نظرت اگه دوست نداشتم الان اینجا بودی؟ کنارم اونم توی  
آغوشم !

لبخند دندون نمایی زدم که ادامه داد :

\_\_بِخواب که صبح کلی کار داریم .

باشه زیر لبی گفتم و در آغوشش چشمامو بستم .

صبح که از خواب بیدار شدم کنارم روی تخت نبود! گندت  
بزنی نوا که این قدر خوابالویی....

از جام بلند شدم و لباس هامو که هر کدوم یک طرف از اتاق  
پخش شده بودن، پوشیدم.

بعد از اینکه دست و صورتمو توی سرویس بهداشتی داخل  
اتاق شستم از پله ها پایین رفتم.

عمارت نیکولاس خیلی بزرگ بود! چه طور با این سن کم مالک  
این همه ثروت بودش!

آخرین پله رو که پایین رفتم نیکولاسو گوشه سالن دیدم که  
داشت پیپ می کشید.

از گوشه چشمش منو دید اما توجهی بهم نکرد .

15.02.20 22:40

#نوا\_۲۵۳

به سمتش قدم برداشتم و وقتی نزدیکش شدم سلام کردم .

حتی جوابه سلامم نداد !

کنارش ایستادم و گفتم :

\_نیک خوبی؟

پیشو روی عسلی کنار مبل قرار داد و از جاش بلند شد .

خواست از کنارم عبور کنه که بازوشو گرفتم و گفتم :

\_با تو دارم حرف می زنم...تو چت شده امروز؟

نگاه سردی بهم انداخت و خیلی جدی گفت :

\_دستم و ل کن .

\_تا دلیل این رفتار تو نگي ول نمی کنم .

با رحمی بازو شو از میون دستام بیرون کشید و هلم داد که  
روی سرامیک های سرد سالن پرت شدم !  
از این همه تغییرات ناگهانش قلبم به درد اومد و مغزم توان  
هزمشو نداشت.

بالای سرم ایستاد و گفت :

\_دیگه نبینم دستت به من بخوره.

با حرص از جام بلند شدم و روبه روش ایستادم .

\_دلیل این رفتارتو نمی فهمم...نه به حرفای عاشقانه دیشبت  
نه به رفتار الانت! تو چت شده؟ احساس می کنم اصلا  
نمیشناسمت ...

دستشو توی جیبش فرو برد و استایل جذابی به خودش  
گرفت .

\_از حالا به بعد کسی که جلوت ایستاده نیکولاس واقعیه!اون کسی که تو توی این یک سال میشناختیش مرد چون همش یه بازی بود .

فقط می تونستم بهت زده نگاهش کنم !  
 اینا همش یه کابوسه وحشتناکه مطمئنم...فقط کافیه از خواب بیدار بشم .

اما چرا نمی تونم بیدار بشم؟  
 چرا این قدر این خواب شکل واقعیه؟

15.02.20 22:40

#نوا\_۲۵۴

دستامو روی گوشام گذاشتم و گفتم:  
 \_بس کن خواهش می کنم تمومش کن .  
 به سمتم اومد و به زور دستامو از روی گوشم برداشت .

ـ باید بشنوی که دارم چی میگم... تو منو انتخاب کردی و باید پایه انتخابت وایسی... وقتی وارد عمارت من شدی دیگه راه برگشتی نداری من به سمت اومدم تا ازت انتقام پدرمو بگیرم و تو خیلی راحت به من در گرفتن انتقامم کمک کردی. زودتر از اونچه من فکر می کردم خامه حرفام شدی و بهم پا دادی پس حالا باید جور انتخابتو بکشی .

توی چشمای مشکی و گیراش زل زدم و گفتم :

ـ انتقام از کی؟ داری درمورد چی حرف می زنی !

ـ هه! خودتو نزن به اون راه یعنی پدر و مادرت هیچی راجب گذشت شون بهت نگفتن؟ درمورد کاری به با پدرمن کردن! ظلمی که در حقش کردن؟

تعجب منو که دید عصبی غرید :

ـ به خدا نمیزارم از این عمارت پاتو بیرون بزاری تا کارم با پدر و مادرت تموم بشه مخصوصا با اون پدر پست فطرت .

خواستم محکم بزنم توی گوشش که دستمو توی هوا گرفت .

اصلا نمی فهمیدم داره راجب چی حرف می زنه؟

اخه پدر و مادر من چه بدی در حقه نیکولاس کردن؟

\_من تا ذره ذره آب شدمه پدرتو نبینم نمیزارم برگردی

ایران...حتی نمیزارم از اینجا جم بخوری...پدرت باید تاوان پس

بده .

\_لعنتی اخه بابای من چه بدی در حقت کرده!

\_باعث شد پدرم یعنی لن هالتره بزرگ اعدام بشه...می فهمی

بی بابا بزرگ شدن یعنی چی؟نه نمی فهمی چون همیشه

بابات بالا سرت بوده اما من نشون اون رادینه عوضی میدم که

نداشتنه بعضی چیزا چه قدر برای ادم گرون تموم میشه...داغ

تو رو به دلش میزارم .

15.02.20 22:40

#نوا\_۲۵۵

\_خواهش می کنم نیکولاس تمومش کن...چه طور می تونی  
اینقدر بی رحم باشی !

شونه هامو گرفت و گفت :

\_بی رحم؟ من بی رحمم یا بابای تو! سعی نکن با این مظلوم  
بازی ها و این اشکا دله منو به رحم بیاری چون من خیلی  
وقته که دیگه با ه.زه های مظلوم نما کاری ندارم .

با مشت محکم تخته سینهش کوبیدم و بالاخره اشکام پی در  
پی از چشمم جاری شدن .

\_خیلی سنگدل و بی رحمی....خیلی !

مچ دستامو گرفت و گفت :

\_هنوز مونده عزیزم تا بی رحمی منو ببینی...گواهی فوت  
صادر شده ایران و به زودی به دست پدر و مادرت می رسه!می

خوام عذاب کشیدن و گریه هاشونو با چشمای خودم  
 ببینم....در ضمن باید بهت یادآوری بکنم که حالا حالاها  
 مهمون منی .

جیغ بلندی از درد کشیدم و شروع کردم به دری وری گفتن  
 که نیکولاس به یکی از خدمش اشاره کرد منو ببرن .  
 خدمه به سمت من اومد و کشون کشون در حالی که جیغ و  
 داد می کردم و جفتک می پروندم به سمت اتاقی برد .  
 درو اتاقو باز کرد و منو پرت کرد داخل اتاق .  
 و قبل از اینکه بتونم به سمت در برم،بستش .

محکم با مشت های پی در پی به در کوبیدم اما فایده ای  
 نداشت !

اینقدر گریه کردم و به در مشت زدم که بالاخره خسته گوشه  
 ای افتادم .

تقلا کردن هیچ فایده ای نداشت...من با طناب پوسیده ی  
خودم به این چاه اومدم .

چه قدر احمق بودم که فکر می کردم نیکولاس بهم علاقه  
داره !

نگو به خاطر انتقام بهم نزدیک شده بود .

جذاب ترین و ثروت مند ترین پسر دانشگاه چه طور می  
تونست عاشقه دختره ساده ای مثل من بشه !

من خر بودم که خودمو در اختیارش قرار دادم ...

زانوهامو توی بغل گرفتم و حق زدم .

اگه مامان نهالم با اون گواهی فوت جعلی که نیکولاس درست  
کرده فکر کنه که من توی کشور غریب مردم درجا سخته رو  
می زنه !

15.02.20 22:41

#نوا\_۲۵۶

فکر کنم حدوده سه روزی میشد که توی این اتاق زندونی شده بودم و لب به غذا نمیزدم .

فکرم همش پیشه مامان و بابام بود .

بمیرم برای مامانم حتما کلی دلواپسه!اون همیشه عادت داشت هر روز به من زنگ بزنه و جویای حالم بشه .

یعنی تا الان گواهی فوت به دستش رسیده؟

این قدر توی این سه روز گریه کرده بودم که چشمام حتی نای باز بودن رو هم نداشت و دیگه اشکی برام باقی نمونده بود !

لعنت به این انتقام...لعنت به پدره نیکولاس...لعنت به خودش !

پدر و مادر من ادمای درستکاری بودن و مطمئنم هیچ وقت باعث مرگ کسی نشدن و نخواهند شد ...

ناگهان دره اتاق باز شد .

با تابیدن نور توی صورتم چشمامو روی هم فشردم و بعد از کمی تاخیر باز کردم .

نگاهم جلب نیکولاس شد که توی چهارچوب در ایستاده بود .  
قدمی داخل اتاق گذاشت و گفت: قیافت افتضاحه !

چیزی نگفتم که نگاهش به سینی دست نخورده ناهار افتاد .  
\_می خوای بمیری؟

باز هم چیزی نگفتم که کنارم روی زانو خم شد .  
صورتمو ازش برگردوندم که صداش بلند شد

\_متاسفم اما تا من نخوام تو حق نداری بری اون دنیا.  
\_ازت متنفرم.

\_نوچ نیستی! قلبت هنوز با دیدن من تپشش تند میشه... شاید  
بتونی به من دروغ بگی اما به خودت چی؟

چونمو گرفت و صورتمو به زور به سمت خودش چرخوند .

لبخند خبیثانه ای زد و ادامه داد :

\_باور کن اگه دختر خوبی باشی و با من راه بیای اصلا بهت

سخت نمیگذره...کارم که باهات تموم بشه میزارم برگردی بری

ایران،البته اگه تا اون موقع مامان و بابات دق نکرده باشن.

توی یه حرکت ناگهانی محکم توی صورتش زدم و گفتم :

\_گمشو برو بیرون آشغال.نمی خوام ریختو ببینم.

17.02.20 19:27

#نوا\_۲۵۷

\_میله خودته....تا کارم باهات تموم نشه توی این اتاق زندونی

می مونی و نمی تونی حتی رنگ آسمونو ببینی یا عین یه

دختر خوب گوش به حرفام گوش میدی چون من در هر

صورت نمیزارم از اینجا بری .

خواستم دوباره سرش داد بکشم ولی یهو فکری به سرم زد .  
با لجبازی این وضع درست نمیشد باید وانمود می کردم که  
دارم باهاش راه میام تا توی یه فرصت مناسب از این عمارت  
لعنتی فرار کنم .

باید به پدر و مادرم خبر بدم که حالم خوبه و صحیح و سالمم .  
سری تگون دادم و گفتم :  
\_باشه .

لبخند پیروزانه ای زد و بلند شد .  
همون طور که داشت از اتاق خارج میشد گفت :  
\_بیا بیرون .

به سختی از جام بلند شدم و بیرون رفتم .  
با دیدن خدمه ای که توی سالن به صف ایستاده بودن تعجب  
کردم .

باز این بشر چه نقشه ای داشت !

نیکولاس اشاره کرد که به سمتش برم.

کنارش ایستادم که رو به خدمه گفت:

—سرتون رو بلند کنید و این دختری نگاه کنید.

خدمه که متشکل میشد از ۷ تا مرد که بادیگارد و نگهبان بودن و ۵ تا خانوم که خدمتکار و مستخدم خود عمارت بودن بهم زل زدن.

زیر این همه نگاه آب شدم و سرمو زیر انداختم.

نیکولاس قدمی برداشت و گفت:

—از امروز تلفن این خونه قطعه و شماها هم به هیچ عنوان حق ندارید توی عمارت من با تلفن صحبت کنید.

مکث کرد و رو به مسن ترین خانوم خدمه گفت:متوجه شدی خانوم پریسکات؟

\_بله بله اقا متوجه شدم.

با بهت به نیکولاس زل زدم.

داشت تموم راه های فراره منو می بست.

نیکولاس: این دختر از این به بعد خدمتکار شخصی منه.. به

هیچ عنوان حق خارج شدن از این عمارتو بدون هماهنگی با

من نداره... این دختر یه قدم خارج از این عمارت برداره

مقصرش شماید و من از چشم شما میبینم...

صدایی از کسی بلند نشد که نیکولاس گفت:

\_فهمیدید چی گفتم؟؟

همه گفتن: بله اقا.

17.02.20 19:27

#نوا\_۲۵۸

\_دختر چه قدر این لباس بهت میاد !

از توی آینه به پیراهن و دامنی که تنم کرده بودم زل زدم .

اشکام ناخودآگاه سرازیر شدن که خانوم پریسکات گفت :

— چرا داری گریه می کنی عزیزم؟

با پشت دست اشکامو پاک کردم و گفتم :

—هیچی....مهم نیست .

وقتی دید دارم از جواب دادن تفره میرم گفت :

—خب پس بیا بریم پایین که الان اقا می رسه باید میز شامشو

آماده کنی .

به فارسی با خودم گفتم :

—مرده شوره این اقا رو ببرن .

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت :

—چی گفتی؟

—هیچی بریم .

با خانوم پریسکات که حالا فهمیده بودم اسمش الیزابته به طبقه پایین رفتم و مشغول چیدن میز شدم .

دلم می خواست وقتی او مد دونه دونه بشقابا رو توی سرش خورد کنم .

اگه زیره این خفت رفتم و شدم خدمتکارش فقط به خاطر اینکه بتونم توی یه فرصت مناسب فرار کنم.

ملاقه رو توی کاسه سوپ قرار دادم و خواستم برگردم به آشپزخونه، اما با دیدن نیکولاس که همراه یه دختر لوند داشتن به سمت میز میومدن قدم از قدم برداشتم.

تا به من رسیدن دختره نگاه خریدانه ای بهم انداخت و گفت :

—این کیه دیگه نیک؟

نیکولاس نگاه سردی بهم انداخت و گفت: خدمتکارمه عزیزم .

قلبم به درد اومد.نه به خاطر اینکه منو به عنوان خدمتکارش معرفی کرد !

به خاطر اینکه به اون دختر گفت عزیزم .

راست می گفت من نمی تونستم به خودم دروغ بگم. من واقعا نیکولاسو از ته قلبم می خواستم !

دختر:به نظرت یکم برای خدمتکاره تو بودن سنش کم نیست؟

نیکولاس:داری حسودی می کنیاااا .

با عشوه سرشو کج کرد و گفت:نخیرم.

و بعد پالتوشو در آورد و داد به دستم .

دختر: برو برام آویزونش کن .

نگاه خیره و دریده منو که دید .....

17.02.20 19:27

#نوا\_۲۵۹

نگاه خیره و دریده من رو که دید رو به نیک گفت :

\_این خدمتکارت کره عزیزم؟

به تبعیت از خودش پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم :

\_دست که داری پناه بر خدا! خودت برو آویزون کن .

دهن باز کرد تا چیزی بگه اما من بی توجه بهش به سمت آشپزخونه رفتم.

گوشه آشپزخونه نشستم و زانو غم بغل گرفتم .

من حتی اگر موفق میشدم و برمی گشتم تهران پیش مادر و پدرم باز هم یه تیکه از قلبمو اینجا جا می زاشتم .

یه تیکه از قلبی که دادمش به کسی که بی اندازه دوشش داشتم و یهو عوض شد !

یهو ذات واقعیش رو بهم نشون داد .

بهم نشون داد که ادما همون طور که می تونن خوب باشن بد  
و بی رحم هم هستن .

فقط کافیه نقاب شون بیوفته تا همه چیز آشکار بشه .

من این وسط فقط داشتم قربانی میشدم. قربانی یه انتقام !  
با یاد آوری خاطراتی که با نیک داشتم آه از نهادم بلند شد.  
چشمامو روی هم فشردم تا اشکام سرازیر نشن .

از یک طرف خانوادم و از یک طرف کسی که هنوز دوستش  
داشتم .

من از همون لحظه ی اولی که توی دانشگاه دیدمش عاشقش  
شد. پسره جذابه دانشگاه که با وجود اون همه خاطر خواهی  
که داشت به سمت من اومد .

هیچ وقت نفهمیدم تموم اون حرفای عاشقنش...تموم دوستت  
دارم هاش از روی هوسه...حتی رابطه چند شب پیش مون هم  
نقشه حساب شدش بود.

اون دعوت...

اون لیوان مشروب...

اون زمزمه ها...

همش نقشه بود!

نتونستم جلوی اشکامو بگیرم و سرازیر شدن .

اینکه حس کنی این وسط فقط یه اسباب بازی بودی خیلی  
درد آورده!

ناگهان با قرار گیری دستی روی شونم از حال و هوای گذشته  
بیرون اومدم.

سرمو بالا آوردم که با چشمای مشکیش رو به رو شدم!

نمی خواستم خورد شدن غرورمو ببینه برای همین سریع  
اشکامو پاک کردم.

17.02.20 19:27

#نوا\_۲۶۰

خواستم از کنارش عبور کنم که کمرمو گرفت.

اروم لب زدم :

\_ولم کن .

توی چشمم زل زد و گفت :

\_گریه کردی؟

با اینکه می دونستم غرورم له میشه اما تخته سینش کوبیدم

و غریدم :

\_نه داشتم اینجا رو تمیز می کردم یهو خاک توی چشمم

رفت.

سعی کردم خودمو از حصار بین دستاش رها کنم که محکم  
تر منو چسبید!

\_گفتم که فقط یه سال تحمل کن بعد خودم می فرستم  
ایران .

پوسخندی گوشه لبم نشست .

این به خیالش با بچه طرفه !

\_من بچم نیک؟ یا شاید فکر می کنی خری چیزیم! معلوم  
نیست توی این یک سال چه بلایی سره خانواده من میاد اصلا  
معلوم نیست چه بلایی سره خوده من میاد ...

\_هیچ بلایی سرت نمیاد خیالت راحت اما درمورد خوانوادت  
هیچ قوی بهت نمیدم چون هر چی اونا بکشن حقشونه  
عاجزانه گفتم:

ـبزار برگردم برم ایران...اصلا شاید این انتقامی که تو درموردش حرف می زنی یه سو تفاهم مسخره باشه...

دستاش از دوره کمرم رها شد!

فکر کردم دارم موفق میشم قانعش کنم اما با حرفی که زد تموم امیدم دود شد رفت هوا....

نیک:دلم نمی خواست تو بازیچه من بشی اما خب چاره دیگه ای نداشتم...تو تنها فرزند رادین هستی و تنها راه من برای انتقام...اول خواستم از طریق کارش بهش ضربه بزنم اما فهمیدم اون پدره آشغال هیچ شریک جدیدی نمیگیره...اما طولی نکشید که متوجه شدم یه دختر داره...یه دختر که کنار من توی کشور من توی دانشگاه من داره درس می خونه!با خودم گفتم چه راهی بهتر از تو؟هم می تونم به رادین ضربه بزنم و هم می تونم با این لقمه آماده یکم بازی کنم و خودمو سرگرم کنم...

قلبم به خاطره شنیدن جمله ی آخرش به درد اومد.

روی پا ایستادن برام سخت شد و برای چند ثانیه نتونستم  
نفس بکشم. به سختی روی زمین نشستم و ناباور به گوشه ای  
زل زدم.

هنوزهم نمی تونستم با این چرخش ناگهانی نیک کنار بیام!  
سخته کسی که یک سال عاشقش بودم و به خوب بودنش  
عادت کرده بودم یهو عوض بشه!  
با صدای بغض آلودی گفتم:

\_فکر کردی ممکلت قانون نداره؟ فکر کردی می تونی با یه  
گواهی فوت مسخره بابای منو گول بزنی! نخیر بابام میاد دنبالم  
می گرده و بالاخره پیدام می کنه...

پوسخند همیشگیش گوشه لبش جا خوش کرد و گفت:

با پول میشه کل دنیا رو زیر و رو کرد عزیزم... فکر کردی خوابوندن یه ادم بی کس و کار جای تو توی قبر برای من کاری داره؟ یا صحنه سازی مرگت؟

19.02.20 23:00

#نوا\_۲۶۱

مکث کوتاهی کرد و با اون زبون نیش دارش ادامه داد:  
\_برو خداروشکر کن که واقعا قرار نیست توی اون قبر بخوابی.  
بیشتر از این نمی تونستم بغضمو جلوش نگه دارم برای همین  
سریع از آشپزخونه بیرون زدم و به طبقه بالا رفتم .  
خودمو پرت کردم توی اتاقم و اجازه دادم بغضم بشکنه .  
امشب هر طور شده باید از اینجا برم!...  
نمی تونم اینجا بمونم پیش کسی که توی فکرش فقط انتقام  
می گذره.

ساعت حدودا یک شب بود و تقریبا همه خواب بودند .

از اتاق خارج شدم و به سمت دره سالن رفتم .

از پشت شیشه بیرونو نگاه کردم تا ببینم چه خبره !

کسی بیرون نبود .

خوشحال دستیگیره درو پایین کشیدم که یهو بادم خالی شد .

قفل بود !....

با در موندگی شروع کردم به گشتن دنبال کلید سالن اما نبود

که نبود !

اگه می دونستم شبا دره سالنو قفل می کنن حتما صبح

دنبالش می گشتم اما توی این تاریکی نمیشد پیداش کرد .

ناچارا به اتاقم برگشتم و دره اتاقو آروم بستم تا نیک و دوتا

خدمتکاری که شب ها توی همین عمارت می خوابن بیدار

نشن .

فردا حتما می گشتم تا کلید سالن رو پیدا کنم یا حتی می  
 تونسستم دنبال یه تلفن بگردم تا بتونم به بابام زنگ بزنم.  
 روی تخت رفتم و خواستم دراز بکشم که یهو چیز یو لگد کردم  
 و در پی آن صدای عربده شخصی بلند شد .  
 ترسیده عقب رفتم که آباژور کنار تخت روشن شد .  
 منگ به نیک که با بالاتنه برهنه توی تخت دراز کشیده بود و  
 داشت با اخم منو نگاه می کرد زل زدم!...

19.02.20 23:00

#نهال\_۲۶۲

\*نهال\*(فلش\_بک)

سین.مو توی دهن نوا کوچولو گذاشتم که رادین گفت:  
 \_فقط به اون دختر زشتت برس!..  
 لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

\_به باباش رفته که اینقدر زشته.

کنارم روی تخت نشست و انگشتشو نوازش وار روی گونه ی  
نوا کشید.

با لحن لوسی گفت :

\_خب باباشم گشنشه

\_باباش می تونه بره غذایی که روی گازه رو بخوره !...

رو کرد سمت نوا و گفت :

\_میبینی چه مامانه بد اخلاقی داری؟ با یه بشکه عسلم نمیشه  
خوردش .

نوا بدون توجه به رادین چشماشو بست که سین.مو از توی  
دهنش بیرون اوردم .

لباسمو پایین کشیدم اما هنوز نگاه خیره رادین حس می  
کردم .

نوا رو سر شونه گذاشتم و نگران پرسیدم :

— راستی رادین یه هفتس می خوام ازت راجب دادگاه لن  
بپرسم!

آه سوزناکی کشید و روی تخت ولو شد و گفت :

— پروندش خیلی سنگینه...همون جا توی انگلیس اعدامش می  
کنن.

— کاش تو نمی رفتی دادگاهش...می ترسم یهو دار و دستش  
بیننت یه بلایی سرت بیارن.

— نترس همه ی اعضا باند دستیگیر شدن. بعدم به شهادت من  
نیاز بود! باید می رفتم.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد :

— هفته پیش که رفتم دادگاهش زن و بچشو دیدم...پسرش  
فقط هفت سالشه !

19.02.20 23:00

#نهال\_۲۶۳

\*نهال\*(فلش بک)

با تعجب پرسیدم :

\_مگه لن زنم داره!

ابرویی بالا انداخت و در جواب من گفت :

\_ببخشید ولی هم سنه منه ها !

آهانی گفتم و نوا رو که توی خواب ناز بود روی تخت گذاشتم .

رادین کنار نوا دراز کشید و دست نوا رو توی دستش گرفت .

با ذوق گفت :

\_وای نهال چه قدر دستاش کوچوله !

خندیدم و گفتم :

\_مثل اینکه همش چهار ماهش ها.

منم مثل رادین اون طرف نوا دراز کشیدم و به صورت نوا زل زدم.

چه قدر ناز و دوست داشتنی بود!...

رادین:من هفته بعد دوباره برمی گردم لندن.

نگاهمو از نوا گرفتم و با عصبانیت غریدم:

\_رادین تا اخر سر یه کاری دست خودت ندی ولکن نیستی!

\_خب عزیزم من باید به علی کمک کنم تا بتونه پرونده این باندو ببنده.

بازدمم رو با صدا بیرون فرستادم که گفت:

\_تا ماه بعد اون عوضیو اعدام می کنن و می تونیم یه نفس راحت بکشیم...نهال باور کن هنوزم استرس اون روزی که تیر خوردی توی تنمه! اون روز از یک طرف نگران تو بودم و از

طرفی نگران بچه مون...یکم تیر پایین تر خورده بود هم تورو  
از دست میدادم هم این خانوم خوشگله رو...

\_خداروشکر به خیر گذشت.

سری تکون داد و بعد با شیطننت گفت:ولی من هنوز گشمنه  
ها!

پشتمو بهش کردم و گفتم:

\_به من چ.

با بالا و پایین شدن خوش خواب فهمیدم که از تخت پایین  
رفته.

برگشتم که دیدم نوا رو توی گهوارش گذاشت و به سمت من  
اومد.

منو در آغوش گرفت و گفت:

\_اتفاقا خیلی به تو ربط داره عزیزم

19.02.20 23:00

#نوا\_۲۶۴

\*نوا\*(حال)

نگاهمو از بالا تنه برهنش گرفتم و خواستم از تخت پایین برم  
که فکرمو خوند و سریع کمرمو گرفت .

به زور منو کنار خودش خوابوند و حلقه دستشو سفت تر کرد!  
با شیطنت گفت :

\_کجا گربه کوچولو! با پای خودت اومدی توی اتاق من بعد کجا  
می خوای فرار کنی !

نگاه عصبیمو بهش دوختم و گفتم :

\_ولم کن می خوام برم.

\_تازه اومدی کجا می خوای بری؟ اصلا وایسا ببینم تو اتاق من  
چیکار می کردی این موقع شب؟

با نفرت در جوابش گفتم :

\_اومده بودم تو خواب خفت کنم.

لبخند ملیحی زد که باعث شد دندونای ردیف و سفیدش  
نمایان بشن .

با تمسخر گرفت:

\_اینجوری جدی حرف می زنی نمیگی من می ترسم گربه  
کوچولو؟

از روی حرص لگدی وسط پاش زدم که از درد منو رها کرد و  
پایین تنشو چسبید .

از این موقعیت استفاده کردم و مثل فشنگ به طرف در  
پریدم .

قبل از اینکه بتونم حتی دره اتاقو باز کنم، دستش دوباره دور  
کمرم حلقه شد و منو به سمت تخت پرت کرد .

روم خیمه زد و گفت :

\_خیلی وحشی شدی!

ضربم آروم بود ولی فکرشو نمی کردم به این زودی بتونه از  
جاش بلند بشه...

کمی به عقب هلش دادم و گفتم:

\_این دفعه یه جوری می زنم که تا یه هفته مجبور بشی دولا  
دولا راه بری !

بدون توجه به دست هام که مدام به عقب هلش میدادن، جلوتر  
اومد و سرشو توی گودی گردنم فرو برد و دره گوشم پیچ زد:

\_نتیجه این وحشی بازیتو وقتی تا صبح زیرم جون دادی می  
فهمی!

25.02.20 23:01

#نوا\_۲۶۵

دستش به سمت شلوارم رفت که داد زدم :

\_دستت به من بخوره به خدا خودمو می کشم تا از دستت راحت بشم.

\_جرعت این کارو داری؟

نگاه پر شماتتمو به چشماش دوختم و رک گفتم :

\_نه ولی انگیزشو شدیدا دارم .

نمی دونم چی توی چشمام دید که از روم بلند شد و کنارم دراز کشید .

دوباره خواستم عقب گرد کنم که از پشت بغلم کرد .

بازدمم رو با صدا بیرون فرستادم که گفت :

\_تنبیهت اینه که تا صبح بغلم بخوابی و تکونم نخوری..البته فکر کنم بیشتر برات حکم تشویق داشته باشی .

—بیشتر شبیه یه مجازاته تا تشویق...مطمئن باش تا خوابت  
بیره فلنگو بستم.

منو بیشتر به خودش چسبوند و لبشو روی لاله گوشم کشید.  
با آرنج سقلمه ای به پهلوش زدم که لبشو عقب برد و گفت:  
—تو چته نوا؟ چرا هی جفتک می پرونی و میرینی به حال و  
هوام!..

—به خاطر اینکه تو حد خودتو نمی دونی...هربار که دستات به  
تنم می خوره هزار بار میمیرم و زنده میشم...تو اصلا می دونی  
با زندگی من چیکار کردی! آیندمو به کل به گند کشیدی...  
با تعجب پرسید:

—چرا؟ من فقط می خوام یک سال پیشم بمونی...توی این یک  
سال آیندت به گند کشیده میشه؟

— ربطی به این یک سال نداره... ربط به اون شبی داره که باهم  
 رابطه داشتیم.. لعنتی من الان دیگه دختر نیستم اونم فقط به  
 خاطر تو لجن.

با صراحت تمام گفت:

— خب نباش! چه اشکالی داره؟ بعدم تقصیر خودته که اونشب  
 مشروب خوردی و مست کردی.

به زور برگشتم و توی چشماش زل زدم.

بغض بدی توی گلوم با دیدن چشمایی که ذره ای پشیمونی  
 توشون موج نمی زد، جا خوش کرد.

25.02.20 23:01

#نوا\_۲۶۶

بینیمو بالا کشیدم و گفتم :

— تقصیر منه؟ این تو بودی که مشروب بهم تعارف کردی .

می تونستی قبول نکنی...بعدم دختر نباشی خب چی  
میشه؟چه فرقی داره !

یهو دو هزاریم افتاد که نیک اصلا از آداب و رسوم ایران خبر  
نداره .

چه انتظاری از کسی داشتم که یه عمره توی خوش گذرونی  
و هم خوابی با دخترای رنگ و وارنگ بزرگ شده !  
منتظر نگاهشو بهم دوخت که به سختی بغضمو قورت دادم و  
گفتم :

\_توی کشوری که من بزرگ شدم رسمه وقتی دو نفر باهم  
ازدواج می کنن،طرف دختر باشه .

به وضوح تعجبو توی صورتش دیدم !

یعنی اینقدر براش عجیب بود؟

نیک:چه رسم مسخره ای! اونوقت دلش چیه؟

—چون فقط زن و شوهر می تونن باهم رابطه داشته باشن و  
اگر زن قبلا با کسی رابطه داشته باشه و دختر نباشه بهش  
ننگ هرزه بودن می زنن .

لباشو تر کرد و گفت :

—اگه من ایران بودم حتما هزار باره تا الان اعدام شده بودم .  
—حکم اینجور روابط اینه که مرد بیاد زن رو بگیره...حکمش  
اعدام نیست احمق !

—یعنی من الان باید پیام تورو بگیرم؟  
از پرسش ناگهانش جا خوردم و نمی دونستم چی باید  
جوابشو بدم !

پشتمو بهش کردم و گفتم :

—نه .

با سماجت پرسید :

— پس چی؟ مگه نگفتی ننگ هرزگی بهت می زنن !

از سوال های متدوالش خسته شده بودم و از طرفی هرآن ممکن بود بغضم بشکنه .

بی توجه به نیک که مدام داشت سوال می پرسید و اسممو صدا می کرد چشمامو بستم .

وقتی دید بهش توجهی نمی کنم ساکت شد و دستشو دور کمرم حلقه کرد .

باز دره گوشم پیچ زد :

— خوابیدی !

چیزی نگفتم که ادامه داد :

— اگه میون ما یه پل خراب شده وجود نداشت شاید می تونستم دوست داشته باشم

#نوا\_۲۶۷

صبح وقتی از خواب بیدار شدم، نیک کنارم نبود .  
 توی جام نشستم و نگاهی به جای خالیش انداختم .  
 دیشب به سختی تونستم جلوی اشکامو بگیرم که سرازیر نشن  
 و غرورم جلوش شکسته نشه !  
 جمله ی دیشبش خیلی برام گرون تموم شد .  
 کاش واقعا بین من و اون هیچ پل خراب شده ای وجود  
 نداشت .  
 بالشتشو برداشتم و جلوی بینیم گرفتمش .  
 دم عمیقی کشیدم و عطرش رو به ریه هام وارد کردم .  
 چه قدر این عطر برام دلنشین بود !  
 از روی تخت بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی که توی  
 اتاق قرار داشت رفتم .  
 دست و صورتمو شستم و از سرویس بیرون اومدم .

موهامو بالای سرم بستم که باعث شد چتری هام بیشتر توی دید برن.

وقتی از قیافم رضایت کامل پیدا کردم از اتاق خارج شدم و به سمت طبقه پایین رفتم .

همین که به سالن رسیدم متوجه نیک و یه پسر دیگه شدم که رو به روی هم روی میز ناهار خوری نشسته بودن و داشتن صبحانه می خوردن.

پسره روش به من بود و زودتر از نیک متوجه من شد.

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

\_نگفته بودی همچین لیدی زیبایی توی عمارت داری!

نیک رد نگاه اون پسر رو دنبال کرد و به من رسید.

بهم اشاره کرد که به سمت شون برم.

جلو تر رفتم که اون پسر از جاش بلند شد و گفت:

\_معرفی نمی کنی؟

نیک نگاهی به من و اون پسر انداخت و گفت:

\_نوا نامزدَم.

چشمام از تعجب درشت شد!

نه به دیروز که منو به عنوان خدمتکارش معرفی کرده بود نه  
به الان!...

پسره دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

\_دیمن هستم لیدی زیبا.

خیره به دستش نگاه کردم و گفتم:

\_نمی دونستم اینجا هم میشه گدایی کرد!

25.02.20 23:01

#نوا\_۲۶۸

نیک با شنیدن این حرفم لبخند ریزی زد .  
 انگار یه جور پدر کشتگی با دیمن داشت !  
 دیمن که خیت شده بود دستشو عقب کشید اما کم نیاورد و  
 گفت :

\_برعکس ظاهر زیبات خیلی خشنی !  
 چیزی نگفتم که نیک صداش بلند شد :  
 \_چرا نمیشینی عزیزم و با ما صبحانه نمی خوری؟  
 دیگه کامل متوجه شدم که به خاطره دیمن که داره اینطور  
 با من صحبت می کنه و تحویل میگیره...  
 صندلی عقب کشیدم و روش نشستم .  
 نیک عین یه نامزد جنتلمن و دوست داشتنی برام مربا روی  
 نون تست ریخت و به دستم داد .

از دوران دانشگاه می دونست که من عاشق مربا هستم. خیلی  
دلم می خواست بفهمم دیمن کیه که نیک جلوش از این رو  
به اون رو شده بود...

تشکری کردم و نونو از دستش گرفتم .

دیمن: نگفته بودی نامزد کردی! اونم نامزدی به این لوندی ...

جرعه ای از نسکافشو نوشید و گفت :

\_قرار نیست تو و جنیفر در جریان ریزو درشت زندگی من  
باشید .

دیمن: جنیفر هرچی که باشه به هر حال مادرته...نباید این قدر  
باهاش بد رفتار کنی !

کنجکاو به مکالمشون گوش سپرده بودم که نیک حرفو عوض  
کرد :

\_خب حالا برای چی اومدی اینجا! فکر نکنم اومده باشی تا فقط راجب جنیفر صحبت کنی...

دیمن بی توجه به لحن غیره دوستانه نیک، نگاهی بهم انداخت و گفت :

\_چه طوری با اخلاق گندش کنار میای!

الان وقتش بود که زهرمو به نیکولاس بریزم .

برای همین لبخند دندون نمایی به دیمن زدم و گفتم :

\_کنار نمیام...تحملش می کنم .

دیمن بلند بلند خندید ولی نیک با اخم بهم زل زد و گفت:

\_که تحملم می کنی آره؟

25.02.20 23:01

#نوا\_۲۶۹

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

به نظرت من به میل خودم اینجام؟

نیک خواست چیزی بگه که دیمن پیش دستی کرد:

اون از نامزد قبلیت که سره مشکلت ولت ک...

نیک سریع وسط حرفش پرید و گفت :

می خوام تمومش کنی یا نه!

از لحن جدیش، دیمن ساکت شد .

داشت اطلاعات زیادی دستگیرم میشد. یعنی نیک چه مشکلی

داشته که نامزدیش به هم خورده !

اصلا نامزدش کی بوده!

توی افکار خودم غرق بودم و داشتم تیکه های پازلو کنار هم

می چیدم که صدای نیک بلند شد :

دوباره اون جنیفر فرستادت بیای اینجا تا تو کارای من

دخالت کنی؟

دیمن: نه نه ربطی به جینفر نداره... ربط به قراره کاری هر سال مون داره .

نیک ابرویی بالا انداخت و گفت :

\_کدوم قرار!

به وضوح دیدم که دیمن داره به من اشاره می کنه ...  
می دونستم حرفایی دارن که نمی خوان من چیزی در موردشون بدونم .

نیک رو کرد به من و گفت :

\_سیر شدی عزیزم؟؟

از جام بلند شدم و گفتم:

\_اره.

نیک: برو توی اتاقم تا من پیام.

چیزی نگفتم و از شون فاصله گرفتم و به سمت طبقه بالا رفتم.  
 الان بهترین موقعیت برای گشتن دنبال یه تلفن یا حتی کلید  
 سالن بود!

توی این فرصتی که نشیمن شده بود، شروع کردم به زیر و کردن  
 راهرو بالا و اتاقاش...

توی راهرو چیزی نبود برای همین سراغ اتاقا رفتم.

25.02.20 23:02

#نوا\_۲۷۰

اول از اتاق خوده نیک شروع کردم .

هر چیزی رو که از سره جاش برمی داشتم، با دقت تمام به  
 حالت اولیش برمی گردوندم که مبادا به چیزی شک کنه .  
 کمدا و کشو های میز توالتشو گشتم اما چیزی پیدا نکردم .  
 یعنی این لعنتی یه تلفن آشغالی هم نداره !

ناگهان نگاهم جلب چیزی زیر متکاش شد .

به سمت تخت حرکت کردم و همین که خواستم متکا رو بردارم دره اتاق باز شد .

با ترس به سمت در برگشتم که با نیک مواجه شدم !...  
دقیق نگاهی بهم انداخت و گفت:داشتی چیکار می کردی؟  
بازدمم رو که تا اون لحظه حبس کرده بودم، بیرون فرستادم  
و خونسرد روی تخت نشستم و گفتم :  
\_هیچی !...

به سمتم اومد و در حالی که دست زیر متکاش می برد گفت :  
\_نگو که داشتی از سره لطف و عطوفت اتاقمو برام جمع و جور  
می کردی !...

لب گزیدم و چیزی نگفتم که ادامه داد :

\_باهوش خانوم کل این عمارت دوربین مدار بسته داره...فکر کردی من به این راحتی تو رو به حال خودت رها می کنم که جولون بدی و برای من کاراگاه بازی در بیاری...؟

باز هم در جوابش چیزی نگفتم. اصلا چی داشتم که بگم؟  
چه قدر من ساده بودم که فکر می کردم می تونم به این راحتی فرار کنم.

کسی که منو به این عمارت آورده و زندونیم کرده حتما هم تموم راه های فرارمو بسته.

چیزی که دنبالش بودم رو از زیر متکاش بیرون آورد و گفت:  
\_در ضمن اینم رمز داره...خودتو خسته نکن.

به سمت اتاق رفت و در آخرین لحظه به سمتم برگشت و گفت:

\_بلندشو برو از الیزابت لباس بگیر...قراره یه جایی باهم بریم.

25.02.20 23:02

#نوا\_۲۷۱

با تعجب پرسیدم:

\_کجا؟... باز چه نقشه ای برام کشیدی !...

به سمتم برگشت و گفت:

\_هرجا که من بگم باید بیای پس نباید برات فرقی داشته باشه.

پالتوی سفید رنگی که الیزابت بهم داده بودو، روی بلوز بافتنیم

پوشیدم و کلاه ست پالتو سرم گذاشتم .

می دونستم خیلی لباس تنم کرده بودم اما خب کاریش

نمیشد کرد چون من به شدت سرمایی بودم .

تموم لباس ها بوی نوعی میدادن و

حتی مارک پالتو رو هم خودم کندم !...

خیلی دوست داشتم بدونم این لباس های نو زنونه توی عمارت  
نیک چیکار می کنه!

لابد مال نامزد سابقش بوده...

چتری هامو از توی کلاه بیرون آوردم و توی صورتم ریختم .  
خداکنه هوا این ساعت زیاد سرد نباشه ...

از اتاق خارج شدم و به سمت دره سالن رفتم.

نیکولاس با دیدن من چشماش چهارتا شد.

می تونستم تعجب و خنده رو از توی چشماش بخونم!...

همین که بهش نزدیک شدم گفتم:

—بیرون داره برف میاد؟ یا شایدم کولاکی چیزی شده من خبر  
ندارم.

بدون توجه به جمله پر از تمسخرش گفتم:

\_کجا می خواهیم بریم؟

\_ظهر که بهت گفتم...لازم نیست تو بدونی.

\_اگه لازم نیست پس منم قرار نیست بیام .

کلافه گفت :

\_اصلا حوصله بحث کردن باهات رو ندارم نوا ...

دست به سینه رو به روش ایستادم و گفتم :

\_می دونی که من چه قدر سمجم پس بگو و خودتو راحت کن .

\_میریم.somerset hous

با تعجب پرسیدم:

\_منو برای چی می خوای با خودت ببری؟

در حالی که یقه پلیورشو صاف می کرد گفت:

– چون خدمه دارن میرن و نمی تونم اینجا تنها ولت کنم پس  
مجبورم با خودم ببرمت.

25.02.20 23:02

#نوا\_۲۷۲

– پس اگر می خواهم بریم اونجا صبر کن من برم دستکش و  
شال گردن هم بردارم .

خواستم دوباره به سمت همون اتاق عقب گرد کنم که دستمو  
با حرص گرفت و گفت :

– نمی خوام وقتی دارم کنارت راه میرم مضحکه همه بشم.  
بدون هیچ تعللی دستمو کشید و به سمت بیرون از عمارت  
برد .

با دیدن درختا و فضای زیبای باغ دلم گرفت.

یه روزی من چه قدر با شوق و ذوق پامو توی این باغ گذاشتم!...

سوار مازراتیش شدم و تا ماشینو روشن کرد، بخاری زدم و روی شماره دو گذاشتم .

ماشین چون بیرون پارک شده بود حسابی سرد بود .  
من همیشه از سرما فرار بودم و سعی می کردم ماه های آخر سال تا جای ممکن از خونه بیرون نرم.

ترجیح میدادم توی عمارت بمونم و دنبالش نیام ولی ته دلم یه نور امیدی وجود داشت.

شاید می تونستم امشب یه جوری به پدر و مادرم خبر بدم که زندم!...

همین که از عمارت خارج شدیم نگاه غضبناکی بهم انداخت و بخاریو روی شماره یک برگردوند و گفت:

\_همیشه نمی تونستم با ادمای سرمایی کنار بیام.

پوسخندی زدم و گفتم:

\_قرار نیست که تو با من کنار بیای!..

خندید و در جواب من گفت:

\_کلی گفتم عزیزم به خودت نگیر.

25.02.20 23:02

#نوا\_۲۷۳

با اینکه می دونستم حسابی ضایع شدم اما نگاه دلخوری بهش

انداختم و گفتم :

\_باید به آدمای دور و ورت حق بدی که سرمایی باشن، چون

سردی رفتار تو روی دیگران تاثیر میزاره!...

نیم نگاهی بهم انداخت و بعد دوباره حواسشو به جاده داد و

گفت:

\_منم خیلی سردی ها دیدم که تبدیل شدم به این آدمی که  
 میبینی...دیگه هیچ چیز نمی تونه قلب یخ بستم رو گرم کنه.  
 لحنش غمگین و پر از افسوس بود!..

حدس می زدم یخ بستن قلبش به پدر و مادری که اسم  
 کوچیکش رو صدا می زد ربط داشته باشه...  
 دیگه هیچ صحبتی میون مون رد و بدل نشد تا اینکه به  
 somerset hous رسیدیم.

با دیدن آدمایی که با خوشحالی روی یخ اسکی می کردن  
 لبخند روی لب هام نمایان شد.

لبخندم رو که دید گفت: فکر نکن می تونی فرار کنی...حواسم  
 شیش دنگ بهته.

\_قصد فرار ندارم.

\_امیدوارم!...

از ماشین پیاده شد و من هم به تبعیت ازش از ماشین پیاده شدم.

دستم گرفت و به سمت گوشه ای از somerset hous برد .

با دیدن دیمن که داشت همراه با یه دختر جوون به سمت ما میومدن اروم گفت :

\_جلوی دیمن نقش نامزدمو بازی می کنی .

با رسیدن دیمن و اون دختره به ما، فرصت نشد که دلش رو بپرسم.

همین که به ما رسیدن دیمن رو به من گفت:

\_اوه اوه چه شال و کلاهی کردی.

خواستم جوابشو بدم که نیک زودتر گفت:

\_دلم نمی خواد عشقم سرما بخوره برای همین بهش سفارش  
کردم لباس گرم بپوشه..

25.02.20 23:02

#نوا\_۲۷۴

به زور جلوی خودم رو گرفتم تا هر هر نزنم زیره خنده!...  
دیمن لبخند زورکی زد و درحالی که دستشو دور کمره اون  
دختره حلقه می کرد گفت :

\_دیدم تو با جفتت میای، گفتم منم دوست دخترمو بیارم .

و بعد رو به دختره گفت:

\_برادرم و نامزدش نوا.

برادر؟؟؟

اما نیک گفته بود که تک فرزنده!..

دختره لبخند دندون نمایی زد و در حالی که موهای طلایی  
رنگشو از توی صورتش کنار می زد گفت :

\_خوشبختم منم ربکا هستم.

ربکا با من و نیک دست داد و گفت:

\_عزیزم بریم اسکی!

دیمن:هرچی تو بخوای گلم.

نیک اخمی کرد و گفت:

\_مگه یادت رفته برای چی اومدیم اینجا؟

دیمن شونه ای بالا انداخت و گفت:

\_فعلا که سمیر نیومده...می خوای تا اون بیاد همین طوری یه

لنگه پا منتظرش وایسی!

نیک کلافه بازدمشو بیرون فرستاد و دیگه چیزی نگفت.

دیمن وقتی دید نیک دیگه اعتراضی نداره رفت و چهارتا اسکیت کرایه کرد و بهمون داد.

اسکیت رو پام کردم و بی توجه به اون سه تا روی یخ ها قدم برداشتم.

وقتی توی کالیفرنیا دانشجو بودم پاتیناژ تمرین می کردم و توی این ورزش مهارت داشتم.

با اینکه من به شدت سرماییم ولی عاشق همچین ورزشیم که شرط اولش وجود یخه!...

جلوتر رفتم و خواستم چرخی بزنم که صدای اعتراض نیک منو منصرف کرد :

\_کجا واسه خودت داری میری !

راه رفت رو برگشتم و نگاهی به نیک که گوشه پیست نشسته بود انداختم .

چون نگاه دیمن زوم بود روی ما خم شدم و آروم دره گوشش  
 پچ زدم :

\_نترس نمی تونم از توی یخ تونل بزنم و فرار کنم !...\_

دستشو به سمتم دراز کرد و غرید :

\_به جای مزه پرونی دستمو بگیر کمکم کن .

25.02.20 23:03

#نوا\_۲۷۵

\_خودت مگه نمی تونی بلند شی !

\_به نظرت اگه می تونستم منت تو رو می کشیدم...؟

با اینکه مغزم در پی تلافی بود و مانعم میشد اما طبق خواسته

ی قلبم دستم رو به سمتش دراز کردم .

دستم رو گرفت و به سختی بلند شد .

شیطونه می گفت ولش کن تا با مخ بخوره زمین !

به کمک من قدمی روی یخ ها برداشت و نزدیک بود بیوفته  
که محکم کمرمو چسبید ...

با طعنه گفتم :

\_تو که بلد نیستی برای چی اسکیت تو پات می کنی اخه...؟  
لب از هم شکافت و خواست چیزی بگه که ربکا و دیمن از  
کنارمون گذشتن .

برعکس نیک، دیمن خیلی مهارت داشت و پا به پای ربکا  
حرکت می کرد.

نگاهی به دستاش که سفت منو چسبیده بودن انداختم و  
گفتم:

\_تا اخرش می خوای همین جوری اینجا وایسی و منو  
بچسی!....

عصبی غرید:

– چیکار کنم خب...؟

– ولت می کنم خودت اروم حرکت کن تا یاد بگیری.

با لحن تهدیدگرانه ای گفت:

– منو ول کنی بد میبینی نوا.

پوسخندی زدم و با بی رحمی خودمو عقب کشیدم که دستاش از دور کمرم رها شد و نتونست تعادلشو حفظ کنه و محکم زمین خورد!..

ریز ریز خندیدم و بالای سرش رفتم و گفتم:

– تا تو باشی الکی منو تهدید نکنی!...

چشماش بسته بود و تکون نمی خورد.

روی زانو خم شدم و اسمشو صدا زدم اما کوچک ترین تکونی هم نخورد.

ترسیده به گوش زدم و گفتم:

\_نیک حالت خوبه؟؟

نگاهی به سرش انداختم.

نکنه سرش محکم به زمین برخورد کرده و بیهوش شده!

دوباره اروم به گونش زدم و اینبار نگران تر از قبل گفتم:

\_نیک تو رو خدا چشمتو وا کن.

بدون اینکه چشماش باز بشه لباش تگون خورد:

\_نفس مصنوعی بهم بده...دارم میمیرم!

25.02.20 23:03

#نوا\_۲۷۶

با حرص از بالای سرش بلند شدم که چشماشو باز کرد و توی

جاش نشست و گفت:

\_نفس مصنوعی بهم میدادی زودتر بیهوش میومدم!!!!...این

قدرم الکی نگرانم نمیشدی.

عصبی بهش توپیدم :

\_می خوام صد سال سیاه بهوش نیای...بعدشم نگرانت نشدم  
ترسیدم یهو بمیری خونت بیوفته گردن من اون وقت یکی  
دیگه بیاد انتقام تورو از من بگیره !

لب از هم شکافت و خواست چیزی بگه، اما من بی توجه بهش  
به سمت دیگری رفتم.

یه ربعی میشد که بی حوصله روی یخ ها این طرف و اون  
طرف می رفتم که احساس کردم بیشتر از این نمی تونم سرما  
رو تحمل کنم .

داشتم به معنای واقعی یخ می زدم!...

چشم چرخوندم تا نیکو پیدا کنم .

بعد از کمی گشتن بالاخره پیداش کردم .

تنها روی نیکمت گوشه پیست نشسته بود و داشت سیگار می کشید .

به سمتش رفتم و رو به روش ایستادم .

در حالی که دود سیگارشو بیرون می فرستاد، سرشو بالا آورد و نگاه دقیقی به صورتم انداخت .

نمی دونم چی توی صورتم دید که زد زیره خنده !...

عصبی گفتم :

\_به چی می خندی...؟

سیگارشو به گوشه ای پرت کرد و گفت :

\_دماغت...شبيه دقلکا شدی!...

و دوباره زد زیره خنده .

حدس می زدم که بینیم اندازه یه گوجه از سرما سرخ شده

برای همین داشت هر هر بهم می خنده !

\_من سردمه کلیدو بده می خوام برم توی ماشین!...

دست از خنده کشید و از جاش بلند شد .

به زور تعادلشو روی یخا حفظ کرد و گفت :

\_خودم گرم می کنم چرا بری توی ماشین؟

25.02.20 23:03

#نوا\_۲۷۷

منگ نگاهش کردم که جلوتر اومد و منو توی آغوشش گرفت .

سرشو جلو آورد و لباسو گوشه لب پایینم قرار داد.

همین که گرمی لباسو حس کردم، به خودم اومدم و آروم به

عقب هلش دادم .

سرشو عقب برد و غرید:

\_مگه نمی خواستی گرم بشی...پس چته؟

عصبی و سردرگم توی چشمای مشکی رنگش زل زدم و گفتم:

\_بوسه ای که از روی هوس باشه به نظرت گرمایی داره...؟

\_از کجا می دونی از روی هوسه!...

پوسخندی زدم و گفتم:

\_نگو که از روی عشقه.

لب از هم شکافت تا چیزی بگه اما با بلند شدن صدای دیمن

از گفتن حرفش پشیمون شد!...

دیمن:خوب باهم لاو می ترکونیدا..

هر دو به سمت دیمن که با کمی فاصله از ما کنار ربکا ایستاده

بود، برگشتیم.

نگاه خیره ی ما رو که دید ادامه داد:

\_سمیر اومده...

ازم فاصله گرفت و در حالی که دوباره به سمت همون صندلی  
می رفت گفت:

\_کجاس؟

دیمِن: جای همیشگی که قرار می زاشتید.

روی صندلی نشست و اسکیت ها رو در آورد و بوت های قهوه  
ای رنگشو پاش کرد.

نیک: پیش نوا بمون تا من برگردم...نمیزاری از کنارت جم  
بخوره.

از جاش بلند شد و تهدید گرانه نگاهی به دیمِن انداخت و  
ادامه داد:

\_حد خودتو ندونی بد میبینی دیمِن!

25.02.20 23:03

#نوا\_۲۷۸

دیمن چیزی نگفت که نیک اسکیت ها رو با حرص به یه گوشه پرتاب کرد و رفت.

همین که نیک ازمون دور شد دیمن گفت:

\_خب خانوما حالا چیکار کنیم؟موافقید بریم یه رقص پانیتاژ سه نفره انجام بدیم!...

بی توجه به خواسته ی دیمن روی صندلی نشستم و اسکیت ها رو در آوردم و کفشامو پام کردم .

\_من خیلی سردمه می خوام برم توی ماشین!...

ربکا هم کنارم روی صندلی نشست و گفت:

\_وای منم دارم از خستگی میمیرم،حتی حاله روی پا ایستادن هم ندارم چه برسه به رقص!...

دیمن کلافه دستی بین موهاش کشید و گفت:

\_از دست شما...می خواهید برم براتون دوتا لیوان نسکافه بگیرم؟

با شنیدن این حرفش از خدا خواسته گفتم:

\_اره اگه بگیری که ممنون میشم.

دیمن لبخند زد و گفت:

\_مغازه همین جاس سریع برمی گردم.

و بعد اسکیت هاشو در آورد و کفشاشو پوشید و از پیست فاصله گرفت.

هنوز چند دقیقه از رفتن دیمن نگذشته بود که از جام بلند شدم و گفتم:

\_ربکا من فکر کنم گردبندمو گم کردم میرم دنبالش بگردم!...

ربکا:می خوای پیام کمکت...؟

نه نمی خواد احتمالا همین جا توی پیست افتاده  
دیگه...خودم پیداش می کنم.

ربکا سری تکون داد و گوشیشو از توی جیب سوئیشرتش در  
آورد و مشغول ور رفتن با گوشیش شد...

نیک منو دست چه آدمای بیخیالی سپرده بود!...

حالا خیلی راحت می تونستم فرار کنم و به پدر و مادرم خبر  
بدم که زندم...

به سمت گوشه پیست رفتم و آروم آروم جوری که ربکا شک  
نکنه از پیست خارج شدم.

به خیابون اصلی که رسیدم با سرعت شروع کردم به دویدن.  
باید تا می تونستم از اونجا دور میشدم...

25.02.20 23:03

#نوا\_۲۷۹

نمی دونم چه قدر دویده بودم اما احساس می کردم دیگه حتی نمی تونم یه قدمم بردارم و پاهام دارن به خاطر فشار زیادمی شکنن.

گوشه خیابون نفس زنان ایستادم تا کمی حالم بهتر بشه!...  
نفسم که بالا اومد به عابران خیابون نگاهی انداختم .  
چشمم زنیو گرفت که روی نیمکت نشسته بود و داشت با گوشیش ور می رفت .

به سمتش رفتم و روبه روش ایستادم .

سرشو که بالا آورد عاجزانه لب زدم :

\_خانوم میشه با گوشیتون به مادرم زنگ بزنم...؟

بر خلاف تصورم لبخند گرمی زد و گفت :

\_البته عزیزم .

گوشی که به سمتم گرفت ازش تشکر کردم و تند تند شماره  
تلفن مامانو همراه با کد ایران گرفتم .

اولین بوق که خورد، آدرنالینی بود که از شادی به خونم تزریق  
میشد ...

دومین بوق ...

سومین بوق ...

و بالاخره صدای گرم مامان توی تلفن پیچید .

مامان: الو! ...

صداش گرفته و غمگین بود .

یعنی گواهی فوت جعلی که نیک ازش صحبت می کرد به  
دستشون رسیده...؟

مامان: الو... چرا حرف نمی زنید؟

به فارسی گفتم :

\_مامان...مامان قشنگمممم .

بغضم ترکید و اشکام شروع کردن به باریدن .

صدایی از مامان بلند نشد که با نگرانی گفتم :

\_مامان...عزیزم خوبی؟صدامو می شنوی !

مامان:نوا خودتی...؟

صداش پر بود از رگه های بهت و تعجب !...!

لبخند زدم و در حالی که بینیمو بالا می کشیدم گفتم :

\_اره مامان خودمم...!

صدای جیغ مامان بلند شد و در پی اون گفتم:

\_رادین...رادین بیا...به خدا نواس...نوا زندس!

نگاهی با ترس به اطرافم انداختم و تند تند گفتم:

\_مامان من نمی تونم زیاد حرف بزنم باید برم به بابا بگو من  
لندن هستم بیاد دنبالم خودم دوباره باهاتون تماس میگیرم .

مامان:لندن!لندن چیکار می کنی دختر؟اصلا ایج...

ناگهان با سیلی محکمی که توی گوشم خورد،گوشی از دستم  
افتاد و نتونستم ادامه ی جمله ی مامانو بشنوم .

شدت سیلی اینقدر زیاد بود که روی زمین پرت شدم و گیج  
و منگ دستی به گونم که داشت جolz و ولز می کرد  
کشیدم!...

25.02.20 23:03

#نوا\_۲۸۰

جلوی آینه ایستادم و دستی به گونم کشیدم .

با اینکه دو روز از اون اتفاق می گذشت اما هنوزم با فکر کردن  
به اینکه نیک بهم سیلی زده، اشک توی چشمام حلقه می  
بست .

دستم رو به سمت لبم سوق دادم .

گوشه لبم هنوز کبود بودش و بهتر نشده بود .

خیلی دلم می خواست نفرینش می کردم و می گفتم ایشالله  
دستت بشکنه اما خب نمی تونستم !

توی این دو روز خودمو توی اتاق زندانی کرده بودم و بیرون  
نمی رفتم، فقط یه خدمتکار جوون برام صبحونه و نهار و شام  
میاورد.

حتی به خودش زحمت نداد تا بیاد و ازم یه معذرت خواهی  
خشک و خالی بکنه!...

اما این سیلی ارزید .

ارزید به اینکه به مادر و پدرم خبر دادم که زندهم و توی لندن هستم .

مطمئنم بابا میاد و پیدام می کنه فقط باید کمی صبر کنم....  
 ناگهان با صدای باز شدن دره اتاق، ترسیده عقب گرد کردم  
 اما با دیدن چهره الیزابت خیلی زود ترسم فرو ریخت!...  
 الیزابت: آقا کارت دارن عزیزم.

نگاهش از چشمام به گوشه لبم کشیده شد و با تعجب ادامه داد :

\_لبت چیشده...؟

دستی به گوشه لبم کشیدم و بی توجه به سوالش گفتم :  
 \_من با اون عوضی کاری ندارم .

الیزابت جلوتر اومد و گفت :

\_لج نکن دختر بیا برو بین آقا چیکارت داره.

ابرویی بالا انداختم و گفتم :

\_اون با من کار داره نه من...پس باید خودش بیاد...

الیزابت: دختر تورو خدا با عصاب اقا بازی نکن...این پسر اینقدر که تو فکر می کنی بد نیست...شاید همیشه سعی کنه خودشو بد نشون بده اما قلب پاکی داره...من از جوونیم خدمتکاره اقا و پدرشون بودم، می دونم این پسر چی کشیده که علی رغم میلش اینطور رفتار می کنه .

سرمو زیر انداختم و چیزی نگفتم .

می دونستم نیک خیلی بدبختی کشیده ولی من که مسبب بدبختی هاش نبودم که باهام اینطور رفتار می کرد!

سکوت منو که دید گفت :

\_میری عزیزم؟

به اجبار سری تگون دادم و گفتم :

\_باشه...با اینکه دلم راضی نیست اما میرم بینم این آقای بد  
اخلاق و بدجنس شما با من چیکار داره.

25.02.20 23:03

#نوا\_۲۸۱

الیزابت لبخند دندون نمایی زد و گونم رو بوسید و گفت:  
\_می دونستم دختر مهربونی هستی...کم کم خودت هم متوجه  
میشی اقا اونی که می خواد خودشو نشون بده نیست!  
لبخند کم جونی زدم و بدون هیچ حرف دیگه ای از اتاق بیرون  
رفتم .

به اتاقه نیک که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم.  
وسط اتاق ایستادم اما خبری از نیک نبود...

از روی اجبار اسمشو صدا زدم :

\_نیک !

صدای بم و مردونش از توی حمومی که توی اتاقش قرار داشت بلند شد :

\_اینجام .

دست به سینه وسط اتاق ایستادم و گفتم:

\_چیکارم داشتی...؟

نیک: بیا داخل حموم تا بهت بگم .

پوسخندی زدم و با صدای تقریبا بلندی گفتم :

\_امر دیگه ای باشه...؟ من تا پنج مین دیگه منتظرت میمونم نیومدی میرم .

صدای کلافه و عصبیش بلند شد :

\_گفتم بیا توی حموم کارت دارم...الکی هم منو سگ نکن .

بازدمم رو با صدا به بیرون فرستادم و به سمت حموم قدم برداشتم .

دره حموم رو باز کردم و داخل شدم .

توی وان حموم نشسته بود و به در زل زده بود .

با دیدن من لبخند دندون نمایی زد و گفت :

\_افرین دختر خوب .

نگاهم ناخودآگاه از پک های روی شکمش به پایین تنش که

توی آب و کف قرار داشت کشیده شد .

نگاه خیرمو که دید گفت :

\_می خوای بلند بشم قشنگ ببینیش؟میون این همه آب و

کف به زحمت میوفتی...تازه سه تیغشم کردم برات!...

پشتمو بهش کردم و گفتم :

\_چیکارم داری...؟

نیک:اوه اوه نگاه کن بین چه نازیم می کنه...ببخشید که یه

شب زیرم خوابیده بودی و همه جامو دیدی،حتی مطمئنم

سانت هم کردی پس الکی برای من نقش تنگا رو بازی نکن  
و برگرد.

از این همه صراحتی که توی کلامش بود، از خجالت لپام گل  
انداخت و به زور به سمتش برگشتم .

25.02.20 23:03

#نوا\_۲۸۲

به صورتش زل زدم و گفتم :

\_کارتو بگو می خوام برم...

پوزخندی زد و به روغنی که کناره وان قرار داشت اشاره کرد  
و گفت :

\_ماساژ دادن بلدی...؟

نگاهش از چشمام به گوشه لبم کشیده شد اما اصلا به روی  
خودش نیاورد که چه شاهکاری به عمل آورده.

عصبی غریدم:

\_متاسفم اما باید بگم که بلد نیستم.

پرو پرو گفت :

\_اشکال نداره بیا جلو خودم یادت میدم .

دست به سینه روبه روش ایستادم و بهش توپیدم:

\_علاقه ای به یادگیری ندارم .

خواستم پشتمو بهش بکنم و به سمت در برم که صداش بلند شد :

\_پاتو از این در بزاری بیرون با همین وضعیت دنبالت میام و بعدش خودت می دونی که چه اتفاقی بین مون میوفته !...

نگاه عصبیمو بهش دوختم که ادامه داد :

\_من منتظرتم گربه کوچولو...

به سمتش رفتم و روغنو از روی وان برداشتم و کلافه پرسیدم :

\_خب چیکار کنم...؟

نیک: برو پشت سرم تا بهت بگم.

پشت سرش رفتم و منتظر ایستادم که گفت :

\_روغن رو بریز روی شونه هام و از گردن تا سره شونم ماساژ  
بده .

\_امرہ دیگہ...؟ جام شرابتون کو سرورم !...!

نیمچه لبخندی زد و گفت :

\_برو خداوشکر کن بہت نمیگم بیای برام دم و دستگاہم رو  
ماساژ بدی.

لبمو گاز گرفتم و سرمو زیر انداختم .

چہ قدر این بشر پرو بود!...!

روغنو روی شونه هاش ریختم و شروع کردم به ماساژ دادن  
که گفت:

\_محکم تر...مگه نون نخوردی!...

از دستش حرصی شدم و محکم با پنج تا انگشتم شونش رو  
ماساژ دادم تا بلکی دردش بگیره اما انگار نه انگار...

نیک: اخیش حالا شد...برو پایین تر.

27.02.20 23:11

#نوا\_۲۸۳

دستمو بین کتفش بردم که با لحن شیطونی گفت :

\_منظورم پایین از سمت جلو بدنم بود .

ضربه محکمی به سره شونه برهنش زدم و گفتم :

\_عوضی...بهتره یکی دیگه رو پیدا کنی که اونجوری ماساژت  
بده.

همین که اومدم از کنار وان رد بشم و برم بیرون دستمو گرفت  
و به سمت خودش کشید .

پرت شدم توی وان و بالا تنم روی سینه برهنش قرار گرفت.  
اینقدر از وضعیتی که پیش اومده بود جا خوردم که حتی  
نتونستم از جام تگون بخورم.

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و مجبورم کرد روی پاش بشینم .  
لبخند دندون نمایی زد و گفت :

\_حشش می کنی؟ به خاطر وجود تو بیدار شده!...

عوضی از قصد منو بین پاش نشونده بود تا بتونه تحریکم  
کنه ...

دوتا دستامو روی سینه ستبر و برهنش قرار دادم و گفتم :

\_دست از سرم بردار نیک...تا کی می خوای زجرم بدی !...

چشماشو درشت کرد و گفت :

\_مگه من الان دارم شکنجت می کنم...؟ بده می خوام یه حالی  
بهت بدم ....!

سرمو کج کردم و گفتم:

\_هه!...قبلا طعم حال دادنتو چشیدم .

نگاهش جلب گوشه لبم شد .

سرشو نزدیک صورتم آورد و پیچ زد :

\_عسلم نیومدی بوسش کنم تا جاش خوب بشه که...ولی  
اشکال نداره الانم دیر نشده!....

و بعد هم لباسو گوشه لبم گذاشت.

28.02.20 22:40

#نوا\_۲۸۴

از درد چهرم جمع شد و سرمو عقب کشیدم.

نگاه سراسر نیازشو به من دوخت و گفت:

\_همراهیم کن نوا...\_

خواستم باهاش مخالفت کنم اما ناگهان فکر خبیثی به سرم زد.

چیزی نگفتم که فکر کرد قراره باهاش راه بیام.

دوباره لب هاشو روی لبام گذاشت و دستش سمت لباسم رفت. از روی لباس چنگی به سی.نم زد و سرشو به سمت گردنم سوق داد و لب هاشو روی گردنم کشید.

هرم نفس های داغش و خیزی لباش داشت دیوونم می کرد اما اینبار نباید خودم رو میباختم.

سرشو از توی گودی گردنم بیرون آورد و کمی لباسمو پایین کشید و بوسه ریزی روی قفسه سینم نشوند.

طبق نقشم لباسمو از توی تنم در آوردم و خودمو بهش چسبوندم.

عقب تر رفت و به دیواره ی وان چسبید و منو بالاتر کشید.  
لباشو روی چاک سینم قرار داد و خواست سوت.ینمو باز کنه  
که دستمو روی دستش گذاشتم.  
می دونستم الان سراسر از نیازه، مخصوصا حالا که داشتم  
همراهیش می کردم.  
منم خیلی می خواستمش اما الان وقتش بود که برینم توی  
حس و حالش و تلافی اون سیلیو از سرش دربیارم.

28.02.20 22:40

#نوا\_۲۸۵

همین که خواست قفل سوت.ینمو باز کنه با زانوم محکم زیره  
شکمش زدم و از وان بیرون پریدم.  
صدای عربدش کله حموم که چه عرض کنم فکر کنم کل  
عمارتو برداشت.

سریع با همون وضعیت از حموم زدم بیرون.

خواستم برم به اتاقم که توی راهرو به الیزابت و اون دختره که روزی اولی دیدمش برخورددم!...

دختره نگاهی به بدن خیس و وضعیتم انداخت و با تشر پرسید:

— این چه وضعیه؟ همیشه توی این عمارت خدمتکارا اینجوری می چرخن!...

پشت چشمی براش نازک کردم و برای اینکه حرصشو در بیارم گفتم:

— نه ولی من خدمتکار شخصی آقام و داشتم فرمایشای ایشون رو انجام میدادم...

ابرویی بالا انداخت و گفت:

— نیک بهت گفته اینجوری خیس و لخت بچرخى...؟

\_نخیر ولی داشتم کمرشو ماساژ میدادم برای همین وضعم این شده.

عصبی پرسید:

\_الان نیک کجاست...؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_حمام.

عصبی از کنارم رد شد و به سمت اتاقه نیک رفت.

تا دختره رفت، به سمت الیزابت که داشت با بهت نگاهم می کرد پریدم و گفتم:

\_فیوز برق عمارت کجاست...؟

04.03.20 05:10

#نوا\_۲۸۶

چشماشو ریز کرد و گفت:

\_با فیوز برق چیکار داری دختر...؟

دستشو توی دستام گرفتم و گفتم:

\_خواهش می کنم بگو کجاس!...

درحالی که داشت با تردید نگاهم می کرد گفت:

\_طبقه پایین، کناره دره آشپزخانه.

گونشو بوسیدم و گفتم:

\_مرسی...

درحالی که به سمت پله ها می دویدم صدایش رو از پشت سرم

شنیدم:

الیزابت:مراقب باش کار دست خودت ندی...

پله ها رو تند تند پایین رفتم و خودم رو به فیوز برق عمارت

رسوندم.

محافظ فیوز رو کنار زدم و نگاه پرسش گرانه ای به کلیدهایی که داخل فیوز قرار داشت انداختم.

دستی میون موهای نم دارم کشیدم و گفتم:

\_جهنمو ضرر...همشو می زنم.

وبعد تک تک کلید ها رو به سمت پایین کشیدم.

به ثانیه نکشید که تموم برق عمارت قطع شد.

لبخند خبیثی زدم و دوباره به طبقه بالا برگشتم.

حالا دوست داشتم قیافه نیک و اون دختره رو ببینم!

گوشه سالن قسمتی که تاریک بود،منتظر ایستادم.

چند ثانیه بعد نیک و اون دختره هراسان از اتاق بیرون اومدن.

نیک با یه حوله پایین تنشو پوشونده بود و دختره هم فقط

ست لباس زیر تنش بود...

هه!بزار برسی بعد لخت بشی پیری بغلش...

نیک:الیزابت...الیزابت...

صداش عصبی و کلافه بود.

پوزخندی زدم و آروم باخودم زمزمه کردم:

\_آخی عزیزم لابد خیلی ناراحت شدی که عشق و حالتو خراب کردم...

الیزابت هراسان از یکی از اتاقا خارج شد و گفت:

\_بله آقا...؟

04.03.20 05:10

#نوا\_۲۸۷

نیک:چه خبر شده؟برقا رفته!...

خدا خدا می کردم که الیزابت لوم نده.

الیزابت بعد از مکث کوتاهی گفت:

\_میرم ببینم فیوز نپریده اقا.

نیک:فقط سریع!...

الیزابت چشمی زیر لب گفت و به سمت پله ها رفت.

تا الیزابت از شون دور شد،دختره گفت:

\_این برقم رید تو حال ما...

نیک دستشو دور کمر برهنه دختره حلقه کرد و گفت:

\_به نظرت توی تاریکی بیشتر بهمون خوش نمیگذره...؟

و بعد دختره رو به دیوار چسبوند و لباسو روی لبای اون گذاشت.

حس حسادت تموم وجودمو پر کرد.

هیچ دلم نمی خواست نیک لبای شخص دیگریو ببوسه چه  
برسه به اینکه بخواد باهاش بخوابه!...

سرمو به طرفین چرخوندم که ناگهان گلدون آبی رنگی که در  
نزدیکیم قرار داشت چشممو گرفت.

اروم به سمت گلدون رفتم و همراه با سه پایه ای که گلدون  
روش قرار داشت، هلش دادم.

همین که گلدون و سه پایش روی زمین افتادن، به همون  
مکان قبلیم برگشتم.

از صدای شکستن گلدون، هر دو از حس و حال خودشون  
بیرون اومدن و دختره جیغ خفیفی کشید.

دختر: صدای چی بود...؟

نیک از دختره فاصله گرفت و به سمت صدا قدم برداشت که  
همون لحظه تموم لامپای عمارت روشن شد!...

04.03.20 05:10

#نوا\_۲۸۸

با دیدن من چشماشو ریز کرد و نگاه دقیقی بهم انداخت.  
 آب دهنمو قورت دادم که همون لحظه صدای دختره بلند شد:  
 \_تو اونجا چیکار می کنی...؟  
 نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم.  
 \_داشتم می رفتم به اتاقم اما چون همه جا تاریک بود، گلدونو  
 ندیدم و خوردم بهش!...  
 توی صورت نیک زل زدم تا بتونم عکس العملش رو ببینم.  
 با تردید نگاهم می کرد!...  
 مطمئن بودم که حرفم رو باور نکرده.  
 دختره:خب چرا هنوز همون جوری وایسادی...؟نمی خوای  
 بری یه چیزی بپوشی!...

نگاهی به خودم و اون دختره انداختم.

بین کی داشت به من می گفت برم یه چیزی بپوشم...

نگاه خریدانه ای به سرتا پاش انداختم و گفتم:

\_فکر نمی کنم من به اندازه تو اندامم رو ریخته باشم بیرون!...

با این حرفم دختره خواست به سمتم هجوم بپاره که نیک دستشو گرفت و گفت:

\_عزیزم چرا عصبی میشی...؟

دختره با حرص گفت:

\_اگه نمی تونی این خدمتکارتو ادب کنی من این لطفو در حق می کنم...فقط دو سه روز بسپارش به من!مطیع تحویلش میدم.

پوزخندی زدم و گفتم:

\_مطمئن نیستم بتونی توی ادب کردن من موفق بشی...

رو کرد سمت نیک و با لحن لوسی گفت:

\_ببین این دختره ی سطح پایین چه طور با من حرف می

زنه! نمی خوام تنبیهش کنی...؟

04.03.20 05:10

#نوا\_۲۸۹

نیک چیزی نگفت و بی توجه به اون دختره به اتاقش رفت .

دختره از حرص که جلوی من ضایع شده، پاشو روی زمین

کوبید و در حالی که زیر لب چیزی با خودش می گفت به

دنبال نیک حرکت کرد...

درحالی که لبخند روی لب هام داشتم منم سمت اتاقم رفتم

تا لباسم رو عوض کنم .

لعنتی تموم شلوارم با آب و کف یکی شده بود !....

\*\*\*\*\*

از توی جا سیگاری که روی عسلی قرار داشت، ته سیگاری  
برداشتم و نگاهی بهش انداختم ...

به نیک نمیومد که اینقدر سیگار بکشه !...

سیگارو دوباره توی جا سیگاری پرت کردم و روی مبل  
نشستم .

دلم برای مامان و بابا تنگ شده بود...

از مدتی که با مامان تماس گرفته بودم حدود یک هفته ای  
می گذشت.

حتم داشتم که تا چند روز آینده بابا پیدام می کنه.

حالا که بابا می دونه زنده ام مرا اگه بیخیالم بشه.

فقط خداکنه نیک کلک جدیدی سوار نکرده باشه....

توی افکار خودم قرار بودم که ناگهان دره سالن با صدای بدی  
باز شد.

جووری که ناخودآگاه از جام بلند شدم.  
متعجب به دره سالن که دیمن و یه زنی در زندیکیش ایستاده  
بودن زل زدم.

دیمن با دیدن من رو به اون زن کرد و گفت:  
\_اوناهاش...اونجا ایستاده.

زن به سمت من برگشت و دقیق بهم زل زد!...

11.03.20 09:05

#نوا\_۲۹۰

چشم ها و ابروهاش منو عجیب یاده نیک مینداخت.  
شک نداشتم که این زن مادریه نیک بودش...

همراه با دیمن به سمت من اومد و وقتی بهم رسید موهای  
بلوندشو از توی صورتش کنار زد و گفت :

\_تو باید نامزد نیکلاوس باشی درسته...؟

چیزی نگفتم که ادامه داد :

\_خیلی دلم می خواست به مراسم نامزدی تون پیام اما خب  
چیکار کنم که این پسر بی معرفیش به پدرش رفته و حتی  
یه خبر هم از اینکه نامزد کرده به من نداد!....

پوزخندی زد و دستشو به سمتم گرفت و ادامه داد:

\_جنیفر هستم مادر نیکولاس و فکر کنم تو هم باید نُوا  
باشی...؟

دستشو توی دستم گرفتم و گفتم:

\_نوا درسته ...

لباش که با اون رژ لب قرمز رنگ، جذاب و هات شده بود رو  
کج کرد و گفت :

\_تا حالا نشنیده بودم...

دستمو پایین اوردم و چیزی نگفتم .

جنیفر روی همون مبلی که چند دقیقه پیش من روش نشسته  
بودم، نشست و گفت :

\_خیلی دلم می خواد بیشتر با هم آشنا بشیم...دیمن که خیلی  
ازت تعریف می کرد .

زیر چشمی نگاهی به دیمن که داشت با چشماش درستی  
قورتم میداد انداختم و بی توجه به حرفش گفتم:

\_اگه با نیک کار دارید برم صداش کنم...؟

و بعد کمی ازشون فاصله گرفتم که جنیفر بدون هیچ  
رودرواسی و مقدمه ای گفت :

\_اتفاقا من به اینجا اومدم تا با تو آشنا بشم...

11.03.20 09:05

#نوا\_۲۹۱

با تردید نگاهی بهش انداختم که گفت:

\_بالاخره من باید نامزد پسرم رو بشناسم یا نه!...

دهن باز کردم تا چیزی بگم که همون لحظه سر و کله ی نیک پیدا شد.

نیک:بین کی اینجا...!خبر میدادی که قراره بیای تا برات فرش قرمز پهن کنم...

به سمت نیک که در چند قدمی من قرار داشت برگشتم.

نیک نزدیک تر اومد و دستشو دوره کمرم حلقه کرد و گونم رو بوسید!...

از این حرکتش جا خوردم اما خوب می دونستم به خاطر عشق  
و علاقه من رو نبوسیده...

جنیفر: هنوزم داری با نیش و کنایه حرف می زنی...! نمی دونم  
کی می خوای از این لجبازی هات دست برداری...

نیک نگاهشو از من گرفت و به جنیفر دوخت و گفت:  
\_برای چی اومدی اینجا؟ فکر می کردم حرفام رو باهات زده  
باشم!...

جنیفر: اومده بودم نامزدیت رو بهت تبریک بگم...هرچند حتی  
یه اطلاع کوچیک هم به من در این مورد ندادی.

نیک پوزخندی زد و گفت:

\_خب تبریکت رو گفتمی حالا می تونی بری.

از این همه سردی که نیک نسبت به مادرش داشت، از حد  
تعجب نزدیک بود شاخ در بیارم!...

هیچ وقت فکر نمی کردم یه مادر و پسر می تونن چنین سردی  
و رفتاری نسبت به هم داشته باشن...

جنیفر از روی مبل بلند شد و به سمت ما اومد.

در چند قدمی من ایستاد و چتری هامو از توی صورتم کنار  
زد و همون طور که نگاهش به چشمای من بود گفت:

\_اومده بودم یه چیزایی رو برای این نامزد جذابیت روشن  
کنم...مثلا در مورد مشکلاتی که داری...! نمی خوای که مثل  
لُرا ندونسته تن به ازدواج باهات بده...؟

11.03.20 09:05

#نوا\_۲۹۲

نیک عصبی غرید:

\_پس بگو برای چی اومدی اینجا...! اومدی تا دوباره عصاب منو  
خط خطی کنی...

ناخوداگاه لب از هم شکافتم و رو به جنیفر گفتم:

\_چه مشکلی؟ لُرا کیه!...

با این سوالم جنیفر لبخند دندون نمایی زد و گفت:

\_پس تو اصلاً راجب خودت و گذشتت چیزی به نامزدت  
نگفتی!...

نیک کلافه دستی میون موهاش کشید و گفت:

\_بریم توی اتاق من راجبش صحبت می کنیم...من که می  
دونم تو به چه قصدی اومدی اینجا جینفر!  
جینفر:ام...-

نیک عصبی وسط حرفش پرید و گفت:

\_گفتم میریم به اتاقم و باهم حرف می زنیم...پس تمومش  
کن.

جینفر:باشه...هرچی تو بگی.

جنیفر از ما فاصله گرفت و به سمت پله ها رفت.

نگاهم جلب چهره نیک بود اما صدای جنیفر رو شنیدم که داشت با خودش می گفت:

\_یادش بخیر، اینجا یه زمانی خونه من بود!...

نگاهمو به چشمای نیک سوق دادم و با لحن دلخوری گفتم:

\_امیدوارم هرچه زودتر از این عمارت برم چون هر لحظه دارم چیزای بیشتری در موردت می شنوم...چیزایی که باعث میشه بفهمم چه قدر احمق بودم!...

چیزی نگفت و به سمت پله ها جایی که جنیفر ایستاده بود رفت.

خیلی دوست داشتم بفهمم که مشکل نیک چیه و یا حتی لرا کیه و چرا نامزدی شون به هم خورده!...

اصلا حوصله ی هم کلام شدن با دیمن رو نداشتم اما اگه  
باهاش حرف می زدم شاید می تونستم یه چیزایی رو از زیر  
زبانش بیرون بکشم...

11.03.20 09:05

#نوا\_۲۹۳

همون طور که انتظارش رو داشتم دیمن خیلی زود سره  
صحبت رو باز کرد و گفت:

\_تو چه طوری وقتی چیزی راجب نیکلاوس نمی دونی باهاش  
نامزد کردی...؟

به سمتش رفتم و روبه روش روی مبل نشستم و گفتم:

\_خب من نیکو دوست دارم...گذشتش برام مهم نیست!...

دیمن ابروهاش بالا پرید و با تعجب پرسید:

واقعا دوشش داری؟ یا به خاطره اموالیه که داره بهش نزدیک  
شدی!....

با این حرفش پوزخندی روی لبم نشست.

من برعکس نیک جلوی دیمن و جنیفر تظاهر بر دوست  
داشتن نمی کردم.

من واقعا نیک رو می خواستم.

از همون روزی که دیدمش تا همین لحظه!....

حتی با وجود تمام بدی هایی که درحقم کرد، ذره ای از عشقم  
نسبت بهش کم نشد.

به خاطر این علاقمم حاضر شدم نقش نامزدش رو بازی می  
کنم وگرنه هرکس دیگه ای که جای من بود با این رفتاری  
که نیک داشت حتما تا الان تموم نقشه هاش رو خراب کرده  
بود....

از افکار بی سر و ته‌م فاصله گرفتم و گفتم:  
 \_من هیچ وقت دنبال پول و ثروت کسی نبودم.  
 سری از روی تحسین تکون داد که ادامه دادم:  
 \_اما دلم می‌خواد راجب این‌لرا و مشکلاتی که اون خانوم  
 ازش حرف می‌زد بدونم...چون حقمه!  
 برعکس تصورم دیمن خیلی جدی گفت:  
 \_بهتره از خودش بپرسی...نمی‌خوای که بعدا نیک پخ پخم  
 کنه...؟

19.03.20 09:33

#نیکلاوس\_۲۹۴

”نیکلاوس”

عصابم به خاطر تهدید های مسخره ی دیروزه جنیفر به اندازه ی کافی خورد شده بود و حالا هم این جان داشت Gمیرید توی عصابم!...

کلافه از پشت میزم بلند شدم و به سمت پنجره رفتم.

پرده کنار زدم و گفتم: میگی چیکار کنم...؟

در حالی که جرعه ای از ودکاشو می نوشید گفتم:

\_نمی دونم، فکرشم نمی کردم به خاطر پدرت همچین گندیو بزنی...این یارو کل لندونو برای پیدا کردن این دختره زیر و رو کرده...اگه دختره رو توی عمارت تو پیدا کنه یه شبه تموم ابرو و اعتبارت دود میشه میره هوا...

عصبی چنگی میون موهام زدم که ادامه داد:

\_به خدا خیلی بچه ای...اصلا بزرگ نشدی...چرا به من نگفتی به خاطره یه انتقام مسخره داری ابرو تو به بازی میگیری! احمق

تو که می دونستی این یارو رادین این قدر گردن کلفته و  
اعتبار داره پس برای چی همچین حماقتی کردی...؟  
به سمت جان برگشتم و گفتم:

\_همه چی داشت خوب پیش می رفت تا اینکه حواسم ازش  
پرت شد و زنگ زد و همه چیو خراب کرد...  
مکث کردم و بعد از چند ثانیه با نگرانی پرسیدم:  
\_چیکار کنم...؟

خیلی خونسرد گفتم:  
\_بککش! چون به محض اینکه برگرده پیش پدرش همه چیو  
لو میده...

19.03.20 09:33

#نیکلاوس\_۲۹۵

نگاهم رنگ حیرت و تعجب به خودش گرفت.

سرشو بالا آورد و با دیدن صورت من گفت:

— چیه چرا کُپ کردی...؟

نفس عمیقی کشیدم و از اون حالت خارج شدم و گفتم:

— مگه من آدم کشم جان که اینو ازم می خوای!...

پوزخندی زد و گفت:

— تو خلاف بدتر از آدم کشتن هم داشتی پس الکی برای من

نقش بی گناه ها رو بازی نکن... بگو دوشش داری که دلت

نمیاد بکشیش.

عصبی غریدم:

— نه من این هیچ علاقه ای به اون ندارم.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

— من وظیفم این بود که بهت هشدار بدم حالا خوددانی.

کلافه بازدمم رو به بیرون فرستادم و پشت میزم نشستم.

سرمو بین دستام گرفتم و به فکر فرو رفتم.

من نمی تونستم نوا رو بکشم!

اگه قصدم مرگ نوا بود که بهترین راه برای انتقام از اون رادین  
عوضی کشتن دخترش بود..اما نتونستم.

نتونستم بکشمش...

شاید داشتم خودم رو گول می زدم.شاید واقعا یه حسایی بهش  
پیدا کرده بودم و نمی خواستم قبول کنم!

انگار جان فکرمو خوند که سریع گفت:

\_نیک اگه حسی به اون دختر داری زودتر خفش کن...تو نباید  
عاشق بشی و نقطه ضعیفی دست دیگران بدی.

به چشمای جان زل زدم.

حق با اون بود.

اگر حتی حسی هم داشت شکل می گرفت من باید هر چه  
زودتر از بین میبردمش...

19.03.20 09:33

#نوا\_۲۹۶

”نوا”

آخرین دکمه پالتوم رو بستم و به سمت نیک که داشت با  
تمسخر نگاهم می کرد برگشتم...

نگاه خیره من رو که دید گفت:

\_من یه جفت دستکش و یه کلاه پشمی هم دارم می خوای  
برم برات بیارم...؟

چتری هامو که حالا کمی بلندتر شده بود، از توی صورتم کنار  
زدم و گفتم:

\_برای خودت نگهشون دار شاید به دردت بخورن!...

چیزی نگفت و به سمت دره سالن رفت.

به اجبار به دنبالش قدم برداشتم و سریع خودم رو به ماشین  
رسوندم و سوارش شدم.

نمی دونستم قراره منو کجا ببره اما مجبور بودم که همراهش  
برم.

ماشینو روشن کرد و از محوطه عمارت خارج شد و وارد  
خیابون اصلی شد.

مدتی که گذشت احساس کردم دارم کم کم یخ می زنم!...  
واقعا در عجبم که این ادمای گرمایی چه طور می تونن سردی  
هوا رو تحمل کنن...

نگاهم مدام بین بخاری ماشین و نیک در گردش بود.  
می خواستم دست دراز کنم و بخاری ماشینو روشن کنم که  
انگار فکرمو خوند و زودتر از من اقدام کرد.

با روشن شدن بخاری توسط نیک لبخند ریزی زدم و به  
صندلی تکیه دادم.

آروم پرسیدم:

\_میشه بگی داریم کجا میریم!...

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

\_وقتی رسیدیم خودت می فهمی...

19.03.20 09:33

#نوا\_۲۹۷

بازدمم رو کلافه به بیرون فرستادم و به خیابون ها که غرق در  
تاریکی بودن زل زدم.

با تردید پرسید:

\_اگه قرار باشه بین مرگ و یه زندگی اجباری یکیو انتخاب  
کنی،انتخاب تو کدومه؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

— برای چی همچین سوالیو می پرسی...؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

— همین جوری... فقط می خوام بدونم.

— منظورت از زندگی اجباری چه جور زندگیه...؟

دنده عوض کرد و گفت:

— هیچی بیخیال اصلا...

با این سوال نیک به فکر فرو رفتم.

اخه برای چی باید همچین سوالی از من بپرسه!...

نکنه نقشه جدیدی برای پیاده کردن انتقامش کشیده...؟

مدام فکرای متفاوت و وحشت برانگیز به ذهنم خطور می کرد

و منو می ترسوند.

توی فکر بودم که ماشین از حرکت ایستاد.

از شیشه ماشین به بیرون زل زدم.

ماشین در محوطه ای پر از آلاچیق با فضای سرسبز و پر از درخت پارک شده بود.

نیکلاوس در حالی که دره ماشین رو باز می کرد گفت:  
\_پیاده شو!...

با اینکه دلم گواه بد میداد اما از ماشین پیاده شدم و کنار نیک ایستادم.

با استرس پرسیدم:

\_اینجا کجاس؟ برای چی اومدیم اینجا!...

19.03.20 09:33

#نوا\_۲۹۸

دست سرد و یخ بستم رو میون انگشتاش گرفت و به سمت نزدیک ترین آلاچیقی که چندتا مرد داخلش ایستاده بودن حرکت کرد.

متعجب به اطرافم چشم دوخته بودم و پاهام بی هیچ مقاومتی به دنبال نیک کشیده میشدن.

همین که وارد آلاچیق شدیم مردی که کت و شلوار مشکی رنگی به تن داشت و روی یکی از صندلی ها نشسته بود از جاش بلند شد و با نگاه وقیحش به من زل زد.

به سختی آب دهنم رو قورت دادم و با استرس سرمو به سمت نیک چرخوندم.

هیچ حالتی رو نمی تونستم از چشماش یا حتی صورتش بخونم.

مرد قدمی به سمت من برداشت و رو به نیک گفت:

\_دلت میاد همچین عروسکی به دیگران ببخشی...؟ البته  
همچین عروسکی که کلی دردسر دنبال خودش داره باید هم  
به یه شخصی مثل من داده بشه...

با تموم شدن جمله اون مرد تازه متوجه نقشه جدیدش شدم.  
بهت زده گفتم:

\_این چی داره میگه نیک...! باز دیگه برام چه نقشه ای  
کشیدی...؟

سرشو زیر انداخت و چیزی نگفت.

اولین بار بود که داشتم قیافه شرمسارشو میدیدم!...

دستم از حصار انگشتاش بیرون کشیدم و در حالی که چند  
قدم عقب می رفتم گفتم:

\_فکرش رو هم نمی کردم که اینقدر پست باشی!...

مرد نیشخندی زد و گفت:

— عزیزم مطمئن باش که نیکلاوس کاره درستو داره انجام  
میده، قرار نیست پیش من بهت بد بگذره...

19.03.20 09:34

#نوا\_۳۰۰

سرمو بالا آوردم و متعجب به نیک که برای اولین بار به خاطر  
من عصبی و رگ گردنش برجسته شده بود زل زدم!...

مرد پوزخندی زد و گفت:

— تو این دختری به من بخشیدی پس در قبالش دیگه هیچ  
مسئولیتی نداری...

نیک نیم نگاهی به من انداخت و با دیدن وضعیتم و نم اشک  
توی چشمام گفت:

— پشیمون شدم.

و خواست به سمتم بیاد که یکی از بادیگاردای اون مرد جلوش رو گرفتن.

روی پاهام ایستادم و با ترس به نیک و اون مرتیکه گردن کلفت و هیکلی که روبه روش قرار داشت زل زدم. با این همه بدی و نامردی که درحقم کرده بود هنوز نگرانش میشدم!...

اون مرد قدمی به سمت نیک برداشت و گفت:  
\_می خوای بزنی زیرش؟ خودت گفتی این دختر دردسر داره  
و می خوای از شرش خلاص بشی...  
نیک خیلی جدی گفت:

\_گفتم که پشیمون شدم...می خواستم بسپارمش دستت که  
مراقبش باشی نه اینکه بزنیش حالا هم به این محافظ زبون  
نفهمت بگو بره کنار و گرنه بد میبینی...

با اشاره دست اون مرد، بادیگارد کنار رفت و نیک به سمتم  
اومد.

ناخوداگاه عقب رفتم که گفت:

\_نوا معذرت می خوام... اشتباه کردم!

اشکام روی گونه هام سر خوردن و با بغض گفتم:

\_خیلی بی انصافی... خیلی.

21.03.20 22:50

#نوا\_۳۰۱

نزدیک اومد و دستمو گرفت و توی صورتم غرید:

\_باشه هرچی تو بگی هستم...

و بعد با اون یکی دستش اشکای روی گونم رو پاک کرد.

این همه مهربونی ازش بعید بود!

یعنی اینقدر ترحم برانگیز شده بودم؟

صدای اون مرد از پشته سره نیک بلند شد:

\_بخوای بزنی زیر قرارمون بد میبینی نیکلاوس! نمی خوای به

خاطریه دختر با من دشمن بشی که...؟

بازومو گرفت و بی توجه به تهدید اون مرد به سمت خروجی

آلاچیق رفت.

قبل از اینکه از آلاچیق خارج بشه همون طور که پشتش به

اون مرد بود گفت:

\_منو تهدید نکن! گنده تر از تو نتونستن منو زمین بزنی...

جملش که تموم شد به سمت ماشینش حرکت کرد و منم

دنبال خودش کشون کشون برد...

همین که سوار ماشین شدیم گازشو گرفت و از اون محوطه

خارج شد.

عصبی به سمتش برگشتم و داد زدم:

\_من برده توام که می خوام به دیگران ببخشیم؟ فکر می کردم  
هر نقشه ای هم که داشته باشی قصدت آسیب زدن به من  
نیست اما دیدم سخت در اشتباهم...تو عوضی تر از این  
حرفایی...

کلافه بازدمشو به بیرون فرستاد و گفت:

\_من که ازت معذرت خواهی کردم نوا...الانم دوباره دارم میگم  
متاسفم...خریت کردم...

دست به سینه سره جام نشستم و گفتم:

\_معذرت خواهیت به هیچ دردم نمی خوره...یه راه دیگه برای  
جبران این خریت پیدا کن!...

با تموم شدن جلم زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و گفت:

\_اتفاقا یه راه خوب سراغ دارم...

21.03.20 22:50

#نوا\_۳۰۲

بعد از پایان جملش ماشینو گوشه ی خیابون جایی که خلوت بود پارک کرد و به سمتم خیز برداشت و لباسو روی لبام گذاشت.

بعد از گذشت چند ثانیه سرشو عقب برد که شوک زده به چشمای رنگ شیش زل زدم.

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

\_تونستم جبران کنم...؟

دهن باز کردم تا چیزی بگم که دوباره لباسو روی لبام گذاشت و با شدت بیشتری شروع کرد به بوسیدن!...

ناخوداگاه من هم باهاش همراهی کردم...

با دستش موهامو پشت گوشم زد و لباسو به سمت گردنه  
برهنم سوق داد.

گاز ریزی از گردنم گرفت که محکم به پشت کمرش ضربه ای  
زدم.

ریز ریز خندید و همون طور که سرش در گودی گردنم قرار  
داشت، کنار گوشم پیچ زد:

\_وحشی بازی در بیاری مجبور میشی همین جا کناره خیابون  
تا صبح توی بغلم لخت بخوابیا!...

با این حرفش تازه به خودم اومدم...

باز هم داشتم با یه بوسه جلوش شل میشدم...

دستامو روی سینه ستبرش و عضلانیاش گذاشتم و به عقب  
هلش دادم اما حتی میلی متری تکون نخورد.

دستش سمت دکمه بالایی پالتوم رفت و خواست بازش کنه  
که همون لحظه تقه ای به شیشه ی ماشین خورد!

21.03.20 22:50

#نوا\_۳۰۳

خودشو عقب کشید و روی صندلی صاف نشست و غرید:  
\_این دیگه چه خریه!...

منم توی جام نشستم و به شیشه ماشین زل زدم.  
هر کی هست باید دو تا دستاشو ماچ کنم که منو از دست این  
نیک نجات داده!...

نیک شیشه پایین داد و رو به مردی که لباس سورمه ای رنگی  
که متعلق به افراد پلیس بود به تن داشت گفت:  
\_بله...؟

مرد با لحن جدی گفت:

—پسر جون درسته اینجا یه کشوره ازاده ولی قرار نیست کناره  
خیابون هرکاری که خواستید بکنید...

نیک در جوابش چیزی نگفت و ماشینو روشن کرد و به راه  
افتاد...

با دور شدن از اون پلیس زدم زیره خنده که نیک با حرص  
بهم زل زد و گفت:

—چته...؟ فکر نکن از دستم راحت شدی بریم عمارت دارم  
برات!...

از خندیدن دست کشیدم و گفتم:

—بدجور رید توی حالت نه...؟

نیک: ای دختره ی بی ادب... تو دعا کن فقط نرسیم چون  
بدجوری دارم برات.

چون به خاطر کاری که امشب می خواست بکنه از دستش  
ناراحت بودم با دلخوری گفتم:

\_چیه نکنه یه نفر دیگه دم عمارت منتظره تا منو بهش  
ببخشی...؟

21.03.20 22:50

#نوا\_۳۰۴

برای اینکه عصبی و حرصیم کنه لبخند ژکوندی زد و گفت:  
\_نه ولی اتفاقا همین الان دارم به گزینه بعدی فکر می کنم!...  
با حرص رومو ازش برگردوندم و به خیابون زل زدم که صداش  
بلند شد:

\_اینطوری قیافتو مظلوم می کنی احساس می کنم یه پیشی  
کوچولو پیشم نشسته که برای ناز و نوازش از طرف صاحبش  
داره خودشو لوس می کنه!...

\_نه بابا...؟لابد صاحب منم تویی!...

لحنش جدی شد و گفت:

\_پس چی فکر کردی!تو اول و اخر فقط متعلق به خودمی...

با این حرفش پوزخند محوی روی لب هام نمایان شد که از چشم های تیزبین نیک پنهان نمودند!

با طعنه گفتم:

\_اگه من متعلق به تو بودم هیچ وقت قصد اینو نمی کردی که به اون مرتیکه عوضی ببخشیم!...

دهن باز کرد تا چیزی بگه که ادامه دادم:

\_نیک من خوب می دونم که بابام دنبالمه...می خواستی منو به اون یارو بدی تا از شرم خلاص بشی؟بزار اول و اخرشو همین الان بهت بگم! تو حتی اگر توی یه گواهی فوت جعلی یا قبر جعلی دفنم کنی یا حتی به کسی منو بسپاری که

دورم کنه بازم بابام دنبالم میاد مخصوصا حالا که می دونه  
زندم...

با شنیدن این حرفام کلافه و عصبی شد و صداشو بالا برد و  
گفت:

\_اون بابای عوضیت نمی تونه تورو از بگیره فهمیدی...؟

21.03.20 22:50

#نوا\_۳۰۵

با عصبانیت داد زدم:

\_بابای من هیچ بدی در حقت نکرده که اینطوری در موردش  
حرف می زنی...اون مرده شریف و خوبیه.

نیک:هه!واقعا؟اگه بدی در حقم نکرده بود تو الان به خاطر  
انتقام ازش اینجا نبودی...

کلافه دستی میون موهام کشیدم و گفتم:

\_گیریم که بابای من مقصر باشه ولی تو باید مثل بچه ادم از راه درستش وارد میشدی تا کار به این مسخره بازی ها کشیده نشه.

لبخند معنا داری زد و گفت:

\_تو هیچی در مورد گذشته ی بابات نمی دونی پس الکی حرف نزن و منو نصیحت نکن.

ساکت شدم و دیگه چیزی نگفتم چون حرفاش منو بدجور به فکر فرو برد.

کجکاوای من نسبت به گذشته ای که نیک ازش حرف می زد هر لحظه داشت بیشتر میشد!

\*\*\*\*\*

الیزابت:اره عزیزم تو برو...

خیاری از توی ظرف سالاد برداشتم که الیزابت با پشت چاقو روی دستم زد.

دستمو به سرعت عقب کشیدم و گفتم:

\_آخ...درد داشت!!!...

الیزابت:دختر جون گفتم برو اقارو بیدارکن بعد تو اینجا وایسادی منو نگاه میکنی...؟

با بیخیالی شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_ببخشید ولی ساعت بودن دیگه جزئی از وظایف من نیست.

21.03.20 22:51

#نوا\_۳۰۶

خواستم گازی به خیاری که به زحمت برداشته بودم بزنم که الیزابت چشم غره ای بهم رفت و گفت:

\_بیا برو دیگه...

به یکی از خدمتکارا بگو خب!...

تره ای از موهاشو پشت گوشش زد و گفت:

همه که مثل تو بیکار نیستن دختر...

کلافه غریدم:

باشه فقط به خاطر شما...

و در حالی که اولین گازو به خیار می زدم از آشپزخونه بیرون رفتم و منتظر شنیدن تشویقای الیزابت نشدم.

پشت دره اتاقش که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و دستگیره درو آروم به سمت پایین فشار دادم.

اگه سر و کله بابا زودتر پیدا نمیشد حتما از فردا شستن جورابای بو گندو نیک هم به لیست وظایفم اضافه میشد.

وارد اتاق شدم و به سمت تخت قدم برداشتم.

به نزدیکی تخت که رسیدم با دیدن قیافه غرق در خواب نیک  
 لبخند محوی روی لب هام جا خوش کرد!  
 توی خواب عجیب مظلوم می زد!...

مدتی بالای سرش ایستادم و فقط نگاهش کردم.  
 کاش میشد زمان از حرکت می ایستاد تا می تونستم بدون  
 هیچ دغدغه ای فقط نگاهش کنم و محوش بشم.  
 ناگهان با دیدن بالشتی که کنارش قرار داشت، فکر پلیدی به  
 سرم زد.

بالشتو برداشتم و بالای سرش گرفتم و زیر لب زمزمه کردم:  
 \_خب...بهتره این قیافه مظلومت به شیوه من از خواب بیدار  
 بشه...

21.03.20 22:51

#نوا\_۳۰۷

بالشت پایین اوردم و محکم توی صورتش کوبوندم که عین  
جن زده ها از خواب پرید و توی جاش سیخ نشست.  
درحالی که چشماش اندازه یه نعلبکی گشاد شده بود، گیج و  
منگ گفت:

– چی شده!...

قدمی عقب رفتم و با لحن شیطونی گفتم:

– صبح بخیر... شب آرومی داشتید سرورم...؟

با شنیدن صدام تازه متوجه حضور من توی اتاق شد.

سرشو به سمت من برگردوند و نگاهش بین اجزای خندون  
صورتش و بالشتی که در دست داشتم چرخید.

اخم کرد و گفت:

– تو همه رو عین خر اینجوری از خواب بیدار می کنی...؟

لبخند ژکوند و حرص در آوری زدم و گفتم:

\_نه...اما اگه دوست داری می تونم روشای دیگم نشونت بدم  
مثل استفاده از یه پارچ آب...می خوای فردا برای بیدار کردنت  
از این روش استفاده کنم...؟

خواست از روی تخت بلند بشه و به سمتم خیز برداره که  
سریع به سمت در پریدم و از اتاق خارج شدم.

با سرعت خودمو به اتاقم رسوندم و درو پشت سرم قفل کردم.  
همین که دستمو از روی کلید برداشتم تقه ای به در خورد و  
پشت سرش صدای نیک بلند شد:

\_وقتی اومدی بیرون یادت میدم که چه طور مثل آدم یکیو از  
خواب بیدار کنی پیشی کوچولو!...

21.03.20 22:52

#نوا\_۳۰۸

\_عه نه بابا؟ از همون پشت در یاد بده تا بیشتر فیض ببرم و استفاده کنم!...

خمیازه ای کشید و گفت:

\_اول باید کنارش دراز بکشی...بعد پیشونیشو ببوسی...کم کم  
بری سراغ لباس و دستتو سوق بدی سمت...  
مکث کرد و ادامه نداد.

از اونجایی که من به شدت منحرف بودم خودم ادامه جمله رو  
با فکرای منحرفی پر کردم و تاکید گرانه پرسیدم:  
\_سمت...؟

نیک با لحن شیطون و خاصی گفت:

\_سمت چشماش و بازشون کنی و بگی صبح بخیرrrrrrr.  
چند ثانیه مکث کرد و بعد با تردید پرسید:

\_نکنه داشتی فکرای بد بد می کردی گربه کوچولو!

خواستم چیزی بگم که همون لحظه صدای هراسان یکی از خدمتکارا بلند شد.

خدمتکار: آقا... آقا... لطفا بیاید طبقه پایین.

نیک با تحکم پرسید:

\_چیشه مگه...؟

خدمتکار: یه نفر با مامور اومده دم دره عمارت!...

21.03.20 22:52

#نوا\_۳۰۹

نیک بدون اینکه ذره ای از تحکم صداشو کم کنه گفت:

\_الان میام خودم رسیدگی می کنم.

منتظر پشت در ایستادم و چیزی نگفتم.

صدای قدم هاشون که دور تر میشد خبر از این میداد که رفتن.

اروم دره اتاقو باز کردم و از اتاق خارج شدم.

به سمت پله ها رفتم و روی بالاترین پله که از طریق شیشه های سالن پایین، به باغ دید داشت نشستم.

نیک همراه با همون خدمتکار از سالن پایین خارج شدن و وارد باغ شدن.

وسط باغ جایی که پارکت کاری شده بود دوتا مرد ایستاده بودن که یکی شون بنا بر لباس هایی که به تن داشت مطمئنا مامور یا پلیس بود.

چون فاصله زیاد بودش نمی تونستم قیافه هاشون رو خوب ببینم و تشخیص بدم!...

باید نزدیک تر می رفتم.

از پله ها پایین رفتم و خودمو به ورودی سالن رسوندم.  
 حالا می تونستم دقیق چهره اون مرد رو تشخیص بدم.  
 اما امکان نداشت!...

وکیل پدرم اینجا چی کار می کرد...؟

21.03.20 22:52

#نوا\_۳۱۰

نکنه با نیک هم دسته باشه...؟

اما نه اگه اینطور بود پس اون مامور کنارش چی میگفت!...

ناخوداگاه قدمی برداشتم تا به سمت وکیل بابا برم.

حتما از طرف بابا برای پیدا کردن من و مذاکره با نیک اومده  
 بود.

بابا همیشه صبورانه و با احتیاط عمل می کرد و هیچ وقت از  
 روی احساسات تصمیمی نمی گرفت.

با فکر اینکه بالاخره کابوس های لعنتیم تموم شدن و می تونم دوباره برگردم پیش خانوادم، از خوشحالی اشک توی چشمام حلقه بست.

دلم پر می زد برای دیدن یکبار دیگه چهره مامان و بابا!...  
چینی به بینیم دادم و خواستم به سمت وکیل بابا بدوم که کسی دستمو محکم گرفت.

عصبی برگشتم که با قیافه یکی از بادیگارد های نیک مواجه شدم.

قبل از اینکه بتونم کوچک ترین حرکتی بکنم به داخل سالن هلم داد و درو هم بست.

جلوی در ایستاد و با صدای خشداری گفت:

\_تا اقا دستور ندادن حق نداری بری بیرون.

فکر و خیال بابا بدجوری هواييم کرده بود و نمی تونستم  
جلوی خودم رو بگیرم.

هرکاری می کردم تا زودتر ببینمش...

عصبی غریدم:

\_مرده شوره تو و اون اقاتو باهم ببرن...برو گمشو کنار می خوام  
برم بیرون.

26.03.20 21:17

#نوا\_۳۱۱

خواستم از زیر بازوش فرار کنم و دوباره به سمت دره سالن  
برم که همون لحظه در باز شد.

خدمتکار نگاهی به من و اون بادیگارد انداخت و گفت:

\_اقا گفتن این دختری پیش شون ببرم.

بادیگارد سری تگون داد و از جلوی راهم کنار رفت.

با اینکه متعجب شده بودم اما دنبال خدمتکار به راه افتادم.  
 همین که اولین قدم رو توی باغ گذاشتم نگاهم جلب چهره  
 مردونه و آشنایی شد که کنار وکیل و روبه روی نیک با اخم  
 ایستاده بود.

خدایا چه قدر توی این مدت شکسته شده بود...  
 دیگه اصلا از خوشحالی توی پوست خودم نمی گنجیدم.  
 در حالی که به سمت بابا می دویدم داد زدم:  
 \_بابایی...بابا جووووون.

خودمو توی آغوشش انداختم و دستامو محکم دور گردنش  
 حلقه کردم.

سرمو توی سینه مردونش فشار دادم و اجازه دادم اشکام  
 بارن.

یکی از دستاشو دور کمرم حلقه کرد و دیگری روی موهام  
نوازش وار کشید.

بعد از مدت نسبتاً کوتاهی که برای من اندازه یه عمر گذشت، از  
آغوشش بیرون اومدم و به چشمای قشنگش زل زدم.  
به زحمت جلوی بغضش رو گرفته بود که جلوی نیک و بقیه  
نشکنه.

آروم لب زد:

\_دلم برات یه ذره شده بود یکی یدونه بابا...

26.03.20 21:17

#نوا\_۳۱۲

با دو انگشت شستش اشکامو پاک کرد و رو به نیک غرید:

\_چی می خوای...؟

دستی به چشمام کشیدم و به سمت نیک که داشت با پوزخند  
من و بابا رو تماشا می کرد برگشتم.

یقه پیراهنشو صاف کرد و گفت:

\_شراکت...! می خوام منم توی کارخونه های تو سهامی داشته  
باشم...

بابا دستی به ته ریشش که تقریبا سفید شده بود کشید و  
گفت:

\_رسمما که پسره همون پدری...می خوای شریک بشی تا من  
رو به خاک سیاه بشونی؟ نه پسر جون بهتره یه راه دیگه برای  
خراب کردن اعتبار من پیدا کنی...

نیک خونسرد به دور و اطرافش نگاهی انداخت و گفت:

\_اصلا می دونی الان کجا هستی؟ تو داخل عمارت منی...جایی  
که نزدیک به ۲۰ تا نگهبان و بادیگارد ازش محافظت می کنن،

پس تا من نخوام نه خودت می تونی از اینجا بیرون بری نه دخترت...درضمن من اگه اراده نمی کردم تو باید حالاها حالاها دنبال گمشدت می گشتی پس به نفعت که پیشنهاد منو قبول کنی چون منم مثل تو دنبال سود بیشترم قصد ندارم به خاطر گذشته آینده خودمو خراب کنم.

با شنیدن حرفای نیک ابرو هام از شدت تعجب بالا پرید!  
یعنی می خواست انتقام رو فراموش کنه و با بابا شریک بشه؟  
نه امکان نداره لابد دوباره نقشه ای کشید...

بابا چند دقیقه ای به فکر فرو رفت و بعد گفت:  
\_چه تضمینی برای حرفات وجود داره؟ من نمیتونم به کسی  
که پدرش یه قاچاقچی حرفه ای بوده اطمینان کنم...

26.03.20 21:17

#نوا\_۳۱۳

نیک:تضمین بالا تر اینکه من دارم سرمایه و اعتبارمو گرو این کار میزارم...؟

بابا نگاه مردد و نگرانشو از نیک گرفت و به من دوخت.

آب دهنشو قورت داد و گفت:

\_باشه ولی می خوام نوا رو از اینجا ببرم.

نیک سری به طرفین تگون داد و گفت:

\_نوا اینجا می مونه تا کار شراکت با من حل بشه.

وکیل بابا که تا اون لحظه ساکت بود لب از هم شکافت و گفت:

\_تو با این همه سرمایه و دارایی چرا می خوای با جناب راد شریک بشی...؟

نیک نگاهی به وکیل انداخت و گفت:

\_اونش دیگه به خودم مربوطه...حالا هم بهتره که برید و این مامور قلبی تون رو هم با خودتون ببرید و درضمن من بچه

نیستم! اگه واقعا پای پلیس به این ماجرا باز بشه دیگه دختر تو نمیبینی...

بعد از پایان جملش به بادیکاردش اشاره کرد تا به سمت من بیاد که بابا مانع شد و گفت:

—می خوام با دخترم صحبت کنم.

نیک: باشه اما فقط چند دقیقه!...

بابا بیخیال لحن پر از تاکید نیک منو به گوشه ای برد که سریع گفتم:

—بابایی باهاش شریک نشو اون فقط قصد صدمه زدن به تورو داره.

دستاشو دو طرف صورتم قاپ کرد و گفت:

—نگران نباش عزیزم...همین که تورو از اینجا بیرون ببرم می دونم باهاش چیکار کنم!

با این حرفش ته دلم حسابی خالی شد.

لعنت به من...

لعنت به من که به کسی علاقه داشتم که دشمن مون بود...

چیزی نگفتم که بابا پرسید:

\_ببینم نوا این پسر ی عوضی بهت دست درازی که نکرده...؟

26.03.20 21:17

#نوا\_۳۱۴

با سوالی که بابا پرسید بدجور ته دلم خالی شد!...

چه طور می تونستم بهش بگم که با نیک رابطه داشتم و دیگه

دختر نیستم؟

چه طور می تونستم از این ننگی که به بار آورده بودم حرف

بزنم؟

به سختی جلوی خودمو گرفتم تا اشکام جاری نشن.

با صدای لرزونی گفتم:

\_نه.

نگاه پر از شماتتی بهم انداخت و گفت:

\_مطمئن باشم...؟

الان آمادگی اینکه حقیقتو بگم نداشتم.

شاید با گذشت زمان می تونستم بگم که چه غلطی کردم اما  
حالا نه...

لبخند زورکی زدم و گفتم:

\_بابا خیالت راحت...از دخترت که مطمئن هستی؟

پیشونیمو بوسید و گفت:

\_البته که مطمئن هستم...اگه بهت ذره ای شک داشتم توی  
مملکت غریب نمی فرستادم تا درستو ادامه بدی!...

چیزی نگفتم که ادامه داد:

\_نوا عزیزم فقط یک روزه دیگه این آدم عوضیو تحمل کن...قول میدم سریع کارارو ردیف کنم و پیام دنبالت.

\_می دونم بابایی...می دونم که هیچ وقت منو رها نمی کنی!...

\*\*\*\*\*

متعجب به نیک که میز عسلی بزرگ رو پر از کتاب و مجله های فارسی کرده بود زل زدم.

سرشو بالا آورد و گفت:

\_چیه؟ چرا اینطوری عین جغد منو نگاه می کنی!...

همون طور که نگاهم به مجله توی دستش بود گفتم:

\_اینا برای چیه دیگه...؟

پوزخندی زد و گفت:

\_آدم وقتی یه شریک ایرانی داشته باشه باید دو کلمه فارسی یاد بگیره یا نه!...\_

26.03.20 21:17

#نوا\_۳۱۵

جلوتر رفتم و رو به روش روی مبل نشستم و در حالی که یکی از کتابا رو برمی داشتم گفتم:

\_من که می دونم این شریک شدنت با بابام هم جزئی از نقشته اما فارسی زبان سخته الکی خودتو برای یادگیریش خسته نکن!...\_

نیک:پس چه خوب که یه معلم برای یاددهی زبان فارسی استخدام کردم اما تا موقعی که اون بیاد تو یه چیزایی یادم بده.

کتابو باز کردم و گفتم:

\_من انگلیسیو بهتر از فارسی که زبان مادریمه بلام و می  
فهمم...بعد اصلا من نمی دونم چه طور باید بهت زبون به این  
سختیو یاد بدم!...

چهره متفکری به خودش گرفت و بعد گفت:

\_خب من یه کلمه به انگلیسی میگم و تو معنی شو به فارسی  
بگو.

سری تکنون دادم که گفت:

\_دوستت دارم به فارسی چی میشه؟

تلفظ دوستت دارم رو به فارسی گفتم که اونم تکرارش کرد.

نیک:نه خوشم اومد زبان باحالیه.

توی دلم بهش هر هر خندیدم.بیچاره هنوز از املا کلمات  
فارسی خبر نداره...

کنجکاوانه پرسیدم:

چرا اولین کلمه ای که خواستی یادگیری دوستت دارم بود...؟

لبخند ژکوندی زد و گفت:

اخه می خوام وقتی اومدم ایران و یه مادام جذاب دیدم بلد باشم که چه طوری بهش ابراز علاقه کنم...به نظرت می تونم ایران یه پیشی کوچولو چشم رنگی مثل تو پیدا کنم؟

نگاه غضبانگی بهش انداختم که ریز ریز خندید و گفت:

نمیگی اینجوری نگام می کنی دلم میریزه برات...؟

با حرص از جام بلند شدم و خواستم به سمت طبقه بالا برم که صداش بلند شد:

کجا...؟

میرم سطل بیارم ریز ریزه های دلتو جمع کنم...

26.03.20 21:18

#نوا\_۳۱۶

خندید و گفت:

\_تا موقعی که بابات میاد دنبالت بیا به من یکم درمورد ایران توضیح بده.

راه رفته برگشتم و مردد توی چشماش زل زدم و گفتم:

\_تو چرا اینقدر به ایران علاقه مند شدی...؟

دستی میون موهای خوش حالتش کشید و گفت:

\_گفتم که...چون حالا یه شریک ایرانی خیلی با اعتبار دارم و دلم می خواد حسابی از این شراکت استفاده کنم.

پوزخندی زدم و گفتم:

\_من که می دونم همه ی این حرفا و کارات هم جزئی از نقشه اما خب...

منتظر نگاهم کرد که پوزخندم تبدیل به لبخند خبیثانه ای شد و ادامه دادم:

\_فکر کنم بتونم یه چیزایی در مورد ایران بهت یاد بدم.  
و بعد به سمت دستمال پارچه ای بزرگی که روی مبل کناری افتاده بود رفتم و برداشتمش.

از فکر چیزایی که می خواستم بهش بگم خندم می گرفت!  
پارچه جلوی چشمای متعجب نیک روی سرم انداختم و گفتم:  
\_اولین چیز مهم توی ایران اینه که باید موها و بدنتو کامل  
بیوشونی...این هم برای زنا واجبه هم مردا...

در حالی که هم گیج و هم حیرت زده شده بود گفت:

\_یعنی باید کلاه بزارم تا موهام دیده نشه...؟

به سختی جلوی خندم رو گرفتم و جدی گفتم:

\_نه بايد روسرى سرت كنى چون گردنت هم نبايد مشخص  
باشه!...

26.03.20 21:18

#نوا\_۳۱۷

گره اى به دستمال پارچه اى زدم و گفتم:  
\_بين اينجورى...

متعجب از جاش بلند شد و به سمتم اومد و گفت:

\_دارى شوخى مى كنى ديگه...؟

نیشخندی زدم و با لحن قاطعی گفتم:

\_نه چه شوخى!توى ايران بايد اينطورى بگردى...باور ندارى

مى تونى توى گوگل نوع پوشش ايرانى ها رو سرچ كنى!....

روبه روم ايستاد و موشكفانه به چشمام زل زد.

می دونستم حسابی گیج شده و اصلا درکی راجب به این مطلب و این پوشش به خصوص نداره.

مخصوصا حالا که حتی دستشم انداخته بودم...

لب از هم شکافت و با حرص گفت:

\_من عمرا همچین چیزو بندازم روی سرم...شبيه زنا ميشم!...مثلا اگه اينكارو نكنم چي ميشه?...اصلا چه لزومتي داره كه مو و گردنمو بپشونم!...

\_شلاق می خوری چون جرمه...تازه از شلوار زاپدار و دم پا و قد ۹۰ هم توی ایران خبری نیست چون این رسمه كه مردای ایرانی با بیرژامه و شلوار گشاد در اجتماع حضور پیدا كنن... تقریبا داد زد:

\_چیییییییییییی!...

دستمال از روی سرم برداشتم و در حالی که سعی در کنترل لרزش صدام که بر اثر خنده بود داشتم گفتم:

\_بیا امتحان کن ببینم بهت میاد یا نه...!البته وقتی اومدی ایران فقط کافیه بهم یه زنگ بزنی، خودم میبرمت بهترین مغازه های روسری فروشیش،هرچند فکر کنم به یه شلوار و پیراهن گشاده خوبم احتیاج داشته باشیا!...

کلافه غرید:

\_من بمیرمم این چیزای مزخرفو نمی پوشم...همین جوری میام ببینم کی می خواد جلومو بگیره!...

26.03.20 21:18

#نوا\_۳۱۸

دیگه نتونستم جلوی خندم رو بگیرم و بلند بلند شروع کردم به خندیدن.

از شدت خندیدن زیاد دلم درد گرفته بود و مطمئن بودم که  
رنگم به سرخی می زد.

انگار که تازه دو هزاری کجش افتاده باشه با حرص گفت:  
\_درد...ایسگام کرده بودی!...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_نه...فقط داشتم تورو در حالی که یه روسری گل منگلی سرت  
کردی مجسم می کردم...لامصب یه تیکه ماه شده بودی.  
و بعد دوباره زدم زیره خنده.

از اینکه حرصشو در میاوردم یه حس خوبی بهم دست میداد.  
وقتی حرص می خورد قیافش خیلی بانمک و خواستی تر  
میشد...

به سمتم خیز برداشت و توی یه حرکت منو روی مبل پرت  
کرد و نصف وزنشو روی پاهام انداخت.

نیشخندی زد و گفت:

\_منو دست میندازی گربه کوچولو؟ یه روسری بهت نشون بدم...\_

دستاشو سمت شکمم برد و شروع کرد به قلقلک دادنم.

هرچی تقلا کردم و دست و پا زدم اما فایده نداشت.

دستاش بین تموم بالاتنم می چرخید و علاوه بر قلقلک دادنم، داغی دستاش باعث تحریکم میشد.

اینقدر دست و پا زدم و خندیدم که به نفس نفس افتادم.

دستاشو عقب برد و گفت:

\_تازه هنوز مجازات دومت مونده پیشی بدجنس...\_

26.03.20 21:18

#نوا\_۳۱۹

سرشو توی گودی گردنم فرو برد و مک عمیقی زد که کل تنم لرزید.

نزدیک گوشم پیچ زد:

\_مگه داریم مجازات از این شیرین تر...؟

و دوباره لباس روی گردنم چسبوند.

گرمی لباس روی گردنم و داغی دستش که روی شکم برهنم در گردش بود داشت از خود بی خودم می کرد.

سعی کردم به عقب هلش بدم و از دستش فرار کنم اما یک میلی متر هم از جاش تگون نخورد.

نمی توانستم جلوش مقاومت کنم چون من هم عطش دوباره لمس کردنش رو داشتم!...

پیراهنمو کمی بالاتر زد و دستش آرام آرام از زیره قفسه سینه به سمت شلوارم سوق پیدا کرد.

شلوارمو پایین کشید و دستشو داخل شورت‌م فرو برد.  
 با لمس بهش-تم ناخودآگاه آه ریزی گفتم که سرشو از گودی  
 گردنم بیرون آورد و لباسو روی لبام گذاشت.  
 همون طور که لبامو محکم می بوسید با انگشتاش هم چوچ-  
 ولمو می مالید.

از لذت به اوج رسیده بودم و ناخودآگاه باهاش همکاری می  
 کردم.

سرشو عقب کشید و از روم بلند شد و مشغول باز کردن دکمه  
 های پیراهنش شد...

توی جام نشستم و به پشتی مبل دو نفره تکیه دادم که  
 لباسشو به سرعت در آورد و خودشو دوباره بهم چسبوند.

26.03.20 21:18

#نوا\_۳۲۰

لب های داغشو روی بالا سی‌نم گذاشت و بوسه ریزی نشوند.  
 پیراهنمو با کمک خودم از تنم بیرون آورد و دستی به سی‌نه  
 هام که با سوتین مشکی رنگ پوشونده شده بود کشید.

سرشو جلو آورد و زبونشو روی بالای سی‌نم که برهنه بود  
 کشید و چند باری مک عمیقی زد که دستامو دور گردنش  
 حلقه کردم.

با دستاش بند سوتینمو پایین آورد و قفل پشتیش رو باز کرد.  
 یکی از سی‌نه هامو با دستش می مالید و دیگری می خورد و  
 یا نوک‌شو گاز ریز می گرفت.

وسط پام کامل خیس شده بود دیگه نمی تونستم تحمل کنم.  
 دستی بی‌ن پام کشید و از روم بلند شد.

خمار نگاهش کردم که لبخند بدجنسی زد و گفت:

—اینم از تنبیهت تا تو باشی دیگه منو اسکل فرض نکنی.

با این حرفش انگار برق سه فاز بهم وصل کرده باشن از جا پریدم و با حیرت گفتم:

\_خیلی عوضی نیک...همش تلافی بود نه!...

جلوی چشمای متعجب و عصبی من پیراهنشو از گوشه مبل برداشت و در حالی که تنش می کرد گفت:

\_با اینکه خیلی دلم می خواست یبار دیگه طعمتو بچشم مخصوصا حالا که داشتی همراهی می کردی ولی متاسفانه باید ادب هم می کردم تا دیگه منو ایسگاه نکنی!...

به سمت راه پله ها رفت ولی قبل از اینکه اولین پله بالا بره به سمتم برگشت و با طعنه گفت:

\_درضمن بهتره به فکر تعویض لباستم باشی چون حسابی وسط پاتو خیس کردی...

30.03.20 19:13

#نوا\_۳۲۱

پرونده ای که بابا به دست داشت رو ازش گرفت و به مردی که کنارش ایستاده بود و فکر کنم وکیلش بود داد.

مرد عینکشو به چشم زد و دقیق مشغول بررسی پرونده و چند کاغذ داخلش شد.

از عمق چشمای بابا می تونستم متوجه نفرتی که نسبت به نیک داشت بشم و این موضوع شدیداً منو می ترسوند.

وکیل نیک پرونده بست و گفت:

\_همه چی درستیه فقط باید برید دفترخونه و پای تموم این برگه هارو هر دو امضا بزنید.

نیک سری تکون داد و گفت:

\_همین الان میریم به دفتر خونه ای که من میگم.

بابا همون طور که داشت با نگرانی من رو نگاه می کرد گفت:

باشه...ولی من کارایی که گفתי انجام دادم برای همین می  
خوام نوا رو با خودم ببرم.

نیک:نوا با ماشین من میاد...کارای پایانی هم که تموم شد من  
به چیزی که می خوام می رسم و تو به دخترت.

با این حرف نیک بغض بدی سد راه گلوم شد.  
از اولش هم می دونستم که فقط حکم یه بازیچه رو برای نیک  
داشتم!...

نیک به سمتم اومد و گفت:

برو سوار ماشین شو.

می خواستم از حالا به بعد دیگه باهاش بد باشم.

بشم نوایی که دیگه نمیشناختش.

پوزخندی زدم و با لحن جدی گفتم:

\_خوشحالم که داره همه چی تموم میشه و می تونم دیگه از دستت یه نفس راحت بکشم.

30.03.20 19:13

#نوا\_۳۲۲

می تونستم از چشماش بخونم که چه قدر از تغییر ناگهانی من جا خورده.

بی توجه بهش از کنارش رد شدم و به سمت ماشین رفتم و عقب نشستم.

طولی نکشید که نیک و وکیلش هم سوار شدن.

نیک ماشینو روشن کرد و به راه افتاد.

باباهم با ماشین دیگری پشت سرمون حرکت می کرد.

بابا حتی یه محافظ هم با خودش نیاورده بود!...

کاش اینقدر بی احتیاطی نمی کرد.

با اینکه سرم پایین بود اما چندیاری متوجه سنگینی نگاه های نیک از توی آینه ماشین نسبت به خودم شدم.

یعنی می تونستم فراموشش کنم!...

می تونستم با دوری عذاب آورش کنار بیام!...

نفس عمیقی کشیدم و تو دلم گفتم:

\_قول میدم برای همیشه فراموشش کنم...قول میدم.

\*\*\*\*\*

"یک هفته بعد"

تلفنو قطع کردم و با خنده رو بابا گفتم:

\_مامان گفت اگه تا فردا پروازو ردیف نکنید و خونه نباشید خودش میاد لندن.

بابا تک خنده مردونه ای کرد و گفت:

\_از دست این نهال...همیشه می خواد کاراشو با زور پیش ببره.

دکمه های پالتوی آجری رنگمو بستم و رو به بابا گفتم:

\_من آمادم...بریم زودتر من پروندمو از دانشگاه بگیرم.

بابا با مقدمه پرسید :

\_ناراحت نیستی که مجبوری بقیه درستو ایران ادامه بدی!...

30.03.20 19:13

#نوا\_۳۲۳

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_نه...الان فهمیدم کنار خانواده بودن از هرچیزی مهم تره.

بابا لبخند گرمی زد و از جاش بلند شد و به سمتم اومد.

پیشونیمو بوسید و گفت:

\_افرین به تو دختر خوشگلم.

بعد از مدت کوتاهی ازم فاصله گرفت و همون طور که داشت به سمت در می رفت گفت:

\_من دم دانشگاهت منتظر می مونم تا کارت تموم بشه.  
مخالفتی نکردم چون این وسواس بابا رو می تونستم درک کنم.

نگران بود که مبادا دوباره اتفاقی برای من بیوفته...  
کیفمو از روی مبل برداشتم و دنبال بابا به راه افتادم.  
توی محوطه دانشگاه ماشینو پارک کرد و گفت:

\_می خوای منم دنبال بیام...؟

\_نه بابایی خودم سریع پروندمو میگیرم و میام...دو روز پیش  
با رئیس دانشگاه شخصا تلفنی صحبت کردم.  
سری تگون داد و چیزی نگفت که از ماشین پیاده شدم و به  
سمت ساختمون بزرگِ وسط محوطه پا تند کردم.

هنوز چند قدم با ساختمون فاصله داشتم که نگاهم تازه جلب ماشین مازراتی نیک شد که گوشه ای پارک شده بود...  
آب دهنمو به سختی قورت دادم و خواستم برگردم پیش بابا که پشیمون شدم.

جلوی این همه آدم که نمی تونست منو درستی قورت بده!...

30.03.20 19:13

#نوا\_۳۲۴

با این حرف خودم رو قانع کردم و اولین قدم رو داخل گذاشتم.  
اتاق رئیس طبقه بالا بود برای همین مجبور بودم از پله ها بالا برم.

به سمت راه پله رفتم و خواستم اولین پله رو بالا برم که دستم توسط شخصی کشیده شد.

برگشتم که با چهره جیمز مواجه شدم!...

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

—از اینورا دلبر جذاب.

همیشه از جیمز به خاطر نگاه های وقیحانه ای که داشت بدم میومد.

با اخم دستمو از توی دستش بیرون کشیدم و بی توجه بهش تند تند پله ها رو بالا رفتم.

حداقل یکی از مزیت هایی که ترک کردن این دانشگاه داشت این بود که از شر هم ترمی های مزخرف و هیزی مثل جیمز راحت میشدم.

زودتر از من پله ها رو بالا رفت و وقتی به طبقه بالا رسیدم جلوم ایستاد و گفت:

چند هفته کم پیدایی... چیه نکنه با اون پسر پولداره ریختی  
 روهم دیگه نیاز به درس خوندن نداری؟ لابد حسابی بهت می  
 رسه نه!...

دهن باز کردم تا چیزی بگم که همون لحظه نیک از پشت  
 ستونی که در نزدیکی ما بود بیرون اومد و عصبی رو به جمیز  
 غرید:

بهتره سریع گورتو گم کنی تا اون دندونای زشت و کج  
 توی دهنت خورد نکردم.

لحن نیک اینقدر جدی بود که حتی منم ترسیدم.

جمیز خنده هیستریکی کرد و گفت:

من و تو که باهم دعوا نداریم نیکلاوس.

نیک: اگه تا چند ثانیه دیگه گورتو کم نکنی مطمئن باش  
 آغازگر دعوا میشی.

30.03.20 19:13

#نوا\_۳۲۵

جیمز مردد به من و نیک نگاه کرد و طولی نکشید که با ترس  
از پله ها پایین رفت.

متعجب به نیک زل زدم که لب از هم شکافت و گفت:

\_چیه؟ چرا داری اینجوری نگام می کنی!...

دهن باز کردم تا چیزی بگم که تازه یادم افتاد به خودم قول  
داده بودم که برای همیشه فراموشش کنم.

اخم غلیظی بین ابرو هام جاخوش کرد و خیلی جدی گفتم:

\_می دونستی خیلی فوضولی...؟ برای چی توی بحث ما دخالت  
کردی!...

دست به سینه روبه روم ایستاد و گفت:

\_جای تشکرت...؟ در واقع من بهت لطف کردم و شر این مگس مزاحمو از سرت کم کردم.

ترجیح دادم که دیگه باهاش دهن به دهن نشم.

پشتمو بهش کردم و در حالی که به سمت اتاق رئیس می رفتم گفتم:

\_ممنون که دوست پسر جدیدمو پروندی.

جلمم که تموم شد حالا درست رو به روی اتاق رئیس بودم.  
دستمو بالا آوردم و خواستم تقه ای به در بزنم که نیک دستمو در حالی که معلق بود گرفت و عصبی غرید:

\_دوست پسر جدیدت!...

سری تکنون دادم و خیلی ریلکس زمزمه کردم:

\_اره...ولی اشکال نداره ایران که رفتم یکی دیگه پیدا می کنم.

30.03.20 19:13

#نوا\_۳۲۶

از اینکه به خاطر حرفام حرصی شده بود، متعجب بودم اما سعی کردم خیلی عادی رفتار کنم، برای همین خواستم دستمو از میون حصار انگشتای مردونش بیرون بکشم اما این تلاشم هیچ فایده ای نداشت.

محکم دستمو گرفته بود و فقط با غیض نگاهم می کرد!...

عصبی غریدم:

\_دستمو ول کن.

نیک: ول نکنم مثلاً می خوای چیکار کنی...؟ بهت گفته بودم نوا تو فقط مال منی.

پوزخندی زدم و سرمو نزدیک گوشش آوردم و آروم پیچ زدم:

\_به عنوان یه زیر خواب دیگه...؟

دستمو ول کرد و محکم چونمو چسبید.

نگاهم زوم روی دو گوی مشکی رنگش بود و بی صبرانه منتظر جوابش...

می خواستم بدونم واقعا به من به چشم چی نگاه می کرد!... لب های خشکشو تر کرد و لب از هم شکافت تا چیزی بگه که همون لحظه دره اتاق رئیس باز شد.

سریع چونمو رها کرد و ازم فاصله گرفت.

رئیس در حالی که متعجب مارو نگاه می کرد گفت:

\_اینجا چه خبره...! شما دوتا پشت دره اتاق من چیکار می کنید...؟

زودتر از نیک به خودم اومدم و در جواب رئیس گفتم:

\_من برای گرفتن پروندم اومدم.

و بعد نگاه خریدانه ای به نیک انداختم و ادامه دادم:

\_اما ایشون رو نمی دونم!....

رئیس دستی میون موهای جوگندمیش کشید و گفت:  
 \_نیکلاوس هم درست مثل شما خانوم راد، برای گرفتن  
 پروندش اومده.

30.03.20 19:13

#نوا\_۳۲۷

باتعجب نگاهی به نیک انداختم که همون لحظه دوباره صدای  
 رئیس بلند شد:

\_واقعا خیلی ناراحتم که دوتا دانشجوی خوبو دارم از دست  
 میدم... حالا خانوم راد برای این کشور نیستن ولی تو چرا دیگه  
 نیکلاوس... تو ترم آخری اگه بخوای انتقالی بگیری و از این  
 دانشگاه بری ممکنه عقب بیوفتی.

نیک که حالا انگار به خودش اومده بود و دوباره همون فرد  
 سابق شده بودش لبخند ژکوندی زد و گفت:

— راستش فعلا درگیر یه مسائلی هستم و نمی تونم به درسم  
برسم!...

رئیس متعجب ابرویی بالا انداخت اما من اصلا ذره ای حیرت  
نکردم.

نیک با این همه ثروت و دارایی که فکر کنم از پدرش بهش  
ارث رسیده بود دیگه چه نیازی به درس خواندن داشت!...

رئیس: در هر صورت من پروندتون بهتون میدم اما دلم می  
خواست همینجا به درستون ادامه میدادید.

از جلوی در کنار رفت و قدم زنان به سمت میز کارش که  
همیشه پرونده های دانشجو ها رو در اون قسمت قرار میداد  
حرکت کرد.

نیک زودتر از من وارد اتاق شد و روی یکی از صندلی هایی  
که روبه روی میز رئیس قرار داشت نشست اما من همچنان  
پشت در منتظر ایستادم.

طولی نکشید که رئیس پرونده هارو پیدا کرد و از پشت میزش  
بیرون اومد.

رو به من گفت:

— چرا بیرون ایستادی دختر؟ بیا تو! ...

تا الان هم دیر کرده بودم... می ترسیدم بابا از روی کنجکاوی  
بیاد بالا و نیک رو ببینه و آشوب بدی به پا بشه.

کلافه وارد اتاق شدم تا زودتر پروندمو بگیرم و برگردم پیش  
بابا...

30.03.20 19:13

#نوا\_۳۲۸

خوشبختانه رئیس زودتر از نیک به سمتم اومد و پروندمو به  
طرفم گرفت و گفت:

— موفق باشی! ...

تشکر زیر لبی کردم و پروندمو ازش گرفتم.

بعد از اینکه فقط با رئیس خداحافظی کردم، از اتاق بیرون زدم و خودمو به محوطه دانشگاه جایی که ماشین بابا پارک شده بود رسوندم.

بابا منتظر به ماشین تکیه داده بود و به نقطه نامعلومی نگاه می کرد.

نزدیک تر که رفتم متوجه حضور من شد و به سمتم برگشت.  
بابا: دیر کردی!...

همون طور که دره ماشین رو باز می کردم گفتم:

—رئیس دانشگاه یه سری کار داشت منتظر بودم تموم بشه.

سری تکنون داد و سوار ماشین شد.

همین که درو بستم، بابا ماشینو روشن کرد و از محوطه دانشگاه بیرون زد و وارد خیابون اصلی شد.

به خیر گذشت!...

خداروشکر که بابا با نیک روبه رو نشد اما حتی اگر با هم  
برخورد هم می کردن چندان فرقی نمی کرد چون به هر حال  
دیگه شریک هم به حساب میومدن...

امیدوارم نیک قصد بدی نداشته باشه و نخواد از طریق کار به  
بابا صدمه بزنه.

اگه من رو گروگان نگرفته بود حتما بابا پلیس رو خبر می کرد  
یا حداقل از بادیگارد ها و نگهبان هاش کمک می گرفت!...

نفس عمیقی کشیدم و پروندمو از روی پام برداشتم تا بازش  
کنم و ببینم که مدارکم کامله یا نه اما با دیدن عکس نیک و  
اسم و فامیلش که روی اولین برگه هک شده بود به شدت جا  
خورددم!...

30.03.20 19:13

#نوا\_۳۲۹

امکان نداشت!...

پرونده نیک دست من چیکار می کرد...؟

بابا:مدارکت کامله...؟

با استرس پرونده بستم و با صدایی که سعی در کنترل کردنش داشتم گفتم:

\_اره.

دیگه چیزی نپرسید و تموم حواسشو به رانندگیش داد.  
حتما رئیس حواسش نبوده و پرونده هارو جا به جا به من و نیک داده...

\*\*\*\*\*

گوشی محکم توی دستم فشردم و برای بار هزارم چک کردم  
که بابا هنوز برنگشه یا نه!...

دکمه وصل تماس رو فشردم و منتظر موندم تا گوشیه جواب بده.

بعد از چندتا بوق بالاخره صداش توی تلفن پیچید:  
\_بله...؟

بدون هیچ مقدمه ای گفتم:

\_فکر کنم تا الان دیگه فهمیده باشی که پرونده من و توقاطی شده باشه.

\_اولن که سلام...دومن اره فهمیدم ولی من با این قضیه مشکلی ندارم.

با تعجب گفتم:

\_یعنی چی که مشکلی نداری!...

خیلی ریلکس گفت:

\_خب این تویی که می خوام درستو توی یه کشور دیگه ادامه  
بدی و به این پرونده نیاز داری نه من.

30.03.20 19:13

#نوا\_۳۳۰

اینقدر به خاطر حرفاش عصبی شده بودم که اگر الان جلوی  
روم ایستاده بود قطعاً خفش می کردم!...

از میون دندون های کلید شدم غریدم:

\_از این وضعیت داری لذت میبری مگه نه...؟

خیلی قاطع گفت:

\_نه...ولی اگر پروندتو می خوام امروز عصر توی کافه نزدیک  
دانشگاه میبینمت...البته بهتره بگم دانشگاه سابقه!...

با انزجار صورتمو جمع کردم و گفتم:

\_اما من امروز عصر پرواز دارم!...

آه سوزناکی کشید و با حسرت گفت:

—آخ پس حیف شد چون باید با پروندت خداحافظی کنی عزیزم... شایدم تونستم وقتی ماه بعد اومدم ایران تا به بنگاه و کارخونه های شریکم سر بزنم پرونده تو رو هم برات بیارم البته اگه عجله ای نداری!...

—می دونستی خیلی عوضی...؟

بی توجه به حرفم گفت:

—اگه پروندتو می خوام ساعت پنج منتظرتم...ده دقیقه بیشتر هم صبر نمی کنم.

دهن باز کردم تا اعتراض کنم که صدای متعدد بوق تلفن مانعم شد.

با خشم گوشیمو روی تخت پرت کردم و کلافه شروع کردم به طی کردن طول و عرض اتاق!...

دقیقا ساعت پنج و نیم من و بابا به ایران پرواز داشتیم و از  
فرودگاه تا کافه کنار دانشگاه کلی راه بود...

یا باید قید پرواز رو میزدیم یا پرواندم!...

خدا لعنتش کنه که همیشه به فکر آزار دادن من

06.04.20 00:05

#نوا\_۳۳۱

با بلند شدن صدای دره آپارتمان فهمیدم که بابا برگشته.  
بهتر بود حقیقت رو بهش می گفتم؛ چون حداقل بابا تصمیم  
درستی می گرفت!...

از اتاق بیرون رفتم و چشم چرخوندم تا بابا رو پیدا کنم.  
توی آشپزخونه ایستاده بود و داشت دستاشو می شست.  
زیر لب سلام کردم که جوابم رو به گرمی داد.

دو دل بودم که بهش بگم یا نه که خودش به سمتم برگشت  
و با دیدن احوال پریشون من، نگران پرسید:  
\_چیزی شده نوا!...

نفس عمیقی کشیدم و تموم ماجرا رو براش تعریف کردم.  
حالا که همه چیز رو می دونست نمی تونستم از چهرش  
متوجه بشم که تو فکرش چی می گذره!...  
نگاهشو روی چشمام زوم کرد و گفت:  
\_برمی گردیم ایران.

بدون لحظه ای اتلاف با تعجب گفتم:  
\_اما پروندم چی بابا...؟  
از آشپزخانه بیرون اومد و در حالی که به سمت چمدونش  
می رفت گفت:

وقتی برگشتیم ایران به دانشگاهت ایمیل بزن و درخواست کن که کپی مدارکت که بایگانی شده رو برات بفرستن.

یه تای ابروم بالا پرید و مردد پرسیدم:

یعنی هنوز بایگانی پروندم رو دارن...؟

بابا: حتما دارن... حتی اگر هم نداشتن خودم از اون پسره ی عوضی مدارکتو میگیرم..

06.04.20 00:05

#نوا\_۳۳۲

همین که دره خونه رو باز کردم صدای سوت و جیغ و کلکله ای بود که بلند شد!...

گیج و البته حیرت زده به جمعیتی که با خوشحالی به سمتم میومدن زل زدم.

مامان زودتر از همه خودشو به من رسوند و محکم بغلم کرد...جوری که هر آن می ترسیدم صدای شکستن استخوانام بلند بشه.

از اینکه بعد از کلی سختی برگشته بودم به خونه خیلی خوشحال و هیجان زده بودم اما فکر نمی کردم به مناسبت برگشتم ماما این همه مهمون دعوت کنه.

بالاخره ماما رخصت داد و حلقه دستشو از دور کمرم شل کرد و بعد از اینکه حسابی لپامو ماچ کرد عقب رفت.

به صورتش زل زدم و تازه متوجه اشک توی چشماش شدم!... هیچ وقت طاقت دیدن گریه های مامانو حتی از روی خوشحالی هم نداشتم.

ناخودآگاه بغضم شکست و قطره های اشک منم شروع کردن به باریدن.

مامان با گوشه انگشتش اشکامو پاک کرد و گفت:

\_نبینم دختره خوشگلم داره گریه می کنه!...\_

لبخند کم جونی زدم و چیزی نگفتم که ناگهان هجوم برف شادی بود که به سمت صورت و لباسام سرازیر شد. دستامو حصار صورتم قرار دادم که همون لحظه صدای پر از پرخاش مامان بلند شد:

\_روشا بیا این وروجکو از اینجا ببر.\_

دستی به صورتم که تقریباً با برف شادی یکی شده بود کشیدم و خواستم چشمامو باز کنم که مامان گفت:

\_صبر کن برم یه دستمال بیارم.\_

منتظر ایستادم و به صدای همه جمعیت گوش سپردم.

از صداها میشد فهمید که تقریباً همه دور هم جمع بودن.

با حس پارچه نرمی روی صورتم فهمیدم که مامان برگشته.

وقتی صورتمو کامل پاک کرد چشمامو باز کردم که صدای  
مردی بلند شد:

\_صورت منم کثیفه نهال بیا تمیزش کن.

06.04.20 00:05

#نوا\_۳۳۳

از لحن شیطونی که داشت متوجه شدم عمو دایانه!...  
چندین بار پشت سره هم پلک زدم تا کمی سوزش چشمام  
کمتر شد.

مامان در جواب عمو دایان گفت:

\_اون دیگه وظیفه ی خانومه.

همه ریز ریز خندیدن و یکی یکی به سمت من اومدن و بعد  
از کلی قربون صدقه رفتن و ماچ و بوسه، سره جاشون نشستن.  
اینقدر بغلم کرده بودن که احساس خفگی بهم داده بود...

با اینکه همه ی نگاه ها روی من زوم بود اما به سمت آشپزخانه رفتم و بعد از کمی گشتن پارچ آب رو پیدا کردم و برای خودم یه لیوان آب ریختم.

خیلی خوشحال و ذوق زده بودم که به خونه برگشته بودم اما هربار که حتی برای ثانیه ای تنها میشدم به فکر نیک و گندی که زده بودم میوفتادم...

حالا چه طور می تونستم به مامان و بابا بگم که باعث ننگشون شدم!...

جرعه ای از آب رو نوشیدم تا کمی حالم رو بهتر کنه که همون لحظه یه دختر بچه تقریبا پنج ساله وارد آشپزخانه شد.

با دیدنش شگفت زده شدم و گفتم:

\_تو روناک کوچولویی مگه نه...؟ چه قدر توی این یه سال که من ایران نبودم بزرگ شدی وروجک!...

روی دو زانوم نشستم و حالا که هم قدش شده بودم، کلپش  
رو آروم کشیدم.

لبای کوچولو شو از هم شکافت و گفت:

\_آله... خاله ببخشید من رو شما... برف ریختم.

ریز ریز خندیدم و خواستم بغلش کنم که همون لحظه کیان  
داداش بزرگ روناک وارد آشپزخونه شد....

06.04.20 00:05

#نوا\_۳۳۴

از روی دوزانوم بلند شدم و زیر لب بهش سلام کردم که جوابم  
رو با خوش رویی داد.

روناک با دیدن کیان به سمتش دوید و گفت:

\_داداشی... داداشی.

کیان لبخند مهربونی زد و خم شد و روناک رو در آغوش گرفت و بلندش کرد.

پارچ آب رو داخل یخچال گذاشتم که همون لحظه صدای کیان بلند شد:

\_شنیدم وقتی مشغول تحصیل توی کالیفرنیا بودی رقبای پدرت قصد دزدیدن رو داشتن!...

از این حرفش کمی جا خوردم چون نمی دونستم مامان به فامیل درمورد این یک ماه غیبتم و اون موضوع فوت جعلی چی گفته...

با اندوه ساختگی گفتم:

\_اره...اما خداروشکر که بابا تونست همه چیز رو حلش کنه.

یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

\_یعنی به خاطر این اتفاق دیگه برنمیگردی کالیفرنیا...؟

نه قاطعی گفتم و برای اینکه دیگه به پرسیدن سوال های پی در پیش ادامه نده با ببخشید کوتاهی آشپزخونه رو ترک کردم.

خیلی دلم می خواست که برم و یه دوش آب سرد بگیرم اما به رسم ادب مجبور بودم پیش مهمونا بشینم.

کنار مامان روی مبل نشستم که مادر بزرگ لبخند زد و گفت:  
\_خداروشکر که سالمی عزیزم...نمی دونی چه قدر همه ی ما نگران شده بودیم!...

چیزی نگفتم که عمو دایان ادامه داد:

\_متوجه نشدید کاره چه آشغالی بوده...؟

06.04.20 00:05

#نوا\_۳۳۵

مامان با اکراه گفت:

نه هنوز...ولی رادین قراره رسیدگی کنه.

روشا: حالا یه امشب که دور هم جمع شدیم با این حرفا الکی کامه همو تلخ نکنیم... گذشته ها گذشته مهم الانه که خدا روشکر نوا جان صحیح و سالمه.

همه در جواب روشا گفتن خدا روشکر...

خیلی دلم می خواست زودتر این مهمونا می رفتن تا می تونستم با مامان و بابا دو کلام تنها صحبت کنم.

خیلی سوالا ازشون داشتم که باید جواب میدادن!...

کمی که گذشت بابا تر و تمیز و آماده از اتاق بیرون اومد و به جمع ما ملحق شد.

خوش به حالش حتی حموم هم رفت!...

همه درمورد یه مسئله ای صحبت می کردن و من فقط ساکت نشسته بودم.

بالاخره مامان بزرگ رو به درمورد من مامان گفت:

\_حالا که دختر یکی یدونت برگشته قصد نداری شوهرش  
بدی...؟

باز دوباره این حرفای خاله زنی شروع شد...

سری از روی تاسف تگون دادم که خداروشکر همون موقع  
صدای زنگ خونه بلند شد.

اگه ده مین دیگه اونجا میشستم قطعاً مامان بزرگ با اون  
اخلاقی که داشت یه شوهرم برام پیدا می کرد.

از روی مبل بلند شدم و رو به بابا که توی جاش نیم خیز شده  
بود گفتم:

\_من باز می کنم.

خدا می دونست این دیگه کیه!...

معلوم نیست مامان چندتا مهمون دعوت کرده...

فقط خداکنه شب نخوان اینجا بخوابن.

به سمت در رفتم و با خصومت بازش کردم.

با دیدن شخصی که پشت در ایستاده بود، اینقدر متعجب شدم

که نمی دونستم چه واکنشی نشون بدم!...

07.04.20 20:33

#نوا\_۳۳۶

دست دراز کرد و جلوی چشمای متعجبم که داشت از حلقه

بیرون می زد، لپم رو کشید و گفت:

\_خوشحال شدی از اینکه دوباره داری منو میبینی نه...؟ فکر

کنم حسابی دلت توی این چند روز برام تنگ شده بود.

از بهت بیرون اومدم و گفتم:

\_تو اینجا چیکار می کنی!...

اشاره ای به پرونده ای که در دست داشت کرد و گفت:

\_اومدم مبادلہ کالا به کالا.

و بعد پرونده رو به سمتم گرفت.

با اکره خواستم پرونده ازش بگیرم که دستشو عقب کشید و  
با ترش رویی گفت:

\_نمی خوای منو دعوت کنی داخل...؟این همه راه اومدم تا  
اینجا بعد می خوای همین جوری بدون هیچ تشکری بزاری  
برم!....

\_متاسفم نمی تونم دعوت کنم داخل چون مهمون داریم.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

\_منم مهمون حساب میشم دیگه...

و بدون هیچ دعوتی منو کنار زد و داخل شد.

با ترس به سمتش برگشتم تا جلوش رو بگیرم اما دیر شده  
بود.

حالا دیگه تموم فامیل متوجه حضور نیک شده بودن...  
 بابا زودتر از همه به خودش اومد و در حالی که اخم غلیظی  
 بین ابروهایش جا خوش کرده بود برای ماست مالی حضور نیک  
 گفت:

\_ایشون شریک جدید من نیک اندرسون هستن.

07.04.20 20:33

#نوا\_۳۳۷

نیک اصلا فارسی بلد نبود برای همین متوجه حرف بابا نشد  
 و موشکفانه نگاهی بهش انداخت.  
 هاج و واج همون طور پشت در ایستاده بودم و نمی دونستم  
 باید چیکار کنم!...

فقط خدا خدا می کردم اوضاع بهم نریزه...

بابا به سمت نیک رفت و با خوشحالی ساختگی بغلش کرد و دره گوشش چیزی پچ زد که فقط چون صورت بابا به سمت من بود، من متوجه شدم.

درو بستم و نزدیک تر رفتم که صدای بابا بلند شد:

— اینجا چیکار می کنی نیکلاوس!...

نیکلاوس یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

— اومده بودم پرونده نوا رو بدم اما خب چون زحمت کشیدم و تا اینجا اومدم نوا دعوتم کرد داخل .

با حیرت نگاهش کردم. عجب پرویی بود. خوبه حالا خودش منو کنار زد و تشریف آورد داخل!...

— من دعوت کردم...؟

مامان قبل از اینکه کار از این خراب تر نشه و ابروش جلوی فامیل نره از روی مبل بلند شد و گفت:

\_خب حالا چرا وایسادید...بفرمایید بشینید.

بابا با بی میلی به نیک تعارف کرد روی مبل تک نفره ای  
بشین.

نیک هم خیلی ریلکس انگار که مهمون افتخاری ما،روی مبل  
نشست.

کنارش روی مبل دو نفره ای نشستم و آرام دره گوشش  
طوری که کسی متوجه نشه پچ زدم:

\_تنها اومدی اینجا نمی ترسی یهو یه بلایی سرت بیاریم...؟  
بدون کوچک ترین توجهی به من خم شد و از روی میز عسلی  
رو به روش شیرینی برداشت و با تردید پرسید:

\_این شیرینیه!...

07.04.20 20:33

#نوا\_۳۳۸

نه پس زهرماره... اصلا تعارف نکنیا بفرما میل کن!...

چشمکی زد و گفت :

چون تو گفتی باشه .

و بعد کل شیرینیو توی دهنش چاپوند و خم شد و شیرینی دیگری برداشت .

حداقل لامصب بزار اون از گлот پایین بره بعد یکی دیگه بردار...

به خودت رحم نمی کنی به اون معده بیچارت رحم کن...  
مشغول دید زدن شیرینی خوردن نیک شکمو بودم که مامان  
مثل وحشیا کنارم نشست و دره گوشم گفت :

این اینجا چه غلطی می کنه...مگه پسره اون لن پست فطرت  
نیست!...

سرمو به سمت مامان چرخوندم و پرسیدم :

\_لن کیه...؟

مامان که تازه متوجه شد جلوی من سوتی داده موهاشو داخل  
روسریش هل داد و با تپه تپه گفت :

\_ه...هی...چی...بعدا برات توضیح میدم...حالا تو به من بگو مگه  
این همون عوضی نیست که دزدیدت تا به بابات ضربه وارد  
کنه !...

\_چرا هست ولی نمی دونم به چه علتی این همه راه از لندن  
کوبیده اومده اینجا اونم تازه بدون هیچ بادیگاردی...هر علتی  
داره مطمئنا اون پرونده نیست .

مامان در حالی که با خصومت نیک رو زیر نظر داشت، لب از  
هم شکافت و گفت :

\_نوا پاشو برو اون طرف شیرینی از جلوش بردار...عین جارو  
برقی داره همه شیرینی ها رو کوفت می کنه...نگاه کن تورو  
خدا انگار خونه خالشه که اینقدر ریلکس نشسته...اگه به خاطر

مهمونا و این روشا حرف درآور نبود که با یه لگد پرتش می کردم بیرون .

نگاهمو از چهره عصبی مامان به سمت نیک تغییر دادم و دیدم خم شده تا شیرینی سوم رو برداره!...

مامان: مطمئنی این تاحالا تو عمرش شیرینی دیده...؟  
به خاطر حرف مامان ریز ریز خندیدم که همون لحظه صدای روشا بلند شد:

—رادین جان واقعا این پسره شریک توعه...؟ خیلی کم سن و ساله که...! هم سن کیان منه...

07.04.20 20:33

#نوا\_۳۳۹

بابا سرشو تکون داد و گفت:

—اره واقعا شریکمه...از پدرش کلی ثروت بهش ارث رسیده.

دایان: زبون مارو متوجه نمیشه نه...؟

بابا: نه... انگلیسیه... توی لندن باهاش آشنا شدم.

نگاهم از بابا و دایان که یک ریز در حال مکالمه بودن به چهره کنجکاو نیک سر خورد.

حتما داشت از فوضولی میمیرد تا بفهمه بابا و عمو دایان دارن درمورد چی صحبت می کنن!...

دستاشو با دستمال کاغذی که در جیب کت جینش داشت پاک کرد و سرشو نزدیک من آورد و آروم گفت:

\_دوست نداری بدونی آدرس خونتو از کجا پیدا کردم!...  
با ترش رویی گفتم:

\_از تو مارمولک هرچی بگی بر میاد.

پروندمو از کنارش برداشت و روی میز عسلی پرت کرد و گفت:

\_از داخل این همه اطلاعاتی که لازم داشتم به دست آوردم...آدرس محل سکونت در ایران،نام مادر،حتی کد رهگیریت و خیلی چیزای دیگه!...

در جوابش فقط تونستم با اخم نگاهش کنم.

فکم از این همه زرنگی که داشت قفل شده بود...

بعد منه احمق حتی لای پرونده نیک رو باز هم نکرده بودم تا حداقل اسم باباشو بفهمم!...

به پستی صندلی تکیه داد و ریلکس گفت:

\_حالا برو پروندم رو بیار می خوام برم تا الان هم زیادی وقتمو اینجا هدر کردم.

چشمام گرد شد و در جوابش گفتم:

...یعنی فقط برای فوضولی اومده بودی اینجا؟...نیک نمی دونم  
 چه نقشه ای توی سرت داری اما خواهش می کنم تمومش  
 کن...تا کی می خوای به این بازی ادامه بدی!...

بی اعتنا به حرفم با مکث کوتاهی گفت:

...میری پروندمو بیاری یا نه...؟

نگاهی به بابا که به ظاهر داشت به صحبت های عمو دایان  
 گوش می کرد انداختم.

مطمئن بودم تموم صحبت های من و نیک رو لب خونی کرده.  
 چهره نگران منو که دید سرشو تگون داد.

حتما می خواست زودتر پرونده رو براش ببرم تا قبل از اینکه  
 همه چی لو نرفته،نیک شرشو کم کنه...

07.04.20 20:33

#نوا\_۳۴۰

زیر نگاه های سنگین و پرسش گرای مهمونا از جام بلند شدم  
به سمت اتاقم رفتم.

پرونده نیک رو، از توی کیفم در آوردم ولی قبل از اینکه برایش  
ببرم از تموم صفحه های پرونده با عجله عکس گرفتم.  
شاید می تونستم از توش چیز به درد بخوری پیدا کنم!...

\*\*\*\*\*

ساعت نزدیکای سه صبح بود اما من اصلا خواب به چشمم  
نمیومد.

مهمونا دو ساعت قبل بالاخره تشریف مبارکشون رو بردن...  
نیک هم همون موقع که بهش پروندشو دادم رفت ولی قبل از  
اینکه بره نمی دونم چی دره گوش بابا گفت که حسابی بهم  
ریختش...

از تخت پایین اومدم و به سمت گوشیم که روی میز آرایشم  
به شارژ بود رفتم.

رمزشو باز کردم و وارد گالریم شدم.

دنبال یه چیز به درد بخور توی عکسایی که از پرونده نیک  
گرفته بودم، می گشتم که ناگهان صدایی از بیرونه اتاق نظرمو  
جلب کرد!...

از اتاق خارج شدم و موشکفانه اطراف رو نگاه کردم که متوجه  
شدم صدا از داخل اتاق مامان و باباست...

پوزخندی زدم و به سمت اتاق قدم برداشتم.

حداقل رعایت یه دختر مجرد رو نمی کنن!...

از لای در سرکی داخل اتاق کشیدم که دیدم در آغوش هم  
خوابیدن و دارن ریز ریز حرف می زنن.

حالا خوبه موقع کارای خاکبرسری شون سر نرسیدم...

تک سرفه ای کردم که مامان جیغ بنفشی کشید و خوش خواب رو تا گردنش بالا آورد.

ریز ریز خندیدم و گفتم:

\_خجالتم خوب چیزیه...حداقل مامان خانوم بزار بابا برسه،یه استراحتی بکنه بعد شما عشوه ریختن رو شروع بکن!...

17.04.20 12:54

#نوا\_۳۴۱

مامان:تو باید خجالت بکشی دختره ی پرو که نصفه شبی توی اتاق دیگران سرک میکشی!...

باز هم ریز ریز خندیدم و تا اوضاع خراب تر از این نشده بود؛دره اتاقشون رو بستم و به اتاق خودم برگشتم.

گوشی روشنم رو که دیدم تازه یادم افتاد چه کاره مهمی باهاش داشتم...

به سمت گوشیم رفتم و از شارژ کشیدمش و روی تخته دراز کشیدم و مشغول بررسی کردن اولین عکس شدم. در عکس اول تنها چیزی که چشمم رو گرفت نام پدرش یعنی لن بود!...

باید فردا سره حرفو باز می کردم و زودتر در مورد این لن همه چیزو از زیره زبون مامان بیرون می کشیدم. عکس بعدی هم بیشتر نشان دهنده نمرات عالی و درخشانش بود!...

هنوز هم متعجب بودم از اینکه چرا نیک با این همه ثروت و دارایی قصد ادامه تحصیل داشته.

من اگر این همه ثروت بهم ارث می رسید عمرا اگر درسم رو ادامه میدادم.

سرسری نگاهی به چند عکس باقی مونده انداختم و گوشیم رو خاموش کردم و کنار تخته روی میز قرار دادم.

طولی نکشید که چشمام گرم شد و خوابم برد...  
صبح درحالی که داشتم به تنهایی صبحونه میل می کردم سر  
و کله بابا پیدا شد.

مثل همیشه کت و شلوار شیک و خوش دوقتی به تن داشت.  
با دیدن من لبخندی زد و گفت:  
\_تنها تنها!...

\_بفرمایید شمام میل کنید جناب راد.  
\_نه ممنون...من تو راه یه چیزی میخورم فعلا دیرم شده.  
خم شد، گونم رو بوسید و خواست بره که با تپه تپه گفتم:  
\_امروز...ب...با...نیک قرار...داری!...

17.04.20 12:54

#نوا\_۳۴۲

با شنیدن اسم نیک اخماش تو هم رفت و گفت:

ـاره...امیدوارم بتونم هرچه زودتر شر این پسره رو از زندگیمون کم کنم...چند سال از دست پدرش من و مادرت کم کشیدم، حالا هم پسرش اومده سراغمون! نمی دونم این خانواده از جون ما چی می خوان.

با تردید پرسیدم:

ـبابا نمی خوای چیزی درمورد این گذشته به من بگی...!مثل اینکه بیشترین ضربه رو من خوردم چون خیلی چیزا رو از دست دا...

حرفم رو نصفه کاره قطع کردم.

داشتم سوتی میدادم!...

بابا متفکر نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت:

ـچپو از دست دادی نوا؟اون پسره بلایی سرت آورده!...

دستای لرزونم روی مشت کردم و سرمو زیر انداختم.  
چی بدتر از اینکه من دخترانگیم و قلبم رو به خاطر نیک از  
دست داده بودم و نمی تونستم به هیچ عنوان پششون بگیرم.  
دوباره پرسید:

\_نوا چیزی هست که داری از من پنهان می کنی...؟  
لب هام رو تر کردم و زمزمه وار گفتم:

\_نه...چیزی نیست...فقط!

مکت کردم.

\_فقط چی...؟

نفس عمیقی کشیدم و سرمو بالا آوردم و به چشمای نگران  
بابا زل زدم.

برای اینکه خیالش رو راحت کنم لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

\_نگران نباش بابایی، کسی جرعت نداره پاشو از گلیمش دراز  
تر کنه...بالاخره من دختره کم کسی نیستم!من نوا  
رادم...دختره رادین راد...توی این مدت هم چیزی جز دوری  
از شما عذابم نداد.

17.04.20 12:54

#نوا\_۳۴۳

|

لبخند گرمی کنج لبش جا خوش کرد و بعد از خداحافظی با  
من از خونه بیرون زد.

به خاطر دروغایی که گفته بودم عذاب وجدان داشتم.

نمی تونستم به هیچ عنوان حقیقت رو بابا بگم.

از سره میزه صبحانه بلند شدم و به اتاقم رفتم تا حاضر بشم  
و برم کارای دانشگاهم رو انجام بدم.

تیپ ساده ای زدم و مقنعه مشکی رنگم رو بعد از کلی گشتن پیدا کردم و سر کردم.

قبل از اینکه خونه رو ترک کنم سرکی به داخل اتاق مامان و بابا کشیدم.

مامان خیلی ریلکس در خواب به سر می کرد...

بیچاره حتما شب سختی داشته!...

با این فکر آروم طوری که مامان بیدار نشه خندیدم و به سمت دره ورودی رفتم.

از خونه زدم بیرون و سوار آسانسور شدم و دکمه همکف رو فشار دادم.

وقتی آسانسور ایستاد، ازش بیرون اومدم و بعد از اینکه به سید یعنی سرایدارمون سلام کردم از محوطه آپارتمان زدم بیرون و وارد کوچه شدم.

یه تاکسی گرفتم و آدرس دانشگاه مد نظرمو دادم.

از شیشه تاکسی به بیرون زل زدم.

تهران هر روز داشت تغییر و تغییر و تغییر می کرد.

اینقدر غرق مناظر بیرون بودم که نفهمیدم کی ماشین از حرکت ایستاد.

پول تاکسی رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

موهامو که کمی بیرون زده بود داخل مقعنم هل دادم و با قدم

های لرزون به سمت ساختمون دانشگاه حرکت کردم.

17.04.20 12:54

#نوا\_۳۴۴

|

ثبت نامم به عنوان دانشجو جدید حتی یک ربع هم طول

نکشید و خیلی زود کارام حل شد.

حقیقتا دلم می خواست درسم رو توی همون دانشگاه سابقم ادامه میدادم.

دانشگاهی که به سختی بورسیش شدم و حالا خیلی راحت داشتم قیدشو می زدم.

از محوطه خارج شدم و سره خیابون ایستادم تا تاکسی بگیرم و برگردم خونه...

هنوز چند ثانیه هم نگذشته بود که ماشین مدل بالایی کنار پام ترمز کرد.

فکر کردم مزاحمه برای همین چند قدمی جلوتر رفتم اما راننده بیخیال نشد و گازی به ماشین داد و دوباره کناره پام ترمز کرد.

عصبی برگشتم تا فوشی نثار راننده کنم که با دیدن دیمن خشکم زد!...

تعجب رو که از تک تک اجزای صورتم خوند لبخند زد و گفت:

\_\_انتظار نداشتی منو اینجا ببینی نه!...

چیزی در جوابش نگفتم که ادامه داد:

\_\_بیا سوار شو کارت دارم.

رومو برگردوندم و گفتم:

\_\_اما من باهات کاری ندارم.

خواستم از ماشینش فاصله بگیرم که با حرفی که زد میخکوب

سره جام ایستادم و نتونستم قدم از قدم بردارم.

دیمن:خیلی چیزاس که باید درمورد نیکلاوس بدونی!...

به سمتش برگشتم و با تردید سوار ماشین شدم و جلو نشستم.

حرکت کرد که با اخم نگاهش کردم و گفتم:

\_\_همینجا اگر حرفی داری بزن...من عجله دارم باید برم به یه

کاری برسم.

دیمن: میریم به رستورانی کافه ای جایی حرف می زنیم.

عصبی غریدم:

\_من جایی با تو نمیام...اگه حرفی نداری نگهدار می خوام پیاده

بشم.

17.04.20 12:54

#نوا\_۳۴۵

|

نیم نگاهی بهم انداخت و ماشین گوشه ای پارک کرد و گفت:

\_اگه حرف مهمی نداشتم این همه راه که تا ایران نمیومدم!...

پوزخندی زدم و گفتم:

\_این همه راه رو برای سرک کشی توی کارای نیک اومدی نه

برای رحم و دلسوزی به خاطر من.

دستی میون موهای مشکیش کشید و با لحن اغواکننده ای گفت:

\_من و نیکلاوس برادریم، شاید ناتنی باشیم اما بالاخره برادر هم حساب میشیم... مطمئنم هر اتفاقی که بیوفته نیکلاوس منو در جریان تموم کاراش قرار میده اما این وسط تویی که فقط داره سرت کلاه میره.

از اینکه فهمیده بودم که نیک و دیمن برادر ناتنی هم هستن خیلی متعجب نشدم.

از صحبت های اونروز جنیفر یه چیزایی دستگیرم شده بود. یه تای ابروم رو بالا دادم و متفکرانه پرسیدم:

\_میبینم که اصطلاحات زبان فارسی خوب بلدی!...

نیمچه لبخندی زد و به فارسی گفت:

\_کجایه کاری تو دختر...! پدر من ایرانی بوده.

ماجرا داشت جالب میشد...

هرجای داستان این خانواده یه رمز و رازی داشت و آدم رو گیج می کرد.

وقتی دید چیزی نمیگم و فقط منگ نگاهش می کنم ادامه داد:

\_مادرم بعد از طلاق از لن با پدر من ازدواج کرد که به نظرم بهترین کارو در حق خودش انجام داد، وگرنه با اعدام لن میشد یه بیوه بدبخت که زن یه جنایتکار بوده.

\_خب اینا چه ربطی به من داره!...

همون طور که داشت با انگشت هاش روی فرمون ماشین ضرب می زد ادامه داد:

\_من و مادرم (جنیفر) از همون اول متوجه شدیم که نامزدی تو و نیکلاوس همش یه نمایشه... ببین نیکلاوس مریضه! به

خاطر بیماری که داره نمی تونه با کسی ازدواج کنه و اگر  
نزدیک دختری میشه هدفش فقط بازی کردن با اون طرف.  
مکث کرد.

توی چشمام زل زد و گفت:

\_تو باید به من کمک کنی...کمک کنی سر از کاراش در بیارم.

23.04.20 15:47

#نوا\_۳۴۶

\_هه!مگه نگفتی نیک تورو در جریان تموم کاراش قرار میده...!  
همش بلوف بود نه...؟این دروغا رو هم داری درموردش میگی  
تا اونو پیش من خراب کنی.

دیمن:نه ببین...

بدون توجه بهش خواستم دره ماشینو باز کنم که قفل مرکزی  
ماشین رو زد.

عصبی به سمتش برگشتم که شمرده شمرده گفت:

—ببین... من بهت حق میدم که حرفام رو باور نکنی،...اما بهت ثابت می کنم که همش عین حقیقت!

با اوقاتی تلخ گفتم:

—درو باز کن.

—نوا م—...

داد زدم:

—میگم این دره لعنتیو بازش کن.

و بعد ضربه ای به دره ماشین زدم.

ناچار قفلو زد و که بدون هیچ درنگی از ماشین پیاده شدم و با قدم های محکم و بلند خودمو به اون طرف خیابون رسوندم و سریع جلوی اولین ماشین دست تکون دادم و سوارش شدم. به دلیل تغییر جهت کمی مسیرم دور میشد اما مهم نبود.

به خلاص شدن از دست دیمن می ارزید.

پسره ی عوضی فکر کرده من احمقم که با دروغاش خام بشم.  
اون و مادرش فقط به دنبال ثروت نیک که از پدرش بهش  
ارث رسیده هستن و توی این راه حاضرین هر کاری بکنن.

\*\*\*\*\*

بابا هنوز از سرکار برنگشته بود و مامان هم خیلی ریلکس  
جلوی تلویزیون لم داده بود و داشت سریال ترکیه ای مورد  
علاقش رو تماشا می کرد.

اما من برخلاف مامان دلم بد جوری شور می زد.  
می خواستم هرچه زودتر بدونم امروز کاره بابا با نیک چه طور  
پیش رفته!...

23.04.20 15:48

#نوا\_۳۴۷

کمی که گذشت دیگه نتونستم صبر کنم و کنار مامان روی  
مبل نشستم .

آروم پرسیدم:

\_بابا امروز زنگ نزده...؟

همون طور که غرق در فیلم بود ابرویی به معنای نه بالا  
انداخت .

کلافه بازدمم رو به بیرون فرستادم و از روی استرس مشغول  
جویدن ناخونام شدم .

مامان:چته نوا؟چرا عین مرغ سر کنده هی داری بال بال می  
زنی!...

\_استرس دارم...می ترسم برای بابا اتفاقی بیوفته .

مامان TV خاموش کرد و بالاخره تموم حواسش رو به من  
داد .

موشکفانه پرسید :

\_چه اتفاقی!...

با دلخوری گفتم:

\_شما خودت بهتر می دونی اینا چه جور آدمایی هستن  
 مامان...این من هستم که هیچی درمورد گذشته نمی دونم.  
 مامان از روی مبل بلند شد و در حالی که به سمت آشپزخانه  
 می رفت گفت:

\_الان زنگ می زنم به بابات...با این حرفای تو منم نگرانش  
 شدم.

گوشی تلفن رو برداشت و شروع کرد به شماره گرفتن.  
 گوشی دره گوشش گذاشت و منتظر به اپن آشپزخانه تکیه  
 داد.

بعد از وصل تماس صدای زنی از پشت خط بلند شد:

”دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد

23.04.20 15:48

#نوا\_۳۴۸

مامان نگران تماس رو قطع کرد و دوباره شماره گرفت اما باز هم صدای همون زن بلند شد.

بااسترس و نگرانی رو کرد سمت من و گفت:

—یعنی اتفاقی براش افتاده...؟

به سمت مامان رفتم و دهن باز کردم تا چیزی بگم که همون لحظه صدای چرخیدن کلید توی قفل بلند شد.

در باز شد و قامت و چهره خسته بابا میون چهارچوب در نمایان شد.

مامان با خوشحالی به سمت بابا رفت و گفت:

—نگرانت شدیم... کجایی تو!... چرا تلفنت خاموشه...؟

بابا به سمت یکی از مبلا رفت و روش ولو شد و گفت:

\_شارژش تموم شده.

مامان دیگه چیزی نگفت و به سمت آشپزخونه رفت تا برای

بابا یه لیوان آب بیاره.

کمی جلو رفتم و آرام پرسیدم:

\_امروز چه طور بود...؟

در حالی که داشت کتش رو در میاورد گفت:

\_مثل همیشه...

متعجب یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم:

\_حتی با وجود نیکلاوس!...

سری تکنون داد و در جواب من پاسخ داد:

اره...من اصلا نمی تونم این پسر رو درک کنم...نه به اون پدرکشتگی که با ما داشت نه به الانش...بیشتر سهام و سرمایش رو به شرکت و بنگاه انتقال داد!...  
کنار بابا نشستم.

بابا تموم این کارا نقشش مطمئنم فقط می خواد اعتماد شما رو جلب کنه.

بابا سری تکهون داد که همون لحظه مامان با یک لیوان اب از آشپزخونه خارج شد و به دست بابا داد و گفت:

حق با نوا...مبادا به این پسر اعتماد کنی رادین!...

23.04.20 15:48

#نوا\_۳۴۹

بابا:نه حواسم بهش هست.

و بعد یک نفس تموم محتوای لیوان رو نوشید.

مردد جلو رفتم و کنار بابا نشستم.

نگاه منتظرم رو بهش دوختم که خودش پیش دستی کرد و پرسید:

— چیزی شده نوا...؟

دلو زدم به دریا و بی پروا گفتم:

— می خوام راجب این گذشته لعنتی منم بدو...

حرفم با صدای مامان قطع شد:

— چیز مهمی نیست که بخوای تو هم بدونی و درگیرش بشی.

به سمت مامان چرخیدم و گفتم:

— چه بخواید چه نخواید منم الان درگیرش شدم... کسی که به

خاطر انتقام دزدیده شده بود من بودم... یعنی واقعا حقم نیست

که چیزی بدونم!...

بابا: چرا حقت... بعد از شام همه چیو برات تعریف می کنم.

ذوق زده از اینکه موفق شده بودم لبخندی زدم و به سمت آشپزخانه رفتم تا زودتر میز شام رو حاضر کنم.

انتظار من زیاد طول نکشید و بالاخره شام رو دور هم خوردیم و بعد از جمع کردن سفره و شستن ظرفا، حدود ساعت ۱۱:۳۰ شب بود که بابا آماده گفتن حقیقت درمورد گذشته شد.

وقتی نگاه خیره منو روی خودش دید لب از هم شکافت و شروع کرد:

بابا: راستش نوا، این انتقامی که نیکلاوس ازش حرف می زنه برمی گرده به موقعی که من و مادرت تازه باهم ازدواج کرده بودیم، اون موقع من یه شرکت تقریبا کوچیک داشتم اما همه ی دارایی من بود... شریکم تموم سهام شرکت رو بالا کشید و به لندن فرار کرد... منم چون جز اون سهام هیچی نداشتم مجبور شدم با مادرت دنبال اون عوضی برم و وقتی به لندن رسیدیم و کمی تحقیق کردم متوجه شدم که شریکم تموم

اون سهام رو در اختیار چند کارخونه و شرکتي گذاشته که به ظاهر صادر کننده دارو هستن اما در واقع کارشون انتقال قرص اکس به کشورايي مثل ايران، چين، تاييلند، کانادا، ترکيه و... بود.

23.04.20 15:48

#نوا\_۳۵۰

مکث کرد.

انگار ياد آوري گذشته براش دردناک بود.

نفس عميقي کشيد و دوباره ادامه داد:

\_اونجا بود که ديگه نمي دونستم بايد چيکار کنم...حتي چندين بار به اين فکر کردم که قيد سهام رو بزنم و برگردم ايران تا اينکه با يه پليس آشنا شدم...اون بهم کمک کرد تا به عنوان يه شريك آسيايي وارد اين باند بشم...در قبال کمکي که به من مي کرد تا بتونم به سهامم برسم من هم دنبال افراد

اصلی باند می گشتم... کمی که توی اون باند جا افتادم، با لن  
اشنا شدم یعنی پدر نیکلاوس!...

بهت زده پرسیدم:

— یعنی پدر نیکلاوس رئیس چنین باندی بوده...؟

سری تگون داد و گفت:

—اره... روزای خیلی بدی بود... وقتی مجبور بودم با ترس و لرز  
پیش شون برم و نقش همکارشون رو بازی کنم... گاهی وقتا  
احساس می کردم الانه که لو برم و یه گلوله توی مغزم خالی  
بشه...! خلاصه بالاخره تونستن تموم اجزای باند رو پیدا کنن و  
باند رو به کل ریشه کن کنن اما لن فرار کرد و وقتی من و  
مادرت خواستیم از لندن فرار کنیم و برگردیم ایران دوباره  
پیداش شد.

بهت زده پرسیدم:

\_فهمیده بود که شما نفوذی هستید...؟

مامان:اره...خیلی بد هم تلافی کرد...اون جای زخمی که روی  
شونمه کاره همین کسافته.

و بعد با حرص اضافه کرد:

\_پسره عوضیش می خواد انتقام چی رو از ما بگیره  
رادین...!نمی خواد قبول کنه که باباش یه پست فطرت آشغال  
حروم خور بیشتر نبوده...؟

بابا آه سوزناکی کشید و بعد از مکث کوتاهی بقیه ماجرا رو  
تعریف کرد:

\_پشت فرودگاه به مادرت شلیک کرد...درست وقتی تورو باردار  
بود!...اما خداوشکر که در تعقیب پلیس ها بودش و خیلی زود  
مامورا سر رسیدن و مادرت رو نجات دادن.

مامان: ولی من فکر کنم عداوتی که نیکلاوس با ما داره به خاطر اون شهادتی که تو اونروز توی دادگاه علیه لن دادی رادین!...

25.04.20 18:19

#نوا\_۳۵۱

بابا با تردید نگاهی به مامان انداخت و گفت:

\_شاید!...

کنجکاو پرسیدم:

\_موضوع این شهادتی که راجبش حرف می زنید چیه...؟

بابا: بعد از اینکه لن گیر افتاد برای محکوم کردنش علاوه بر مدارکی که همیشه داشتن، نیاز به شهادت چند نفر هم داشتن تا اون رو به اعدام محکوم کنن... من هم قبول کردم تا عضو

اون شهود باشم...به خاطر شهادت من و یک نفر دیگه لن به اعدام محکوم شد.

یعنی نیک غیر از ما سراغ اون فرد دیگه ای که شهادت داده هم رفته...؟

بابا:نه چون اون فرد چهار سال بعد از شهادتی که داد فوت کرد...من روزی که برای شهادت به دادگاه رفته بودم نیکلاوس رو وقتی فقط هشت سال داشت دیدم...از همون اول هم می تونستم نفرت توی چشماش رو بخونم درست مثل همین حالا! اون پسر به خاطر رنجایی که دیده تبدیل به یه آدم عقده ای و خطرناک شده  
حق با بابا بود...

طلاق مادر و پدرش و بعد از اون مرگ پدر خلافتارش و بزرگ شدنش توسط مادری که فقط به خودش فکر می کنه و یه ناپدری باید خیلی سخت باشه!

\*\*\*\*\*

وارد کلاس شدم و عقب ترین صندلی رو انتخاب کردم و روش  
نشستم.

چون دانشجو جدید بودم همه یه مدل خاصی بهم نگاه می  
کردن...

انگار که آدم ندیدن!...

از این حس غربت و تنهایی که داشتم متنفر بودم اما باید  
تحمل می کردم.

سرگرم چک کردن کتابام شدم که با صدای دختری که بلند  
داد زد:

\_استاد اومد.

از روی صندلیم بلند شدم و به در زل زدم.

با دیدن دیمن که بین چهارچوب در ایستاده بود و همه به  
خاطرش بلند شده بودن، شوک زده نمی دونستم چه واکنشی  
نشون بدم!...

25.04.20 18:19

#نوا\_۳۵۲

باورش واقعا سخت و غیره ممکن بود!  
اخه دیمن اینجا اون هم به عنوان استاد درس هندسه چه  
غلطی می کرد!...

همه روی صندلی هاشون نشستن که دیمن به سمت میزش  
رفت.

رو کردم سمت دختری که کنارم نشسته بود و زمزمه وار  
جوری که کسی جز خودش نشنوه گفتم:

\_این استاد خیلی وقته که تدریس می کنه...؟

خیلی آروم جواب داد:

\_نه... تازه به این دانشگاه اومده.

با جوابی که اون دختر داد، برام روشن شد که دیمن اینجا چه غلطی می کنه..

این همه ذکاوت و کلک واقعا لازمه...؟

یعنی اینقدر من رو لازم داره که می خواد اینطور به من نزدیک بشه!....

با صدای دیمن از افکار بهم ریختم فاصله گرفتم و تموم حواسم رو بهش دادم.

دیمن: خب دانشجو های عزیز... من جای استاد صفایی برای تدریس درس هندسه تون انتخاب شدم و امیدوارم که بتونم استاد خوبی براتون در طول این ترم باشم!....

در حرف زدنش لحن خاصی داشت که باعث میشد بعضی از دانشجو ها به تمسخر بگیرنش.

دیمن متوجه خنده بعضی از دانشجو ها شد و با لحن جدی گفت:

\_کجای صحبت من خنده داشت...؟

یکی از پسر داد زد:

\_هیچ جا استاد...فقط ما خیلی متعجبیم که چه طور فرد کم سن و سالی رو برای تدریس درس به این سختی انتخاب کردن!...

دیمن پوزخندی زد و در بین دانشجو ها چشم چرخوند.

با دیدن من،از پشت میزش بلند شد و به سمت تخته رفت.

دست به سینه کنار تخته ایستاد و با لحن اغواگرانه ای در

جواب سوال پر از کنایه اون پسر گفت:

\_چه طوره با تدریس امروز خودم رو بهتون ثابت کنم...؟

25.04.20 18:20

#نوا\_۳۵۳

در لحنش اینقدر اقتدار و جدیت وجود داشت که کسی جرعت نکرد چیزی بگه!...

دیمن وقتی سکوت دانشجو ها رو دید شروع کرد به تدریس...  
سریع مسائل رو توضیح میداد و جزوه بلند بالایی براشون مطرح می کرد.

با اینکه اصلا ازش خوشم نمیومد اما باید بگم که توی کار تدریس بی نظیر بود!...

تقریبا وقتی چهار صفحه درس داد کتاب رو بست و با صدای گیرایی گفت:

\_خب از این به بعد پایان هر جلسه ازتون یه پرسش کتبی کوچیک میگیرم.

با تموم شدن حرف دیمن صدای اعتراض های جمع بلند شد. همون پسره که بار اول دیمن رو تحقیر کرده بود از جاش بلند شد و گفت:

\_اما است...\_

حرف اون پسر با صدای دیمن قطع شد:

\_خب خیلی ممنونم که شما اولین داوطلب شدید...لطفا بیاید پای تخته و این مسئله رو که می نویسم حل کنید. پسره با انزجار قیافش رو جمع کرد و به زور به سمت تخته رفت.

کنار دیمن ایستاد که دیمن پرسید:

\_اسم و فامیل شریفتون!...\_

پسر: میلاد رضایی.

دیمن سری تکون داد و مسئله رو برای میلاد پای تخته نوشت.

کنار رفت و با لبخند ساختگی گفت:

\_خب آقای رضایی نشون بده چی یاد گرفتی.

میلاد متفکر به مسئله زل زد.

حتم داشتم که هیچی از مسئله حالیش نمیشه...

دیمن: چرا حلش نمی کنی...؟

میلاد: می دونید استا....

دیمن بی توجه به میلاد به سمت کلاس برگشت و نگاهش روی من زوم شد!...

25.04.20 18:20

#نوا\_۳۵۴

به ته کلاس اشاره کرد و گفت:

\_شما خانوم، بیاید مسئله رو حل کنید.

بغل دستیم با تعجب پرسید:

\_من استاد...؟

دیمن سرشو بالا انداخت و جواب داد:

\_نخیر...بغل دستی تون.

با استرس آب دهانم رو قورت دادم و از جام بلند شدم.

می دونستم آخرسر زهرشو به من میریزه...

به سمت تخته رفتم و گوشه ای ایستادم.

دیمن رو کرد سمت میلاد و گفت:

\_شما بفرما بشین...به جای مزه پرونی و مسخره بازی اگه به

فکر درست نباشی باید این واحد رو حذف کنی.

میلاد سرشو پایین انداخت و در حالی که به سمت صندلیش می رفت گفت:

\_معذرت می خوام استاد.

وقتی میلاد روی صندلیش نشست، دیمن رو کرد سمت من و منتظر نگاهم کرد!...

از روی استرس زیاد دستای لرزونم رو مشت کردم و مردد به مسئله زل زدم.

راستش وضع منم بهتر از میلاد نبود!...

اینقدر در طی تدریس افکارم به هم ریخته بود که هیچی متوجه نشدم.

دیمن: خب ما منتظریم!...

نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو به سمت دیمن چرخوندم.

قاطع گفتم:

\_\_بلد نیستم حلش کنم.

یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

\_\_اسم و فامیل...؟

جوری اسم و فامیل رو می پرسید که انگار اصلا من رو  
نمیشناخت...

لب زدم:

\_\_نوا راد.

\_\_می تونید برید بشینید خانوم راد.

چیزی نگفتم و به سمت صندلیم برگشتم.

همین که روی صندلیم نشستم به این فکر افتادم تا این واحد  
رو حذف کنم.

اما خب نمی تونستم چون هندسه درس مهمی بود....

ولی چه طور باید دیمن رو که برام نقشه کشیده بود نادیده  
می گرفتم...؟

25.04.20 18:20

#نوا\_۳۵۵

با غرور پشت میزش نشست و گفت:

\_اینبار چون در جریان نبودید گذشت می کنم اما حتما برای  
جلسه بعد آماده باشید... الانم میتونید برید.

و خودش زودتر از همه بعد از برداشتن کیف چرمش از کلاس  
بیرون زد.

همین که از کلاس خارج شد صدای همه‌مه ای بود که کل  
کلاس رو فرا گرفت.

دختر درمورد جذابیت و غرور و جنتلمن بودن دیمن صحبت  
می کردن و پسر درمورد تدریس و کم سن و سال بودنش!...

بازدمم رو کلافه به بیرون فرستادم و با حرص مشغول جمع کردن وسایلم شدم.

واقعا نمی دونستم چه طور باید با دیمن کنار میومدم!...

کولمو از روی زمین برداشتم و از کلاص بیرون زدم.

خداروشکر کلاس دیگه ای نداشتم و می تونستم برگردم خونه...

وارد محوطه دانشگاه شدم و خواستم به سمت دره خروجی برم که کسی از پشت سر، فامیلیم رو صدا زد.

\_خانوم راد...خانوم راد.

برگشتم که با میلاد مواجه شدم که سعی داشت با قدم های سریع خودش رو به من برسونه!...

وقتی به نزدیکی من رسید، نفس عمیقی کشید و با لبخند گفت:

\_ببخشید مزاحمتون شدم...

به رسم ادب جواب دادم:

\_نه بابا چه مزاحمتی...اختیار داری.

از لحن صمیمی من جا خورد و با کمی تردید پرسید:

\_می تونم به یه قهوه دعوت تون کنم...؟

متعجب از دعوت ناگهانی گفتم:

\_خیلی ممنون اما من باید زودتر برگردم خونه.

می دونستم قصدش از این دعوت اینه که سره حرفو باز کنه  
و من اصلا حوصله این مدل دوستی های دانشگاهی رو نداشتم  
چون یبار ازش ضربه خورده بودم و قلبم رو به بد کسی  
باختم!...

30.04.20 16:54

#نوا\_۳۵۶

نگاهمو ازش دزدیدم و قبل از اینکه بتونه چیزی بگه زیر لب  
خداحافظی کردم و به سمت خیابون رفتم.

جلوی اولین تاکسی دست تکون دادم و سوار شدم.

امشب باید حتما درمورد ماشین با بابا صحبت می کردم.

با تاکسی واقعا رفت و آمد به دانشگاه مشکل بود!...

بعد از مدت تقریبا کوتاهی تاکسی جلوی آپارتمان ترمز کرد.

اسکناسی به راننده دادم و از ماشین پیاده شدم.

به سمت لابی آپارتمان قدم برداشتم و جلوی آسانسور منتظر  
ایستادم.

اما انگار خراب شده بود چون هرچی دکمش رو فشار میدادم  
پایین نیومد!...

ناچارا از پله ها بالا رفتم و وقتی به پشت دره واحدمون رسیدم، به خاطر بالا اومدن از ۶۵ تا پله به نفس نفس افتاده بودم.

پی در پی چندین بار نفس عمیق کشیدم و زنگ خونه رو فشردم.

خم شدم تا بند کتونی هام رو باز کنم که تازه چشمم به یه جفت کتونی مارک مردونه افتاد که پشت دره واحدمون قرار داشت!...

این مدل کتونی های مارک و گرون قیمت توی ایران تقریبا نادر بود...

کتونی هامو از پام در آوردم که همون لحظه دره واحد باز شد. سرمو بالا آوردم و به چهره عصبی و برفروخته مامان زل زدم. متعجب پرسیدم:

—چی شده!...

عصبی غرید:

—این بابات دیوانسسسس...! واقعا فکر کرده این پسره شریکش  
که برای ناهار دعوتش کرده...؟

یه تای ابروم رو بالا دادم و کلافه گفتم:

—کدوم پسره...؟

مامان:همین نیکلاوس دیگه...من دیگه دارم از دست این بابات  
دیوونم میشم،سر از کاراش در نمیارم.

وارد خونه شدم که مامان درو پشت سرم بست و ادامه داد:

—من که نمی فهمم اینا تند تند چی انگلیسی بلغور می کنن  
تو برو ببین چی میگن.

30.04.20 16:54

#نوا\_۳۵۷

بازو مامان رو محکم گرفتم و هراسان پرسیدم:

\_واقعا بابا برای ناهار دعوتش کرده!...

مامان با تشر جواب داد:

\_آره...نمی دونم توی ذهنش چی می گذره...نکنه بخواد طرح

دوستی با این پسره بریزه...؟

سرمو به طرفین تکون دادم و با اطمینان خاطر گفتم:

\_نه فکر نکنم!...

و بعد بازو مامان رو رها کردم و به سمت سالن قدم برداشتم.

با دیدن بابا و نیک که روی مبل سه نفره نشسته بودن زیر لب

به انگلیسی سلام کردم.

هر دو هم زمان سرشون رو بالا آوردن و به من زل زدن.

بابا با لبخند گفت:

\_سلام دخترم...خسته نباشی.

نیک هم در جوابم با لحن سردی فقط سلام کرد.  
 به سمت اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباسام و شستن دست و  
 صورتم از اتاق بیرون اومدم.  
 به سمت مامان که در آشپزخانه ایستاده بود قدم برداشتم و  
 وقتی بهش رسیدم آروم گفتم:

\_کمک نمی خوای...؟

به سمتم برگشت و سینی چایی به دستم داد.  
 متعجب به لیوان های چایی زل زدم و گفتم:  
 \_اما نیک که چایی نمی خوره...!مگه قهوه نداریم...؟  
 مامان موشکفانه بهم زل زد و یه تای ابروشو بالا انداخت و  
 گفت:

\_تو از کجا می دونی اون چایی نمی خوره!...

به خاطر سوتی که جلوی مامان داده بودم لب گزیدم و سرم  
رو زیر انداختم.

برای ماست مالی سوتیم با تپه تپه گفتم:

\_اممممم...چیزه...منو که زندانی نکرده بود،بالاخره آزادی هم  
داشتم...وقتی توی عمارتش بودم...فهمیدم.

مامان:آها...بازم شکرش باقیه ننداخته بودت توی انباری  
چیزی...از این پسره هر کاری برمیاد.

از روی آسودگی نفس عمیقی کشیدم.

خداروشکر شکش بر طرف شد!...

بابا رو نمی دونم اما مامان اصلا در جریان رابطه من و نیک  
نبود.

30.04.20 16:54

#نوا\_۳۵۸

سینی به سمت مامان گرفتم که نگاه پرسشگرانه ای بهم انداخت.

آروم لب زدم:

\_مامان قهوه...!گفتم که چایی نمی خوره.

با صراحت گفت:

\_کوفت بخوره اصلا جای چایی...به من بود که یه لیوان آب هم دستش نمیدادم.

به خاطر این خصومتی که مامان با نیک داشت خندم گرفت!...

در حالی که ریز ریز می خندیدم از آشپزخونه بیرون رفتم و سینیو روی میز عسلی، روبه روی نیک و بابا قرار دادم.

بابا با دیدن من گفت:

\_اذانو گفتن...؟

با کمی تردید جواب دادم:

\_فکر کنم.

بابا از جاش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت تا وضو بگیرد.

این بهترین فرصت برای من بود تا درمورد موضوع دیمن با نیک صحبت کنم.

کنارش نشستم که نیم نگاهی به سمتم انداخت.

منتظر نگاهش کردم که خودش پرسید:

\_چیه...! چرا اینجوری نگام می کنی...؟

\_می خوام یه چیزی بهت بگم.

مستقیم توی چشمام زل زد و با جدیت گفت:

\_خب...می شنوم.

شمرده شمرده گفتم:

\_من...امروز رفته بودم دانشگاه...که اونجا...دیمن رو دیدم!...  
 متعجب یه تای ابروش رو بالا داد که با شنیدن حرف بعدیم  
 رسماً وا رفت!....

\_اون هم به عنوان استاد جدید درس هندسه.

30.04.20 16:55

#نوا\_۳۵۹

ازمیون دندونای کلیک شدش غرید:

\_کدوم دانشگاه!...

اسم دانشگاهو گفتم که سریع از جاش بلند شد و به سمت در  
 رفت.

قبل از اینکه بتونه از در خارج بشه به سمتش دویدم و مانعش  
 شدم.

عصبی نگاهی به سمتم انداخت و گفت:

—برو کنار.

دره نیمه باز رو بستم و گفتم:

—تا نگی چیشده نمیزارم بری...مطمئنم دلیل اومدن دیمن رو  
به ایران خوب می دونی.

پوزخندی زد و گفت:

—هنوز نه اما اگر بری کنار متوجه میشم.

از جلوی در کنار رفتم که همون لحظه سرو کله ی بابا پیدا  
شد.

موشکفانه به من و نیک زل زد و بعد پرسید:

—کجا داری میری!...

نیک درحالی که کتونی هاش رو پاش می کرد جواب داد:

—یه کاری برام پیش اومده باید برم.

بند کتونی هاش رو که بست، صاف ایستاد.

نگاه نگران و مردد من رو که دید خودش گفت:

\_به هیچ عنوان بهش نزدیک نشو...به هیچ عنوان، تو هنوز نمی  
دونی چه قدر اون آدم خطرناکه.

\*\*\*\*\*

”نیکلاوس“

شماره ایران دیمن رو نداشتم برای همین مجبور بودم به اون  
دانشگاهی که نوا گفته بود برم.

ماشین رو جلوی دانشگاه پارک کردم و مردد به ساعت زل  
زدم.

یعنی هنوزم تو دانشگاه هست یا نه!...

شونه ای بالا انداختم و از ماشین پیاده شدم.

با قدم های محکم به سمت ساختمون دانشگاه قدم برداشتم  
و وقتی به ساختمون رسیدم گنگ به اطراف زل زدم.  
اگه من هم مثل دیمن فارسی بلد بودم الان به این بدبختی  
نمیوفتادم.

30.04.20 16:55

#نیکلاوس\_۳۶۰

درمونده وسط سالن ورودی دانشگاه ایستاده بودم و نمی  
دونستم چیکار باید بکنم که ناگهان متوجه دیمن شدم!...  
از اتاقی بیرون اومد و در حالی که حواسش به گوشیش  
بود، داشت قدم زنان به سمت ته سالن می رفت.  
عصبی به سمتش رفتم که تازه متوجه حضور من شد.  
قبل از اینکه بتونه واکنشی از خودش نشون بده یقش رو  
محکم بین مشتام گرفتم و به دیوار چسبوندمش.

با دیدن من پوزخندی زد و گفت:

\_منتظرت بودم...اون گربه کوچولو چه سریع جای من رو لو داد!...

عصبی توی صورتش غریدم:

\_خفه شووووو...جرعت داری یبار دیگه اینجوری صداش کن تا دندوناتو توی دهنت خورد کنم.

دستاش رو به حالت تسلیم بالا برد و با تمسخر گفت:

\_باشه تسلیم بابا...حالا یقم رو ول کن.

\_اول بنال ببینم اینجا چه غلطی می کنی!...

خونسرد گفت:

\_اول یقم رو ول کن.

نفس عمیقی کشیدم و یقه پیراهنش رو رها کردم.

صاف ایستاد و در حالی که یقش رو مرتب می کرد گفت:  
\_فکر نمی کردم یه روز تو هم نقطه ضعفی پیدا کنی  
نیکلاوس!...

دست به سینه ایستادم و قاطع گفتم:

\_من نقطه هیچ ضعفی ندارم.

نیمچه لبخندی زد و با تعجبی ساختگی پرسید:

\_یعنی نوا نقطه ضعف تو نیست!...

با این حرفش وا رفتم....

پس همون طور که حدس می زدم قصدش سو استفاده از نوا  
برای تحت فشار قرار دادن من بود.

02.05.20 11:26

#نیکلاوس\_۳۶۱

سعی کردم به خودم مسلط باشم.

خونسرد گفتم:

\_هه...! تو چه قدر ابله‌ی که فکر می‌کنی یه دختر می‌تونه نقطه ضعف من باشه... دخترا فقط برای من حکم یه بازیچه رو دارن.

سرشو نزدیک صورتم آورد و آروم پیچ زد:

\_من همه چیز رو می‌دونم نیکلاوس...! از اون نمایش مسخره نامزد بازیت گرفته تا شریک جدیدت جناب رادین راد که باعث مرگ پدرت شده، تو دیگه هیچیو نمی‌تونی از من پنهان کنی... حتی علاقت به نوا رو، پس با من رو راست باش.

پوزخندی زدم و پشتمو بهش کردم.

در حالی که با قدم‌های بلند به سمت در خروجی سالن می‌رفتم گفتم:

\_من علاقه ای بهش ندارم...تو هم با خیالات توهمی خودت خوش باش!....

خواستم از در خارج بشم که با حرفی که زد سره جام میخکوب ایستادم.

دیمن:خیالم راحت شد...حالا که به نوا علاقه ای نداری خیلی راحت می تونم خودم تورش کنم.

می دونستم با این حرفش فقط می خواد من رو عصبی کنه برای همین گفتم:

\_تورش کن...ارزونی خودت،من عادت ندارم از یه نفر دو بار استفاده کنم.

و بعد از در خارج شدم و به سمت ماشینم رفتم.

حرفی که به زبون آوردم مطابق میلم نبود اما مجبور بودم.

مجبور بودم برای محافظت از نوا همچین چیزو بگم.

اگه قرار باشه دیمن توی این دانشگاه تدریس کنه به هیچ  
عنوان نوا حق نداره که دانشجو اینجا باشه.  
حتی اگر خودشم بخواد من نمیزارم.

\*\*\*\*\*

”نوا“

«تورش کن...ارزونی خودت، من عادت ندارم از یه نفر دو بار  
استفاده کنم»

صدای ضبط شده ی نیک مدام توی سرم اکو میشد و قلبم رو  
به درد میآورد.

دیمن با دیدن وضعیتم از پشت میزش بلند شد و با تاسف  
گفت:

\_هنوزم می خوای پشت این عوضی باشی...؟

02.05.20 11:26

#نوا\_۳۶۲

دستی به چشمای ندارم کشیدم و چیزی نگفتم.

نزدیک تر اومد و پیچ زد:

\_اون اصلا به تو ذره ای فکر نمی کنه نوا...تو براش مثل یه

مهره سوخته می مونی.

به خاطر حرفش عصبی شدم و از روی صندلی بلند شدم.

کلافه داد زدم:

\_از کجا معلوم همش حيله و نیرنگ خودت نباشه...؟ شاید این

فایل صوتی هم جعلیه و خودت درستش کردی تا میونه من

و نیک رو خراب کنی و به اهداف کثیف نزدیک تر بشی!...

پوزخندی زد و دست به سینه رو به روم ایستاد.

لب از هم شکافت و با اعتماد به نفسی کاذب گفت:

\_تو خودتم می دونی که این فایل واقعیه.

سرشو در میلی متری صورتم نزدیک آورد و ادامه داد:

\_خودت رو گول نزن.

عقب رفتم تهدید گرانه انگشتمو روبه روش تگون دادم و گفتم:

\_دیگه به هیچ عنوان نزدیک من نشو.

و بعد عصبی کولم رو از روی صندلی برداشتم و با قدم های سریع از اتاقش بیرون زدم.

پله های دانشگاه رو دو تا یکی پایین رفتم و خودم رو به خیابون رسوندم.

دستی به چشمام کشیدم و سخت جلوی خودم رو گرفتم تا نبارن اما نشد!...

قطرات اشکم سمج تر از این حرفا بودن که بتونم مانعشون بشم.

02.05.20 11:27

#نوا\_۳۶۳

می دونستم برای نیک هیچ ارزشی ندارم ولی نه دیگه تا این حد!...

حوصله تا کسی رو نداشتم برای همین ترجیح دادم مسیر دانشگاه تا خونه رو پیاده طی کنم.

با قدم هایی سست سرگشته راهی خیابون ها شدم.

در تمام طول مسیر خاطرات خوب یا بدی رو که با نیک داشتم مرور می کردم و اشک می ریختم.

هر عابری که از کنارم می گذشت با تعجب بهم زل می زد اما اصلا برای من مهم نبود...

اینقدر در خیابونا پرسه زدم تا نفهمیدم کی به خونه رسیدم.

وارد خونه که شدم با خستگی سلام سر سری کردم و به سمت اتاقم رفتم.

لباسام رو تعویض کردم و به گوشه ای انداختم و روی تخت  
ولو شدم.

مامان چندین بار برای شام صدام کرد اما حتی میلی به غذا  
هم نداشتم.

آخرسر اینقدر مامان غر زد که کلافه از جام بلند شدم و  
خواستم به سمت دره اتاق برم که صدای اس ام اس گوشیم  
بلند شد.

متعجب به سمت گوشیم رفتم و اس ام اس رو باز کرده بودم.  
به انگلیسی نوشته شده بود:

پاتو فردا بزاری دانشگاه روی سره تو و دیمن اون دانشگاه رو  
خراب می کنم!...

حتم داشتم این اس ام اس از طرف نیک.

جوابش رو ندادم و که همون لحظه گوشیم زنگ خورد!...

02.05.20 11:27

#نوا\_۳۶۴

مردد بودم که جوابش رو بدم یا نه!...

حس کنجکاویم باعث شد که تماس رو وصل کنم.

همین که تماس وصل شد صدای نیک توی تلفن پیچید:

\_اس ام اسمو خوندی!...

بی رمق روی تخت نشستم و گفتم:

\_اره...اما میرم و فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه.

تهدیدگرانه گفت:

\_جرعت داری پاتو توی اون دانشگاه بزار ت...-

میون صحبتش پریدم و با ترش رویی گفتم:

ـالکی من رو تهدید نکن...تو چی کاره منی که بخوای برام  
تکلیف معین کنی...؟میرم و به تو هیچ ربطی نداره.  
صدای نفس های عصبیش رو حتی می تونستم از پشت تلفن  
هم بشنوم.

چرا دانشگاه رفتن من باعث عصبانیتش میشد!...  
با لحنی که سعی در آروم کردنش داشت گفت:  
ـنرو نوا...یه چیزی می دونم که بهت میگم نرو.  
حرفاش بدتر عصبی و البته گیجم می کرد.  
سر از کارای این بشر در نمیاوردم!...

من رو مثل یه آشغال به دیمن بخشیده بود و حالا ازم می  
خواست پامو توی دانشگاهی که دیمن استادش بود نزارم.  
کلافه غریدم:

ـدلیل...یه دلیل بیار که نباید برم!...

با لحن خاص و گول زننده ای گفت:

\_وقتی دیدمت برات توضیح میدم... الان فقط به حرفم گوش  
کن باشه...؟

با صدای خفه ای گفتم:

\_باشه... اما بهتره دلایلت قانع کننده باشه.

\_هست عزیزم... مطمئن باش که هست.

چیزی در جوابش نگفتم که ادامه داد:

\_فعلا کاری با من نداری!...

\_نه... خدا حافظ.

منتظر شنیدن خدا حافظی اون نشدم و گوشی رو قطع کردم.

روی تخت دراز کشیدم و آرنجمو روی پیشونیم قرار دادم.

باید شخصیت و حرفای کدوم یک رو باور می کردم!...

02.05.20 11:28

#نوا\_۳۶۵

فردا صبح طبق خواسته ی نیک به دانشگاه نرفتم.

شاید خیریت محض بود که با اون همه بدی که بهم کرده بود  
باز هم به حرفش گوش میدادم و بیشتر از دیمنی که حتی یه  
مدرک بهم نشون داده بود، بهش اعتماد داشتم.

از داخل اتاق بیرون اومدم و آبی به دست و صورتم زدم و سره  
میز صبحانه نشستم.

مامان با تعجب بهم چشم دوخت و بالاخره پرسید:

\_چرا امروز دانشگاه نرفتی...؟

لب زدم:

\_حال نداشتم...سرم یکم درد می کرد.

چیزی نگفت و به جاش برام از یخچال خامه بیرون آورد و روی میز گذاشت.

خودش هم روبه روم نشست و مشغول خوردن شد.

مدت کوتاهی بین من و مامان سکوت بود که بالاخره مامان سکوت رو شکست و گفت:

\_امروز اولین جلسه بابات با بقیه شرکاشه...امیدوارم که همه چی خوب پیش بره!...

خونسرد جرعه ای از لیوان شیرم رو نوشیدم و بعد پرسیدم:

\_جلسه برای چی دیگه...؟

\_می خواد نیکلاوس رو به بقیه معرفی کنه...دیشب که داشتم با بابات حرف می زدم گفت که نیکلاوس واقعا توی کارش جدیه و اگر بخواد به من ضربه ای وارد کنه درواقع سرمایه و اعتبار خودش رو در خطر انداخته...من می ترسم نوا...من و

پدرت کم از دست لن کم نکشیدم...اینم بالاخره پسر همون  
پدره.

توی یه تصمیم ناگهانی از جام بلند شدم و متفکر گفتم:  
\_به نظرت شرکای بابا با حضور من توی جلسه مشکلی  
ندارن!....

\_می خوای بری به شرکت بابات...؟

سری تگون دادم و به سمت اتاقم رفتم تا لباس بپوشم.  
قصدم این بود که خودم به ملاقات نیک برم تا بتونم درون  
جمع بسنجمش و از نیت واقعیش مطلع بشم.

02.05.20 11:28

#نوا\_۳۶۶

اولین قدم رو داخل شرکت گذاشتم که نگاهم جلب پوستر و  
عکسایی از ماشین های مدل بالا شد که به دیوار نصب بودن.

شرکت از آخرین باری که دیده بودم، خیلی تغییر کرده بود و  
بزرگ تر شده بود.

قدم دیگری داخل گذاشتم که منشی متوجه من شد و سرشو  
بالا آورد.

موشکفانه پرسید:

—بفرمایید...امری دارید من در خدمت تون هستم.

به سمت میزش قدم برداشتم و وقتی بهش رسیدم آروم گفتم:

—من نوا راد هستم...با پدرم کار دارم.

از روی صندلیش بلند شد و میزش رو دور زد و روبه روم  
ایستاد.

با لبخند گفت:

—خیلی خوش اومدین... بفرمایید بشینید بگم براتون یه چایی

یا قهوه ای چیزی بیارن.

سری به معنای نه تکنون دادم و گفتم:

\_خیلی ممنون لازم نیست...فقط بگید پدرم کجاست!...

به اتاق ته راهرو اشاره کرد و گفت:

\_با شریکشون در اتاق جلسه هستن...منتظرن تا بقیه شرکا هم برسن.

سری تکنون دادم و به سمت اتاق قدم برداشتم.

قبل از اینکه منشی بتونه مانعم بشه خودم رو به اون اتاق رسوندم و دستگیره به سمت پایین کشیدم.

درو باز کردم و خواستم داخل بشم که همون لحظه منشی بهم رسید و کلافه گفت:

\_عزیزم بزارید اول بهشون اطلاع بدم.

دهن باز کردم تا چیزی بگم که همون لحظه صدای بابا بلند شد:

\_دیگه لازم نیست اطلاع بدید...می تونید بریم خانوم سعیدی.  
منشی نگاهی به من و بابا انداخت و بعد از گفتن چشم، به  
سمت میزش برگشت.

بابا جهت نگاهش رو به سمت من تغییر داد و پرسید:

\_تو اینجا چیکار می کنی...!مگه نباید الان دانشگاه باشی...؟  
نیم نگاهی به پشت سره بابا یعنی جایی که نیک نشسته بود  
انداختم و آروم پچ زدم:

\_گفتم شاید اینجا حسابی به کمکم نیاز داشته باشین!...

02.05.20 11:28

#نوا\_۳۶۷

بابا مردد بهم نگاهی انداخت و بعد از جلوی در کنار رفت.  
خواستم داخل بشم که تاکید گرانه گفت:

\_فقط جلوی بقیه شرکا با نیکلاوس دهن به دهن نشو.

سری به معنای باشه تکون دادم و داخل شدم.

نیک موشکفانه پرسید:

\_تو دیگه اینجا چیکار می کنی!...

جوابش رو ندادم و به سمت صندلی سورمه ای رنگی که در نزدیکی صندلی چرمی و مشکی رنگ، که متعلق به رئیس شرکت یعنی بابا بود نشستم.

یعنی درست روبه روی نیک!...

با پوزخند گفت:

\_اومدی اینجا تا توی کارایی که مربوط بهت نیست دخالت کنی...؟

انگشتمو در هم قفل کردم و گفتم:

\_قرار نیست من دخالتی در کارای تو بکنم!...

دهن باز کرد تا چیزی بگه که همون لحظه تقه ای به در خورد و بعد از آن در باز شد و قامت منشی بین چهارچوب در نمایان شد.

آروم گفت:

\_شرکا تشریف آوردن...راهنمایی شون کنم داخل...؟

بابا:بله راهنمایی شون کنید.

و بعد خودش به سمت میزش رفت و روی صندلی چرمیش نشست.

طولی نکشید که بعد از رفتن منشی در باز شد و سه مرد میانسال که کت و شلوارهای شیکی به تن داشتن وارد اتاق شدن و بعد از سلام و احوال پرسی مختصری روی صندلی های خالی نشستن.

منشی پشت سرشون درو بست و از اتاق خارج شد.

نگاه های اون سه مرد مدام با ابهام بین من و نیکلاوس می چرخید.

بابا وقتی تعجب اون آقایون رو دید خندید و به نیک اشاره کرد و گفت:

\_ایشون شریک جدیدمون هستن...همون کسی که درموردش باهاتون صحبت کردم.

یکی شون با خود شیرینی رو کرد سمت نیک و به انگلیسی گفت:

\_آوازه شما بین همه زبان زده...خوشحالم که می تونم باهاتون همکاری داشته باش #نوا\_۳۶۸

نیک فقط به گفتن کلمه ممنون در جواب اون مرد اکتفا کرد و بعد از جاش بلند شد.

به سمت نمودارهایی که از قبل آماده کرده بود و کنار بابا قرار داشت رفت، و بی مقدمه شروع کرد به توضیح درمورد سهام شرکت و چیزای دیگری که من اصلاً ازش سر در نمی‌آوردم. بابا هم فقط با لبخند ملیحی حرفاش رو تائید می‌کرد و گاهی جملاتی رو که شرکا متوجه نمیشدن براشون ترجمه می‌کرد. از این رفتار بابا واقعا داشتم شاخ در می‌آوردم!...

چه طور می‌تونه اینطور به نیک اعتماد کنه و ریز و درشت اطلاعات شرکت و کارخانه و بنگاه رو در اختیارش قرار بده!... اینقدر با خودم کلنجار رفتم و به بی‌فکری و ساده لوحی بابا فکر کردم که نفهمیدم اصلاً کی حرفای نیک تموم شد و اصلاً چی بغلور کرد...

سره جاش برگشت و روی صندلیش نشست که همون لحظه شرکا براش دست زدن و یکی شون مفتخرانه به انگلیسی گفت:

\_عالی...عالی...باورم همیشه پسری به سن تو این همه تجربه داشته باشه!...

بابا هم پیاز داغشو زیاد کرد و گفت:

\_نیکلاوس با این برنامه ای که داره می تونه سود کارخونه رو سه برابر کنه.

با این حرف بابا پوزخندی روی لب هام جا خوش کرد.

چه راحت داشت فریب شون میداد!

سرمو بالا آوردم و توی صورت نیک که غرق در غرور و خوشحالیه پنهانی بود زل زدم.

متوجه سنگینی نگاه من شد و سرشو به سمتم چرخوند.

با دیدن قیافه گرفته من، نیمچه لبخندی روی لب هاش نمایان شد.

لب زد:

\_داری حسودی می کنی!...

سری از روی تاسف براش تگون دادم و آروم طوری که کسی نشنوه گفتم:

\_نمیزارم به نقشه های کثیفت بررسی.

فقط خندید!...

خندش یه جورایی انگار فخر فروشی به من بود...

بعد از کلی ور ور کردن بالاخره شرکا بلند شدن و یکی یکی به سمت در رفتن.

بابا هم برای همراهی اونها به سمت شون رفت و هر چهار نفر از اتاق خارج شدن.

حالا من با نیک توی اتاق تنها شده بودم و از این تنهایی یه جورایی می ترسیدم #!...نوا\_۳۶۹

از روی صندلیم بلند شدم و خواستم به سمت در برم، اما با حرفی که زد سره جام میخکوب ایستادم.

\_خوشم اومد...بچه حرف گوش کنی شدی!...\_

متعجب بعه سمتش برگشتم که از جاش بلند شد و ادامه داد:

\_دیگه هم لازم نیست بری دانشگاهی درس بخونی که یه حروم زاده استادشه.

با این حرفش متوجه شدم که منظورش چیه!...\_

اخم کردم و گفتم:

\_اولن تو نمی تونی برای من تصمیم بگیری...دومن به خاطر

جلسه امروز بود که دانشگاه نرفتم نه به خاطر حرفای تو...! و

درضمن چرت و پرتات درمورد دیمن فقط به درد خودت می

خوره چون من به اون بیشتر از تو اعتماد دارم.

با تموم شدن جلم عصبی شد و به سمتم اومد و فاصله ی  
بین مون رو از بین برد.

شونه ها رو بین دستای قدرتمندش گرفت و غرید:

\_اون حروم زاده با دروغاش خرت کرده.

دستاشو پس زدم و صدامو بالا بردم و داد زدم:

\_کسی که منو با حرفاش خر کرد تویه لعنتی بودی...دیمن  
فقط داره بهم کمک می کنه تا ذات کثیف تورو بشناسم.

عصبانیتش هر آن داشت به خاطر حرفای من بیشتر میشد  
اما من دیگه نمی خواستم ازش بترسم...

بی توجه به چشمای ملتهب و سرخ شدش پشتمو بهش کردم  
و خواستم درو باز کنم که دستشو روی دستم قرار داد و  
صداش طنین انداخت:

— یبار بهم گفتی توی ایران وقتی زنی با مردی رابطه داشته  
 باشه، اون مرد باید با اون زن ازدواج کنه... الان تو مجبوری که  
 زن من بشی!...

02.05.20 11:28

#نوا\_۳۷۰

متعجب به سمتش برگشتم که تک خنده ای کرد و گفت :

— فکر کنم تو از خدات باشه که زن من بشی!...

با پشت دستم تخته سینه‌ش کوبیدم و بی پروا گفتم :

— من حالم از مردای هوس باز و خوش گذرونی مثل تو بهم  
 می خوره.

پوزخندی زد و سرشو به سمت صورتم پایین آورد .

آروم نزدیک صورتم پیچ زد :

\_اگه از من حالت بهم می خوره پس چرا هر وقت که بدنم با  
تنت تماس پیدا می کنه سریع گر می گری!....

دهن باز کردم تا جوابش رو بدم که همون لحظه در باز شد و  
چون من پشت در ایستاده بودم، دستگیره در با شتاب زیادی  
توی پهلوم فرو رفت .

آخ بلندی گفتم و پهلوم رو چسبیدم و روی دو زانو افتادم .  
از شدت درد نفسم بند اومده بود!....

نیک به سمتم خم شد و دستشو روی دستم گذاشت و پهلوم  
رو چسبید .

هراسان پرسید :

\_حالت خوبه نوا...؟

شخصی که اون طرف در ایستاده بود به سختی داخل شد و  
متعجب گفت :

—چیشده ...!

انگار تازه متوجه وضعیت من شد که با نگرانی ادامه داد:

—نوا عزیزم چیشده...حالت خوبه...؟

درد پهلوم کمتر شده بود و فقط کمی تیر می کشید .

سرم رو بالا آوردم و به صورت نگران بابا که بالای سرم ایستاده بود زل زدم.

سری به طرفین تکون دادم و گفتم :

—خوبم...چیزی نیست .

با تموم شدن جلم نیک سریع گفتم:

—میریم بیمارستان...ممکن آسیب دیده باشی.

نگاهمو به سمت چهره ملتهب و نگران نیک تغییر دادم و گنگ گفتم:

\_گفتم که خوبم!...

05.05.20 04:12

#نیکلاوس\_۳۷۱

”نیکلاوس“

با این حرفش تازه به خودم اومدم.

داشتم خودم رو لو میدادم و همه چیز رو خراب می کردم.  
به هیچ عنوان نمی خواستم رادین متوجه بشه که به نوا علاقه  
مند شده بودم!...

دستمو عقب کشیدم و از جام بلند شدم.

نگاهمو ازش دزدیدم ولی از گوشه چشمم هواش رو داشتم تا  
بینم چه واکنشی نشون میده.

با بیخیالی ساختگی شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_اگه حالت خوبه پس از جلوی در بلند شو چون می خوام برم بیرون.

به سختی از جاش بلند شد و کنار رفت.

بدون اینکه نگاهی به نوا و رادین بندازم به سمت در رفتم و خواستم ازش خارج بشم که رادین متعجب پرسید:

\_کجا...؟قرار بود بمونی تا در مورد سود شرکت با هم بحث کنیم!...

دستگیره درو به سمت پایین کشیدم و گفتم:

\_یک ساعت دیگه برمی گردم...الان یه کار واجب برام پیش اومده.

و بعد دیگه منتظر جوابش نمودم و از اتاق بیرون زدم.

خودم رو به ماشینم رساندم و سوار شدم.

همین که پشت فرمون نشستم، گوشیم رو از توی جیب شلوارم بیرون اوردم و شماره دیمن رو که به سختی پیدا کرده بودم گرفتم.

باید هر کاری که می تونستم انجام میدادم تا دیمن رو از نوا دور کنم.

در حال حاضر دیمن بزرگ ترین خطر برای نوا محسوب میشد!...

بعد از پنج بوق بالاخره صدای نحشش توی تلفن پیچید:  
\_بله...؟

بی مقدمه گفتم:

\_از نوا فاصله بگیر.

با تموم شدن حرفم بلند زد زیره خنده!...

حالا که از من یه نقطه ضعف پیدا کرده بود، محال بود که  
بیخیالش بشه.

05.05.20 04:12

#نیکلاوس\_۳۷۲

عصبی داد زدم:

\_خنده هات حال رو بهم می زنه...ببند اون دهن کثیف تو.

از خندیدن دست کشید و با تمسخر گفت:

\_مثلا اگه فاصله نگیرم می خوای چیکار بکنی...؟

تهدید گرانه جواب دادم:

\_خودت که می دونی از من چه کارایی برمیاد...!بهتره عصبیم

نکنی دیمن چون بد میبینی.

پوزخند صدا داری زد و گفت:

\_تا ابد نمی تونی نوا رو از من پنهان کنی...امروز نیومد دانشگاه، فردا چی؟ فردا و پس فردا و روزای آینده رو می خوای چیکار کنی...؟ حتی اگر نزاری بره دانشگاه بالاخره یه روز یا یه شبی توی یه کوچه خلوت گیرش میارم و تم...\_

به اینجای جملش که رسید نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و عربده زدم:

\_خفه شووووو...فقط خفه شووووو!...\_

با عربده ای که زدم دهنش رو به کل بست.

نه تنها اون بلکه خودم هم باورم نمیشد که اینطور به خاطر یه دختر، به خاطر یه جنس مخالف عصبی شدم و داغ کردم!...

دیگه نمی تونستم زیرش بزnm و قبول نکنم.

من واقعا عاشق نوا شده بودم.

عاشق مظلومیت و سادگیش...

عاشق چشمای خمار و اقیانوسی رنگش...

لب های خشکمو تر کردم و با لحن آروم تری گفتم:

\_مشکل تو با منه نه اون...مرد باش بیا بامن حلش کن.

چیزی نگفت!...

یعنی داشت قانع میشد...؟

دهن باز کردم تا چیز دیگری بگم و رضایتش رو جلب کنم اما

با حرفی که زد رسماً وا رفتم...

05.05.20 04:12

#نیکلاوس\_۳۷۳

دیمن: راستش دلم نمی خواد به نوا صدمه ای بزنم چون منم

مثل تو قلبم رو بهش باختم، پس مجبورم نکن کاری رو که

مطابق میل من نیست انجام بدم.

فکم قفل شد!...

نمی دونستم در جواب همه وقاحتش چی باید بگم.

تهدید کنم یا فوشش بدم!...

متوجه سکوتم که از روی عصبانیت و حسادت بود، شد و گفت:

\_برای رسیدن به کسی که دوستش داری باید از چیزی که

مدت ها خواسته ی من و جنیفر بود و هست بگذری...می

تونی اینکارو بکنی نیکلاوس...؟

\*\*\*\*\*

”نوا“

به سمت ماشینم که بابا تازه برام خریده بود قدم برداشتم.

وقتی بهش رسیدم لبخند دندون نمایی زدم و قفلش رو فشار

دادم که با صدای تیکی باز شد.

207 سفید رنگ...

چیزی که مدت ها انتظارش رو می کشیدم.  
سوارش شدم و ماشین رو با کمی تاخیر روشن کردم.  
اینقدر برای ماشین جدیدم ذوق داشتم که رفتار سرد امروز  
دیمن رو که یه جورایی از خدامم بود، به کل فراموش کردم.  
پامو روی پدال کلاچ تا ته فشار دادم و دنده رو، روی یک  
گذاشتم و کمی به ماشین گاز دادم؛ که شروع به حرکت کرد.  
با خوشحالی به سمت در خروجی محوطه دانشگاه راندم و  
خواستم از محوطه دانشگاه خارج بشم که ماشینی جلوم ترمز  
کرد!...

05.05.20 04:12

#نوا\_۳۷۴

با دیدن نیک که پشت ماشین نشسته بود و با تمسخر نگاهم می کرد جا خوردم!...

آخه نیک اینجا چیکار می کرد!...

چندین بار بوق زد که به خودم اومدم و فرمونو به سمت راست چرخوندم و از جلوی ورودی دانشگاه به سختی کنار رفتم. همش استرس این رو داشتم که مبادا به ماشین نیک بزنم و جلوش ضایع بشم.

اما خوشبختانه خوب ماشین رو هدایت کردم و تونستم گوشه ای پارکش کنم.

وقتی از جانب ماشین خیالم راحت شد، متعجب به نیک داشت وارد دانشگاه می شد زل زدم.

حس کنجکاویم باعث شد که از ماشین پیاده بشم و محتاطانه به دنبالش برم.

ماشینش رو گوشه ای از محوطه پارک کرد و مثل همیشه با قدم های مستحکم به سمت ساختمان اصلی دانشگاه قدم برداشت.

جوری که متوجه من نشه دنبالش به راه افتادم تا ببینم کجا میره!...

وارد سالن اصلی که شد به سمت راهرو کناری، یعنی جایی که اتاق استاید قرار داشت رفت.

حتم داشتم که برای ملاقات با دیمن به دانشگاه اومده بود. با کمی تاخیر وارد راهرو شدم که دیدم اثری ازش نیست!... طبق حدسی که زده بودم، به سمت اتاق دیمن رفتم و پشت در ایستادم.

با شنیدن صدای نیک که داشت برای دیمن خط و نشون می کشید، فهمیدم که حدسم درست بوده...

05.05.20 04:12

#نوا\_۳۷۵

?

صدای جدی و گیراش توی سرم اکو شد:

\_گفتم دیگه نمی خوام نزدیکش ببینمت...چیشدا! هنوز که دل  
از این دانشگاه نکندی و سفت به صندلی و میزت چسبیدی!...

دیمن بی درنگ در جواب نیک گفت:

\_اول اون چیزی رو که می خوام بهم بده،بعد من کول و بارمو  
جمع می کنم و برمی گردم لندن...درسته پدرم یه ایرانی بوده  
اما من خوش ندارم توی این کشور بمونم.

نیک بعد از تموم شدن صحبت دیمن چیزی گفت که چون  
ولومش اینبار آروم تر بود،متوجه نشدم.

گوشمو به دره اتاق چسبوندم تا بتونم بهتر متوجه صحبت هاشون بشم.

دیمن: من برمی گردم لندن نیکلاوس ولی اگر به اونچه که می خوام نرسم...میرم همه چیز رو به اون شریک احمقت و نوا میگم، حتی در مورد مشکلی که داری و از همه پنهانش کردی. باز هم دیمن داشت صحبت مشکل نیک رو وسط می کشید!...

خیلی دوست داشتم بدونم نیک چه مشکلی داره که اینطور دیمن ازش سو استفاده می کنه.

صدای پوزخند نیک بعد از ثانیه ای بلند شد و در پی آن تهدید گرانه گفت:

\_هه! الان مثلاً می خوای با این حرفا منو بترسونی؟ ببین من اگر بخوام می تونم کمر به نابودیت ببندم...الانم اگر می خوای

اون چک لعنتی رو به دست بیاری بهتره گمشی بری همون جایی که ازش اومدی.

بعد از تموم شدن حرفش صدای قدم هاش بلند شد که داشت به سمت در نزدیک و نزدیک تر میشد.

هراسان از در فاصله گرفتم و خواستم به گوشه ای بخزم و قایم بشم ولی دیگه دیر شده بود.

قبل از اینکه بتونم حتی کوچک ترین حرکتی بکنم، در اتاق باز شد!...

07.05.20 03:28

#نوا\_۳۷۶

نیک از اتاق بیرون اومد و بین چهارچوب در ایستاد.  
سرشو بالا آورد که با چهره من مواجه شد.

برای یک لحظه وا رفتنش رو حس کردم!...  
قیافه متعجب و درهمش باعث شد که به خودم پیام و فرار رو  
به قرار ترجیح بدم.

پشتمو بهش کردم و با همه توانم شروع به دویدن کردم.  
مغزم فقط بهم تلنگر می زد که باید هرچه زودتر از دانشگاه  
خارج بشم.

به محوطه دانشگاه که رسیدم، احساس کردم دارم نفس کم  
میارم و باید بایستم اما با شنیدن صدای نیک از پشت سرم  
که داشت داد می زد وایسا وایسا سرعتم رو بیشتر کردم.  
به ماشینم که رسیدم سریع سوئیچ رو از توی جیب پالتوم  
بیرون آوردم و کلید قفلشو فشار دادم.

سوار ماشین شدم و با دستای لرزون، ماشینو روشن کردم.

از شدت فشاری که به خاطر دویدن مسافت زیاد بهم وارد شده بود، به نفس نفس افتاده بودم اما برام مهم نبود. باید سریع دور میشدم چون اگر نیک گیرم میاورد تیکه بزرگم گوشم بود.

به ماشین گاز دادم و به سرعت خواستم از جلوی دانشگاه بگذرم و وارد خیابون اصلی بشم که ناگهان نیک از در ورودی دانشگاه بیرون پرید!...

فقط با ماشین من شاید میلی متری فاصله داشت... با ترس و وحشت چشمامو روی هم فشردم و جیغ بنفشی کشیدم و پام رو تا ته روی پدال ترمز فشار دادم.

07.05.20 03:29

#نوا\_۳۷۷

ماشین با صدای بدی از حرکت ایستاد و چون دنده روی خلاص نبود خاموش شد.

با صدای عربده نیک هراسان چشمام رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم.

جلوی ماشین، کف خیابون افتاده بود و پای سمت راستش رو سفت چسبیده بود.

نگران به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

اینقدر به خاطر وضعیتش هول کرده بودم که نمی دونستم چیکار کنم.

به خاطر استرس و نگرانی زیاد دستام می لرزید و نم اشک توی چشمام جمع شده بود.

وقتی دیدم از درد چشماشو روی هم فشرده و تگون نمی خوره، اشکم جای شد و با صدای بلندی نالیدم:

ن..نیک...حالت خوبه!...

چشماش رو باز کرد و سرشو بالا آورد.

با دیدن وضعیت من نمی دونست به حال خودش گریه کنه  
یا به من بخنده...

دستم رو پاش گذاشتم که با صدای بلندی گفت:

ـ آخ آخ آخ...درد می کنه.

دستی به چشمای ندارم کشیدم و گفتم:

ـ پاشو...پاشو کمکت کنم سوار ماشین بشی، باید سریع بریم  
بیمارستان!...

گنگ نگاهم کرد و غرید:

ـ تو یه پاره استخوان چه طوری می تونی به من کمک کنی  
آخه...! یک سوم وزن منم نمی تونی تحمل کنی.

با تموم شدن حرفش از جام بلند شدم و مثل بچه ها پام رو  
به زمین کوبیدم و کلافه گفتم:

\_میگی چیکار کنم خب...؟

دهن باز کرد تا چیزی بگه که خوشبختانه همون لحظه سر و  
کله ی چند نفر پیدا شد.

07.05.20 03:29

#نوا\_۳۷۸

دورمون حلقه زدن.

یک آقای تقریبا میانسالی گفت:

\_چی شده خانوم...؟ کمک لازم دارید!...

از خدا خواسته سری تکون دادم و عاجزانه گفتم:

بله...اگه میشه کمک کنید تا من این آقا رو به بیمارستان ببرم.

اون مرد سری تکون داد و همراه با پسر جوونی که کنار دستش ایستاده بود، به سمت نیک رفت.

دو طرف شونه نیک رو چسبیدن و به زحمت به سمت ماشین بردن و عقب سوارش کردن.

بماند که این وسط هم چه قدر نیک آخ و اوخ کرد و غربتی بازی در آورد!...

تشکری از اون مرد و پسر کردم و پشت ماشین نشستم. ماشینو روشن کردم و به سمت نزدیک ترین بیمارستان حرکت کردم.

به بیمارستان که رسیدم، نگهبان و چندتا پرستار بیمارستان کمک کردن و نیک رو به بخش منتقل کردن تا معاینه بشه...

من هم پشت پرده سبز رنگ اتاق منتظر ایستادم تا کار معاینه نیک تموم بشه.

بالاخره بعد از مدت کوتاهی که برای من اندازه یک عمر گذشت، دکتر نیک پرده کنار زد و بیرون اومد.

به سمتش هجوم بردم و نگران پرسیدم:

\_دکتر حالش چه طوره...؟ صدمش جدیه!...

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

\_زانوش با ماشین برخورد کرده...توی معاینه اولیه که انگار آسیب چندانی ندیده اما عکساش که اومد نتیجه قطعی مشخص میشه.

07.05.20 03:29

#نوا\_۳۷۹

سری تکون دادم و پرسیدم:

\_می تونم برم ببینمش!...

دکتر:البته.

از دکتر فاصله گرفتم و به سمت پرده سبز رنگ رفتم.

پرده کنار زدم و موشکافانه نگاهی به داخل انداختم.

روی تخت سفید رنگی دراز کشیده بود و آرنجشو روی پیشونیش قرار داده بود.

نگاهم به سمت زانوش کشیده شد.

الهی...بیچاره زانوش به کل کبود شده بود!...

انگار متوجه حضور من شد که با ترش رویی گفت:

\_خریدن ماشین برای امثال تو مثل ظلم کردن به خر می مونه.

متعجب یه تای ابروم رو بالا دادم و گفتم:

\_جانمممممممم!...

آرنجشو از روی پیشونیش برداشت و نگاهی به سرتا پام انداخت.

لب های خشک شدش رو تر کرد و گفت:

\_واقعا نمی دونم بابات با چه امیدی برات ماشین خریده.

جلو رفتم و دست به سینه بالای سرش ایستادم.

طلبکارانه گفتم:

\_تو خودت پریدی جلوی ماشین، تقصیر من چیه!...

انگار که تازه چیزی یادش افتاده باشه، چشماش رو درشت کرد و با بهت پرسید:

\_اصلا وایسا ببینم تو پشت دره اتاق دیمن چیکار می کردی...؟

مونده بودم چی بهش بگم!...

هرچی که می گفتم وضع رو خراب تر می کرد.  
در حال بافتن چندتا دروغ به هم بودم که دوباره صداش بلند شد:

\_مگه نگفتم دیگه پاتو توی اون دانشگاه نزار!...

07.05.20 03:29

#نوا\_۳۸۰

انگشتمو در هم قفل کردم و خواستم  
چیزی بگم که خوشبختانه همون لحظه پرده کنار رفت و  
پرستاری به داخل اومد.  
نگاهی به من انداخت گفت:

\_آقای دکتر سماواتی با شما کار دارن...مثل اینکه عکسا آماده شده.

سری تکون دادم و بدون اینکه نگاهی به نیک بندازم از اتاق بیرون رفتم.

بعد از کمی گشتن اتاق دکتر رو پیدا کردم.

تقه ای به در کوبیدم و وقتی صداش رو شنیدم که اجازه داخل شدن به من میداد، وارد اتاق شدم.

با ورود من عینکشو برداشت و سرشو بالا آورد.

جلو رفتم و بی مقدمه پرسیدم:

\_ببخشید دکتر آسیبش که جدی نیست!...

نگاه دقیقی به عکسی که روبه روش قرار داشت انداخت و گفت:

\_نگران نباشید...!خوشبختانه به استخوان آسیبی نرسیده و  
 شکسته...کبودی و دردی هم که داره به خاطر کوفتگی و  
 ضربه ای که دیده.

نفسی از روی آسودگی کشیدم که عکسو در کاورش قرار داد  
 و به سمتم گرفت و ادامه داد:

\_می تونید کارای ترخیصش رو انجام بدید.

کاورو از دستش گرفتم و با خوشحالی تشکر کردم و از اتاق  
 خارج شدم.

به سمت همون قسمتی که نیک بستری شده بود قدم  
 برداشتم.

پرده کنار زدم و دهن باز کردم تا بگم که مشکلی نداری، اما  
 با دیدن نیک که در حال خندیدن با همون پرستار بود به کل  
 وا رفتم.

با اخم به هردوشون زل زدم و با حرص رو به نیک گفتم:  
 \_تو مثلا درد داری که اینطور صدای هر هر خندت کل  
 بیمارستان رو برداشته!...

10.05.20 10:23

#نوا\_۳۸۱

بلک مای لاو 

جلو رفتم و با عصبانیت کاورو به سمتش پرت کردم که کنار  
 تختش افتاد.

دست به سینه ایستادم و گفتم:

\_مشکلی نداری...فقط یه کوفتگی سادس،ولی مراقب باش  
 دیگه جلوی ماشین من پیدات نشه چون ایندفعه یه جوری

می زنم که دیگه نتونی تا آخر عمرت از اون پات استفاده کنی!...

فکر کنم پرستاره زبان انگلیسی رو فول بود که متوجه صحبت من شد و زودتر از نیک جواب داد:

\_آخه چه طور دلتون میاد...! ایشون که خیلی بامزن.

بلافاصله بعد از تمام حرف اون پرستار، نیک نیشخندی زد و برام آبرو بالا و پایین فرستاد.

با اخم رو کردم به سمت اون پرستار و غریدم:

\_میشه اگه دیگه اینجا کاری ندارید ما رو تنها بزارید...؟

سری تگون داد و به سمت پرده رفت.

قبل از اینکه پرده کنار بزنه و خارج بشه رو کرد سمت نیک و با خنده گفت:

\_حالا می فهمم شما چی می کشید!...

و بعد از اتمام کلامش پرده کنار زد و بیرون رفت.

متعجب به نیک که داشت ریز ریز می خندید زل زدم و با حرص گفتم:

—چی درمورد من به این زنکیه گفتی که اینجوری متلک بارم کرد...؟

دستاش رو به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

—فقط پرسید زن داری؟ منم گفتم بعـله اونم یه زنی که رانندگی بلد نیست و بعد میشینه پشت ماشین منو نقص عضو می کنه.

کلافه گفتم:

—اولن که من زنت نیستم...دومن که ناقص نشدی و هیچ مرگیت نیست...سومن تو خودت پریدی جلوی ماشین من.

10.05.20 10:27

#نوا\_۳۸۲

پوزخندی زد و گفت:

\_تو که از خداته زن من باشی.

به خاطر حرفی که زد حسابی حرصی شدم اما سعی کردم  
خودم رو ریلکس جلوه بدم.

پشتمو بهش کردم و به سمت پرده رفتم و گفتم:

\_می دونی الان که فکرش رو می کنم حتی تمایل ندارم برای  
یه لحظه دیگه کنارت بمونم و ریخت رو تحمل کنم!...

گوشه پرده بین انگشتم گرفتم و با خونسردی ادامه دادم:

\_برای همین بهتره دوباره همون پرستار رو صدا کنی تا کارای  
ترخیصت رو انجام بده...من تا همین الانشم دیر کردم و مامانم  
حتما نگرانه.

پرده کنار زدم و خواستم بیرون برم که با صدای جدیش سره  
جام میخکوب ایستادم.

نیک: ببین اگه منو اینجا تنها بزاری مطمئن باش میرم ازت  
شکایت می کنم، به اندازه کافی هم شاهد جلوی دانشگاه دارم.  
به سمتش برگشتم و تو چشماش زل زدم.

چشماش دروغ نمی گفت!...

اگه تنها میزاشتمش، مطمئنا فردا به عنوان اولین نفر دم  
پزشک قانونی می ایستاد.

کلافه بازدمم رو بیرون فرستادم و گفتم:

\_میرم کارای ترخیصت رو انجام بدم.

قبل از اینکه بتونم قدمی بردارم، صداش بلند شد:

— راستی تصمیم گرفتم تا کامل خوب شدن پام، مهمون خونه شما باشم... بالاخره باید یه نفر توی این مدت ازم پرستاری کنه دیگه!...

10.05.20 10:27

#نوا\_۳۸۳

با کمک بابا و دو نفر از همسایه ها نیکو روی مبل سه نفره وسط هال گذاشتن.

کنار مامان که داشت غضبناک نیک رو نگاه می کرد ایستادم. طولی نکشید که رو کرد سمت من و با حرص گفت:

— تو رانندگی بلد نیستی نوا!...

گنگ گفتم:

— چ... چرا... ول...—

میون کلامم پرید:

—یه جوری بهش می زدی که دیگه نتونه صبح فردا رو ببینه...  
 واقعا توی این خصومتی که مامان با نیک داشت مونده بودم!...  
 متعجب گفتم:

—اما اینطوری من قاتل میشدم مامان خانوم.  
 شونه ای بالا انداخت و با لحن آروم تری لب زد:  
 —مطمئنم کس و کار این یارو از مرگش بیشتر خوشحال بشن  
 تا زنده موندش.  
 و بعد از اتمام کلامش به سمت بابا که داشت از همسایه ها  
 تشکر می کرد رفت.

واقعا چرا مامان اینطور فکر می کرد!...  
 البته با اون چیزی که من از جنیفر و دیمن دیده بودم،  
 مطمئنم بودم که با مرگ نیک خیلی هم خوشحال میشن.  
 چون می تونن ثروت نیک رو به چنگ بیارن.

اما اخه کدوم مادری راضی به مرگ فرزند خودش به خاطر به  
دست آوردن پول میشه....؟

کلافه بازدمم رو به بیرون فرستادم و نگاهمو به سمت نیک که  
روی مبل لم داده بود تغییر دادم.

انگار متوجه سنگینی نگاه من روی خودش شد، چون سرشو  
بالا آورد و توی چشمم زل زد.

10.05.20 10:27

#نوا\_۳۸۴

حالا می تونستم تنه‌اییش رو درک کنم.

می تونستم حتی دلیل انتقامی که ازش حرف می زد رو هم  
درک کنم.

پدرش همه ی دنیاش بود...

هرچند پدرش بد آدمی بود اما تمام دنیای پسر کوچولوش بود...

نمی دونم چرا یهو مهربونیم گل کرد و به سمتش رفتم.

وقتی بهش رسیدم، آروم گفتم:

— چیزی می خوری برات بیارم...؟

یه تای ابروش رو بالا داد و متعجب پرسید:

— چیشده یهو من برات مهم شدم!...

شونه ای بالا انداختم و خونسرد گفتم:

— مهم که نیستی ولی دیدم یه گوشه عین پیشی کوچولو  
مظلوم نشستی، گفتم شاید منتظر یه ظرف غذایی یا شیری  
چیزی هستی.

سری تگون داد و با پرویی گفت:

— حالا که حرفش شد... کی ناهار می خوریم... خیلی گشمنمه.

از این پرویش جا نخوردم.

بیچاره حتما از صبح هیچی نخورده...

\_الان میرم ببینم ناهار آمادش یا نه.

و بعد پشتمو بهش کردم و به سمت آشپزخونه رفتم.

هنوز چند قدم با آشپزخونه فاصله داشتم که با شنیدن مکالمه

مامان و بابا سره جام میخکوب ایستادم.

مامان:الان شب روشا اینا برای خواستگاری میان اینجا.

بابا ریلکس جواب داد:

\_خب بیان...مشکل چیه...؟

مامان با تشر گفت:

\_بیان بپرسن این پسره اینجا چه غلطی می کنه چه جوابی

بدم!...

10.05.20 10:27

#نوا\_۳۸۵

بابا ریلکس جواب داد:

\_خب بیان...مشکل چیه...؟

مامان با تشر گفت:

\_بیان بپرسن این پسره اینجا چه غلطی می کنه چه جوابی بدم!...

بابا:اونا که می دونن نیک شریکمه،اگرم پرسیدن با این وضعش اینجا چیکار می کنه،حقیقتو میگیریم.

مامان عصبی گفت:

\_وایییی از دست تو رادین...می ترسم با وجود این پسره جلسه خواستگاری به کل به هم بریزه.

دیگه نتونستم یه گوشه بایستم و به مزخرفات مامان گوش بدم.

به هیچ عنوان دلم نمی خواست با شخصی که هیچ علاقه ای  
بهش ندارم ازدواج کنم.

وارد آشپزخانه شدم که نگاه هر دو نفرشون روی من زوم شد.  
طلبکارانه پرسیدم:

\_موضوع چیه...؟

مامان با لحن آرومی پاسخ داد:

\_هیچی...خودم دارم با بابات حلش می کنم،نگران نب...\_

میون کلامش پریدم و گفتم:

\_مامان موضوع این خواستگاری که میگی چیه...؟

مامان به سمتم قدم برداشت نزدیک تر اومد.

اغواکننده گفت:

\_می خواستم امروز از دانشگاه که برگشتی بهت بگم ولی خب  
این مشکل پیش اومد.

و بعد به نیک اشاره کرد.

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

\_شب،روشا و پسرش امیرکیان برای خواستگاری از تو میان.

17.05.20 21:11

#نوا\_۳۸۶

اخم غلیظی میون ابرو هام جا خوش کرد .

از یک طرف من از اصلا به امیرکیان علاقه نداشتم و دلم جای  
دیگری گیر بود .

و از یک طرف هم نگران آبرویی بودم که ترس از ریخته  
شدنش داشتم.

سرمو زیر انداختم و زمزمه کردم :

\_بگو نیاں .

مامان: برای چی آخه...؟

قاطع گفتم :

\_برای اینکه جواب من صد درصد منفیه.

دیگه فرصت صحبت به مامان رو ندادم و بعد از تموم شدن

کلامم سریع از آشپزخونه بیرون زدم .

با قدم های بلند به سمت اتاقم رفتم و داخل شدم و درو هم

پشت سرم قفل کردم.

صدای بحث از بیرون اتاق شنیده میشد اما ترجیح دادم هیچ

توجهی بهشون نکنم.

همین که روی تخت نشستم، صدای پایین کشیده شدن

دستگیره اتاق بلند شد و در پی اون مامان کلافه غرید:

\_باز کن درو نوا...این بچه بازیا چیه!...

نفس عمیقی کشیدم و با انزجار گفتم:

\_مگه شما و بابا عاشق هم نبودید...؟مگه طبق خواسته خودتون ازدواج نکردید...؟وقتی شما دو نفر تن به ازدواج اجباری ندادید چه طور از من این توقع رو دارید که با کسی ازدواج کنم که دلم باهاش نیست!...

صدایی از مامان درنیومد.

حرف حقیقت که جواب نداشت.

مدتی کوتاهی گذشت تا بالاخره مامان سکوت رو شکست و گفت:

\_الان دیگه زشته بهشون بگم نیان...حداقل توی مراسم خواستگاری حاضر شو، فوقش بعدا بهشون میگیریم که جوابت منفیه...الانم دست از لوس بازی بردار بیا نهار.

خوشحال از اینکه تونسته بودم راضیش کنم از روی تخت بلند  
شدم و به سمت در رفتم.

کلیدو چرخوندم و درو باز کردم و محکم پریدم بغل مامان.  
آروم گفتم:

\_مرسی مامان\_ی.

سرشو نزدیک گوشم آورد و سوال ناگهانی پرسید که باعث شد  
رسمًا وا برم و خوشحالیم به کل فروکش کنه.

17.05.20 21:11

#نوا\_۳۸۷

مامان: تو به این پسره علاقه داری نوا...؟

از آغوشش بیرون اومدم و به چشمای مرددش زل زدم.  
محتوای دهانم رو به سختی قورت دادم و با تعجب ساختگی  
پرسیدم:

\_کدوم پسره...؟

چشماشو ریز کرد و گفت:

\_همین نیکلاوس دیگه.

تک خنده ای کردم و گفتم:

\_مامان جنی شدی...! آخه چرا فکر می کنی من به پسری

که یبار دزدیدتم و پدرش هم برای شما کلی گرفتاری درست

کرده باید علاقه مند شم...؟

شونه ای بالا انداخت و زمزمه کرد:

\_خیالم راحت شد...خوبه خودتم بهتر از من می دونی که این

پسره یه جورایی دشمن بابات حساب میشه و نباید دلتو بهش

ببازی.

نفس عمیقی کشیدم و با تردید پرسیدم:

\_چرا فکر کردی من بهش علاقه دارم!...

مامان:یه لحظه به رفتارت شک دارم...اما با این حرفایی که زدی فهمیدم عاقل تر این حرفایی،آفرین دخترم.

\*\*\*

برای آخرین بار نگاهی توی آینه به خودم انداختم.  
توی این کت و شلوار بادمجونی رنگ واقعا معرکه شده بودم.  
با یادآوری اینکه قراره کی خواستگاریم بیاد آه سوزناکی کشیدم و سرم رو زیر انداختم.  
امیر کیان بیچاره مشکی نداشت.  
من بودم که مشکل داشتم.

من بودم که دلم رو به کس دیگری باخته بودم.  
توی افکار درهم غرق بودم که ناگهان با حس حضور کسی،سرم رو بالا آوردم که با چهره غضبناک نیک روبه رو شدم.

17.05.20 21:11

#نوا\_۳۸۸

وقتی متوجه نگاه خیره من شد، با کمک واکری که بهش تکیه کرده بود، وارد اتاق شد و به سمت تخت رفت و با سختی روش نشست.

منتظر نگاهش کردم که گفت:

— برای کی اینجوری خودتو خوشگل کردی!...

به میز آرایشم تکیه دادم.

دلم می خواست یکم اذیتش کنم برای همین با عشوه گفتم:

— برای خواستگارم.

با شنیدن کلمه خواستگار اخماش تو هم رفت.

یعنی واقعا حسودیش میشد...؟

من که باور نمی کنم!...

موشکافانه پرسید:

\_می خوامی باهاش ازدواج کنی!...\_

چهره متفکری به خودم گرفتم و بعد از مدت کوتاهی جواب دادم:

\_شاید...باید ببینم تقدیر چی می خواد.

پوزخند زد!...

سرشو زیر انداخت و زیر لب آروم چیزی زمزمه کرد که از گوشای تیز من پنهان نمودند:

\_تقدیر همیشه برای بد رغم زده.

بعد از شنیدن جملش ناخودآگاه لب هام رو تر کردم و گفتم:

\_من تا همین یکسال پیش فکر می کردم ما هستیم که تقدیر مون رو می سازیم و وقتی هم که نتیجه تلاش هامو برای

بورسیه شدن توی دانشگاه کالیفرنیا دیدم بیشتر به این حرف  
اعتقاد پیدا کردم.

نفس عمیقی کشیدم و مکث کردم.

سرشو بالا آورد و توی چشمام زل زد که جمله نیمه تمام رو  
ادامه دادم:

\_اما الان میبینم که سخت در اشتباه بودم...تقدیر یا سرنوشتو  
ما نیستیم که می سازیم...تقدیر ما از قبل نوشته شده، ما فقط  
توی این دنیا یه بازیچه ایم.

مردد پرسید:

\_چرا الان به این نتیجه رسیدی...؟

دلمو زدم به دریا و با اندوه گفتم:

\_وقتی برای رسیدن به کسی که دوستش داری تلاش می کنی و بهش نمی رسی، به این فکر می افتی که سرنوشت دست خودت نیست.

17.05.20 21:11

#نوا\_۳۸۹

نیک:اون شخص کیه...؟

برای اینکه غرورم جلوش خورد نشه به دروغ گفتم:

\_یه آشنای قدیمی، تو نمیشناسیش.

اخمش غلیظ تر شد.

عصبی از جاش بلند شد و روی دو پاش ایستاد .

خواست به سمتم قدمی برداره اما نتونست و نزدیک بود نقش

زمین بشه که تعادلش رو به گرفتن واکر حفظ کرد.

وضعیتش رو که دیدم هراسان به سمتش جهیدم و زیر بازوش  
رو گرفتم و گفتم:

\_چیکار می کنی...! دکتر گفت تا دو هفته نباید وزنتو روی  
پایی که صدمه دیده بندازی و یا باهاش راه بری.

بی توجه به لحن پر از تاکید و نگرانی من، مستقیم توی چشمام  
زل زد.

فاصله بین صورت هامون شاید فقط به چند میلی متر می  
رسید!...

با لحنی که سعی در آورم کردنش داشت نزدیک صورتم پچ  
زد:

\_اون همه حرفا...اون همه دوست دارما،همش دروغ  
بود...؟همش نقش بازی کردن بود...؟ توهم مثل بقیه دخترا  
برای اموالم منو می خواستی!...

گنگ نگاهش کردم که ادامه داد:

\_فکر می کردم با بقیه فرق داری... فکر می کردم که من رو به خاطر خودم می خوای.

حرفاش واقعا برام گنگ و بی مفهوم بود.

اخه مگه نیک همون پسر بی احساسی نبود که از اعتماد من سو استفاده کرد و برای رسیدن به انتقام بهم نزدیک شد!...

پس چرا الان حرف از دوست داشتن می زد...؟

چرا الان علاقه من نسبت به خودش، براش مهم شده بود...

17.05.20 21:11

#نوا\_۳۹۰

تصمیم گرفتم سوال هایی که مدام به ذهنم خطور می کردن رو به زبون بیارم.

برای همین همون طور که توی عمق چشماش زل زده بودم  
گفتم:

\_چرا...چرا اینقدر علاقه من برات مهم شده...؟

سرشو زیر انداخت و جوابی نداد.

صدامو کمی بالا بردم و ادامه دادم:

\_تو مگه همون کسی نیستی که از من و خانوادم متنفر  
بود...؟تو مگه همون کسی نیستی که منو فریب داد!...!

باز هم در جوابم چیزی نگفت.

عصبی ازش فاصله گرفتم که برای حفظ تعادلش کل وزنشو  
روی واکر انداخت.

به سمت دره اتاق رفتم ولی قبل از اینکه از اتاق خارج  
بشم،بدون اینکه به سمتش برگردم گفتم:

\_تو همون آدم سابقی نیک...مطمئنم هنوزم تو مغزت مدام فکر انتقام می گذره اما چیزی که این وسط برای من مبهمه اینه که چرا علاقه من برات مهم شده!...

منتظر جوابی از جانبش نمودم و از اتاق خارج شدم.

مطمئن بودم هر چه قدر هم که اونجا می ایستادم و ازش سوال می پرسیدم جوابی از جانبش دریافت نمی کردم. همین که اولین قدم رو داخل سالن گذاشتم، صدای زنگ آپارتمان بلند شد.

مامان هراسان از توی آشپزخونه بیرون اومد و رو کرد سمت بابا و گفت:

\_بدو برو درو باز کن.

و بعد رو به من کرد و ادامه داد:

\_تو هم بیا تو آشپزخونه به من کمک کن.

از این همه استرس مامان داشت خندم می گرفت.  
انگار به کل یادش رفته بود که این خواستگاری فقط یه نمایشه  
و من قصد ازدواج با امیرکیان رو ندارم.

28.05.20 11:05

#نوا\_۳۹۱

همین که وارد آشپزخونه شدم، مامان پارچه ای به دستم داد  
و گفت:

\_میوه ها رو خشک کن، بعد بچین توی بشقابا.

خواستم با تشر چیزی بگم اما جلوی خودم رو گرفتم.

نمی خواستم مامان رو ناراحت کنم.

بدون هیچ حرفی به سمت میوه ها رفتم و شروع کردم به پاک  
کردن شون...

مامان هم برای استقبال از مهمونا از آشپزخونه بیرون رفت.  
طولی نکشید که صدای سلام و احوال پرسی روشا، همسرش  
و امیرکیان با مامان و بابا بلند شد.

روشا بعد از به دنیا اومدن امیر کیان از همسر اولش که  
فامیلش هم بود جدا شد و با کامیار که هم دانشگاهیش بود  
ازدواج کرد.

بعد از پاک کردن میوه ها، بشقاب های میوه خوری از توی  
کابیت بیرون آوردم و روی این چیدم.

توی هر بشقاب یه خیار، یه موز، یه پرتقال و یه نارنگی قرار  
دادم و کنارش کارد میوه خوری گذاشتم.

هنوز چند ثانیه هم از تموم شدن کارم نگذشته بود که مامان  
با قیافه برزخی وارد آشپزخونه شد.

متعجب پرسیدم:

—چیشده...؟چرا اخمات تو همه!...

در حالی که به سمت بشقاب میوه ها می رفت با حرص گفت:

—دیگه واقعا تحمل این پسره رو ندارم...به خدا پرو تر از این

آدم ندیدم!...

به این جای کلامش که رسید مکث کرد.

یه تای ابروم رو بالا دادم و گفتم:

—خب...؟مگه باز چی کار کرده!...

مامان:اومده پرو پرو بغل امیر کیان نشسته!...

ریز ریز خندیدم که عصبانیتش بیشتر شد و گفت:

—مثل اینکه اصلا بدت هم نمیاد!...

دست از خندیدن کشیدم و حق به جانب گفتم:

\_خب بیاد بشینه مامان...چرا اینقدر روی این بدبخت حساسی...؟

28.05.20 11:05

#نوا\_۳۹۲

چشماش از حد تعجب اندازه یه نلبعکی درشت شد.  
با حیرت گفت:

\_بدبخت...؟ تو به این عوضی میگی بدبخت!...

دهن باز کردم تا حرفمو توجیح کنم که ضربه آرومی به پیشونیم زد و پیش دستی کرد و گفت:

\_نوا مثل اینکه یادت رفته این پسر به خاطر اون پدر خلافتکارش چه قدر باعث زجر و عذاب ما شد...می دونی توی اون مدتی که گواهی فوت جعلیت رو پدرت برام آورد چی به من گذشت...؟ صدبار آرزوی مرگم رو کردم!..

چیزی نگفتم.

باید حق رو به مامان میدادم، چون به خاطر بدی هایی که در حق مون شده بود از نیک کینه به دل گرفته بود.

قطعا اگر من هم عاشق نیک نبودم به خاطر کاراش ازش متنفر میشدم.

مکثم رو که دید چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

\_من این پسر رو هیچ وقت نمی بخشم...همون طور که لن رو هیچ وقت نبخشیدم...اگر هم دارم تحملش می کنم فقط به خاطر پدرته، چون می دونم که پدرت هیچ کاریو بدون فکر انجام نمیده.

باز هم چیزی نگفتم که پشتش رو به من کرد و به سمت بشقاب های میوه رفت.

بابا رو صدا کرد و با کمک بابا بشقاب ها رو از آشپزخونه بیرون بردند.

قبل از اینکه مامان بشقاب آخرو بیرون ببره کرد سمت من و گفت:

— پنج دقیقه دیگه با یه سینی چایی بیا پیش مهمونا.

سری تکون دادم که تاکیدگرانه ادامه داد:

— نوا چایی پر رنگ نریزیا!!!.

دستامو به حالت تسلیم بالا بردم و گفتم:

— چشم!...

28.05.20 11:05

#نوا\_۳۹۳

بعد از مدت تقریبا کوتاهی همراه با سینی چایی از آشپزخونه بیرون رفتم و زیر لب سلام کردم که سریع روشا گفت:

\_عروس گلمم اومد!...

پوزخندی به خاطر خوش خیالیش زدم و سینی چایو یکی یکی مقابل مهمون ها گرفتم.

آخرین نفر نیک بود که همون طور که انتظارش رو داشتم، برنداشت.

کنار مامان نشستم و زیر چشمی نیک رو زیر نظر گرفتم تا ببینم چه واکنشی نشون به رفتار دیگران نشون میده.

شاید هنوز دو هفته هم از اومدنش به ایران نگذشته بود اما خوب تونسسته بود توی این مدت با فرهنگ ایرانی و مردمش آشنا بشه.

روشا جرعه ای از چاییش رو نوشید و گفت:

\_من که با نهال صحبت های مهم و اولیه رو انجام دادم...می مونه فقط نظر نوا جان.

با تموم شدن صحبت روشا، ناباور نگاهی به مامان انداختم و سقلمه ای نثارش کردم و آروم نزدیک گوشش پیچ زدم:

—من که گفتم بمیرمم با امیرکیان ازدواج نمی کنم!...

بی توجه به لحن عصبی من با خونسردی گفت:

—حالا برو باهاش حرف بزن.

لجوجانه گفتم:

—حرفی ندارم باهاش!...

چشم غره ای بهم رفت که عصبانیتم رو بیشتر کرد.

حتی دلم نمی خواست برای ثانیه ای با امیر کیان هم کلام بشم.

نگاهمو از مامان گرفتم و ملتمسانه به بابا دوختم.

وقتی نگاه مظلوم و پر از التماس رو دید رو کرد سمت روشا و گفت:

\_شما خانوما خوب برای خودتون بریدید و دوختید!!!!!!...

روشا پشت چشمی برای بابا نازک کرد و گفت:

\_بالاخره این کارا مختص خانوماس دیگه...الانم اگه نوا جان حرفی نداشته باشه که همه چی حله.

کلافه دهن باز کردم تا یه چیزی بار روشا کنم که با بلند شدن صدای اس ام اس گوشیم که روی عسلی کنارم قرار داشت، کلامم رو به کل فراموش کردم.

28.05.20 11:05

#نوا\_۳۹۴

نگاهمو به سمت نیک سوق دادم که دیدم همون لحظه گوشیش رو توی جیبش قرار داد.  
پس اس ام اس از طرف اون بود!...

کنجکاو دست دراز کردم و گوشیمو از روی میز عسلی برداشتم.

با خوندن اس ام اس از ترس قالب تهی کردم!...

نوشته بود:

\_قصد ازدواج با این حروم زاده رو داشته باشی به بابا جونت میگم که یه مدت زیرخواب خودم بودی.

چندبار دیگم با ترس اس ام اس رو خوندم.

شوخی نمی کرد!...

اگر سر به سرش می زاشتم قطعا خریت های گذشتمو لو میداد و آبروم رو می برد.

کلافه گوشیمو روی میز عسلی گذاشتم و با غیظ به نیک زل زدم.

در جواب نگاه عصبی و غضبناکم فقط پوزخند حرص در آوری زد.

مونده بودم چیکار کنم که دوباره صدای نحت روشا بلند شد:  
\_خب نواجون برید صبحتاتون بکنید دیگه!...

نیشخندی زدم و از روی مبل بلند شدم و آرام آرام به سمت اتاق رفتم که امیرکیان هم به اصرار مامان از جاش بلند شد و به دنبالم اومد.

وارد اتاقم شدم و روی تختم نشستم.

امیرکیان هم در حالی که نگاهش رو به جوراباش دوخته بود وارد شد.

گوشه ای ایستاد و حتی سرش رو هم بالا نیاورد.

با حرص بازدمم رو به بیرون فرستادم و بدون هیچ رودرواسی گفتم:

می خوامی تا آخرش فقط گلای فرش و جوراباتو نگاه کنی...؟

28.05.20 11:05

#نوا\_۳۹۵

بالاخره سرشو بالا آورد و توی صورتم زل زد.

دهن باز کرد تا چیزی بگه اما پیش دستی کردم و زودتر از اون گفتم:

ببین من نمی خوام ازدواج کنم...یعنی اصلا قصدشو ندارم!...

متعجب یه تای ابروش رو بالا داد و آروم پرسید:

پس چرا خاله نهال به مادرم گفته که تو با این ازدواج موافقی...؟

شونه ای بالا انداختم و با بیخیالی پاسخ دادم:

اون از جانب خودش حرف زده...به هر حال جواب من منفییه.

با تموم شدن کلامم اخم غلیظی میون ابروهاش جا خوش کرد.

عصبانیتش اصلا برام مهم نبود.

دستی میون موهاش کشید و کلافه گفت:

\_شوخی می کنی...؟

قاطع گفتم:

\_من شوخی با تو ندارم...اتفاقا خیلی هم جدیم،الانم یه لطفی بهم بکن و برو بیرون به همه بگو که به نتیجه ای نرسیدیم و همه چی منتفیه.

چند ثانیه بدون پلک زدن فقط نگاهم کرد.

فکر کنم باور اینکه از من جواب منفی شنیده بود واقعا براش سخت بود!...

کلافه به سمت دره اتاق رفت.

دستگیره به سمت پایین کشید اما قبل از اینکه از اتاق خارج  
 بشه تهدید گرانه گفت:

—این رفتار تو هیچ وقت فراموش نمی کنم نوا!..

و بعد از اتاق خارج شد.

طولی نکشید که صدای بحث از بیرون بلند شد اما من بیخیال  
 روی تخت دراز کشیدم و چشمامو روی هم فشردم.

باید خودم رو برای نصیحت و غرغرای مامان آماده می کردم.

28.05.20 11:05

#نیکلاوس\_۳۹۶

”نیکلاوس“

وارد آپارتمانی که به تازگی اجاره کرده بودم، شدم و تنه  
 خستمو روی مبل انداختم.

رادین حتی رو حشم خبر نداشت که آپارتمان جدیدم فقط یک  
خیابون با خونش فاصله داره!...

دکمه های پیراهنم رو باز کردم و پیراهنم رو در آوردم و روی  
مبل کناری پرت کردم.

روی مبل دراز کشیدم و خواستم پام رو بلند کنم که باز درد  
بدی توی تموم بدنم پیچید.

هنوز بعد از یک هفته به خاطر اون تصادف درد داشتم!...  
به سختی از جام بلند شدم تا برم و مسکنی برای درد زانوم  
بخورم که با بلند شدن زنگ موبایلم پشیمون شدم.

به سمت موبایلم رفتم و از توی جیب کیف کمریم بیرونش  
آوردم.

با دیدن اسم نحت دیمن اخمام درهم فرو رفت.

اصلا حوصله شنیدن صداش رو نداشتم برای همین تماس رو  
وصل نکردم.

بلافاصله بعد از اینکه به خاطر جواب ندادن من تماس قطع  
شد، اس ام اسی برام اومد.

اس ام اس باز کردم که دیدم از جانب دیمن.  
نوشته بود:

\_من خیلی وقته منتظر اون چکی هستم که قولش رو بهم  
دادی...تا فردا اگر اون چک برام فرستاده نشه برمی گردم ایران  
و میرم سراغ نوا جونت.

لحنش کاملا بوی تهدید میداد.

عصبی عربده ای زدم و خواستم موبایلو پرت کنم که ناگهان  
فکری به ذهنم خطور کرد.

باید هر چه زودتر از شر این مگس مزاحم، قبل از اینکه برنامه  
هام رو به می ریخت راحت میشدم.

تو مخاطب های گوشیم دنبال اسم "سورن" گشتم.

اون حتما می تونست شر دیمن رو کم کنه.

28.05.20 11:06

#نیکلاوس\_۳۹۷

با دیدن اسمش نیمچه لبخندی زدم و

دکمه تماسو فشار دادم.

بوق...

بوق...

بوق...

بعد از گذشت پنج بوق دیگه داشتم ناامید میشدم که صداش  
توی تلفن پیچید.

سورن:عجیبه که اسمتو روی صفحه گوشیم میبینم!...

پوزخند صدا داری زدم و با طعنه گفتم:

\_بایدم برات عجیب باشه چون کارت که حل شد و راه افتاد،  
دیگه شدی یه ستاره دست نیافتنی...باید توی آسمونا دنبالت  
می گشتم!...

خوب متوجه کنایه کلامم شد و با دلخوری گفت:

\_با کنایه حرف نزن نیک...تو خودت گفتی که دیگه نمی خوای  
توی کار خلاف باشی و کشیدی کنار.

روی مبل نشستم و در حالی که آرام زانوم رو ماساژ میدادم  
گفتم:

\_آخر کار خلاف فقط گیر افتادنه...درست مثل پدرم،برای  
همین ترجیح دادم که خودمو بکشم کنار و دیگه عضو باند  
نباشم.

چیزی نگفت و منتظر صحبت بعدی من شد.

بیشتر از این منتظرش نذاشتم و تند گفتم:

ـبرای یه زحمت دارم سورن!...

تک خنده مردونه ای کرد و گفت:

ـبگو...هرچی باشه انجام میدم.

نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

ـمی خوام یکی از سره راهم برداری.

موشکافانه پرسید:

ـکی...؟

با صراحت کامل پاسخ دادم:

ـبرادر ناتنیمو یادته...؟

با کمی تاخیر گفت:

\_اووووم...آره همون که خیلی مزاحم کارامون میشد و همش  
دنبال سهم بود دیگه!...

\_اره خودشه...می خوام دیگه نبینمش،می تونی این کارو برام  
انجام بدی...؟

28.05.20 11:06

#نیکلاوس\_۳۹۸

صدای نفس های عمیقش رو از پشت تلفن شنیدم.

بعد از گذشت چند ثانیه جواب سوالم رو داد:

\_می تونم...کشتن همچین آدمی برای من عین آب خوردن  
ام...-

میون کلامش پریدم و تند گفتم:

\_نمی خوام بمیره...می خوام یه مدت ناپدید بشه سورن!...

قاطع گفت:

باشه...اما در قبالتش می خوام تو هم برام یه کاری انجام بدی.

\*\*\*\*\*

”نوا“

با رفتن نیک انگار یه غم بزرگ و سنگین گوشه دلم جا خوش کرد.

توی این یک هفته که به خاطر زانوش پیش ما مونده بود بهش عادت کرده بودم.

و الان نبودنش به شدت آزارم میداد.

از تراس بیرون اومدم و درو پشت سرم بستم.

وارد آشپزخونه شدم و زیرلب سلام کردم اما مامان جوابم رو نداد.

هنوز بعد از گذشت یک هفته به خاطر مراسم خواستگاری باهام قهر بود!...

پشت میز صبحانه نشستم و مشغول لقمه گرفتن برای خودم شدم.

دستم دراز کردم تا کمی مربا روی نون بریزم که بالاخره مامان سکوت بین مون رو شکست و خیلی ناگهانی گفت:

«سعی کن فکر نیکلاوسو از سرت بندازی بیرون چون من بمیرم نمیزارم با اون ازدواج بکنی».

متعجب چشمامو اندازه نلبعکی درشت کردم و خواستم چیزی بگم که تکه نونی که داشتم قورتش میدادم پرید توی گلوم.

فقط همین رو کم داشتم!...

28.05.20 11:06

#نوا\_۳۹۹

چندین بار متعدد سرفه کردم که مامان سریع لیوان آبی مقابلم قرار داد.

جرعه ای از آب رو نوشیدم و وقتی حالم بهتر شد، طلبکارانه  
رو به مامان گفتم:

\_مامان چرا فکر می کنی که من به نیکلاوس علاقه دارم...؟  
مقابلم نشست و گفت:

\_چون واقعا بهش علاقه داری...توی این یک هفته خیلی فکر  
کردم و با خودم کلنجار رفتم و می دونی به چه نتیجه ای  
رسیدم...؟

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

\_از رفتارت به این نتیجه رسیدم که درگیر علاقه شدیدی  
نسبت به نیکلاوس شدی.

سرمو زیر انداختم و چیزی نگفتم.

دیگه نمی تونستم موضوع علاقم رو حاشا کنم.

وقتی سکوت‌م رو دید به این موضوع پی برد که حدسیاتش  
کاملاً درسته!...

زمزمه وار گفت:

\_فراموشش کن نوا... نیکلاوس اصلاً مناسب تو نیست.

به سرعت سرمو بالا آوردم که احساس کردم گردنم رگ به  
رگ شد.

با انزجار صورتم رو جمع کردم و نالیدم:

\_نمی‌تونم مامان... چه طور توقع داری کسی رو که می  
پرستمش فراموش کنم...؟

نگاه پر از شماتتی بهم انداخت و گفت:

\_باید فراموش کنی چون این علاقه یک طرفه... فکر کنم  
دیگه خودتم این موضوع رو قبول داری.

با تلنگری که مامان بهم زد، اشک توی چشمام حلقه زد.

حق با اون بود...

این علاقه یک طرفه بودش، چون نیک من رو دوست نداشت.

دستی به چشمام کشیدم و از پشت میز صبحانه بلند شدم.

خواستم به سمت اتاقم برم که مامان پرسید:

\_کجا...؟

به دروغ گفتم:

\_میرم دانشگاه.

و بعد به سمت اتاقم رفتم.

#نوا\_۲۶۰

خواستم از کنارش عبور کنم که کمرمو گرفت.

اروم لب زدم :

\_ولم کن .

توی چشمام زل زد و گفت :

\_گریه کردی؟

با اینکه می دونستم غرورم له میشه اما تخته سینش کوبیدم  
و غریدم :

\_نه داشتم اینجا رو تمیز می کردم یهو خاک توی چشمام  
رفت.

سعی کردم خودمو از حصار بین دستاش رها کنم که محکم  
تر منو چسبید!

\_گفتم که فقط یه سال تحمل کن بعد خودم می فرستم  
ایران .

پوسخندی گوشه لبم نشست .

این به خیالش با بچه طرفه !

—من بچم نیک؟ یا شاید فکر می کنی خری چیزیم! معلوم نیست توی این یک سال چه بلایی سره خانواده من میاد اصلا معلوم نیست چه بلایی سره خوده من میاد ...

—هیچ بلایی سرت نمیاد خیالت راحت اما درمورد خوانوادت هیچ قولی بهت نمیدم چون هر چی اونا بکشن حقشونه عاجزانه گفتم:

—بزار برگردم برم ایران... اصلا شاید این انتقامی که تو درموردش حرف می زنی یه سو تفاهم مسخره باشه... دستاش از دوره کمرم رها شد!

فکر کردم دارم موفق میشم قانعش کنم اما با حرفی که زد تموم امیدم دود شد رفت هوا....

نیک: دلم نمی خواست تو بازیچه من بشی اما خب چاره دیگه ای نداشتم... تو تنها فرزند رادین هستی و تنها راه من برای انتقام... اول خواستم از طریق کارش بهش ضربه بزنم اما

فهمیدم اون پدره آشغالت هیچ شریک جدیدی نمیگیره...اما  
 طولی نکشید که متوجه شدم یه دختر داره...یه دختر که کنار  
 من توی کشور من توی دانشگاه من داره درس می خونه!با  
 خودم گفتم چه راهی بهتر از تو؟هم می تونم به رادین ضربه  
 بزنم و هم می تونم با این لقمه آماده یکم بازی کنم و خودمو  
 سرگرم کنم...

قلبم به خاطره شنیدن جمله ی آخرش به درد اومد.

روی پا ایستادن برام سخت شد و برای چند ثانیه نتونستم  
 نفس بکشم.به سختی روی زمین نشستم و ناباور به گوشه ای  
 زل زدم.

هنوزهم نمی تونستم با این چرخش ناگهانی نیک کنار بیام!  
 سخته کسی که یک سال عاشقش بودم و به خوب بودنش  
 عادت کرده بودم یهو عوض بشه!  
 با صدای بغض آلودی گفتم:

فکر کردی ممکلت قانون نداره؟ فکر کردی می تونی با یه گواهی فوت مسخره بابای منو گول بزنی! نخیر بابام میاد دنبالم می گرده و بالاخره پیدام می کنه...

پوسخند همیشگیش گوشه لبش جا خوش کرد و گفت:

یا پول میشه کل دنیا رو زیر و رو کرد عزیزم... فکر کردی خوابوندن یه ادم بی کس و کار جای تو توی قبر برای من کاری داره؟ یا صحنه سازی مرگت؟

28.05.20 11:05

#نوا\_۴۰۰

موتورو نگه داشتم.

دلم می خواست این کلاه کاسکت کوفتی رو از سرم بردارم اما به خاطر دختر بودنم نمی تونستم.

یکی از بهترین کارایی که توی زندگیم انجام دادم، یاد گرفتن حرفه ای موتور سواری اون هم توی سن ۱۸ سالگی بود...

دستمو بالا آوردم و نیم نگاهی به صفحه ساعت دیجیتالی‌م انداختم.

یک ساعته دیگه باید برمی گشتم خونه و قبلش حتما باید موتوری رو که کرایه کرده بودم به صاحبش پس میدادم.

از موتور پایین اومدم و کت چرمی‌م مرتب کردم و به دره آپارتمان نیک که چند لحظه پیش همراه با پسری هم سن و سال خودش واردش شده بود، زل زدم.

شیشه کلاه کاسکت‌م رو بالا دادم تا حداقل یکم باد به کلم بخوره.

از دم شرکت بابا نیک رو تعقیب کرده بودم و نزدیک دو ساعت دنبالش کردم تا بالاخره این پسر رو سوار کرد و برگشت به آپارتمان‌ش.

حتی روحشم خبر نداشت که من با موتور در تعقیب شون بودم!...

دستمو به پهلوم تکیه دادم و کم و بیش تمام جزئیات آپارتمانو زیر نظر گرفتم.

جالب تر از همه چی این بود که آپارتمان نیک فقط یک خیابون با آپارتمان ما فاصله داشت!...  
آپارتمان حدود ۱۰ طبقه بود...

و از طرفی در ریموت دار بود، برای همین نمی تونستم واردش بشم.

کلافه بازدمم رو بیرون فرستادم و به سنگی که جلوی پام قرار داشت ضربه ای زدم.

کم کم داشتم ناامید میشدم که همون لحظه سر و کله ی L90 مشکی رنگی پیدا شد که رانندش خوشبختانه زن بود.  
ماشین در نزدیکی در ریموت دار از حرکت ایستاد.

08.06.20 00:53

#نوا\_۱۰۴

گوشه ای در نزدیکی در کمین کردم و وقتی زن با ریموتش در رو باز کرد و خم شد تا دنده رو عوض کنه، با عجله دویدم و قبل از اینکه من رو ببینه خودم رو به داخل پارکینگ رسوندم.

به سمت راه پله ها حرکت کردم و پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم تا به طبقه اول رسیدم.

به دیوار تکیه دادم و چندین بار پی در پی نفس عمیق کشیدم تا کمی حالم جا اومد.

نیم نگاهی به طبقه اول انداختم.

در هر طبقه فقط سه واحد وجود داشت.

با یادآوری اینکه من اصلا نمی دونستم نیک در کدوم واحد سکونت داره، به کل بادم خالی شد.

بلا تکلیف همون گوشه دیوار نشستم.

خریت کردم که بدون هیچ فکری دست به تعقیب نیک  
زدم!...

مونده بودم چیکار کنم که نگاهم جلب کفشای زنونه ای شد  
که پشت دره یکی از واحد ها قرار داشت.

شاید می تونستم از روی کفش هایی که پشت در هر واحد  
قرار داشت حدس بزنم که کدام واحد متعلق به نیکه...

از روی زمین بلند شدم و نگاهی به کفش های پشت دره هر  
واحد انداختم.

پشت هیچکدام از واحد ها دو جفت کفش مردونه قرار  
نداشت...

به سمت پله ها رفتم و خودم رو به طبقه دوم رسوندم.

اما باز هم دو جفت کفش مردونه پیدا نکردم.

تا طبقه ششم همین طور دنبال دو جفت کفش مردونه می گشتم تا بالاخره رو به روی واحد شماره ی ۱۷ اون چیزی رو که دنبالش بودم پیدا کردم.

خوشحال به سمت واحد رفتم و پشتش ایستادم.

گوشمو به در چسبوندم تا ببینم داخل چه خبره اما متاسفانه صداهایی که به گوش می رسید به شدت گنگ بود.

مدتی همون طور پشت در ایستادم تا شاید چیزی دستگیرم بشه اما فایده ای نداشت.

هیچ صدایی رد و بدل نمیشد.

خواستم عقب گرد کنم و تا دیر نشده برگردم خونه ولی با صدای عربده ای که از داخل واحد بلند شد، ترسیده سره جام میخکوب ایستادم!...

08.06.20 00:53

#نوا\_۴۰۲

اگه تا چند ثانیه پیش شک داشتم که این واحد متعلق به نیکه،الان با شنیدن صداش شکم تبدیل به یقین شد!...

سریع به خودم اومدم و به سرعت از دره واحد فاصله گرفتم و خودم رو به راه پله های طبقه ی هفتم رسوندم.

اینبار اگر نیک من رو میدید قطعاً برام دردسر میشد.

در راهرو طبقه هفتم پنهان شدم و گوشه ای بی حرکت ایستادم.

کمی به سمت پایین خم شدم تا بتونم کامل حرکات شون رو زیر نظر بگیرم...

طولی نکشید که در با شدت باز شد و همون پسری که چندی پیش توی ماشین نیک دیده بودمش،بیرون اومد.

مشغول پوشیدن کفشای براق مردونش شد که همون لحظه سر و کله ی نیک هم پیدا شد.

نیک بین چهارچوب در ایستاد و کلافه غرید:

\_کجا داری میری سورن...؟

پسره که حالا فهمیدم اسمش سورن با دلخوری جواب داد:

\_بهت گفتم در مقابل کمکی که بهت می کنم ازت یه در خواست کوچیک دارم، اما تا در خواستم رو به زبون آوردم صدات رو برام بلند کردی...واقعا توقع داری با همچین برخوردی بمونم...؟

نیک جلو رفت و شونه های سورن رو بین دستاش گرفت و گفت:

\_گفتم کار خلاف دیگه انجام نمیدم!...

سورن:من هم همین جوری اون داداش عوضیت رو از صفحه روزگار محو نمی کنم...

با تموم شدن صحبت سورن، دستمو جلوی دهانم گرفتم تا متوجه صدای هینی که کشیدم نشن.

یعنی نیک می خواست دیمن رو بکشه...؟!!

سورن دستای نیک رو از روی شونه هاش پس زد و با لحن اغواکننده ای ادامه داد:

\_مگه نگفتی اون داداش عوضیت خیلی چیزا درموردت می دونه و باید صداش خف...\_

به اینجا کلامش که رسید، نیک انگشت اشارشو روی لب هاش قرار داد و تند گفت:

\_هی...! بیا بریم داخل صحبت می کنیم.

08.06.20 00:53

#نوا\_۴۰۳

سورن کمی با تردید نیک رو نگاه کرد و سپس کفش هاشو در آورد و وارد واحد شد.

نیک هم موشکافانه به اطراف نگاهی انداخت و وقتی دید کسی اون دور و اطراف نیست، خودش نیز داخل رفت و دره واحد رو پشت سرش بست.

بیشتر از این موندن رو جایز ندونستم و سریع از پله ها پایین رفتم.

از آسانسور استفاده نکردم چون می ترسیدم با کسی برخورد کنم.

به طبقه همکف که رسیدم به سمت دکمه قرمز رنگ دره ریموتی رفتم و فشارش دادم.

بعد از مدت کوتاهی دره ریموت دار باز شد.

پا تند کردم و سریع از در خارج شدم.

خودم رو به موتور رسوندم و سوار شدم.

باید زودتر موتور رو تحویل میدادم و برمی گشتم خونه....

\*\*\*

وارد اتاقم شدم و بلافاصله لباسای بیرونم رو به یه دست ست راحتی تعویض کردم.

روی تخت ولو شدم و چشمامو بستم.

مغزم به شدت درگیر صحبت های نیک با اون پسر غریبه شده بود...

حتی فکر اینکه نیک می خواست از شره دیمن خلاص بشه هم ترسناک بودش.

یعنی می خواست برادر خودش رو بکشه!...

توی همین فکرای درهم و آزار دهنده بودم که با بلند شدن صدای زنگ موبایلم، هراسان از جا پریدم.

از روی تخت بلند شدم و به سمت موبایلم که روی میز آرایش قرار داشت رفتم.

با دیدن اسم نیک روی صفحه گوشییم رسماً وا رفتم و ترس عجیبی در تمام وجودم رخنه کرد.

یعنی متوجه شده بود که تعقیبش می کردم...؟

08.06.20 00:53

#نوا\_۴۰۴

استرس و ترسی که داشتم اجازه نداد که جوابش رو بدم.  
 تماس که قطع شد نفسی از روی آسودگی کشیدم.  
 اما این آسودگیم خیلی با دوام نبود چون دوباره اسمش روی  
 گوشیم افتاد!...  
 ناخودآگاه دست دراز کردم و دکه رد تماس رو فشردم و سپس  
 گوشی رو خاموش کردم.  
 یه جورایی از هم کلام شدن باهاش می ترسیدم!...  
 نفس عمیقی کشیدم و کلافه روی تخت نشستم.  
 توی افکار درهمم که همش مربوط به نیک میشد غرق بودم  
 که با یادآوری اینکه فردا با استاد جمالی کلاس دارم، مثل جن  
 زده ها از جا پریدم.  
 وایییی خدا پودمان آماده نکردم!...  
 عصبی به سمت کمد دیوار رفتم و درشو باز کردم.

اینقدر این کمد دیواری شلوغ بود که نمیشد هیچی از توش پیدا کرده.

ناچاراً روی زمین نشستم و مشغول پیدا کردن چیزایی شدم که می خواستم.

اکثر چیزایی که می خواستم و قبلاً تهیه شون کرده بودم، غیر از چسب چوب و چندتا وسیله ی دیگه توی کمد وجود داشت. از جام بلند شدم و سرسری لباسی پوشیدم و مقداری پول از توی کیفم برداشتم و از اتاق بیرون اومدم. به سمت در رفتم و خواستم بازش کنم که صدای مامان بلند شد:

\_\_کجا داری میری نوا...؟

زمزمه وار گفتم:

\_\_یه مقدار وسایل برای ساختن یه ماکت نیاز دارم باید برم تهیه شون کنم.

مامان: صبر کن بابات بیاد با اون برو.

درحالی که دره آپارتمان رو باز می کردم گفتم:

\_عجله دارم...میرم سریع می خرم و برمی گردم.

خم شدم و کتونی هام رو پوشیدم و با عجله به سمت آسانسور رفتم.

وقتی آسانسور از پارکینگ ایستاد، ازش بیرون اومدم و سوار ماشین شدم و دکمه دره ریموتی پارکینگ رو فشار دادم.

با باز شدن در، ماشین رو به سرعت روشن کردم و از پارکینگ بیرون اومدم و وارد خیابون اصلی شدم.

کنار نزدیک ترین مغازه ای که وسایل مد نظرم رو می فروخت، ماشین رو پارک کردم و ازش پیاده شدم.

به سمت مغازه قدم برداشتم و خواستم واردش بشم که ناگهان دستم توسط شخصی کشیده شد!...

وحشت زده خواستم جیغ بکشم که دستشو روی دهانم قرار داد و به سمت کوچه کناری مغازه، من رو دنبال خودش کشوند.

08.06.20 00:53

#نوا\_۴۰۵

ته کوچه که رسید، دستشو از روی دهانم برداشت و به سمت دیوار هلم داد .

نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و روی زمین افتادم .

با وحشت سرمو بالا آوردم و به صورت شخصی که مقابلم قرار داشت زل زدم .

با اینکه کوچه تاریک بود اما اون چشمای گیرا برام آشنا بود . نگاه خیره و ترسیده من رو که روی خودش دید لب هاش رو تر کرد و عصبی غرید:

—بار اخرت باشه كه جواب من رو نمیدی و گوشيو روم خاموش  
می کنی!...!

با شنیدن صدای بم و مردونش مطمئن شدم كه خودشه...  
نیمچه لبخندی زدم و از جام بلند شدم.

متوجه لبخندم شد و ابرو هاش رو بالا انداخت و گفت:  
—چیه...؟ از دیدنم خوشحال شدی!...!

لبخندم پر رنگ تر شد.  
آروم گفتم:

—فكر كردم دزدی چیزی هستی...خیلی ترسیدم.  
نزدیک تر اومد.

با هر قدمی كه به سمتم بر می داشت من یه قدم عقب تر می  
رفتم.

این روند تا جایی ادامه داشت که پشتم به دیوار اصابت کرد و دیگه نتونستم تگون بخورم.

پوزخند صداداری زد و فاصله بین مون رو از بین برد و در چند میلی متریم ایستاد.

دست چپشو به دیوار تکیه داد و نزدیک صورتم پیچ زد:  
\_شاید من حتی از دزد و باج گیر هم برات خطرناک تر باشم!!!...!

نفس عمیقی کشیدم و با اعتماد به نفس گفتم:  
\_نیستی...چون اگر قصد صدمه زدن بهم رو داشتی و برام خطرناک بودی،تا الان باید یه بلایی سرم میاوردی.  
در جوابم چیزی نگفت و فقط گنگ نگاهم کرد!...  
دست راستشو بالا آورد و انگشت اشارشو روی لب هام کشید.  
سرشو جلو آورد و با حرکت ناگهانی لب هاش،غافلگیرم کرد...!

13.06.20 17:11

#نوا\_۴۰۶

لب های داغشو روی لب هام قرار داد و بوسه عمیقی نشوند.  
 اینقدر از حرکت ناگهانیش گیج بودم که نمی تونستم حتی  
 کوچک ترین واکنشی از خودم نشون بدم!...  
 بعد از گذشت چند دقیقه یا حتی شاید چند ثانیه، سرشو عقب  
 برد و عمیق توی چشمام زل زد.  
 طعم شیرین لب هاش باعث شده بود تنم گر بگیره و ضربان  
 قلبم بالا بره.  
 چه قدر خوب میشد که اگر مالک این لب ها برای همیشه من  
 می بودم!...  
 نیک زودتر از من به خودش اومد و برای تغییر جو بین مون  
 پرسید:

\_اینجا چیکار می کنی...؟

تند جواب دادم:

\_اومده بودم یه مقدار وسایل برای ساختن ماکت بخرم.  
 سری تکون داد و تکیه دستشو از روی دیوار برداشت و ازم  
 فاصله گرفت.

در حالی که داشت دستاشو درون جیب هایش فرو می برد  
 گفت:

\_توی راه رفت و آمدت به دانشگاه خیلی مراقب باش...!  
 درضمن یه بار دیگه جواب تماس های منو ندیدی بد میبینی.  
 از اینکه نفهمیده بود،صبح من در تعقیبش بودم نفسی از روی  
 آسودگی کشیدم و آرام گفتم:

\_باشه...اما چرا باید مراقب باشم...؟  
 سرشو بالا آورد و با اخم نگاهم کرد.  
 تاکید گرانه گفت:

\_مراقب بودن دلیل می خواد!...

سری به معنای نه به طرفین تکون دادم و زمزمه کردم:  
\_نه...نمی خواد.

\_خوبه...حالا می تونی بری وسایلت رو بخری و تا دیر نشده  
برگردی خونه.

چیزی در جوابش نگفتم چون دلیل این همه نگرانش رو  
درک نمی کردم!...

انگار از یه چیزی وحشت داشت که اینقدر نگران امنیت من  
شده بود!...

به سمتش قدم برداشتم و خواستم از کنارش بگذرم که ناگهان  
بازوم رو چسبید.

متعجب بهش زل زدم که لبخند خبیثی زد و گفت:

\_اما قبل رفتنت بهتره یکبار دیگه حقم رو ازت بگیرم.  
و بعد صورتشو جلو آورد.

13.06.20 17:11

#نیکلاوس\_۴۰۷

”نیکلاوس“

قفل گوشیمو باز کردم.

عکس نوا روی بک گراند گوشیم خودنمایی می کرد.

عاشق این عکسش بودم، چون چشمای اقیانوسی رنگش توی این عکس به شدت مظلوم می زدن.

محو تماشای اجزای زیبای صورتش بودم که ناگهان گوشی در دستم لرزید و اسم ”سورن“ روی صفحه گوشیم نمایان شد.

دکمه وصل تماس رو فشردم که صداش توی فضا پیچید:

\_همه چی اونطور که تو می خواستی پیش رفت...فقط.

مکث کرد.

کلافه پرسیدم:

فقط چی...؟

سورن: من بیشتر از یک ماه نمی تونم نگهش دارم.

از پشت میزم بلند شدم و عصبی غریدم:

فقط یک ماه...! اگه به یک ماه بود که اصلا ازت همچین

درخواستی نمی کردم.

اگواکننده در جوابم گفت:

ببین خودتم می دونی که نگه داشتن همچین آدمی چه قدر

سخته و دردسر داره...از طرفی هم، مادرت تا بفهمه دیمن

ناپدید شده دنبالش می گرده و هر طور شده پیداش می

کنه...مطمئنم با پرونده درخشانی هم که تو داری، اولین نفر

سراغ تو میاد.

عصبی، چندین بار پی در پی نفس عمیق کشیدم که برای آرام

کردنم ادامه داد:

\_مگه نگفتی برای محافظت از دختری که دوستش داری  
مجبوری دیمن رو از سر راحت برداری!...

تند گفتم:

\_چرا...ول...\_

میون کلام پرید و گفت:

\_خب چرا باهاش ازدواج نمی کنی...؟ تو که اونو دوست  
داری، از چیزایی هم که تعریف کردی معلومه اون دخترم به  
تو بی میل نیست...پس این همه تردید و درنگ برای چیه!...  
قدمی به سمت تک پنجره اتاقم برداشتم و پشتش ایستادم.  
با حسرت گفتم:

\_نمیشه سورن...اوضاع خیلی پیچیدست برای همین نمیتونم  
باهاش ازدواج کنم.

\_عشق هر پیچیدگیو حل می کند...\_

13.06.20 17:11

## #نیکلاوس\_۴۰۸

حرفای سورن بدتر حالمو خراب می کرد .

اون از وضعیت من و نوا خبر نداشت که راحت این چرندیاتو  
تحويلم میداد! ...

با اندوه در جوابش گفتم:

\_تو فعلا تا یک ماه ديمن رو نگه دار، من خودم يه جوری همه  
چيزو ردیفش می کنم .

دلخور گفت :

\_چرا حرفو عوض می کنی...! اصلا فهمیدی من چی گفتم...؟  
کلافه غریدم:

\_اره...راجبش فکر می کنم .

ناباور در جوابم گفت :

\_فکر...! آخ...

حوصله بحث باهاش رو نداشتم برای همین میون کلامش  
پریدم و گفتم :

\_من یه کاری برام پیش اومده باید برم، فعلا خدافظ .

و بعد تماس رو قطع کردم .

گوشی روی میزم انداختم و لیوانی مشروب برای خودم ریختم  
و پشت پنجره اتاقم رفتم .

لیوان رو یک نفس سرکشیدم .

این چند روز واقعا داشتم زیاده روی می کردم اما اصلا برام  
مهم نبود.

تنها راه آرامش من همین کوفتی ها بودن...

تنها راهی که می تونستم نوا رو از سرم بیرون کنم و خودم رو  
به بیخیالی بزنم نوش کردن همینا بود...

اصلا چیشد که من عاشق نوا شدم...؟

چیشد که دلم رو بهش باختم و الان برای محافظت ازش دست  
به هرکاری دارم می زنم!...

عصبی از دست خودم عربده ی بلندی زدم و لیوانو روی زمین  
پرت کردم.

لیوان با صدای بدی شکست و هزار تکه شد.

بی توجه به شیشه خورده ها دوباره به سمت جام مشروبم  
رفتم و از خورده جام، مشروب رو سر کشیدم.

من باید هر طور شده نوا رو به دست می آوردم!...

بدون اون نمی تونستم آروم و قرار بگیرم.

”نوا“

با صدای زنگ خونه عصبی از جام بلند شدم.

نمیزارن آدم سریالشو ببینه که اه اه...

با فکر اینکه بابا پشت دره، بدون اینکه بپرسم کیه با خشم درو  
باز کردم.

خواستم چشم غره ای به بابا برم اما با دیدن نیک اون هم گل  
به دست رسما وا رفتم!...

13.06.20 17:11

#نوا\_۴۰۹

ناباور بهش زل زدم که لبخند مزحکی زد و گفت:

\_چیه مگه آدم ندیدی!...

با این تلنگرش به خودم اومدم و دهن باز کردم تا چیزی بگم  
که صدای مامان مانع شد.

مامان: کیه نوا...؟

مونده بودم چی جوابش رو بدم.

قبل از اینکه فرصت کنم کلمات رو مرتب کنار هم قرار بدم خودش در حالی که چادر گل گلایش رو سرش کرده بود از آشپزخانه بیرون اومد .

متعجب نگاهی به من که ماتم برده بود و نیک انداخت !...  
قیافه مامان حتی از من هم دیدنی تر بود .

نیک زیر لب سلام کرد اما مامان بی توجه بهش، منو از جلوی در کنار زد و کلافه رو کرد سمت نیک و گفت:  
\_فرمایید!...

نیک مظلومانه گفت:

\_می تونم پیام داخل...؟

مامان کمی تا قسمتی ابری، انگلیسی بلد بود برای همین متوجه صحبت های نیک میشد.

در جواب نیک ابرویی بالا انداخت و پرخاشگرانه گفت:

\_\_نخیر نمیشه.

نیک:می تونم بپرسم چرا...؟

مامان با حرص سوال نیک رو با سوال جواب داد:

\_\_منم می تونم بپرسم شما این وقت شب اون هم با یه دست گل پشت دره خونه ما چیکار می کنی...؟اون هم درست وقتی که شوهر من خونه نیست...! نکنه نقشه کشیدی با یه دسته گل در نبود رادین ما رو خر کنیو بیای داخل یه بلایی سرمون در بیاری...؟!

قبل از اینکه نیک بتونه حتی کلمه ای در دفاع از خودش بگه،درو روش بست و با صدای نسبتا بلندی،طوری که نیک بتونه از پشت در بشنوه گفت:

\_\_برای خام کردن ما بهتره نقشه های بهتری بکشی،دفعه بعدم پشت دره خونم ببینمت زنگ می زنم به پلیس.

رسمًا از این همه فولاد زره بازی های مامان وا رفته بودم و  
ماتم برده بود....

آخه لامصب کینه شتری چه قدر دیگه!...

13.06.20 17:11

#نوا\_۴۱۰

چهره سردرگم رو که دید، نگاه پر از شماتتی بهم انداخت و  
گفت:

\_از جلو در بیا کنار.

مظلوم نگاهش کردم و آرام گفتم:

\_مامان احساس نمی کنی که یه کوچولو داری تند میری...؟

همون طور که داشت به سمت سالن هلم میداد گفت:

\_نه اصلاً...قبلاً هم بهت تاکید کردم که باید از این پسره فاصله  
بگیری، اینقدر به حرفا و نصیحت هام گوش ندادی تا فروش

کردی...جوری که حتی با یه دسته گل اون هم وقتی بابات  
خونه نیست جلوی در سبز میشه!...

چیزی در جوابش نگفتم و روی مبل نشستم.

مامان هم بیخیال طوری که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده چادرش  
رو در آورد و ریلکس روی مبل، درست جلوی TV نشست و  
مشغول تماشای سریالی شد که من تا پنج دقیقه پیش براش  
داشتم خودمو هلاک می کردم!...

هنوز چند دقیقه هم نگذشته بود که دوباره صدای زنگ خونه  
بلند شد.

خواستم از روی مبل بلند بشم که مامان سریع گفت:

\_ولش کن...خودش خسته میشه میره.

ناچارا دوباره سره جام نشستم.

اما نیک سیریش تر از این حرفا بود که بیخیال بشه!...

بالاخره مامان صبرش تموم شد و از جاش بلند شد و به سمت چادرش رفت.

با خشم چادرش رو سر کرد و پشت در ایستاد.

درو باز کرد و خواست پرخاشگرانه چیزی بگه که با دیدن بابا جا خورد!...

بابا: چرا درو باز نمی کنید...؟

مامان نگاهی به پشت سره بابا انداخت و با دیدن نیک که به دیوار تکیه داده بود اخماش درهم رفت.

اخم و خشم مامان نشون از این میداد که امشب قراره شب فراموش نشدنی رگم بخوره!...

17.07.20 23:46

#نوا\_۴۱۱

پرو پرو پشت سره بابا داخل خونه شد و بدون اینکه کوچک ترین توجهی به مامان که داشت غضبناک نگاهش می کرد بکنه، به طرف من اومد .

مقابلم ایستاد و دسته گل رو به طرفم گرفت و گفت:

\_اگه می دونستی امشب برای چی اومدم قطعاً یکم به خودت می رسیدی!...

متوجه منظورش نشدم و فقط گنگ نگاهش کردم .

با چشماش به دسته گل اشاره کرد و آروم ادامه داد :

\_دستم خشک شد نمی خوام ازم بگیری...؟

هول شدم و دستمو به سمتش دراز کردم و دسته گلو ازش گرفتم .

دسته گل متشکل شده بود از گل های رز قرمز و صورتی رنگ، که من واقعا عاشقشون بودم.

دسته گل رو که از دستش گرفتم، خیلی ریلکس به سمت یکی از مبل ها رفت و روش نشست.

مطمئن بودم این رفتار بی پروا نیک حسابی مامان رو عصبی می کرد!...

به سمت آشپزخونه رفتم و دسته گلو روی میز قرار دادم.  
از توی آینه کوچیکی که در آشپزخونه قرار داشت، نیم نگاهی به چهرم انداختم...

\_اووووف خدا این چه وضعیه که من دارم!...

به سرعت خودم رو به اتاقم رسوندم و لباس درست و حسابی تنم کردم و آرایش ملایمی به صورتم نواختم.

از وضعیت خودم که رضایت پیدا کردم از اتاق خارج شدم.  
همین که پام رو داخل سالن گذاشتم نگاهم جلب بابا و نیک شد!...

عین پدر و پسر واقعی کنار هم نشسته بودند و گل می گفتن  
و گل می شنفتن!....

بابا زودتر از نیک متوجه من شد و لبخند زد و گفت:

\_دخترم میری دوتا لیوان قهوه برای ما درست کنی...؟

واقعا دیگه داشتم به این رفتار بابا شک می کردم.

قطعا نیک چیز خورش کرده بود که بابا اینقدر هواس رو داشت  
و باهاس خوب شده بود....

سری به معنای اره تگون دادم و به سمت آشپزخونه رفتم.

همین که وارد آشپزخونه شدم نگاهم به دسته گله بیچاره  
افتاد که مهمون سطل زباله شده بود!...

24.04.21 22:40

#نوا\_۴۱۲

با اخم به سمت مامان برگشتم و معترض گفتم:

—مامان چرا دسته گلو انداختی توی سطل زباله!...  
در حالی که داشت با حرص گوجه برای سالاد خورد می کرد  
گفت:

—چون ازش خوشم نمیومد.  
چیزی نگفتم که بعد از مکث کوتاهی به جملش اضافه کرد:  
—پسره ی بد سلیقه.

به زور جلوی خندم رو گرفتم و به سمت سطل زباله رفتم.  
دسته گل بیچاره رو از داخلش بیرون کشیدم.  
خداروشکر آشغالی روش ریخته نشده بود و هنوز تمیز بود.  
دسته گلو دوباره روی میز قرار دادم که مامان با تشر غرید:  
—برای چی اون آشغالو در آوردی...؟

طلبکارانه جواب دادم:

اولن که آشغال نیست...دومن چون شما با نیکلاوس لجید از گلش بدتون میاد وگرنه این دسته گل هم خیلی قشنگه هم خیلی خوش بو.

وقتی دید کم نمیارم و قصد دور انداختن هدیه نیک رو ندارم سری از روی تاسف برام تکون داد و پشتش رو بهم کرد. ازاینکه در مقابل لجبازی مامان پیروز شده بودم، لبخند فاتحانه ای زدم و قدمی به سمت دستگاه قهوه ساز برداشتم. بعد از گذشت تقریبا یک ربع قهوه درست کردم و براشون بردم.

سینی قهوه رو به روی بابا قرار دادم که زیر لب ازم تشکر کرد و گفت:

— عزیزم میشه مامانتو صدا کنی...؟ می خوایم راجب موضوع مهمی صحبت کنیم که اون هم باید حضور داشته باشه.

معجب سری تکون دادم و به سرعت خودمو به آشپزخانه  
رسوندم.

توی همین چند قدم فاصله کلی فکر به سرم خطور کرد.  
یعنی بابا می خواست راجب چه موضوعی صحبت کنه که  
اینقدر حضور مامان مهم بود!...

24.04.21 22:40

#نوا\_۴۱۳

بعد از گذشت دقایقی بالاخره مامان رو به زور از آشپزخانه  
بیرون کشیدم و پیش بابا و نیک آوردم.

نمی دونم چرا امشب اینقدر لجبازی مامان گل کرده بود...  
با اومدن مامان، بابا نیم نگاهی به سمت نیک انداخت و دهن  
باز کرد تا چیزی بگه اما پشیمون شد!...

از روی مبل شد و رو کرد سمت مامان و گفت :

— نهال جان یه لحظه میای تو اتاق؟ می خوام خصوصی باهات صحبت کنم .

و بعد خودش زودتر از مامان به سمت اتاق قدمی برداشت .  
قبل از اینکه بابا وارد اتاق بشه چشمکی به نیک زد که از چشمان تیزبین من جا نموند !...!

تا مامان وارد اتاق شد، مثل وحشی ها به سمت نیک هجوم بردم و کلافه گریدم :

—میشه بگی اینجا چه خبره...؟

شیطون ابرویی به معنای نه بالا انداخت .

عصبی کنارش روی مبل نشستم و منتظر نگاهش کردم که خودش بالاخره لب از هم شکافت و گفت :

— فکر می کردم باهوش تر از این حرفا باشی...! یعنی واضح نیست...؟

چیزی در جوابش نگفتم و فقط با تشر نگاهش کردم.

نیمچه لبخندی زد و گفت:

\_فکر می کردم خواستگاری رفتن باحال تر از این حرفا باشه، ولی الان میبینم که خیلی چیز مسخریه مخصوصا اگر مادر زنتم باهات مشکل داشته باشه.

جملش که تموم شد مطمئن بودم چشمام اندازه نلبعکی که چه عرض کنم اندازه قابلمه درشت شده!...

توی مغزم در حال تفسیر داده های جملش بودم که ریز ریز شروع کرد خندیدن.

اینقدر تو شوک کلمه ی خواستگاری بودم که اصلا نمی فهمیدم داره به چی می خنده.

24.04.21 22:40

#نوا\_۴۱۴

با خنده تقه ای به پیشونیم زد که به خودم اومدم و مثل خنگا پرسیدم :

\_خواستگاری...؟ خواستگاری از کی!...!

خندش شدت گرفت و با صدای بلندی قهقهه زد .

تازه فهمیدم چه سوال مسخره ای پرسیدم .

میون خنده هاش با تپه تپه گفت :

\_خواستگار...ی...از...دخ...تر...همسا...

یتون .

و بعد باز قهقهه زد .

عصبی سقلمه ای نثار پهلوش کردم و با غیظ گفتم:

\_نمکدون...! مراقب باش داری می خندی نمکات نریزه .

دست از خندیدن کشید و دهن باز کرد تا چیزی بگه و مسخرم

کنه اما با باز شدن دره اتاق اون هم با صدای بدی، به کل

پشیمون شد .

مامان به سرعت از اتاق بیرون اومد و به فارسی رو به نیک داد زد:

\_گورتو از خونه ی من گم کن...شاید بتونی رادین و نوا رو فریب بدی اما منو نمی تونی...تو هم درست مثل بابای حروم زادت می مونی.

نیک که متوجه حرفای مامان نشده بود مثل پیشی ها فقط مظلوم نگاهش کرد.

بابا کلافه از اتاق بیرون اومد و روبه روی مامان ایستاد و گفت:  
\_چه خبرته نهال...صداتو بیار پایین،جرم که نکرده اومده خواستگاری.

مامان که معلوم بود از دست بابا حسابی حرصیه با عصبانیت غرید:

\_به خدا دارم به عقل و شعورت شک می کنم رادین...مطمئنم چیز خورت کرده که اینطور طرفشو گرفتی.

بابا: نزاشتی کامل برات توضیح بـ...ـ

کلام بابا با دادی که مامان زد قطع شد:

ـ چیه برام توضیح بدی...؟ از این آشکار تر آخه...! این پسر فقط دنبال انتقام اگه قشنگ عقلتو به کار بندازی متوجه میشی.

کلافه بازدممو بیرون فرستادم و رومو ازشون گرفتم.  
مراسم خواستگاری منو تبدیل به میدون دعوا کرده بودند!...  
تو حال و هوای خودم بودم که نیک نیشگون آرومی از بازوم گرفت.

با اندوه بهش زل زدم که شیطون گفت:

ـ می خوای بریم بیرون...؟

25.04.21 16:37

#نوا\_۴۱۵

گنگ نگاهش کردم که ادامه داد:

\_دعوی اینا حالا حالاها ادامه داره، تا آروم میشن بیا بریم بیرون یه چرخی بزنیم.

مردد نگاهش کردم که از روی مبل بلند شد و آروم به سمت در رفت.

چون پشت مامان به ما بود متوجه نیک نشد.

منم به تبعیت از نیک از روی مبل بلند شدم و به سمت در رفتم.

بابا متوجه ما شد اما چیزی نگفت.

یه جورایی برای آروم کردن مامان بهتر بود که ما نباشیم.

بابا با چندتا بوس و بغل عاشقانه حلش می کرد دیگه!...

به فکر خاک برسریم ریز ریز خندیدم و آروم دستیگره درو پایین کشیدم.

چون مامان داشت بلند بلند حرف می زد اصلا متوجه صدای  
در نشد.

نیک زودتر از من بیرون رفت و من هم پشت سرش به راه  
افتادم.

دره خونه رو نیمه باز گذاشتم چون با بستنش حتما مامان  
متوجه صداش میشد.

کفشامو پام کردم و شونه به شونه نیک به سمت آسانسور قدم  
برداشتم.

دکمه آسانسور و فشرد و نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:  
\_یه نظرت وقتی مامانت بفهمه ما جیم زدی چه واکنشی  
نشون میدی!...

\_اووووووم فکر کنم خونه رو سره بابام خراب کنه.

نیمچه لبخندی زد و چیزی نگفت که پرسیدم:

\_کجا میریم...؟

دستی به شکمش کشید و گفت:

\_من که خیلی گشمنه...اول بریم یه چیزی بخوریم.

سری تگون دادم که همون لحظه آسانسور بالا اومد.

نیک دره آسانسوره باز کرد که من اول وارد شدم.

کنارم ایستاد و با حسرت خاصی گفت:

\_حیف...! نشد شام خوش مزه مادر زن مون رو بخوریم.

25.04.21 16:37

#نوا\_۴۱۶

\_من که به خاطر ندارم تو زنی داشته باشی!...

نیمچه لبخندی زد و گفت :

\_به زودی دارا میشم خیالت راحت .

آسانسور که ایستاد زودتر از من بیرون رفت و به سمت ماشینش که گوشه ای از پارکینگ پارک شده بود قدم برداشت .

من هم از آسانسور بیرون اومدم اما به سمت ماشین اون نرفتم .

تردید من رو که دید به سمتم برگشت و پرسید :

—چی شده...؟ بیا دیگه !...

ابرویی بالا انداختم و لجوجانه گفتم :

—من برمی گردم بالا .

و بعد خواستم داخل آسانسور برگردم که پا تند و خودش رو بهم رسوند .

بازومو گرفت و توی صورتم زل زد و گفت :

—قرار شد با من بیای تا بریم شام بخوریم.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

\_تو می خواهی برو اما من برمی گردم بالا پیش مامانم.

کلافه با حرص بازدمشو بیرون فرستاد و چونمو بین انگشتاش گرفت.

وادارم کرد که توی چشماش زل بزنم.

وای که چه قدر من عاشق اون چشمای رنگ شب بودم...

نجواگرانه پچ زد:

\_تو تا چند دقیقه پیش می خواستی با من بیای...! چیشد

حالا که پیشمون شدی...؟

آب دهانم رو به سختی قورت دادم و جواب عاقلانه ای به

سوالش دادم:

\_چرا باید با تو پیام وقتی چیزی ازت نمی دونم...؟ تو از من و

خانوادم بدت میومد اما یهو شدی شریک و دوست بابام... تو

حتی از منم بدت میومد ولی چیشد که حتی اومدی  
خواستگاری من...؟

بدون هیچ حرفی فقط در سکوت نگاهم کرد.

سکوت و درنگشو که دیدم عصبی ادامه دادم:

\_تو یه جای کارت می لنگه نیک...و من می خوام اینبار درست  
فکر کنم و ازت فاصله بگیرم.

و بعد پشتمو بهش کردم تا برم اما اینبار بازومو محکم تر گرفت  
و فشرد.

صداش از پشت سرم بلند شد:

\_امشب همه چیو برات توضیح میدم...فقط با من بیا.

به سمتش برگشتم و متفکرانه نگاهش کردم.

متوجه دو دلی من شد و لبخند ملیحی زد و گفت:

\_نترس من نمی تونم توی کشوری که تابعیتش رو ندارم  
 بلایی سرت بیارم.

25.04.21 16:37

#نوا\_۴۱۷

نفسی از روی آسودگی کشیدم و تاکیدگرانه گفتم :

\_فقط یک ساعت!...

و بعد بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش بشم به سمت  
 ماشین قدم شدم برداشتم.

روی صندلی شاگرد نشستم و درو بستم که سر و کله ی نیک  
 هم پیدا شد .

سوار ماشین شد و تند گازشو گرفت و از پارکینگ بیرون زد .  
 وارد یکی از خیابون ها که شد نیم نگاهی سمت من انداخت  
 و گفت :

\_آدرس یه رستوران خوبو بگو!...

—الان من آدرس بگم تو می تونی پیدا کنی...؟ تو که خیابونای  
تهرانو نمیشناسی!...

کمی فکر کرد و ناگهانی پرسید:

—می خوای تو برونی...؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم :

—عمرالله...من با ماشین دنده ای هم به زور رانندگی می کنم  
وای به حال یه همچین ماشینی .

بی توجه به حرف من، گوشه ای از خیابون پارک کرد و از  
ماشین پیاده شد.

به سمت من اومد و درو باز کرد و گفت :

—پاشو...پاشو برو اونطرف بشین.

از ماشین پیاده شدم و انگشتمو تهدید گرانه مقابلش گرفتم و  
گفتم :

\_\_بین من اخطار دادمااا!...

لبخند ملیحی زد و چیزی نگفت .

جدیدا چه قدر کاراش جنتلمانه و عجیب شده!...

شونه ای بالا انداختم و به سمت اونطرف ماشین رفتم.

با استرس پشت فرمون نشستم و به نیک زل زدم.

مثل خنگا پرسیدم:

\_\_حالا چیکار کنم...؟

ریلکس گفت:

\_\_حرکت کن.

\_\_آخه این که کلاچ نداره!...

ریز ریز خندید و شروع کرد به آموزش دادن رانندگی با

همچین ماشینی!...

با اینکه نصف چیزایی که گفت رو متوجه نشدم اما با گفتن  
بسم الهی ماشینو روشن کردم و آروم به راه افتادم.

25.04.21 16:37

#نوا\_۴۱۸

اینقدر استرس داشتم که به نزدیک ترین رستورانی که رسیدم  
سریع ماشینو مقابلهش پارک کردم .

نیک متعجب به سمتم برگشت و پرسید :

\_اینجاست...؟

لبخند ژکوندی زدم و سری تگون دادم و تند از ماشین پیاده  
شدم .

پاهام به خاطر ترس و استرسی که داشتم می لرزید .

چندین بار پی در پی نفس عمیق کشیدم تا کمی حالم بهتر  
شد.

نیک بعد از قفل کردن ماشین به طرفم اومد و دستشو دور  
کمرم حلقه کرد .

با چشمایی که اندازه داشت از حدقه بیرون می زد نگاهش  
کردم که با اخم گفت :  
\_چیه...؟

و بعد بدون اینکه فرصت حرف زدن به من بده، قدم از قدم  
برداشت و من رو هم دنبال خودش کشوند.  
یکی از میز هارو انتخاب کرد و به سمتش رفت .  
صندلی برام بیرون کشید و آروم لب زد :  
\_بشین!...

هنوزم به خاطر رفتارش شوک زده بودم!...  
فکر کنم بابا رو هم اینجوری خر کرده بود .

متعجب روی صندلی نشستم که میز رو دور زد و مقابلم روی صندلی دیگری نشست.

درگیر این تغییر رفتار ۱۸۰ درجه ای نیک بودم که ناخودآگاه نگاهم به دختر بچه کوچولویی که وسط رستوران ایستاده بود و داشت بازی می کرد جلب شد .

با لبخند بهش زل زدم که نیک رد نگاهمو دنبال کرد و به اون دختر بچه رسید .

موشکافانه پرسید:

\_از بچه ها خوشت میاد...؟

با ذوق گفتم:

\_اره خیلی!...

با حرفی که زد رسماً ریده شد تو حالم.

نیک: من از بچه ها متنفرم.

حیرت زده به سمتش برگشتم و گفتم:

\_آخه چرا...؟ بچه ها که خیلی شیرین و بامزن!...

با اخم نگاهم کرد و چیزی نگفت.

حدس می زدم به خاطر دوران خردسالی بدی که پشت سر گذاشته این حرفو می زنه.

و گرنه هیچکس توی این دنیا وجود نداره که از بچه ها معصوم و شیرین بدش بیاد .

26.04.21 14:38

#نوا\_۴۱۹

بعد از مدت تقریبا کوتاهی گارسون سره میزمون اومد و سفارش ها رو یادداشت کرد.

خیلی زودتر از اونچه که فکر می کردم سفارش هارو آماده کردن و سره میزمون آوردن .

در تموم طول مدتی که داشتم غدامو می خوردم، حواسم پرت اون دختر بچه بود .

چهره جذابش مدام، نگاهمو نسبت به خودش جلب می کرد .  
آخر سر نیک از دستم عصبانی شد و کلافه غرید :  
\_غذاتو بخور !...\_

دهن باز کردم تا با ذوق چیزی بگم اما با حرفی که زد رسماً ریده شد توی حالم .

نیک: چیه... نکنه تو هم بچه دلت می خواد...؟

سرمو پایین انداختم و همون طور که مشغول بازی با کبابم بودم گفتم :

\_بالاخره هرکسی یه روزی صاحب فرزند میشه و دلش بچه می خواد .

قاطع در جوابم گفت :

اما من هیچ وقت دلم نمی خواد... تو هم بهتره فکر بچه رو از کلت بیرون کنی چون من نه حوصله عر عر بچه دارم و نه تورو با یه هیکل ضایع بعد از زایمان تحمل و قبول می کنم.

سرمو بالا آوردم و با حیرت توی صورتش زل زدم که جدی تر ادامه داد:

پس بهتره به کل بچه رو فراموش کنی...! الانم غذاتو بخور تا سرد نشده .

چیزی در جوابش نگفتم و باهاش بحث نکردم .

به موقعش مطمئن بودم خودش عاشق یه نی نی کوچولو بامزه میشد.

بعد از اینکه شام مون رو در سکوت خوردیم، از رستوران بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم.

همین که ماشینو روشن کرد، رو کردم سمتش و گفتم:

\_تایم یک ساعت داره تموم میشه...پس کی می خوای حرف  
بزنی...؟

آروم لب زد:

\_بریم یه جای دنج...صحبت که چه عرض کنم برات آواز هم  
می خونم.

26.04.21 14:38

#نوا\_۴۲۰

چیزی نگفتم که گازشو گرفت و به راه افتاد .

کناره یه پارک بزرگ و سر سبز ماشینو پارک کرد و پیاده  
شد .

من هم به تبعیت ازش، از ماشین پایین اومدم .

به سمت یکی از نیمکت های پارک رفت و گوشه ای از نیمکت  
نشست .

رو به روش ایستادم و باختم نگاهش کردم که گفت :

\_\_یشین دیگه!...\_\_

ناچارا کنارش نشستم و منتظر نگاهش کردم .

معنی نگاهم رو خوب فهمید و لب های خشکشو تر کرد و گفت :

\_\_از کجا و از چی باید شروع کنم...؟\_\_

کمی فکر کردم و سریع جواب دادم :

\_\_اول از همه می خوام بدونم که چرا بابا اینقدر بهت اعتماد داره که حتی با خواستگاری تو هم موافقت کرده!...\_\_

خونسرد جواب داد:

\_\_چون من شریکشم...شرکا باید به هم اعتماد داشته باشن.

اخم کردم و با ترش رویی گفتم:

\_\_بین نشد دیگه...! داری از جواب دادن فرار می کنی...قرار شد سیر تا پیاز ماجرا رو برام تعریف کنی.

متعجب یه تای ابروش رو بالا داد و مثل خنگا پرسید:

—سیر تا پیاز چی چی...؟

آروم ضربه ای به پیشونیم زدم و گفتم:

—هیچی بیخیال...یه مثال زبان فارسیه.

آهان زیر لبی گفت که ادامه دادم:

—بین اگه نمی خوای درست و حسابی همه چیزو تعریف

کن، لطفا منو برگردون خونه.

دستاشو به حالت تسلیم بالا برد و شیطون گفت:

—چشم چشم.

سکوت چند ثانیه ای کرد و بعد جدی شد.

آروم گفت:

—من اولش که شریک رادین شدم قصدی جز انتقام نداشتم...

تو با اون تلفنی که زدی همه چیز رو خراب کردی برای همین

من تصمیم گرفتم جور دیگه ای انتقاممو عملی کنم، اما وقتی  
چندین بار با رادین حرف زدم و توی جلسه های بنگاه و  
شرکت باهاش جلسه داشتم فهمیدم تمام این مدت سخت در  
اشتباه بودم... من داشتم طبق چرندیات اون زن و دیمن یه  
مسیره اشتباهو می رفتم.

به اینجا که رسید مکث کرد.

انگار یاد آوری چیزی براش دردناک بود.

چهرش رو با انزجار جمع کردم که دستمو روی گونش  
گذاشتم و با لحن مهربونی پرسیدم:

\_منظورت از اون زن، مادرته...؟

26.04.21 14:39

#نوا\_۴۲۱

با تموم شدن جمله پوزخند صدا داری زد و خش دار گفت :

\_\_هه...! اسم اون عوضیو نمیشه گذاشت مادر... اون توی این دنیا جز بدی هیچ لطف دیگه ای در حقم نکرده؛ اگر هم بعد از مرگ پدرم سر پرستی من رو قبول کرد فقط به این خاطر بود که توی یه فرصت مناسب بتونه هرچی ارث و میراثی که برام به جای مونده رو بالا بکشه.

چیزی برای دلداری دادنش نگفتم چون برای خودم هم عجیب و ناباور بود.

آخه مگه میشد یه مادر اینقدر بی رحم باشه که پولو به بچه ی خودش ترجیح بده!...

سکوتم رو که دید ادامه داد:

\_\_می دونم داری به چی فکر می کنی...! لابد برای تویی که با یه مادر مهربون و یه پدر دلسوز بزرگ شدی، باورش خیلی سخته؛ اما واقعیت داره...اون زنیکه پول براش مهم ترین ملاکه. متعجب پرسیدم:

\_اگه برای مادرت—...

میون کلامم داد زد:

\_جنیفر خب...؟ اون حتی لیاقت لفظ مادرو هم نداره.

آروم گفتم:

\_باشه باشه...این جنیفر با وجود ثروت لن چرا ازش جدا شد...؟

سری از روی تاسف تگون داد و گفت:

\_من فقط چهار سال داشتم که جنیفر از پدرم جدا شد و

آویزون یه مرد حروم زاده و کله گنده ای شد که یه پسر سه

ساله هم داشت...اون زنیکه هرزه پسر خودش رو ول کرد و

رفت تا به پول و شهرت بیشتر دست پیدا کنه...بعد هم که

پدرمو اعدام کردن دوباره پیداش شد،بعد از چهار سال...!اون

هم فقط به خاطر اینکه سر پرستی منو به خاطر پول قبول

کنه اما خوشبختانه از وصیت پدرم خبر نداشت.

کنجکاو پرسیدم:

\_\_مگه وصیت پدرت چی بود...؟

\_\_اینکه تموم ارث و میراثی که برام گذاشته وقتی بهم تعلق پیدا کنه که ۱۸ سالم شده باشه و تا اون زمان هم وکیل پدرم که فرده قابل اعتمادی بود از کارخونه و میراث پدرم محافظت کردش.

26.04.21 14:39

#نوا\_۴۲۲

آهان زیر لبی گفتم که زمزمه کرد :

\_\_تموم مدتی که من توی عمارت شوهر جنیفر زندگی کردم درد و عذاب کشیدم حتی شاهد محبت های بی حد و اندازه جنیفر نسبت به دیمن بودم...! آخه چطور مادری من به فرزند خودش محبت نمی کرد اما بچه اون مرتیکه زیر بال و پر خودش گرفته بود...من حتی توی اون عمارت لعنتی چیزی

رو بر حسب یک اتفاق از دست دادم که برای به پس گرفتنش هیچ راه حلی وجود نداره .

به اینجای کلامش که رسید متوجه بغض سنگینش شدم.  
برای همین دست دراز کردم و خودمو توی آغوشش انداختم.  
با اینکه خیلی دلم می خواست راجب اون اتفاق بدونم اما راضی به زجر کشیدن نیک نبودم.

سرمو روی شونش گذاشتم و آروم پیچ زدم :

\_کافیه دیگه نیک...! نمی خواد بقیشو تعریف کنی.

کلافه بازدمشو بیرون فرستاد و منو بیشتر به خودش فشرد.  
غمگین گفت:

\_حالا که به اینجا رسیدم بزار همه چیزو برات بگم.

چپ چپ نگاهش کردم که ادامه داد:

من تموم سختی ها رو تحمل کردم چون هدفای مهمی داشتم...وقتی ۱۹ سالم شد ارثیه پدرمو پس گرفتم و از نو کارو شروع کردم...اوایل مثل پدرم زدم توی کاره خلاف اما بعد یه مدت پشیمون شدم چون می دونستم که آخر هر کار خلافی گیر افتادنه...هنوز سه سال نگذشته بود که کارم گرفت...! کارخونه به شکل عجیبی پیشرفت کرد، انگار خدا کمکم کرد که به این پیشرفت و ترقی برسم...تو اوج پیشرفت بودم که دوباره سر و کله ی جنیفر و دیمن پیدا شد...با اینکه دیمن با ثروت پدرش زده بود توی کاره ساختمان سازی و املاک اما پیشرفت منو به دست نیاورده بود...جنیفر ازم خواست که به دیمن کمک کنم اما من درخواستشو رد کردم.

سکوت که کرد خیلی سریع پرسیدم:

—تو با این همه سرمایه و ثروتی که داشتی چرا دانشگاه اومدی!...

بالاخره نیمچه لبخندی زد و گفت:

یعنی تو اگر اون همه پول و اعتبار داشتی درستو ادامه  
نمیدادی...؟

سرمو به معنای نه بالا انداختم و شیطون گفتم:

\_عمراللا...همه که مثل تو خر نیستن.

ریز ریز خندیدم و آروم گونمو کشید.

سرشو جلو آورد و ناگهانی لباسو گوشت لبم قرار داد.

28.04.21 02:08

#نوا\_۴۲۳

با حس گرمی لب های داغش ناخوداگاه دلم هری ریخت و  
ضربان قلبم شدت گرفت .

این بوسه با بوسه های دیگش فرق داشت .

انگار واقعا از روی عشق و علاقه بود !...!

و شاید هم من توهم زده بودم و برای خودم الکی فکر و خیال می بافتم.

سرشو که عقب کشید با چشم های گرد شده نگاهش کردم و از آغوشش بیرون اومدم.

کنارش که نشستم، دستمو میون انگشتای مردونش گرفت و گفت:

\_ممنون...ممنون که هستی!...

مثل خری که بهش تیتاپ داده باشن ذوق کردم اما چیزی نگفتم و فقط نیمچه لبخندی زدم.

مجدد گونمو کشید و با لحن جذابی گفت:

\_فکر نمی کردم روزی دختری که برای انتقام و آزار دادنش بهش نزدیک شدم بشه همه کسم...بشه مهم ترین فرد زندگیم!...

دیگه واقعا جنبه این همه حرفای عشقولانه رو نداشتم.

یکم دیگه که ادامه میداد از خوشی پس میوفتادم!...  
 با فکر ناگهانی که به ذهنم خطور کرد سرمو بالا آوردم و  
 مستقیم توی عمق چشماش زل زدم.

موشکافانه پرسیدم:

\_حالا چی...؟ حالا هنوزم قصد گرفتن انتقام از اون  
 دختره...؟

سری به طرفین تکون داد و جدی گفت:

\_به هیچ وجه...حالا به این نتیجه رسیدم که تموم فکرای که  
 درمورد تو و پدرت می کردم اشتباه بودن.  
 یه تای ابروم رو بالا انداختم و زمزمه کردم:

\_چه طور...؟

دستی میون موهایش کشید و فشار خفیفی به دستم وارد کرد  
 و گفت:

من طبق گفته های جنیفر فکر می کردم رادین به خاطر دشمنی که با پدر من داشته علیهش شهادت داده اما وقتی که بیشتر با رادین آشنا و شریکش شدم فهمیدم که همه ی گفته های جنیفر دروغ بودن و از طرفی من قلبم رو باختم...باختم به کسی که روزی ازش متنفر بودم...حالا به این نتیجه رسیدم که قدرت عشق واقعی،می تونه از یه قلب یخ بسته که فقط حس تنفر توش رشد کرده گرمای محبت و دوست داشتن بته!...

احساس می کردم تو ابرام...

باورم نمیشد این نیک باشه که جلوم نشسته و داره این حرفا رو می زنه.

28.04.21 02:08

#نوا\_۴۲۴

متوجه چهره ذوق زده و غرق در شادیم که شد، بی درنگ  
پرسید:

—می دونی عشق شباهت به چی داره!...

گیج نگاهش کردم و در مغزم دنبال ربط دادن و پیوند کلمات  
به هم بودم که خودش سریع ادامه داد:

—مثل گریه توی بارون می مونه...حتی خودتم زیره بارون نمی  
فهمی که واقعا داری اشک میریزی یا نه اما وقتی به چشمای  
قرمز و پف کردت توی آینه نگاه می کنی می فهمی که اون  
اشکات بودن که گونت رو خیس می کردن نه قطرات بارون...!  
عشق هم درست مثل همین قطرات بارونه، تو نمی فهمی  
عاشقی یا نه، نمی فهمی طرف مقابلت رو می خوای یا نه و  
فقط داری تظاهر می کنی همه چیز عادیه و هیچ اتفاقی  
نیوفته ولی وقتی به خودت میای که میبینی سخت مبتلا به  
مرضی به نام عشق شدی...! به نظر من عشق واقعا غیره  
منتظره ست.

\*\*\*\*\*

”نیک—لاوس“

بعد از اینکه نوا رو به خونشون رسوندم به سمت آپارتمانم حرکت کردم.

خیلی از حرفام نیمه تموم موند و نتونستم همه چیز رو براش توضیح بدم.

باید توی یک فرصت مناسب مجدد ملاقاتش می کردم و حرفایی رو که باقی مونده بود مفصل براش توضیح میدادم.

به دره ریموتی آپارتمان که رسیدم، خواستم ریموتو از توی داشبورد ماشین در بیارم که همون لحظه صدای زنگ گوشیم بلند شد و مانع از کارم شد.

فکر کردم نواچه برای همین خوشحال گوشیمو از توی جیب شلوارم بیرون آوردم اما با دیدن اسم ”جنیفر“ روی صفحه گوشیم رسماً وا رفتم.

به سختی آب دهانم رو قورت دادم و با تردید انگشت شستمو  
به دکمه وصل تماس نزدیک کردم.

28.04.21 02:09

#نیکلاوس\_۴۲۵

شک نداشتم که به خاطر ناپدید شدن دیمن زنگ زده.  
دکمه وصل تماس رو فشردم که صدای عصبیش توی فضا  
پیچید:

\_دیمن کجاست نیک\_\_\_\_\_لاوس...؟

پس حدسم درست بود!...

با خونسردی تمام جواب دادم:

\_جدیدا من شدم نگهبان رفت و آمد های دیمن...؟ از کجا  
باید بدونم که الان کدوم گورستونیه.

عصبی تر از قبل غرید:

\_خوب می دونم که توی ناپدید شدن دیمن دست داری پس  
الکی خودتو نزن به نفهمی...بگو کجاسسسسس.

جوابی ندادم که بعد از مکث کوتاهی تهدیدگرانه ادامه داد:

\_این سکوت نشون میده که حق با منه...اگه تا فردا خبری از  
دیمن شد که هیچی اما اگر نشد میام ایران و با اون دختر  
جذابی که دل تورو برده یه قرار ملاقات دوستانه میزارم، راستی  
اسمش چی بود...؟آها نوا...مطمئنم نوای عزیزت خوشحال  
میشه که یه چیزایی رو در مورد تو بدونه...مخصوصا در مورد  
مشکلی که داری!...

به خاطر تهدیداش عصبی شدم و مشت محکمی روی فرمون  
ماشین کوبیدم و عربده زدم:

\_نزدیک نوا بشی زندگی برای تو و اون حروم زاده ای که  
نگرانشی جهنم می کنم.

پوزخند صدا داری زد و آروم زمزمه کرد:

—من مادرتم و خیلی چیزا ازت می دونم نیک...پس اگه کاری  
رو که ازت خواستم انجام ندی من کسی هستم که زندگی رو  
برات جهنم می کنم...دلت که نمی خواد نوا هم با دونستن  
مشکلت مثل لرا رها ت کنه و بره...؟!!

دیگه تحمل شنیدن چرندیاتشو نداشتم برای همین با  
عصبانیت تماسو قطع کردم.

سرمو روی فرمون قرار دادم و برای لحظاتی چشمامو بستم تا  
کمی آرام بشم.

نمی تونستم به هیچ عنوان نوا رو از دست بدم!...

اما ترس از برملا شدن ناتوانیم منو به شدت می ترسوند.

28.04.21 02:09

#نوا\_۴۲۶

”نوا”

از دانشگاه خارج شدم و به سمت ماشینم که گوشه خیابون  
پارکش کرده بودم قدم برداشتم.

هنوز به ماشینم نرسیده بودم که ناگهان آذرا نوک مدادی  
رنگی کنار پام از حرکت ایستاد.

متعجب به ماشین زل زدم که به ثانیه ای نکشید که شیشه  
سمت راننده پایین اومد.

نگاهم جلب مرد ترسناکی شد که پشت فرمون ماشین نشسته  
بود.

با دیدن چهره هراسان من، لبخند کریهه‌ی زد و گفت :

\_خانوم نوا راد...؟

با شنیدن صداش تازه به خودم اومدم و آب دهانم رو قورت  
دادم و گفتم :

\_بله خودم هستم.

مرد دستی میون موهای مشکیش کشید و با لحن جدی گفت:

\_نیکلاوس منو فرستادن تا شما رو ببرم پیش شون...لطفا سوار بشید.

مردد و دو دل بودم که به این مرده اعتماد کنم یا نه!...  
تردید من رو که دید ادامه داد:

\_سوارشید...من یکی از دوستای نزدیک نیکلاوس هستم.

نمی دونم چرا اصلا نمی تونستم حرفش رو باور کنم.

اگه نیک با من کار داشت قطعاً خودش میومد دنبالم.

قدمی به سمت ماشین برداشتم و به ظاهر خودمو در حال سوار شدن جلوه دادم.

وقتی اون مرد اطمینان پیدا کرد که می خوام سوار بشم،پشتمو بهش کردم و با تموم سرعتی که داشتم شروع کردم به دویدن.

کولمو محکم بین دستام گرفتم و حتی برنگشتم تا به پشت سرم نگاه کنم.

فقط و فقط می دویدم تا از اون ماشین و راننده لعنتیش دور  
بشم!...

به خیابون اصلی که رسیدم، جلوی اولین تاکسی که از مقابلم  
گذشت دست تکون دادم که خدا روشکر نگه داشت.  
سریع سوار تاکسی شدم و گفتم:

\_آقا برو...برو.

راننده که حسابی جا خورده بود، گازشو گرفت و حرکت کرد.

30.04.21 02:06

#نوا\_۴۲۷

به سختی آب دهانم رو قورت دادم و با دستای لرزون گوشیمو  
از توی کولم در آوردم.

توی مخاطبینم دنبال اسم نیک گشتم و وقتی اسمشو پیدا  
کردم سریع دکمه تماس رو فشار دادم.

گوشیو نزدیک گوشم بردم و منتظر شنیدن صداش شدم.

قبل از اینکه صداش توی فضا بیچه راننده گفت:

\_خانوم کجا میرید!...

می ترسیدم اون مرده ترسناک حتی آدرس خونمون رو هم

بلد باشه برای همین گفتم:

\_فعلا برید آقا تا بهتون بگم.

راننده سری از روی تاسف تکون داد و چیزی زیر لب گفت که

متوجه نشدم.

بالاخره بعد از پنج بوق صدای گیرا و مردونه ی نیک توی فضا

پیچید:

\_جانم نوا.

با شنیدن صداش انگار که دنیا رو بهم داده باشن ذوق زده

گفتم:

\_نیک...نیک کجایی...؟

انگار از لحن صدام متوجه شد که حال مساعدی ندارم برای  
همین نگران پرسید:

—چیشده عزیزم...چرا اینقدر صدات گرفته!...

هراسان نالیدم:

نیک بگو کجایی پیام پیشت...باید بهم کمک کنی.

—باشه باشه...بیا به آپارتمانم، آدرسشو برات اس ام اس می  
کنم.

با اینکه آدرس آپارتمانشو می دونستم اما گفتم:

باشه...سریع برام بفرست.

چیزی نگفت و تماس رو قطع کرد.

منتظر اس ام اسش نشدم و آدرس آپارتمانشو به راننده دادم.

بعد از گذشت نیم ساعت، ماشین درست روبه روی آپارتمان  
نیک از حرکت ایستاد.

کرایه راننده باهاش حساب کردم و از تاکسی پیاده شدم.  
با ترس نگاهی به اطراف انداختم و به سمت دره آپارتمان  
قدمی برداشتم.

نمی دونم چرا همش احساس می کردم که تحت نظرم و کسی  
مدام داره

تعقیبم می کنه!...

30.04.21 02:06

#نوا\_۴۲۸

هنوز یک قدم با دره ریموتی آپارتمان فاصله داشتم که در  
خود به خود باز شد.

ترسیده خواستم به عقب گرد کنم که با دیدن چهره نیک  
پشیمون شدم.

بی اختیار به سمتش دویدم و خودم رو در آغوشش انداختم.  
اولش جا خورد اما بعد، محکم دستاشو دور کمرم حلقه کرد.

سرمو توی سینش فشردم و عمیق نفس کشیدم.  
 رایحه عطر تلخی همیشه برام دلنشین بود و دوست داشتم  
 مدت ها و مدت ها فقط این رایحه رو استشمام کنم.  
 وقتی دید قصد بیرون اومدن از آغوشش رو ندارم سرشو  
 نزدیک گوشم آورد و آروم پچ زد:  
 \_می دونستم خیلی خواستنی ام ولی نه دیگه تا اینقدر!...  
 از آغوشش بیرون اومدم و به چشمای مشکی رنگش زل زدم  
 و بی رودرواسی گفتم:  
 \_برای من از هر چی با ارزش تر و خواستنی تری.  
 لبخند عاشقانه ای زد و برای تغییر جو بین مون گفت:  
 \_از وقتی که زنگ زدی پای پنجره اتاقم ایستادم...تا دیدم از  
 تاکسی پیاده شدی با عجله خودمو به پارکینگ رسوندم.  
 چیزی نگفتم و نگاهمو ازش دزدیدم که ادامه داد:

\_\_یگو ببینم چیشده...از چهره و رفتارت مشخصه که یه اتفاقی افتاده.

در حالی که نگاهم رو به کفشام دوخته بودم آروم زمزمه کردم:  
\_\_بریم داخل برات توضیح میدم.

سری تکون داد و دستمو گرفت.

شونه به شونه هم وارد پارکینگ شدیم و یک راست به سمت آسانسور رفتیم.

وارد آسانسور که شدیم دکمه طبقه مورد نظرشو فشرد و به من زل زد.

تا موقعی که آسانسور از حرکت نایستاده بود چشم ازم برنداشت و خیره خیره نگاهم کرد.

رسمًا داشتم زیره نگاهش ذوب میشدم.

می دونستم غرور مردانه اش اجازه نمیده که در مورد احساساتش حرف بزنه اما حالا از رفتارش متوجه شدم که واقعا دوستم داره ! ...

30.04.21 02:07

#نوا\_۴۲۹

وارد آپارتماناش که شدم بدون اینکه نگاه دقیقی به اطرافم بندازم به سمت مبلی که در نزدیکیم قرار داشت رفتم و تن خستم و روش انداختم.

پی در پی چندین بار نفس عمیق کشیدم و با پشت دستام، پلکام رو مالش دادم.

نمی دونم چرا به شدت احساس خستگی و ضعف می کردم! ... البته حدس می زدم به خاطر استرس و ترس ناگهانی که از دیدن اون مرد بهم تحمیل شد به اون روز افتاده بودم.

نیک بعد از اینکه دقیق وضعیت و رفتار منو آنالیز کرد به سمت اومد و مقابلم روی مبل دیگری نشست.

انگشتاشو در هم قفل کرد و منتظر بهم چشم دوخت و گفت:  
\_خب...می شنوم!...

آب دهانم رو به سختی قورت دادم و در حالی که سعی می کردم با نیک چشم تو چشم نشم شروع کردم به تعریف کردن ماجرا:

\_یک ساعت پیش وقتی آخرین کلاس تموم شد از دانشگاه بیرون زدم و خواستم سوار ماشینم بشم و برگردم خونه که یه مرد غریبه رو دیدم...چهرش به شدت ترسناک و مرموز بود...جوری که خوف کردم حتی باهاش هم کلام بشم!... بهم گفت تو منتظر هستی و ازم خواست که سوار ماشینش بشم تا منو برسونه جایی که تو هستی.

با تموم شدن جلم؛ آشفته دستی میون موهاش کشید و گفت:

\_چه شکلی بود...؟ چیزی از خصوصیات چهرش به خاطر داری!...

سری به معنای آره تکون دادم و گفتم:

\_اره...مگه میشه اون چهره رو یادم بره...چشماش آبی رنگ بود و روی گونش یه جای زخم کهنه خودنمایی می کرد...! درضمن یه لحجه خاصی هم داشت.

متعجب پرسید:

\_زخم...روی گونش!...

\_اره...میشناسیش...؟

جوابم رو نداد و آرام زیر لب چیزی غرید:

\_فقط همین یکی کم داشتم...! انگار همه ی دنیا دارن دست به دست هم میدن که ما به هم نرسیم.

30.04.21 02:07

#نوا\_۴۳۰

از اینکه جواب سوالم رو به حرفای بی ربط منتهی کرد کلافه شدم و به سمتش رفتم.

کنارش روی مبل نشستم و نجواگرانه گفتم:

\_نیک...با توام!...

نگاهشو به چشمام دوخت و در حالی که سخت تلاش می کرد تا آرامشش رو حفظ کنه گفت:

\_چی...چی گفتی...؟

با حرص بازدمم رو بیرون فرستادم و گفتم:

\_حواست کجاست...!پرسیدم اون شخص رو میشناسی...؟

لب هاشو به حالت تمسخر آمیزی کج کرد و جواب داد:

\_اره...تا حدودی میشناسمش.

منتظر نگاهش کردم تا جملش رو ادامه بده اما اون نه تنها  
دیگه چیزی نگفت بلکه کامل روشو ازم برگردوند.

مثل اینکه فایده نداشت!...

باید از یه روش دیگه از زیره زبونش اطلاعاتی راجب اون مرد  
بیرون می کشیدم.

برای همین خیلی جدی گفتم:

\_می خوای چیزی نگی خب نگو...! اما اگر دفعه بعد اون یارو  
جلوی راهم سبز بشه قطعاً از خودش همه چیز رو می پرسم.  
با تموم شدن کلامم جوری با عصبانیت سرشو به سمتم  
چرخوند که صدای رگ به رگ شدن گردنش توی فضا  
پیچید!...

با غیظ نگاهم کرد و غرید:

\_چی گفتی...؟ نشنیدم.

دست به سینه نشستم و لجوجانه گفتم:

\_اتفاقا خوب هم شنیدی چی گفتم...می دونی اصلا چیه...!  
دوست دارم بشینم باهاش یکم حرف بزنم؛ اخه به نظرم خیلی  
مرموز بودن و طرز حرف زدنش و به خصوص چهرش جذاب  
میومد.

چند ثانیه فقط در سکوت با حرص و البته چاشنی عصبانیت  
نگاهم کرد و بعد خیلی ناگهانی به سمتم خیز برداشت و به  
زور منو روی مبل خوابوند.

دستامو بالای سرم برد و پیچ زد:

\_الان بهت نشون میدم که مردای وحشی خیلی جذاب ترن.

30.04.21 02:07

#نوا\_۴۳۱

سرشو جلو آورد و خواست لب هام رو نشونه بگیره که با پام  
لگد آرومی به شکمش زدم و جدی گفتم:

\_اگه داری اینکارا رو می کنی که موضوع اصلی یادم بره، باید بگم که سخت در اشتباهی...! من تا نفهمم اون مرد کیه و ارتباطش با تو چیه بیخیال نمیشم.

تقریبا با حرفای من وا رفت!...

دستامو رها کرد و با اخم از روم بلند شد و گوشه مبل نشست.

منم از توی جام بلند شدم و منتظر بهش چشم دوختم.

متوجه سنگینی نگاه من شد و قاطع گفت:

\_خودم حلش می کنم.

دیگه واقعا داشتم از این همه پنهان کاریش دیوونه میشدم.

چرا فکر می کرد من توانایی کمک کردن بهش رو ندارم...؟

چون از دستش دلخور شده بودم با حرص از روی مبل بلند

شدم و به سمت دره آپارتمان رفتم.

قبل از اینکه به در برسم صداش بلند شد:

\_کجا...؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

\_میرم خونه.

از جاش بلند شد و به طرفم اومد و مقابلم ایستاد.

آروم زمزمه کرد:

\_یمون ناهار میگیرم با هم می خوریم.

\_نه باید برم خونه چون مامانم ناراحت میشه من ناهارو جای

دیگه ای باشم.

و بعد دره آپارتمان رو باز کردم و به سمت کفشام رفتم.

همین که خم شدم تا کفشام رو بپوشم گفتم:

\_خودم می رسونمت فقط صبر کن برم سویچ ماشینو بردارم.

سری تگون دادم و چیزی نگفتم.

بعد از گذشت مدت تقریبا کوتاهی همراه با سوییچی که به دست داشت بیرون اومد و در رو هم پشت سرش بست.

خیلی سریع کفشای ورنی مردونش رو پوشید و به سمت آسانسور رفت.

کنارش، منتظره آسانسور ایستادم که خیلی ناگهانی دستشو روی شونم قرار داد و گفت:

\_نگران نباش خوشگلم...خودم همه چیزو درستش می کنم  
تو فقط یه زحمتی بکش و مامانتو برای مراسم عروسی هفته آینده آماده کن.

\*\*\*\*\*

”نیکــــلاوس“

همین که پامو داخل سالن گذاشتم نگاهم جلب کارلو شد که مثل همیشه دنج ترین جا رو انتخاب کرده بود و داشت سیگار می کشید.

عصبی به سمتش رفتم و رو به روش نشستم.

30.04.21 02:07

#نوا\_۴۳۲

متوجه حضور من شد اما تا موقعی که سیگار شو توی جا  
سیگاریش خاموش نکرد؛ به سمتم برگشت .

همین که نگاهش رو به چشمام دوخت، سریع رفتم سره اصل  
مطلب و رک و راست گفتم :

\_چی می خوای...؟

نیمچه لبخندی زد و زمزمه کرد:

\_عاشق این اخلاقتم نیک...! سریع و بدون هیچ مقدمه ای  
میری سره اصل مطلب .

فقط در سکوت با اخم نگاهش کردم و چیزی نگفتم .

با مکث کوتاهی ادامه داد:

\_فکر نمی کردم یه روز تو هم یه نقطه ضعف پیدا کنی اما با دیدن اون دختر و زیب...\_

عصبی وسط حرفش پریدم:

\_نمی دونم بعد از سه سال چرا دوباره سر و کلت پیدا شده اما قسم می خورم اگه نزدیکش بشی زندگیو برات جهنم کنم.  
\_من کاری به اون دختر ندارم...می تونی باهاش ازدواج کنی و کنارش به زندگی عاشقانت برسی...می تونی حتی بچه دار بشی و به خوبی و خوشی زندگیو بکنی.

با شنیدن کلمه بچه اخمام بیشتر درهم رفت.

به پشتی صندلی تکیه دادم و با صدایی که سعی در این داشتم که خیلی بالا نره گفتم:

\_این همه راهو اومدی که فقط بهم بگی به زندگیم برسم و ازدواج کنم!...\_

یه تای ابروش رو بالا انداخت و جواب داد:

— راستشو بخوای نه...! اومدم بهت بگم که برگرد به سازمان... ما  
به وجود فردی با هوش و ذکاوت تو احتیاج داریم.  
تند گفتم:

— من به سازمان بر نمی گردم... قبلا هم گفتم من جا پای پدرم  
نمی زارم.

30.04.21 02:08

#نیکلاوس\_۴۳۳

بی توجه به حرفم گفت:

— گفتم که... می تونی ازدواج کنی... به شراکت با جناب راد  
ادامه بدی... حتی می تونی از شر اون برادر ناتنی دیوونت هم  
راحت بشی... اما همه و همه اینا وقتی اتفاق میوفته که دوباره  
جزئی از سازمان بشی!...

\*\*\*\*\*

”نوا“

شنلم رو برام مرتب کرد و دسته گلی رو که با گل های رز  
قرمز تزئین شده بود به دستم داد .

بی اختیار خم شد و پیشونیم رو بوسید که تازه نگاهم جلب  
چشمان نم دارش شد .

آروم جوری که کسی نشنوه نزدیک گوشش پچ زدم :

\_چرا داری گریه می کنی...؟

دستی به چشماش کشید و با لبخند ساختگی گفت:

\_منو گریه...؟ توهم زدی دختر.

دهن باز کردم تا چیزی بگم که همون لحظه فیلمبردار به  
فارسی گفت:

\_عروس و داماد چی دارید پچ پچ می کنید!...

نیک که متوجه حرف فیلمبردار نشده بود یه تای ابروش و بالا  
انداخت و پرسید:

— چی گفت...؟

—هیچی مهم نیست.

وقتی دید جوابش رو نمی خوام بدم دستشو دور کمرم حلقه کرد و شونه به شونه خودش به سمت ماشینش که درست روبه روی آرایشگاه پارک شده بود راهنماییم کرد.

دره ماشینو برام باز کرد که سریع سوار شدم.

نیک هیچ کدوم از آداب و رسوم مارو نمی دونست برای همین کمی سردرگم شده بود.

مثلا یکی از مشکلاتی که با نیک داشتیم این بود که نمی دونست مراسم عقد چیه!...

برای همین هم مجبور شدیم عقد رو توی مراسم عروسی برگزار کنیم تا رسماً به هم محرم بشیم.

و یکی دیگه از مشکلات؛دین نیک بود.

30.04.21 02:08

#نوا\_۴۳۴

چون نیک دینش مسیحی بود کمی با مشکل مواجه شدیم اما  
خداوشکر که همه چیز حل شد.

ماشین رو دور زد و سوار شد.

قبل از اینکه ماشینو روشن کنه نیم نگاهی به من انداخت و  
گفت:

\_خب الان باید کجا بریم...؟

با احم گفتم:

\_آتلیه.

\_آتلیه برای چی دیگه...؟

اخمام بیشتر درهم رفت.

این واقعا شوت بود یا خودشو زده بود به شوتی!...

کلافه غریدم:

—برای اینکه عکس بگیریم دیگه.

به حالت تمسخر آمیزی برای تائید حرف من سرشو تگون داد  
و ماشینو روشن کرد و به راه افتاد.

در تمام طول مسیر یه آهنگ انگلیسی عاشقانه پخش بود و  
نیک هم هر از گاهی با اون آهنگ می خوند و به من نگاه می  
کرد.

آخر سر به خاطر ریتم غمگینی که آهنگ داشت کلافه شدم و  
دست دراز کردم و آهنگ رو عوض کردم.

خودش فهمید به چه دلیل آهنگ رو عوض کردم برای همین  
چیزی نگفت و فقط ریز ریز خندید.

به آتلیه که رسیدیم دوباره مثل جنتلmena دره ماشینو برام باز  
کرد و دستمو گرفت و کمکم کرد که از ماشین پیاده و از  
خیابون رد بشم.

به دره چوبی آتلیه که رسیدیم خواستم داخل بشم که ناگهان  
نیک گفت:

\_نوا دسته گلت پس کو...؟

با تلنگری که زد تازه یادم افتاد توی ماشین جا گذاشتم.

آروم به پیشونیم کوبیدم و گفتم:

\_آخ توی ماشین جا گذاشتم.

لبخند ملیحی زد و گفت:

\_الان میرم میارم.

و بعد سریع به سمت اون دست خیابون رفت.

پشتمو بهش کردم و مشغول نگاه کردن به عکسای بچه هایی  
شدم که مدل عروس و داماده شده بودن اما ناگهان با صدای  
انفجار مهیبی که بلند شد ترسیده گوشامو گرفتم و روی زمین  
افتادم.

02.05.21 23:07

## #نوا\_۴۳۵

نمی دونم چه مدت طول کشید اما با احساس دستی که روی  
شونم قرار گرفت به خودم اومدم و دستامو از روی گوشام  
برداشتم .

به خاطر صدای انفجار مهیب خیلی ترسیده بودم و به نفس  
نفس افتاده بودم.

سرمو بالا آوردم و به اون فردی که دستشو روی شونم قرار  
داده بود زل زدم.

یه خانوم تقریبا مسن بود که با لبخند ملیحی داشت نگاهم  
می کرد.

وقتی دید با بهت بهش زل زدم آرام پرسید:

\_حالت خوبه عروس خانوم خوشگل...؟

با شنیدن کلمه عروس تازه یاده نیک افتادم .

بدون اینکه جوابی به اون زن بدم هراسان از روی زمین بلند شدم و به سمت ماشین چرخیدم.

با دیدن صحنه ای که مقابل چشمانم قرار داشت کم مونده بود از ترس سکته کنم!...

ماشین نیک آتش گرفته بود و بدتر از همه این بود که هیچ خبری هم از نیک نبود.

قدم از قدم برداشتم و تلو تلو خوران به سمت ماشینی که در حال سوختن در آتش بود رفتم.

نیمه های راه بودم که ناگهان دستم توسط فردی کشیده شد. خوشحال به سمت اون فرد برگشتم بلکی به امید اینکه چهره زیبای نیک رو ببینم اما در حین ناباوری باز با همون زن مواجه شدم.

لب های اون زن مدام از هم تگون می خورد و داشت چیزی می گفت اما گوش های من چیزی نمی شنیدند.

بین اون همه جمعیتی که دور من و ماشین جمع شده بودند  
چشم چرخوندم تا نیک رو پیدا کنم اما نبود که نبود.

انگار قطره ای شده بود و به داخل زمین فرو رفته بود!...  
از شدت ترس و دلهره دیگه نمی تونستم حتی یک لحظه روی  
پاهام بایستم.

ناچاراً روی جدولی که کنار خیابون قرار داشت نشستم و با  
اشکی که توی چشمام جمع شده بود به صحنه مقابلم چشم  
دوختم.

02.05.21 23:07

#نوا\_۴۳۶

\*\*\*\*\*

اینقدر طی هفته گذشته گریه و ناله کرده بودم که چشمام به  
شدت ملتهب شده بود و می سوخت.  
دیگه حتی توان اشک ریختن هم نداشتم .

انگار حتی یه قطره اشکم برام نمونده بود .

تنها چیزی که دلم می خواست این بودش که منم دراز به دراز توی این قبر کناره نیک بیوفتم و بمیرم.

واقعا چه طور قرار بود با نبودنش کنار بیام و مثل سابق به زندگی برسم...؟

دستی به چشمای نیمه بازم کشیدم و بی رمغ به کارگر قبرسون زل زدم که داشت خاک های سرده قبرستونو روی بدن نیک می ریخت.

با یاد آوری اینکه چه طور بدنش توی آتش سوخته بود دوباره نم اشک توی چشمام جمع شد.

حتی یه مرگ راحت هم نداشت!...

قطرات اشک دوباره روی گونم سرخ خوردن و صورتم رو خیس کردن.

تنها دل خوشی که توی اون لحظات داشتم این بود که حداقل بابا کارای مربوط به دفن نیک رو توی ایران انجام داده بود و می تونستن همین جا خاکش کنن.

چشمامو روی هم فشردم و دستمو روی خاک های کنار گودالی که نیک توش دفن شده بود کشیدم.  
از ته دل نالیدم:

\_خوبه...حداقل حالا دیگه یه هم صحبت دارم...ولی نامرد یکم برای رفتن عجله نکردی...! آخ ببخشید یادم نبود که مسبب مرگ تو منم؛ تو بدبخت که تقصیری نداشتی...رفتی دسته گل منه خرو بیاری.

مامان که کنارم نشسته بود متوجه حرفام شد و رو کرد سمت بابا و با نگرانی گفت:

\_رادین...نوا اصلا حالش خوب نیستاااا...داره هذیون میگه.  
دیگه اصلا برام مهم نبود چی درموردم میگن!...

فقط دلم می خواست کناره نیک بمونم و باهاش حرف بزنم.  
 بابا به سمتم اومد و زیر بغلمو گرفت و سعی کرد بلندم کنه  
 اما من با عصبانیت پشش زدم و غریدم:

\_ولم کنید...ولم کنید...چرا نمی زارید تنها باشم...؟ چرا  
 دست از سرم برنمی دارید...یک هفته تمام چشم ازم  
 برنداشتید و حبسم کرده بودید که مبادا خودمو خلاص  
 کنم...تو رو به خدا حداقل همین یه امروزو راحتم بزارید.

02.05.21 23:07

#نوا\_۴۳۷

اینقدر جیغ و داد کردم و اشک ریختم که دلشون به حاله  
 سوخت و تصمیم گرفتن که مدتی تنهام بزارن.  
 هر دو همراه با اون کارگر از قبر فاصله گرفتن و کمی دورتر  
 از من ایستادن.

از نگاه هاشون مشخص بود که سخت نگران وضعیت من هستن.

به خودم که نمی تونستم دروغ بگم...؟!!

توی این یک هفته اینقدر فشار روحی بهم تحمیل شد که حتی خودمم گاهی نگران حال و روزم میشدم.

نگران فردی که دیگه هیچ شادی و انگیزه ای توی زندگیش نداشت.

مثلا همین سه روز پیش بود که فکر خودکشی به سرم زد خیلی زود اما پشیمون شدم.

علاوه بر گناهی که خودکشی داشت باعث میشد که وضعیت مامان و بابا به خاطر از دست دادن من به هم بریزه!...

سرم به خاطر گریه زیاد و فکر و خیال مداوم درد می کرد؛ برای همین همون طور روی خاک ها دراز کشیدم و چشمامو روی هم فشردم.

با یادآوری تنهایی نیک پوزخندی زدم و زیر لب نالیدم:  
 \_میبینی نیک...!حتی مادرت هم برای مراسم تدفینت  
 نیومد...واقعا حق با تو بود...نمیشه اسم همچین زن رو مادر  
 گذاشت.

لب های خشکمو تر کردم و با مکث و تنفس کوتاهی ادامه  
 دادم:

\_فکرشم نمی کردم روز عروسی مون تنهام بزاری و مهمون  
 خاک بشی...آخه نامرد من چه گناهی کردم که اینطور رهام  
 کردی و رفتی...؟ جز عاشقی واقعا چه گناهی داشتم!...

نمی دونم چه مدت داشتم با کسی حرف می زدم که دیگه  
 حیاتی نداشت و زیره خروارها خاک خوابیده بود.

کم کم چشمام گرم شد و در همون وضعیت به خواب فرو  
 رفتم.

02.05.21 23:07

#نوا\_۴۳۸

”یک سال بعد“

روی تخت دراز کشیدم و لبتابمو روشن کردم و روی شکمم گذاشتم.

از پن پلم (دوست اینترنتی) سه تا پیام جدید داشتم .  
وارد ایمیلیم شدم تا جوابش رو بدم که همون موقع دره اتاق باز شد.

چون می دونستم مامانه سرمو بالا نیاوردم و فقط زیر لب سلام کردم و صبح بخیر گفتم.

جواب سلامم رو داد و به سمتم اومد .

کنارم روی تخت نشست و سرکی توی لبتابم کشید و گفت :  
\_باز داری با این دختره که اصلا نمی دونی کیه چت می کنی!...!

ترجیح دادم در جوابش چیزی نگم چون امکان داشت مثل هفته گذشته دوباره سره ماریا دعوا من بشه.

درک نمی کردم چرا ماما اینقدر نسبت به این دختره بیچاره بدبین بود!...

می گفت نباید با کسی که تا به حال ندیدیش و هیچ اطلاعاتی ازش نداری چت کنی.

ولی من اصلا به حرفاش گوش نمیدادم و کاره خودمو می کردم.

یه جورایی مدیون ماریا بودم.

بعد از مرگ نیک؛ به شدت افسرده شده بودم .

آشنایی با ماریا باعث شد که از اون حال و روز ترحم برانگیز بیرون پیام و کمی بهتر بشم.

با اینکه چیز زیادی راجب ماریا نمی دونستم اما صحبت کردن باهاش بهم آرامش میداد و یه جورایی باعث سبک شدنم میشد.

توی همین فکر بودم که ناگهان مامان به سمتم خیز برداشت و چیزی روی صفحه کیبورد لبتابم گذاشت. نگاهی به صفحه کیبورد انداختم که با سه تا بلیط مواجه شدم.

یکی از بلیط هارو برداشتم و گنگ پرسیدم:

\_این بلیط برای چیه دیگه...؟

با اخم نگاهم کرد و گفت:

\_یه نظرت بلیط جز برای سفر کردن چه استفاده دیگه ای داره!...

کلافه بازدمم رو بیرون فرستادم.

اصلا حوصله بحث نداشتم.

توی این یک سال خیلی کم حوصله و عصبی شده بودم.  
جدی گفتم:

\_منظورم اینه ما که قصد مسافرت رفتن رو نداشتیم...یهو چی  
شده که بلیط گرفتید...؟

02.05.21 23:07

#نوا\_۴۳۹

خونسرد گفتم:

\_خب خیلی وقت میشد که یه سفر سه تایی نرفته بودیم...منم  
به بابات پیشنهاد دادم که ترتیب یه مسافرت چند روزه رو به  
نیویورک بده.

پوزخندی زدم و همون طور که مشغول تایپ کردن بودم  
گفتم:

\_بعد از جریان اون خواستگار حالا شده نوبت سفر...؟ اونم یه  
سفر پر خرج به نیویورک...! نقشه بعدی تون چیه مامان...؟

—ببین نوا عزیزم—...

کلامش رو قطع کردم و گفتم:

—مامان ازت خواهش می کنم که بیخیال من شو...! من نه سفر میام نه می خوام ازدواج کنم نه علاقه ای به مهمونی رفتن و این چرندیات دارم...بزارید یه مدت تو حال و هوای خودم باشم...بالاخره با این موضوع کنار میام اما زمان لازم دارم...این کارایی که شما و بابا می کنید نه تنها حال منو بهتر نمی کنه بلکه باعث بدتر شدنش هم میشه.

فقط در سکوت نگاهم کرد.

می دونستم سخت نگرانمه و دلش می خواد کمکی بهم بکنه اما من واقعا نیاز داشتم که خودم به تنهایی با موضوع رفتن نیک کنارم بیام.

بازدمشو بیرون فرستاد و از روی تخت بلند شد.

در حالی که داشت به سمت دره اتاق می رفت جدی گفت:

\_\_باشه...نه من نه بابات دیگه کاری به کارت نداریم نوا...ولی  
این سفرو باید همراه ما بیای.

و بعد بدون اینکه فرصتی به من بده تا چیزی بگم از اتاق  
بیرون رفت.

\*\*\*\*\*

در تمام مدتی که بابا داشت چمدون ها رو تحویل می گرفت  
و مامان با شوق و ذوق به اطراف نگاه می کرد؛من با اخمای  
در هم رفته یه گوشه ایستاده بودم و زانو غم بغل گرفته بودم.  
حالم از این سفر اجباری به هم می خورد!...

نزدیک به دو هفته به خاطر این سفره لعنتی نمی تونستم برم  
سره خاک نیک.

02.05.21 23:07

#نوا\_۴۴۰

بعد از اینکه بابا چمدون ها رو تحویل گرفت به سمت ما اومد و مقابل مون ایستاد .

رو کرد سمت مامان و گفت :

\_خب چمدونا رو تحویل گرفتم...یه ماشینم دم دره فرودگاه منتظرمونه...بیاید بریم که تا الانشم اون بدبختو خیلی منتظر گذاشتیم .

هر دو سری تکون دادیم و بعد پشت سره بابا به راه افتادیم .  
من که اصلا نمی دونستم مامان و بابا چه برنامه ای دارن یا اصلا کجا دارن میرن !...

فقط دنبالشون به راه افتاده بودم و چون حوصله بحث نداشتم هیچ سوالی نمی پرسیدم .

از دره اصلی فرودگاه که بیرون اومدیم؛ بابا نگاهی به اطراف انداخت و بعد با دیدن ماشینی، خوشحال به سمتش رفت .

با راننده ماشین دست داد و چیزی گفت و بالاخره رو کرد سمت ما و اشاره کرد که سوار بشیم .

من و مامان به سمت ماشین رفتیم و عقب نشستیم .

بابا هم جلو کناره راننده که انگار دوستش بود نشست و راننده خیلی سریع ماشینو روشن کرد و شروع به حرکت کرد .

توی مسیر مدام بابا با راننده که اسمش علی بود به فارسی حرف می زد و گاهی مامان هم توی بحث شون شرکت می کرد.

اما من هم چنان بی حوصله سرمو به شیشه ماشین تکیه داده بودم و فقط بیرون رو نگاه می کردم.

یعنی رسماً به یه جایی رسیده بودم که دیگه هیچ چیز خوشحالم نمی کرد و از زندگی کردن ناامید شده بودم .

مرگ نیک ضربه محکمی بهم زد و کاری کرد که از همه چیز و همه کس قطع امید کنم.

کاش میشد کمتر به نیک و خاطرت مون فکر کنم ولی خب نمیشد.

با کوچیک تریم تلنگر یادش میوفتادم و با اشکام گند می زدم به همه چیز!...

02.05.21 23:08

#نوا\_۴۴۵

قدمی داخل کافه گذاشتم و کلاه کاپشنم رو تا جایی که امکان داشت جلو کشیدم.

نگاهی به اطرافم انداختم و با چشم دنبال اون دختر و پسر گشتم.

کافه به شدت شلوغ بود اما بعد از کمی گشتن بالاخره پیداشون کردم.

اما در حین ناباوری دیدم که اون دو نفر پیش سورن نشستن!...

دیگه واقعا داشتم به همه چیز شک می کردم...

سریع یه میز در نزدیکی اونا انتخاب کردم و روی صندلی نشستم.

منو از روی میز برداشتم و مقابل صورتم گرفتم تا متوجه نگاه های موشکافانه من نشن.

احساس می کردم اون پسر خوده خوده نیکه...

درسته که ته ریش داشت و موهای بلند بود اما چهرش با نیک مو نمی زد.

اصلا مگه چندتا نیکلوس توی دنیا وجود داره که هم چهرش شبیه نیکه من و هم دوستش سورن باشه...؟!

مطمئنم خوده خودش ولی آخه!...

اون انفجار...؟

یادمه من به خاطر حاله بدم نرفتم پزشکی قانونی اما بابا رفت و وقتی از پزشکی قانونی برگشت گفت که جنازه به کل

سوخته و قابل شناسایی نیست اما غیر از نیک کسی توی اون ماشین نبوده پس یعنی خودشه...

از همه ی اینا میشه برداشت کرد که بابا هم با نیک هم دست بوده...

اما برای چی؟؟

برای چی بابا و نیک صحنه سازی کردن...؟

اخه بابا یکم دلش به حال من نسوخت...؟

به حال دختره بیچارش نسوخت که یک سال تموم پای یه قبر دروغی اشک ریخت!...

به حال دختری که توی این یک سال ذره ذره آب شد و نزدیک سه ماه توی بیمارستان روانی بستری بود...

توی همین فکرای دردناک بودم که نفهمیدم کی کل صورتم خیس اشک شده.

دستی به چشمام کشیدم و دستمال کاغذی از روی میز برداشتم و صورتمو باهاش پاک کردم.

هم بابا و هم نزدیک باید جواب پس بدن...

باید جواب تک تکه سوالای من رو بدن.

02.05.21 23:08

#نوا\_۴۴۶

سرمو بالا آوردم تا دقیق تر به اون پسر که حالا مطمئن بودم خوده نیکه نگاه کنم اما با حرکتی که اون دختره کرد خون توی رگام یخ بست!...

خم شد و لب های نیک رو بوسید...

اینقدر از این حرکتش حرصی شدم که دلم می خواست می تونستم با دستای خودم اون دختره ی عوضی رو خفه کنم.

نیک ماله منه...

حق منه...

نمیزارم مال کس دیگه ای بشه...

پی در پی چندین بار نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم.

برای اینکه ضایع نباشه گارسون رو صدا کردم و چیزی سفارش دادم.

از شانس خوبم؛ سه تا دختر جوون اومدن و میز جلویی من نشستن.

این طوری کمتر توی دید بودم...

دلم می خواست برم رو به روش بایستم و فقط بپرسم چرا...؟  
چرا منو ول کردی...؟

چرا مرگتو صحنه سازی کردی...؟

آخه لعنتی چیه می خواستی به دست بیاری...؟!

بعد از گذشت تقریبا بیست دقیقه نیک همراهه اون دختره از سره میز بلند شد و بعد از خداحافظی با سورن از کافه بیرون رفت.

من هم سریع از جام بلند شدم و به دنبال اون ها از کافه بیرون رفتم.

خداروشکر سوار ماشین نشدن و انگار قصد داشتن پیدا تا مقصدشون برن.

سعی می کردم جوری تعقیب شون کنم که متوجه من نشن.

02.05.21 23:08

#نوا\_۴۴۱

اینقدر توی افکار درهمم غرق بودم که اصلا نفهمیدم کی ماشین توقف کرد و چه مدت توی راه بودیم .

فقط به تکون تکون های شدیدی به خودم اومدم و وقتی سر چرخوندم با چهره عصبی مامان مواجه شدم .

مامان وقتی دید بالاخره به خودم اومدم و دارم نگاهش می کنم؛عصبی غرید :

\_حواست کجاست دختر...! سه ساعته دارم صدات می کنم .

بخشیدی زیر لب گفتم و از ماشین پیاده شدم .

ماشینو دور زدم و به سمت مامان که اون طرف؛ کناره جدول ایستاده بود رفتم.

چمدونم رو از جلوی پاش برداشتم و پرسیدم :

\_ما کجاییم !...!

کلافه بازدمشو بیرون فرستاد و با صدایی که سعی داشت لرزشش رو پنهان کنه گفت :

\_یه نگاه به پشت سره من بنداز متوجه میشی .

نگاهی به پشت سره مامان انداختم و با دیدن کلمه hotel تازه متوجه شدم که کجا هستیم.

لعنت به من با این حواس داغونی که این چند وقته اخیر پیدا کرده بودم و هی داشتم مامانو نسبت به خودم حساس تر می کردم .

سرمو زیر انداختم و دیگه چیزی نگفتم اما متوجه نگاه تاسف بر انگیزش شدم .

مکالمه بابا با دوستش که تموم شد به سمت مون اومد و با لبخند گفت:

\_چرا اینجا ایستادید...؟ می رفتید داخل هتل تا من هم میومدم.

مامان:منتظر شدیم تا تو هم بیای یبارگی بریم.

بابا چیزی نگفت و نگاهشو به سمت من سوق داد.

با دیدن چهره گرفته و دماغ من پرسید:

\_بهت خوش نمی گذره دخترم...؟

لبخند ساختگی برای دلخوشی بابا زدم و آروم زمزمه کردم:

چرا اتفاقا خوش می گذره اما یکم به خاطر پرواز خسته و بی حوصلم.

بابا:پس بریم داخل زودتر اتاق بگیرم تا استراحت کنی.  
و بعد زودتر از ما به سمت هتل قدم برداشت.

02.05.21 23:08

#نوا\_۴۴۲

کارای سوئیت گرفتن و فرم پرکردن شاید بگم نهایت یک ربع طول کشید و بعد از گذشت یک ربع، من توی یه تخت گرم و نرم دراز کشیده بودم و مثل تمام روزایی که ظرف این یکسال گذشت؛ قبل از اینکه به خواب برم، داشتم به نیکه عزیزم و خاطرات ارزشمندمون فکر می کردم.

این سفر بدون نیک هیچ لذتی برام نداشت .

یا شاید اگه بخوام بهتر بگم؛ بدون نیک دیگه هیچ چیز برام خوشایند و لذت بخش نیست و نخواهد بود !...

\*\*\*\*\*

به چهارچاه که رسیدم تازه متوجه شدم که یک ساعته دارم  
بی هدف فقط طول و عرض خیابون ها رو طی می کنم .

خواستم برگردم به هتل ولی با دیدن مغازه ها، کوچه ها و  
خیابون ناآشنای اطرافم فهمیدم که گم شدم !...

دستمو درون جیب کاپشنم فرو کردم تا گوشیمو بیرون بیارم  
و با بابا تماس بگیرم که تازه یادم افتاد من سیم کارت متعلق  
به کشور آمریکا رو ندارم .

وای خدا دیگه بدتر از این نمیشد.

بازم جای شکرش باقی بود که حداقل اسم هتلی که توش  
اقامت داشتیم رو می دونستم.

بین جمعیت چشم چرخوندم تا به سمت یکی برم و ازش  
آدرس اون هتل رو بپرسم که ناگهان احساس کردم شخص  
آشنایی رو بین اون جمعیت دیدم!...

کمی دقیق تر نگاهش کردم و سعی کردم به خاطر بیارم که  
کجا دیدمش.

02.05.21 23:08

#نوا\_۴۴۳

اون روز!...

وقتی داشتم نیکو با موتور تعقیب می کردم دیدمش .

توی آپارتمان نیک ...

اسمش خدایا چی بود...؟

آهان سورن.

اون دست خیابون درست کناره یه کافه شیک و مجلل ایستاده

بود و داشت با تلفن حرف می زد .

ناخودآگاه به سمتش رفتم و طوری که متوجه من نشه، با

فاصله کمی در نزدیکیش ایستادم .

چون یه خانوم چاق و مسن جلوی من ایستاده بود؛ نمی  
تونست منو ببینه و از طرفی اینقدر سرگرم حرف زدن با تلفن  
بود که عمرا حواسش به من پرت میشد.

مونده بودم که از مرگه نیک خبره داره یا نه...؟

اگه خبر داره چرا پس توی مدت این یک سال حتی یکبار هم  
سره قبرش نیومد...؟

اصلا چرا در مراسم تدفینش شرکت نکرد...؟

هرچی نباشه نیک یه زمانی دوستش بود.

تماسش که تموم شد؛ با احتیاط به اطرافش نگاهی انداخت و  
وارد همون کافه شد.

من هم دنبالش به راه افتادم و خواستم وارد همون کافه بشم  
اما وسط راه پشیمون شدم.

اخه چرا داشتم دوست نیک رو تعقیب می کردم...؟

نیک دیگه رفته بود و تعقیب کردن دوستش چه سودی به  
حال من داشت!...

دوستی که یادی از رفیقش نکرد و حتی سره خاکشم نیومد.  
با حسرت بازدمم رو بیرون فرستادم و تصمیم گرفتم موضوع  
دیدن سورن رو به کل فراموش کنم و به هتل برگردم.  
هنوز یک قدم هم از دره اون کافه فاصله نگرفته بودم که نام  
آشنایی توجهم رو به خودش جلب کرد!...

02.05.21 23:08

#نوا\_۴۴۴

صدای یه دختر بود که داشت می گفت:

\_نیکلاوس عزیزم...این همون کافس.

با شنیدن نام نیکلاوس گوشامو تیز کردم و ناخودآگاه به سمت  
جهت صدا برگشتم.

یه دختر جوون و زیبا دسته پرسی رو گرفته بود و در چند متری من مقابل پوستر هایی که به دیواره اون کافه زده بودند؛ ایستاده بودن.

چهره پسر رو نمی تونستم ببینم چون پشتش به من بود. کمی از دره کافه فاصله گرفتم و در مکان مناسبی که بتونم چهره اون پسر رو ببینم ایستادم.

بالاخره اون پسر دل از نگاه کردن به پوستر های رنگ و وارنگ کند و روشو به سمت برگردوند.

با دیدن اون چشمای مشکی و آشنای دوست داشتنی رسماً وا رفتم.

امکان نداره که خودش باشه!...

حتماً دارم اشتباه می کنم...

نیکه من یکسال پیش توی انفجار اون ماشین مرد...

امکان نداره الان صحیح و سالم توی نیویورک اون هم با یه دختره دیگه باشه!...

مقابل چشمان من؛ دست به دست هم وارد اون کافه شدن.  
می خواستم من هم پشت سرشون وارده کافه بشم اما یه صدایی ته مغزم مانع شد که قدم از قدم بردارم.

اون صدا بهم تلنگر می زد و می گفت برگرد برو... دنبال چی آخه می گردی...؟ یه فردا مرده که یکسال تموم بالای سرش هر روز اشک ریختی...؟

این حتما یه شهروند عادیه که شباهت زیادی به نیک داره اما خودش نیست... نیکه تو، داخله قبره...

می خواستم بیخیال اون شباهت عجیب و غریب بشم و برگردم اما دلم بود که رضایت نمیداد و حس کنجکاویمم که دیگه نگم ازش!...

آخر سر نتونستم حریف دلم و حس کنجکاویم بشم و با قدم  
های سست وارد اون کافه شدم.

21.05.21 16:24

#نوا\_۴۴۵

قدمی داخل کافه گذاشتم و کلاه کاپشنم رو تا جایی که امکان  
داشت جلو کشیدم.

نگاهی به اطرافم انداختم و با چشم دنبال اون دختر و پسر  
گشتم.

کافه به شدت شلوغ بود اما بعد از کمی گشتن بالاخره  
پیداشون کردم.

اما در حین ناباوری دیدم که اون دو نفر پیش سورن  
نشستن!...

دیگه واقعا داشتم به همه چیز شک می کردم...

سریع یه میز در نزدیکی اونا انتخاب کردم و روی صندلی نشستم.

منو از روی میز برداشتم و مقابل صورتم گرفتم تا متوجه نگاه های موشکافانه من نشن.

احساس می کردم اون پسر خوده خوده نیکه...

درسته که ته ریش داشت و موهای بلند بود اما چهرش با نیک مو نمی زد.

اصلا مگه چندتا نیکلاوس توی دنیا وجود داره که هم چهرش شبیه نیکه من و هم دوستش سورن باشه...؟!

مطمئنم خوده خودش ولی آخه!...

اون انفجار...؟

یادمه من به خاطر حاله بدم نرفتم پزشکی قانونی اما بابا رفت و وقتی از پزشکی قانونی برگشت گفت که جنازه به کل

سوخته و قابل شناسایی نیست اما غیر از نیک کسی توی اون ماشین نبوده پس یعنی خودشه...

از همه ی اینا میشه برداشت کرد که بابا هم با نیک هم دست بوده...

اما برای چی؟؟

برای چی بابا و نیک صحنه سازی کردن...؟

اخه بابا یکم دلش به حال من نسوخت...؟

به حال دختره بیچارش نسوخت که یک سال تموم پای یه قبر دروغی اشک ریخت!...

به حال دختری که توی این یک سال ذره ذره آب شد و نزدیک سه ماه توی بیمارستان روانی بستری بود...

توی همین فکرای دردناک بودم که نفهمیدم کی کل صورتم خیس اشک شده.

دستی به چشمام کشیدم و دستمال کاغذی از روی میز برداشتم و صورتمو باهاش پاک کردم.

هم بابا و هم نزدیک باید جواب پس بدن...

باید جواب تک تکه سوالای من رو بدن.

21.05.21 16:24

#نوا\_۴۴۶

سرمو بالا آوردم تا دقیق تر به اون پسر که حالا مطمئن بودم خوده نیکه نگاه کنم اما با حرکتی که اون دختره کرد خون توی رگام یخ بست!...

خم شد و لب های نیک رو بوسید...

اینقدر از این حرکتش حرصی شدم که دلم می خواست می تونستم با دستای خودم اون دختره ی عوضی رو خفه کنم.

نیک ماله منه...

حق منه...

نمیزارم مال کس دیگه ای بشه...

پی در پی چندین بار نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم.

برای اینکه ضایع نباشه گارسون رو صدا کردم و چیزی سفارش دادم.

از شانس خوبم؛ سه تا دختر جوون اومدن و میز جلویی من نشستن.

این طوری کمتر توی دید بودم...

دلم می خواست برم رو به روش بایستم و فقط بپرسم چرا...؟  
چرا منو ول کردی...؟

چرا مرگتو صحنه سازی کردی...؟

آخه لعنتی چیه می خواستی به دست بیاری...؟!

بعد از گذشت تقریبا بیست دقیقه نیک همراهه اون دختره از سره میز بلند شد و بعد از خداحافظی با سورن از کافه بیرون رفت.

من هم سریع از جام بلند شدم و به دنبال اون ها از کافه بیرون رفتم.

خدا روشکر سوار ماشین نشدن و انگار قصد داشتن پیدا تا مقصدشون برن.

سعی می کردم جوری تعقیب شون کنم که متوجه من نشن.

21.05.21 16:24

\_\_پسر عموی من-

#نوا\_۴۴۷

کمی خیابون ها رو چرخیدن و بالاخره نزدیک به ساختمون شیک و بزرگی از حرکت ایستادن و واردش شدن.

خواستم دنبالشون برم داخل اما دیدم دوتا نگهبان درست دمه  
دره اون ساختمون ایستادن و اجازه نمیدن که هرکسی وارد  
بشه.

کلافه بازدمم رو بیرون فرستادم و تصمیم گرفتم برگردم به  
هتل.

باید اول با بابا صحبت می کردم و ماجرا رو از اون می  
پرسیدم...

\*\*\*\*\*

روی نیمکت نشست و با لبخند نگاهم کرد و پرسید:

\_چیشده عزیزم...؟ چرا اینجوری با اخم نگام می کنی...؟!

دست به سینه رو به روش ایستادم و سریع رفتم سره اصل  
مطلب:

\_بابا؛ نیک کجاست...؟

چشماشو درشت کرد و متعجب گفت:

— چیییی...؟؟؟نوا حالت خوبه عزیزم...!چی داری میگی...!؟

حوصله نقش بازی کردن نداشتم.

صدامو بالا بردم و برای اینکه متوجه بشه همه چیزو می دونم گفتم:

— بابا چه طور تونستی...؟چه طور تونستی هم دستش بدی و منو بازی بدی...؟من دخترتم...من هم خونتم...اما تو رفتی طرفه اونو گرفتی...من یک ساله تموم پایه یه قبر خالی اشک ریختم و تو بابا دیدی و هیچی نگفتی...الانم داری حاشا می کنی...بابا به خدا حقمه که بدونم،حقمه که بدونم چرا نیک مرگشو صحنه سازی کرد و منو تنها گذاشت!...

فقط گنگ نگاهم کرد و جوابی نداد.

با بغض ادامه دادم:

— بابا تورو خدا بهم بگو...اینقدر زجرم نده...می دونم که در جریان یه چیزایی هستی.

21.05.21 16:24

#نوا\_۴۴۸

عصبی از روی نیمکت بلند شد و غرید:

\_توهم زدی نوا...داری چرت و پرت میگی...نیک یک سال پیش توی اون انفجاره ماشین مرد...نکنه یادت رفته...؟!

دستشو گرفتم و کلافه گفتم:

\_نه یادم نرفته...اتفاقا خوب هم یادمه...اما بابا نمی تونی بهم دروغ بگی؛می دونی چرا...؟چون من امروز نیکو دیدم...توی همین شهر هم دیدمش؛حتی آدرس خونشم می دونم...اگه حقیقتو از زبون تو نشنوم همین الان میرم دم خورش و از اون می پرسم.

مردد نگاهم کرد!...

وقتی دید که جدیم و شوخی هم ندارم بالاخره تصمیم گرفت که حرف بزنه.

لب های خشکشو تر کرد و دوباره به سمت همون نیمکت برگشت و روش نشست.

منتظر نگاهش کردم که گفت:

\_من زیاد در جریان کارای نیکلاوس نیستم ولی چیزایی رو که می دونم بهت میگم دخترم...نیکلاوس اون افنچارو صحنه سازی کرد تا مجبور نباشه تورو هم وارد این ماجرا ها بکنه...به من گفت که همه چیو درست می کنه و نهایت تا دوسال برمیگرده و از دلت درمیاره!...

پوزخند صدا داری زدم و کنارش نشستم.

با بغض نالیدم:

\_از دلم دراره...؟چیو آخه از دلم دراره...؟چیو جبران کنه...؟این یکسالی رو که پر پر شدم...؟ این یکسالو که تا پای مرگ هزار بار رفتم و برگشتم...؟بابا من حتی از دست شمام شکیم...شما ذره ذره آب شدن من رو دیدید اما هیچی نگفتید.

شرمنده نگاهم کرد و دستی به گونم کشید.

بابا: ببخشید دخترم ولی همه ی این کارا به خاطر خودت بود... نیکلاوس نمی خواست تورو وارد این جریانات کنه.

با پشت دستم، چشمای اشکیمو پاک کردم و گفتم:

\_برام مهم نیست این جریانا چیه و حتی چه قدر خطرناکه... من الان فقط می خوام کناره نیک باشم.

21.05.21 16:24

#نوا\_۴۴۹

بابا: لجبازی نکن نوا... فعلا نمیشه بری پیشش.

از روی نیمکت بلند شدم و کلافه پامو روی زمین کوبیدم.

با حرص گفتم:

\_اگه شما نمی خواهید نیاید بابا... ولی من میرم... هرچی هم می خواد بشه بشه برام مهم نیست.

و بعد پشتمو به بابا کردم و خواستم برم که بازومو گرفت.  
به سمتش برگشتم که دیدم داره دلخور نگاهم می کنه...

بابا: باهم میریم... آدرس خونشو بلدی...؟!!

فقط سرمو به معنای آره تکون دادم.

آدرس اون آپارتمانو از یکی از فروشنده های اون اطرافش  
پرسیده بودم و حفظ کرده بودم.

بابا: حداقل صبر کن بهش زنگ بزنم.

تند گفتم:

\_نه لازم نیست... نمی خوام بفهمه من می دونم که زندس.

بابا دستمو گرفت و در حالی که داشت سری از روی تاسف  
تکون میداد غرید:

\_می دونم که خودتو توی دردسر میندازی دختر جون... اما  
خب چیکارت کنم...؟! مجبورم به حرفت گوش بدم.

لبخند تلخی زدم که بابا قدم از قدم برداشت و به سمت گوشه  
خیابون رفت تا تاکسی بره.

من هم به دنبالش رفتم و کنارش ایستادم.

دل تو دلم نبود.

قلبم یه جوری می تپید که احساس می کردم هر آن ممکنه  
قفسه سینم رو بشکافه و بزنه بیرون!...

فکر دیدن مجدد نیک با روح و روانم داشت بازی می کرد و  
حسابی حالم رو به هم ریخته بود...

بالاخره بابا یه تاکسی گرفت و سوارش شدیم.

راننده آدرس پرسید که من سریع شمرده شمرده آدرس اون  
آپارتمان رو دادم و راننده تاکسی به راه افتاد.

21.05.21 16:24

#نوا\_۴۵۰

اینقدر توی حال و هوای خودم بودم که نفهمیدم چه مدت گذشت و کی تاکسی مقابل همون آپارتمان پارک کرد!... فقط با صدای مکالمه بابا و راننده تاکسی به خودم اومدم و زودتر از بابا از تاکسی پیاده شدم و با استرس به سمت دره اون آپارتمان قدم برداشتم.

هنوز کامل به دره آپارتمان نرسیده بودم که ناگهان یکی از نگهباناش مقابلم سبز شد و سد راهم شد.

نگهبان: کجا خانوم...؟!!

نیم نگاهی سمتش انداختم و غریدم:

\_اگه لطف کنید و برید کنار می خوام برم داخل.

نگهبان خشدار گفت:

\_ورود افرادی که اینجا زندگی نمی کنن ممنوعه!...

کلافه بازدمم رو بیرون فرستادم و گفتم:

\_من با یه شخصی کار مهمی دارم، باید برم داخل.

موشکافانه پرسید:

\_اون شخص اینجا زندگی می کنه...؟!!

سری تگون دادم که ادامه داد:

\_اسمش...؟!!

مونده بودم چی بگم...

اگه نیک با اسم و فامیل واقعیش اینجا آپارتمان نگرفته بود

چی...؟!!

دستامو مشت کردم و خواستم دلو بزnm به دریا و اسم و فامیل

واقعی نیک رو بگم که همون لحظه بابا سر رسید.

کنارم ایستاد و نگاه خریدانه ای به نگهبان انداخت و گفت:

\_ما مهمونای آقای تامسون هستیم!...

نگهبان: باید باهاشون هماهنگ کنم.

بابا شونه ای بالا انداخت و گفت:

\_باشه...بگید راد و دخترش اومدن.

21.05.21 16:25

#نوا\_۴۵۱

نگهبان سری تکون داد و گوشیشو از داخل جیبش در آورد و  
کمی از ما فاصله گرفت تا زنگ بزنه!...

واقعا دل تو دلم نبود...

بعد از یکسال در به دری...

بعد از یکسال اشک ریختن و سوگواری کردن...

می تونستم کسی رو ببینم که مرگشو باور کرده بودم و پای  
قبره دروغینش هزار بار مردم و زنده شدم...

نگهبان بعد از اینکه مکالمش تموم شد به سمت ما برگشت و  
مقابل بابا با اخم ایستاد و گفت:

\_گفتن که شمارو نمیشناسن...پس لطفا از اینجا برید.  
 رسما وا رفتم!...

بابا شروع کرد به بحث کردن با اون نگهبان ولی من اینقدر  
 توی شوک بودم که حتی توان حرف زدن رو هم نداشتم.  
 چه قدر نیک بی رحم شده بود...

منو با یه قبر دروغین تنها گذاشت و حالا هم ادعا می کرد که  
 نمیشناستم...

به سختی آب دهانم رو قورت دادم و خواستم از نگهبان بخوام  
 که اجازه بده خودم شخصا با نیک حرف بزنم ولی احساس  
 سنگینی نگاهی رو خودم؛مانعم شد.

از روی کنجکاوی سرمو به طرفین چرخوندم ولی کسی رو  
 ندیدم که زل زده باشه به من!...

ناخوداگاه اینبار به بالای سرم زل زدم.

با دیدن نیک که از پنجره طبقه دوم آویزون شده بود و داشت مارو نگاه می کرد؛ دستامو مقابل دهانم بردم و هین آرومی کشیدم!...

اما اون بی انصاف تا متوجه نگاه خیره من شد سریع رفت داخل و دره پنجره رو هم بست...

21.05.21 16:25

#نوا\_۴۵۲

برای یک لحظه از خود بی خود شدم و اختیارمو از دست دادم. با قدم های سست به سمت دره ورودی حرکت کردم اما اون نگهبان لعنتی مانعم شد.

عصبی نگاهش کردم و غریدم:

\_برو کنار...می خوام برم داخل.

جدی گفت:

\_نمیشه خانوم... شما اجازه ورود به این ساختمون رو ندارید... اینجا یه ملک خصوصیه و هرکسی بدون اجازه نمی تونه وارد بشه.

داد زدم:

\_لعنتییی میگم گمشو برو کنار... من باید نیکو ببینم.  
نگهبان: گفتم که نمیشه پس برگرد برو و مجبورم نکن که یه جور دیگه باهات برخورد کنم.

دیگه نزدیک بود کار به جاهای باریک بکشه و اون نگهبان یه برخورد جدی با من داشته باشه که بابا منو به زور از جلوی دره ساختمون کنار برد.

نگاه پر از شماتتی بهم انداخت و گفت:

\_بیا بریم نوا... با وجود این بادیگاردا نمیشه رفت داخل.

مثل بچه ها پامو روی زمین کوبیدم و کلافه گفتم:

\_بابا زنگ بزن به نیک.

بابا: شمارشو ندارم...اون خطی که به من داد خیلی وقته که خاموشه.

با انزجار صورتمو جمع کردم...

دیگه واقعا نزدیک بود همین وسطه خیابون بزنم زیره گریه... گوشه جدول نشستم و سرمو بین دستام گرفتم.

آخه چرا نیک منو نمی خواست ببینه...؟!!

آخه چرا...؟!!

مگه من چه بدی در حقش کرده بودم که اینجور حسرت خودش رو به دلم گذاشت...؟

بابا وضعیت آشفته من رو که دید دستشو روی شونم قرار داد و با مهربونی گفت:

—پاشو عزیزم...پاشو بریم هتل...خودم یه فکری می کنم.

21.05.21 16:25

#نوا\_۴۵۳

ناچارا از روی جدول بلند شدم و کناره بابا ایستادم.  
 سرمو بالا آوردم و برای آخرین بار به اون پنجره زل زدم.  
 هنوزم بسته بود!...

\*\*\*\*\*

با غیظ بابا رو نگاه کردم و غریدم:  
 \_شما به من قول دادی بابا...گفتی ترتیب ملاقات من با...  
 میون کلامم پرید و گفت:  
 \_هنوزم سره قولم هستم نوا جان ولی باید برگردیم ایران...من  
 اینجا دستم به هیچی بند نیست!...  
 کلافه بازدمم رو بیرون فرستادم و روی یکی از صندلی های  
 فرودگاه نشستم.

مامان که هنوز متوجه نشده بود که نیک زندس متعجب رو کرد سمت بابا و پرسید:

\_اینجا چه خبره رادین...؟!\_

بابا:هیچی مهم نیست...فقط پاشید بریم که از پرواز جا می مونیم...هنوز گذرنامه ها رو هم تحویل ندادم.

دلم نمی خواست دنبالشون برم...می خواستم همین جا بمونم و دوباره نیک رو ببینم.

بابا وقتی دید نخیر قصد بلند شدن ندارم،به سمتم اومد و به زور از روی صندلی بلندم کرد و به دنبال خودش کشوند.

به ایسگاه بازرسی و چک گذرنامه ها که رسیدیم کلافه دستمو از توی دست بابا بیرون کشیدم و غضبناک یه گوشه ایستادم.  
لعنت به این بدبخت سیاه...

لعنت به این مسافرت...

اگه به این مسافرت نیومده بودم نیک رو نمیدیدم و هوایی هم نمی شدم...

بابا گذرنامه هارو از داخل ساکش بیرون آورد و به دست اون مامور داد.

مامور هم با دقت نگاهی به تک تک گذرنامه ها انداخت اما نمی دونم چرا به گذرنامه من که رسید اخم کرد.

چیزی توی کامپیوترش که مقابلهش قرار داشت وارد کرد و سپس گفت:

\_ببخشید اما نوا راد ممنوع الخروجه.

21.05.21 16:25

#نوا\_۴۵۴

ناباور به اون مامور و بابا زل زدم.

از لحن و جدیت ماموره چک مشخص بود که موضوع خیلی جدیه...

بابا متحیر پرسید:

— یعنی چی...! چرا آخه ممنوع الخروجه...؟!!

مامور دوباره نگاهی به کامپیوترش انداخت و گفت:

— نمی دونم... اینجا که چیزی مشخص نیست.

مامان که تا اون لحظه در سکوت ایستاده بود یهو عصبی شد

و به سمت اون مامور رفت و شمرده شمرده گفت:

— یعنی چی آخه آقا... مگه میشه یهو اینطور ناگهانی دختره من

ممنوع الخروج بشه...؟!!

مامور: من دیگه در جریان این چیزا نیستم خانوم... بهتره یه سر

به اداره ی گمرک بزنید ببینید مشکل چیه!...

مامان خواست دوباره با تشر چیزی بگه که بابا مانعش شد و

آروم پچ زد:

— نهال جان این بنده ی خدا که تقصیری نداره... باید بریم به

اداره گمرک سر بزنیم؛ شاید اصلا اشتباهی شده باشه.

مامان: ولی آخه پروازو از دست میدیم!...

بابا دسته مامان رو گرفت و قدمی به سمت من برداشت و با  
مهربونی گفت:

\_مهم نیست... با پرواز بعدی برمی گردیم ایران... الان مهم ترین  
چیز اینه که بفهمیم مشکل چیه!...

مامان با حرفای بابا قانع شد و دیگه چیزی نگفت.

منه بدبختم که از همون اول حرفی برای گفتن نداشتم و  
ساکت بودم.

اتفاقا برعکس مامان، من خیلی هم خوشحال شدم...

شاید توی این چند روزی که برای حل مشکل من نیویورک  
می موندیم یه فرجی میشد و می تونستم دوباره نیک رو  
بینم!...

21.05.21 16:25

#نوا\_۴۵۵

\*\*\*\*\*

توی تاکسی منتظره بابا و مامان نشسته بودم تا کارشون توی اداره گمرک تموم بشه.

از این می ترسیدم که کاره گذرنامم همین امروز حل بشه و شب بابا یه پرواز جور کنه و برگردیم ایران!...

در حالی که من هنوز نیک رو ندیده بودم و باهاش صحبت نکرده بودم.

نفس عمیقی کشیدم و نیم نگاهی به راننده تاکسی که بیرون از ماشین ایستاده بود و داشت سیگار می کشید انداختم و طی یک تصمیم ناگهانی دره ماشینو باز کردم و بیرون رفتم.

راننده پشتش به من بود و در افکار به سر و تهش غرق بود.

این بهترین فرصت برای رفتن به آپارتمان نیک بودش!...

محتاطانه از ماشین فاصله گرفتم و کمی که از ماشین دور شدم توی اولین کوچه فرعی پیچیدم.

تصمیم گرفتم تا آخره کوچه برم و خودمو به یه خیابون  
برسونم و یه تاکسی بگیرم.

باید هر طور شده دوباره نیک رو میدیدم.

با قدم های بلند به سمت انتهای کوچه حرکت کردم و  
خوشبختانه انتهای کوچه به یه خیابون بزرگ ختم شده بود.

تند یه تاکسی گرفتم و آدرس آپارتمان نیک رو دادم.

در تمام طول مسیر به این فکر می کردم که اگه با نیک روبه  
رو شدم چه واکنشی از خودم نشون بدم...؟!!

اصلا چی بهش بگم...؟!!

از بدبختی های این یکسالم بگم و یا ازش بپرسم چرا منو با  
همچین حقه کثیفی تنها گذاشت...

اینقدر غرق در فکر و خیال بودم که نفهمیدم کی ماشین از  
حرکت ایستاد.

سریع کرایه رانندو باهاش حساب کردم و از تاکسی پیاده شدم.

نیم نگاهی به ساعت مچیم انداختم.

تقریبا نیم ساعت گذشته بود و حالا مامان و بابا حتما متوجه غیبت من شده بودن...

21.05.21 16:25

#نوا\_۴۵۶

شونه ای بالا انداختم...

مهم نبود می فهمیدن یا نه و یا اصلا چیکار می کردن...

الان تنها چیزی که بهش اهمیت میدادم دیدن دوباره نیک بود...

نیم نگاهی به دره ساختمون انداختم.

خداروشکر اینبار به جای دو نگهبان، فقط یکی جلوی در ایستاده بود.

آروم به سمت مغازه کناره ساختمون قدم برداشتم و زیر چشمی به اون نگهبان زل زدم.

حواسش جمع بود و حتی پروازیه پرنده رو به اون سمت رصد می کرد.

کلافه بازدمم رو بیرون فرستادم و همون گوشه مغازه چمبرک زدم.

با وجود همچین نگهبانی امکان نداشت که بتونم وارد ساختمون بشم.

کلافه داشتم اون سمت رو نگاه می کردم که خداروشکر موبایل اون نگهبان زنگ خورد و کمی از در فاصله گرفت و مشغول مکالمه شد.

این بهترین شانس بود و باید هر طور شده ازش استفاده می کردم...

از روی زمین بلند شدم و آروم به سمت دره ورودی ساختمون رفتم.

نگهبان پشتش به من بود و داشت با صدای بلند و عصبی با تلفن حرف می زد.

اگر منو می دید قطعا کلم رو می کند و به شیش قسمت مساوی تقسیم می کرد...

محتاطانه به در نزدیک و نزدیک تر شدم.

فقط با لمس دستگیره در چند میلی متر فاصله داشتم که ناگهان کسی محکم به شونم زد.

وحشت زده هینی کشیدم و به سمت اون فرد برگشتم!...

21.05.21 16:25

#نوا\_۴۵۷

با دیدن چهره عصبی و غضبناک نگهبان فاتحم رو خوندم!...  
نگهبان: باز تو دوباره اینجا پیدات شد.

به سختی آب دهانم رو قورت دادم.

چه خوب چهره ی منم به یاد داشت...

قبل از اینکه حتی فرصت کنم کلمه ای به زبون بیارم محکم دستمو گرفت و کشون کشون به سمت گوشه ای از ساختمون برد.

جیغ جیغ کنان گفتم:

\_عوضی دستمو ول کن شکوندیش...

و بعد سعی کردم دستمو از حصار انگشتان قوی و ضمختش رها کنم اما کار بیهوده ای بود...

چنان دستمو با حرص و محکم چسبیده بود که انگار دزد گرفته...

کلافه غریدم:

\_میگم ولم کن لعنتی!...

جدی نگاهم کرد و گفت:

\_تا تکلیفت روشن نشه نمیزارم بری...شاید جاسوسی چیزی باشی که همش دم این ساختمان رفت و آمد داری.

بازدمم رو با حرص بیرون فرستادم و گفتم:

\_آقا خواهش می کنم ولم کن بزار برم...من جاسوس نیستم!...

بی توجه به حرفم کار خودشو کرد و گوشیشو از داخل جیبش در آورد و مشغول شماره گرفتن شد.

خدایا عجب غلطی کردم!...

کاش نمیومدم...

نکنه یهو به پلیس زنگ بزنه و برام دردسر بشه...

من همین جوریشم کاری نکردم و ممنوع الخروج شدم،وای به حال الان دیگه...

نگهبان: سلام آقا...میشه یه لحظه بیاید پایین.

گوشامو تیز کردم تا متوجه بشم اون شخصی که پشت خطه  
داره چی میگه اما صدای تلفن ضعیف بود و نمیشد چیزی  
فهمید.

نگهبان مجدد گفت:

\_یه جاسوس اینجااست... آقا، لطفا بیاید پایین و خودتون  
رسیدگی کنید.

21.05.21 16:25

#نوا\_۴۵۸

صدامو بالا بردم و گفتم:

\_جاس...\_

با فشار دستم توسط اون نگهبان به کل خفه خون گرفتم و  
دهنمو بستم.

نگهبان: پس زود بیاید آقا.

و بعد تماسو قطع کرد و گوشیشو داخل جیبش گذاشت.

خشن نگاهم کرد و غرید:

\_آقا که بیاد از زیره زبونت بیرون می کشه کی هستی و از کی دستور میگیری!...

کلافه با اون دسته آزادم به پیشونیم کوبیدم.

خدایا بدبختی پشت بدبختی...

معلومه این آقایی که میگه خیلی گردن کلفت...

توی یکی از طبقه های همچین ساختمونی... با دوتا نگهبان و کلی دوربین مدار بسته زندگی می کنه...

قطعا یه فرد خیلی مهمه...

موشکافانه به اطرافم زل زدم تا بلکی یه راه فراری پیدا کنم اما هیچ فایده ای نداشت.

اون نگهبان عوضی ولکنم نبود و دستمو رها نمی کرد.

نفس عمیقی کشیدم و ناچاراً خواستم التماسش کنم تا ولم  
کنه و بزاره برم اما همون لحظه صدای پای شخصی توی فضای  
راهرو ساختمون پیچید.

وحشت زده به سمت صدا برگشتم.

با دیدن نیک رسماً وا رفتم!...

می دونستم توی یکی از طبقه های این ساختمون زندگی می  
کنه اما توقع نداشتم توی همچین موقعیتی باهاش روبه رو  
بشم.

اون هم به همون شدتی که من جا خوردم، از دیدنم حیرت  
کرد.

21.05.21 16:26

#نوا\_۴۵۹

متعجب اسمم رو نجوا کرد و گنگ بهم زل زد.

نگهبان حتی توی اون وضعیت هم بیخیال من نشد و همون طور که دست منو محکم گرفته بود؛ به سمت نیک قدمی برداشت و گفت:

\_آقا این دختره چند روزی که نزدیک ساختمون می پلکه...امروزم قصد داشت بیاد داخل که گرفتمش...حتما جاسوسه و از یکی دستور میگیره.

نیک با حرف اون نگهبان، به خودش اومد و نگاهشو از من گرفت و جدی گفت:

\_باشه...تو می تونی بری سره پستت من خودم رسیدگی می کنم.

نگهبان:چشم آقا.

دست منو رها کرد و از ما فاصله گرفت و از راهرو ساختمون خارج شد.

نفس عمیقی کشیدم و مالشی به مچ دستم که تا چند ثانیه پیش اسیر اون نگهبان بود دادم.

خیلی حرفا داشتم که به نیک بزنم اما چرا حالا که موقعش رسیده بود به کل لال شده بودم...؟

نیک قدمی به سمتم برداشت و سکوت بین مون رو شکست و پرسید:

\_اینجا چیکار می کنی نوا...؟!\_

سرمو بالا آوردم و عصبی به صورتش زل زدم.

صورتش شکسته شده بود و اون ته ریش، صورتش رو پخته تر نشون میداد.

عصبی غریدم:

\_این دقیقا همون سوالیه که من از تو دارم!...\_

آشفته دستی میون موهایش کشید و به سمتم اومد که ناخوداگاه عقب رفتم.

نمی دونم چرا حالا دیگه ازش می ترسیدم...

نیک: امروز مگه پرواز نداشتی...؟ چرا نرفتی...؟ چرا اومدی اینجا...؟

21.05.21 16:26

#نوا\_۴۶۰

بی توجه به سوالاش با صدای بلندی گفتم:

\_اومدم اینجا تا بفهمم مردی که یکسال تموم براش عذابداری کردم...سره قبره خالیش اشک ریختم...چرا و به چه دلیل اونطور بی رحمانه منو رها کرد و تنها گذاشت!...

سرشو پایین انداخت و تلخ لب زد:

\_متاسفم نوا...م...

میون کلامش پریدم و داد زدم:

\_این تاسف تو چه دردی از من دوا می کنه هاااان...! اصلا می دونی توی این یکسال چی به من گذشت...؟ به جایی رسیدم

که چند ماه توی بیمارستان بستری شدم...از زندگی بریدم...از خیلی از شادی هام بریدم...دیگه حتی خودمم رنگ خنده هام رو ندیدم چه برسه به اطرافیانم!...

مامانم...بابام...توی این یکسال اشکای منو دیدن و زجر کشیدن...از درد من پیر شدن!...

از شدت عصبانیت بدنم شروع به لرزیدن کرده بود و نم اشک توی چشمام حلقه بسته بود...

کلافه بازدمشو بیرون فرستاد و به سمتم اومد.

اینبار از جام تکون نخوردم و خیره خیره با اون چشمای اشک آلود نگاهش کرد.

رو به روم ایستاد و با صدای لرزونی گفت:

\_گریه نکن لعنتی...گریه نکن...! به خدا جبران می کنم...این یکسالو جبران می کنم.

پوزخندی زدم و چشمامو روی هم فشردم که باعث شد اشکام جاری بشن.

دلخور زمزمه کردم:

\_هه...!چیو می خوای جبران کنی آخه...؟!!

دستشو روی گونه هام کشید و اشکامو پاک کرد.

اروم گفت:

\_بزار این کارم تموم بشه...قول میدم یه جوری برات جبران کنم که این یکسال به کل یادت بره.

چشمامو باز کردم و خواستم چیزی بگم که خم شد و پیشونیم رو بوسید.

با قرارگیری لب هاش روی پیشونیم، ناخودآگاه قلبم لرزید!...

21.05.21 16:26

#نوا\_۴۶۱

از اینکه دوباره حسش می کردم و می تونستم بوی عطر  
خوشایندش رو استشمام کنم؛ خوشحال بودم.

اما عصبانیت و خشمی که داشتم بیشتر از این خوشحالی زود  
گذر بود.

پیش زدم و عقب رفتم.

طعنه وار گفتم:

\_من جبران تورو نمی خوام...همه چیز بین ما توی همون  
افنجار ماشین تموم شد...الانم اگه جواب سوالات رو بدی میزارم  
میرم و تو هم راحت می تونی به این زندگی جدیدی که برای  
خودت ساختی برسی.

حتی خودمم حرفام رو باور نداشتم!...

میزاشتم می رفتم...؟

عمرایا...من تازه دوباره نیک رو پیدا کرده بودم...محال بود که  
از دستش بدم.

حرفام رو باور کرد و با اخم گفت:

\_الکی حرف مفت نزن نوا... تو مال منی... هیچ چیز بین ما تموم شده نیست!...

پشتمو بهش کردم و به سمت دره ساختمون رفتم.

دستگیره درو چسبیدم و گفتم:

\_مثل اینکه نمی خوای جواب سوالات رو بدی...! باشه اشکالی نداره... اصلاً تقصیر خودمه، اشتباه کردم که به اینجا اومدم.

خواستم درو باز کنم که از پشت سفت کمرم رو چسبید و وادارم کرد که به سمتش برگردم.

نزدیک صورتم پیچ زد:

\_جواب تموم سوالات رو میدم... تک تک این روزایی رو که بدون تو بهم گذشت رو هم برات توصیف می کنم... به خدا وضع من بهتر از تو نبوده... اما مجبور بودم!...

— چرا...؟ چرا مجبور بودی...؟ کسی چاقو گذاشت بیخ گلوت و تهدیدت کرد که منو اونجوری... با نامردی، رها کنیو بری...؟  
 با انزجار صورتش رو جمع کرد و شمرده شمرده گفت:  
 — همه چیزو برات توضیح میدم... همه چیز...! اما به وقتش... الانم بگو چشم و برو پیش رادین... من خودم باهاتون تماس میگیرم.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و کلافه زمزمه کردم:

— این یه جور دک کردن محترمانس دیگه...؟!

21.05.21 16:26

#نوا\_۴۶۲

غضبناک نگاهم کرد و غرید:

— اگه تا دو ساعت دیگه پیدام نشد اصلا بیا اینجا رو روی سرم خراب کن... ولی الان باید بری نوا.

ناخوداگاه انگشتمو بالا آوردم و تهدید گرانه مقابل چشمانش  
تکون دادم و گفتم:

\_فقط دو ساعت نیک...دو ساعت.

\*\*\*\*\*

مقابلم روی صندلی نشست و مستقیم بهم چشم دوخت.  
دلم می خواست ساعت ها می تونستم همین جا بشینم و  
نگاهش کنم.

قدر تموم اون یکسالی که ازش دور بودم بهش زل بزنم اما  
نمیشد.

وقت تنگ بود...

تا همین الانشم بابا رو با هزارتا بهونه پیچونده بودم و تا یک  
ساعت دیگه باید برمی گشتم به همون هتلی که داخلش  
منتظرم بودن.

کلافه بازدمم رو بیرون فرستادم و گفتم:

\_نمی خوام شروع کنی...؟

بدون اینکه چشم ازم برداره گفت:

\_اینقدر ماجرا توی این یکسال اتفاق افتاده که نمی دونم باید

از کجا شروع کنم و از چی برات بگم!...

دلخور گفتم:

\_از همون اول اولش بگو...جایی که با نامردی رهام کردی و

رفتی...

محکم به پیشونیش کوبید و کلافه زمزمه کرد:

\_از دست تو نوا...هزاربار از موقعی که دیدمت دارم میگم از

روی عمد نبود...مجبور بودم!...

چیزی نگفتم و منتظر نشستم تا ادامه بده...

خیلی دوست داشتم بدونم آخه چه اجباری وجود داشت...؟

21.05.21 16:26

#نوا\_۴۶۳

سکوت و انتظارم رو که دید بالاخره شروع کرد و گفت:

\_این چیزایی که دارم بهت می‌گم باید بین خودمون بمونه  
نوا...به هیچکس مخصوصا رادین نباید چیزی بگی...می  
خواستم وقتی کارام تموم شد برگردم ایران و همه چیزو برات  
توضیح بدم اما خب! مثل اینکه مجبورم الان حقیقت رو به  
زبون بیارم.

بازم چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم.

لب های خشکش رو تر کرد و ادامه داد:

\_تموم این ماجراها برمی گرده به پدرم و کاراش...می دونی  
که پدرم توی کاره خلاف بود و منم وقتی ارثیش رو گرفتم تا  
یه مدتی درگیر همین چیزا بودم ولی وقتی دیدم عاقبت خوبی  
نداره از باند او مدم بی....

میون کلامش پریدم:

—اینا رو میدونم نیک...! اصل قضیه رو بگو...

نیک: درست چند روز مونده بود به عروسی مون... یکی از اعضای باند اومد سراغم... تهدیدم کرد و گفت که باید دوباره برگردم... اولش نمی خواستم قبول کنم، ولی می دونستم اگه توی کارشون نه بیارم هم کارخونه و بنگاهی که براش کلی زحمت کشیدم رو به باد میدن و هم اعتبار و شهرت و آبروم رو... ولی مهمتر از همه ی اینا تو بودی نوا... می ترسیدم حتی سراغ تو و خانوادت هم بیان... برای همین مجبور شدم که درخواست شون رو قبول کنم اما خب همیجوری دوباره برنگشتم... یه نقشه هایی داشتم... کارخونه و همه چیزایی که داشتم رو به رادین سپردم و کم و بیش یه چیزایی براش توضیح دادم... نمی خواستم تورو قاطی این ماجراها کنم برای همین مجبور شدم که مرگم رو صحنه سازی کنم تا تو فکر کنی که مردم و دنبالم نگردی.

به اینجای جملش که رسید سکوت کرد.

سرشو میون دستاش گرفت و به فکر فرو رفت.  
شاید درگیر کارایی بود که توی این یکسال انجام داده بود.  
اما من!...

من اصلا به فکر گذشته نبودم.  
بیشتر نگران آینده ای بودم که در انتظارمون بود...  
مضطرب پرسیدم:

\_حالا می خوای چیکار بکنی نیک...؟ این آدما همیجوری که  
ولت نمی کنن!...

آشفته دستی میون موهاش کشید و گفت:  
\_گفتم که...یه نقشه هایی دارم و کم دارم عملی شون می  
کنم.

\_چه قدر طول می کشه تا همه چیز دوباره به حالت عادیش  
برگرده...؟ به خدا من خسته شدم...از این همه ماجرا خستم.

21.05.21 16:26

#نوا\_۴۶۴

نیک:نمیدونم...اما به زودی همه چیز تموم میشه...بهت قول میدم...! ولی تا اون تو باید برگردی ایران...اونجا جات امنه و خیال منم از بابت تو راحت.

سری به معنای نه به طرفین تکون دادم و جدی گفتم:

\_عمر|||||...یک درصد فکر کن که من بزارم و برم.

از روی صندلیش بلند شد و به سمتم اومد.

مقابلم زانو زد و دستامو میون انگشتای مردونش گرفت.

ملتمس نگاهم کرد و گفت:

\_باز دوباره شدی همون پیشی لجباز...؟!!

با اخم گفتم:

\_اگه فکر کردی می تونی اینجوری خرم کنی، سخت در  
اشتباهی...! اینقدر از دست دلخور و عصبانی ام که دلم می  
خواد دونه دونه این ریشای زشتتو و موهای بهم ریختتو بکنم.  
خندید!...

بعد از یکسال بالاخره تونستم خندشو ببینم...  
آخ که چه قدر دلم برای این خنده ها تنگ شده بود...  
خداروشکر که باز هم نظاره گر این خنده ها بودم و می تونستم  
ازش لذت ببرم...  
دستامو رها کرد و خم شد و گونم رو عمیق بوسید.  
ناخوداگاه دستامو دور گردنش حلقه کردم و خودمو توی  
آغوشش انداختم.  
نفس عمیقی کشیدم و ریشه هام رو از بوی عطرش پر کردم.  
عطرش هنوزم همون بود...

تلخ و مردونه...

همونی که همیشه عاشق بودم و هستم.

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و دره گوشم پچ زد:

\_خیلی لاغر شدی!...

پوزخندی زدم و گفتم:

\_انتظار داشتی توی این یکسال چاق شده باشم...؟ یا شایدم

زیادی به تو اینجا خوش گذشته فکر کردی منم مثل تو همین

اوضاع و احوال و خوشی ها رو دارم!...

دستاشو روی شونه هام گذاشت و کمی به عقب هلم داد که

باعث شد از آغوشش بیرون بیام.

توی چشمام زل زد و غرید:

\_زبونت خیلی تلخ شده ها...! من همون نوا شیرین زبون

خودمو می خوام.

21.05.21 16:29

#نوا\_۴۶۵

دستاشو پس زدم و از آغوشش بیرون اومدم.

دلخور نگاهش کردم و گفتم:

\_اون نوای سرزنده و شاد خیلی وقته که مرده...دلیلشم خوب می دونی!...

چونمو محکم میون انگشتاش گرفت و پیچ زد:

\_من دوباره همون نوای سابقم رو می خوام...برای ساختنش همه کاری می کنم...همه کاری!...

و بعد صورتشو جلو آورد و محکم لب هاشو روی لب هام گذاشت...

\*\*\*\*\*

”نیک\_لاوس“

بعد از اینکه نوا رو همراه با یکی از راننده ها فرستادم تا پیش رادین بره و برگرده ایران، سراغ دوربین های امیتی ساختمون رفتم.

تموم فیلمای ضبط شده رو پاک کردم و به اون نگهبان هم مقداری پول دادم تا چیزی درمورد نوا به کارلو نگه...

وقتی خیالم از بابت همه چیز راحت شد، شماره رادین رو گرفتم تا بهش سفارش کنم هوای نوا رو داشته باشه و خیلی سریع برگرده ایران.

اما گوشیش رو برنداشت...

چندباره دیگم تماس گرفتم اما بازم جواب نداد.

خواستم دوباره دکمه تماس رو فشار بدم که دیدم در حین ناباوری خودش زنگ زد!...

متعجب تماس رو وصل کردم و گفتم:

\_الو...رادین!...

\_سلام نیکلاوس...حالت چه طوره...؟

با شنیدن صدای کارلو به یکباره تموم تنم یخ بست...

خدایا چه غلطی کردم!...

من دقیقا داشتم نوا رو می فرستم پیشش...

وقتی دید چیزی نمیگم ادامه داد:

\_جا خوردی نه...؟گفته بودم من همیشه یه قدم از تو جلوترم.

21.05.21 16:29

#نوا\_۴۶۶

باید نوا رو برمی گردوندم.

خواستم تماسو قطع کنم و به راننده زنگ بزنم که با حرفی

که کارلو زد رسما وا رفتم:

\_آخ راستی داشت یادم می رفت که بگم نوا ی عزیزت هم

همین الان رسید و به جمع ما اضافه شد.

به سختی آب دهانم رو قورت دادم و تهدیدگرانه گفتم:

\_\_بین کارلو اگه بلایی...\_\_

میون کلامم پرید و اینبار خیلی جدی گفتم:

\_\_کسی که خط و نشون می کشه تو نیستی نیکلاوس...دارم  
جدی بهت میگم...بخوای خطاکنی،اول راد و زنش می کشم و  
بعد میرم سراغ نوای عزیزت...اما برای نوا به این راحتی تموم  
نمیشه...اول خودم یکم طعمش می چشم بعدشم میدم به بقیه  
بچه ها یکی یکی ازش لذت ببرن.

با حرفایی که زد دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و شروع  
کردم به فوش دادن و تهدید کردن.

از شدت عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم...

اما کارلو درمقابل این عصبانیت و خشم من فقط خندید و  
گفت:

به کارات برس... و فراموش نکن من خط قرمزت رو پیش  
خودم دارم.

دهن باز کردم تا چیزی بگم اما صدای بوق بوق تلفن مانع  
شد.

عصبی تلفنو روی زمین پرت کردم و شروع کردم به شکوندن  
هرچی که دم دستم میومد.

دیوونه شده بودم...

عربده می زدم و فقط وسایل خونه رو داغون می کردم...

کارلو آدم بی رحمی بود...

هرکاری ازش برمیومد...

\*\*\*\*\*

”نوا“

سعی کردم دستامو که از طریق طناب به صندلی بسته شده  
بودن، باز کنم اما بی فایده بود... نمی تونستم حتی ذره ای  
تکونشون بدم.

لامصبا انگار گره کور زده بودن!...

در تب و تاب آزاد کردن خودم بودم که ناگهان همون لحظه  
دره آهنی اتاقک باز شد.

وحشت زده به در زل زدم که همون مرده ترسناک و وحشی  
که بابام رو مقابل چشمام زده بود، وارد اتاقک شد.

با دیدن من پوزخندی زد و گفت:

\_حالت چه طور هانی!...

فقط نگاهش کردم که بلند زد زیره خنده و ادامه داد:

\_آخ ببخشید عزیزم حواسم نبود که دهن تو بستن و نمی تونی  
حرف بزنی.

22.07.21 12:58

#نوا\_۴۶۷

با نفرت نگاهش کردم که قدمی به سمتم برداشت و درست روبه روم ایستاد.

دست دراز کرد و محکم چسب روی دهانم رو کند که آخم بلند شد.

تک خنده مردونه ای کرد و رو به روم روی یه صندلی چوبی نشست.

نگاه ترسناکشو بهم دوخت و گفت:

\_بیخود نیست که نیکلاوس عاشقت شده...لامصب اصل جنسی...!خیلی دوست دارم یه خطای کوچیک کنه تا من هم درقبالش یه لذتی از تو ببرم.

فقط با خشم نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

دستشو زیر چونش قرار داد و گفت:

\_خب عروسک...یکم از خودت برام بگو!...

فقط نگاهش کردم و باز چیزی نگفتم.

دلم نمی خواست با همچین آدم نجسی هم کلام بشم.

به سکوتم پوزخند زد و از روی صندلیش بلند شد.

بالای سرم ایستاد و سرشو نزدیک گوشم آورد.

تره ای از موهام رو پشت گوشم زد که باعث شد ناخودآگاه تنم بلرزه.

هیچ دلم نمی خواست بهم نزدیک بشه، چه برسه به اینکه بهم دست بزنه!...

آروم پچ زد:

\_من عاشق دخترایی مثل تو ام... لجوج و نترس...! با این کارات فقط حریص تر می کنی!...

بالاخره صبرم تموم شد و غریدم:

من برعکس...حالم از تو و امثال تو بهم می خوره...مطمئنم  
 نیک برای نجات من و پدر و مادرم هر کاری می کنه و وقتی  
 دستش به تو عوضی برسه کاری می کنه که از دزدیدن من و  
 آزار پدرم سخت پشیمون بشی...

کارلو: عزیزم معلومه که کارتونای دیزنی خیلی نگاه می کنی  
 نه...؟! فقط توی کارتوناس که شاهزاده میاد و دختر مورد  
 علاقه رو نجات میده...اما در واقعیت فرق داره...در واقعیت  
 اونی برندس که قدرت بیشتری داره نه اراده و عشق...نیکلاوس  
 هیچ غلطی نمی تونه بکنه...اینو بهت قول میدم!...

عصبی نفس عمیقی کشیدم.

مطمئنم بودم که نیک من رو به حال خودم رها نمی کنه...  
 حتما نجاتم میده...

اما فقط خداکنه که دیر نشه و این عوضی بلایی سره من و یا  
 بابا و مامان نیاره...

حالا خودمم به جهنم...

از این می ترسم که بخواد بهم دست درازی کنه...

این از مرگ هم برام دردناک تره...

22.07.21 12:58

#نیکلاوس\_۴۶۸

\*\*\*\*\*

”نیکلاوس“

اسلحہ رو از داخل داشتبرد برداشتم و از ماشین پیاده شدم.  
افرادم دور تا دور دخمہ کارلو کہ بہ زور پیداش کردہ  
بودم، محاصرہ کردہ بودند.

دلم نمی خواست پلیس وارد این ماجرا بشہ چون قطعاً برام  
دردسر میشد...

قدمی بہ سمت یکی از افرادم برداشتم کہ سورن بدو بدو بہ  
طرفم اومد.

کلافه نگاهم کرد و گفت:

\_تو باید داخل ماشین می موندی!...

عصبی کنارش زدم و گفتم:

\_من نباشم هیچی درست پیش نمیره... الانم اینجا  
واینستا... برو بگو کارو شروع کنن... و درضمن بهشون یاد آوری  
هم کن که من برای سره کارلو ۵۰۰ هزار دلار میدم.

با حرص بازدمشو بیرون فرستاد و رفت.

کمی بعد طبق نقشه، کارو شروع کردن و ریختن داخل  
عمارت.

اولش خیلی محتاطانه پیش رفتن ولی وقتی یکی از محافظای  
کارلو متوجه افرادم شد، مجبور شدن که درگیر بشن.

وسط اون درگیری ها من به کمک بادیگاردم خودمو به  
ساختمون اصلی سوندم.

طبقه پایینش خالی بود!...

یواش یواش از پله ها بالا رفتم و وارد طبقه دوم شدم.  
رسمًا وا رفتم!...

طبقه دوم هم خالی بود...

ترس و استرس بدی به جونم افتاد و با ناامیدی سراغ اتاق ها رفتم.

دره اولین اتاق رو باز کردم اما کسی داخلش نبود...  
دومین اتاق...

و باز هم خالی...

دیگه رمغ برام باقی نمونده بود...

یعنی من الکی جون خودم و افرادم رو به خاطر انداختم...؟  
برای یه عمارت خالی!...

با عصبانیت دره اتاق سوم رو باز کردم.

با دیدن رادین و زنش که با طناب به صندلی بسته شده  
بودن، لبخند کم جونی هستم.

22.07.21 12:58

#نیکلاوس\_۴۶۹

به سمت شون رفتم و طنابی که دورشون بسته شده بود رو با  
چاقو ای که در جیب داشتم باز کردم.

تا دست های رادین باز شد، چسب روی دهانش رو باز کرد و  
نگران بهم چشم دوخت.

من وضعم از اون بدتر بود...

رادین: نوا... نوا کجاست...؟

\_هنوز پیداش نکردم... طبقه پایین و بالا نیست... نمی دونی  
کجا بردنش...؟

زن رادین چسب روی دهانش رو کند و با صدای بغض داری  
گفت:

\_\_نکنه اصلا...نوا...توی این عمارت نیست...؟

با این حرفش ته دلم خالی شد...

باید هر طور شده پیداش می کردم.

پشتمو به اون دو نفر کردم و به سمت در رفتم.

داشتم از اتاق خارج میشدم که صدای رادین بلند شد:

\_\_کجا داری میری نیکلاوس...؟

\_\_میرم دنبال نوا...هرطور شد پیداش می کنم.

تند به سمتم اومد و کنارم ایستاد و گفت:

\_\_منم باهات میام.

سری به معنای نه تکون دادم و گفتم:

\_\_نه تو همین جا پیش زنت بمون...بهت قول میدم نوا رو پیدا

کنم و سالم پشت بیارم.

و بعد دیگه بهش فرصت ندادم حرف بزنه و سریع به سمت طبقه پایین رفتم.

سورن در طبقه پایین ایستاده بود و داشت بایکی از محافظا حرف می زد.

به سمت شون رفتم که سورن سریع متوجه من شد و به طرفم برگشت.

کلافه نگاهش کردم و گفتم:

\_کارلو پیدا کردی...؟

سورن: جز پنج تا بادیگارد که دلخشونو آوردم، شخص دیگه ای داخل عمارت نیست.

عصبی داد زدم:

\_پس اون حروم زاده لعنتی کجاست...؟!

سورن متاسف نگاهم کرد و چیزی نگفت که باعث شد عصبانیتم بیشتر بشه...

اگه بلایی سره نوا میومد هیچ وقت خودم رو نمی بخشیدم...

22.07.21 12:58

#نیکلاوس\_۴۷۰

عصبی به سمت باغ عمارت رفتم.

همه ی نگهبان های عمارت کارلو توسط افراد من تار و مار شده بودن و لش شون یه گوشه افتاده بود.

فقط دوتا شون زنده بودن که بین اون دونفر یکی شون زخمی بودش.

به سمت شون قدم برداشتم و بالا سرشون ایستادم.

عصبی داد زدم:

\_رئیس تون کجاست...؟

دوتاشون نیم نگاهی به هم انداختن و چیزی نگفتن.

کلافه اسلحم رو به سمت شون گرفتم و داد زدم:

\_حرف نزنید به بدترین شکل ممکن خلاص تون می کنم...نمیزارم مرگ راحتی مثل بقیه اون حروم زاده ها داشته باشید.

اونی که زخمی شده بود به چهره عصبیم زل زد.  
جدیت رو که از توی چشمام خوند لب های خشکشو تر کرد  
و گفت:

\_اگه بگم کارلو کجاست منو می رسونید بیمارستان...؟  
فقط سرمو به معنای آره تکون دادم.

\*\*\*\*\*

”نوا”

با دست و پای بسته شده عقب ماشین افتاده بودم و نمی  
تونستم حتی کوچک ترین تکونی بخورم.  
چسب روی دهنم مانع از این میشد که حرف بزنم.  
این وضعیت داشت واقعا من رو می ترسوند...

کارلو و یکی از محافظاش جلو نشسته بودند و حتی کلمه ای  
 باهم حرف نمی زدند تا بفهمم که کجا دارن میرن.  
 سعی کردم بلند بشم اما نتونستم.

پاهامو جوری بسته بودند که نمی تونستم توی جام بشینم.  
 فقط ته دلم خدا خدا می کردم که نیک بیاد و از دست این  
 عوضی نجاتم بده.

23.07.21 16:17

#نوا\_۴۷۱

کمی تقلا کردم تا بلکی بتونم یه تکونی به خودم بدم و پاهامو  
 آزاد کنم.

کم کم داشتم موفق میشدم که ناگهان کارلو عصبی به سمتم  
 چرخید و ترسناک نگاهم کرد.

نفس عمیقی کشید و کلافه رو کرد سمت اون محافظش و  
 گفت:

— چرا این دختره رو بیهوش نکردی...؟  
 محافظ: آقا همچین دستوری ندادید که!...  
 عصبی بازدمشو بیرون فرستاد و دوباره رو کرد سمت من و  
 گفت:

— به نفعته که تکنون نخوری و روی عصابم نری.  
 فقط با ترس آب دهانم رو قورت دادم و چیزی نگفتم.  
 حقیقتا خیلی ازش می ترسیدم!...  
 همون طور بی حرکت توی جام موندم تا یه فرصت مناسب  
 پیش بیاد و بتونم خودم رو از شر اون طنابا رها کنم.  
 نمی دونم چه مدت گذشت که بالاخره ماشین از حرکت  
 ایستاد.

کارلو و محافظش هم زمان از ماشین پیاده شدند و محافظ به  
 سمت من اومد.

دره ماشینو باز کرد و طناب های دوره پام پیچیده شده رو با چاقو برید.

به سمت خیر برداشت و خشن از ماشین بیرونم آورد و به سمت جلو هلم داد.

نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و روی دو زانوم افتادم.  
توی دلم فوشی نثار کارلو و افراد حیوون صفتش فرستادم...  
سرمو بالا آوردم.

حالا تازه می تونستم اطرافم رو ببینم و بفهمم کجام!...  
درحین ناباوری توی یه بیابون بودیم..  
بیابونی که تا چشم کار می کرد فقط خاک بود و خاک بود و  
بوته های خاردار...

آخه وسط این بیابون چیکار می کردیم...؟

ترسیده نگاهی به کارلو که داشت سیگار می کشید انداختم و  
با صدای خشداری پرسیدم:

— برای چی منو آوردید اینجا...؟

پوزخندی زد و گفت:

— اینجا قراره خوابگاه ابدی تو و نیکلاوس بشه.

23.07.21 16:17

#نوا\_۴۷۲

به سختی آب دهانم رو قورت دادم و فقط وحشت زده نگاهش  
کردم.

حاضر بودم خودم بمیرم اما نیک زنده بمونه...

حالا دیگه دعا نمی کردم که نیک بیاد و منو نجات بده...

از صمیم قلبم می خواستم که پیدام نکنه و دنبالم نگرده تا  
زنده بمونه.

کارلو آدم خیلی خیلی بی رحمی بود.

قطعا اگر نیک برای نجات من سر می رسید حتی لحظه ای  
امونش نمیداد.

با این فکر اشک توی چشمام حلقه بست.

خداکنه اتفاق بدی نیوفته...

خداکنه نیک آسیبی نبینه...

به دستور کارلو، محافظش منو از روی زمین بلند کرد و رو به  
روی سپر ماشین نشوند و دستام رو با طناب به سپر بست.

وقتی از بسته شدن دستام اطمینان پیدا کرد، گوشیشو از  
داخل جیبش در آورد و مشغول شماره گرفتن شد.

گوشیشو به گوشش نزدیک کرد و بعد از مدت کوتاهی به  
اندازه شاید چند ثانیه گفت:

\_توی عمارت من بهت خوش می گذره نیکلاوس...؟

با شنیدن اسمش دلم هری ریخت.

نمی دونم نیک چی بهش گفت که کارلو زد زیره خنده و بعد  
آروم زمزمه کرد:

\_نوا پیش منه...صحيح و سالم...اگه می خواهیش بیا پیش  
بگیر...آدرس اینجا رو هم حتما تا الان از لوک (همون بادیگارد  
کارلو که زخمی شده بود) گرفتی.  
خدای من!...

کارلو داشت نیکلاوس رو می کشوند به این بیابون هولناک...  
نباید می زاشتم...

باید یه جوری با خبرش می کردم که اینجا براش تله  
گذاشتن...

کارلو:بهتره تنها بیای نیکلاوس...وگرنه نوای عزیزت تاوان پس  
میده.

حتی اگر خودمم این وسط میمیردم عمرا اگه میزاشتم که  
نیک به اینجا بیاد.

آب دهانم رو به سختی قورت دادم و بلند داد زدم:  
\_\_\_\_\_نیک... اینجا برات تله گذاشتن... \_\_\_\_\_تله... نیا  
خواه...\_

با نوش جان کردن سیلی توسط محافظ کارلو جلم نیمه  
تموم موند.

23.07.21 16:18

#نوا\_۴۷۳

شدت ضربه اینقدر زیاد بود که سرم به سمت چپ خم شد و  
صدای رگ به رگ شدن گردنم بلند شد...

و تازه این قسمت خوب ماجرا بود...

چون کارلو تماسو قطع کرد و مثل قاتلا به سمتم اومد.

موهامو میون انگشتاش گرفت و محکم کشید که جیغ بلند شد.

سرشو نزدیک صورتم آورد و غرید:

\_با این کارت گور خودتو کندی دختره ی هر جایی!...

نمی دونم چرا اون لحظه اصلا ازش نترسیدم.

اینقدر داغ بودم که برام مهم نبود چه اتفاقی میوفته...

از این فرصت استفاده کردم و محتوای دهانم رو توی صورتش ریختم و با لحن حرص دراوری گفتم:

\_از این که نقشه های تو حروم زاده رو خراب کردم خوشحالم...حتی اگه اینجا منو بکشی هم با خوشحالی میمیرم..

عصبی اون یکی دستشو مشت کرد و خواست توی صورتم بکوبه اما وسط راه پشیمون شد!...

پوزخندی زد و گفت:

\_حالا که فکرشو می کنم قصد ندارم بکشم...یه بلایی سرت  
میارم که هر روز آرزوی مرگتو بکنی.

و بعد دستشو روی گردنم و شقیقه هام گذاشت و فشار خفیفی  
آورد که نفهمیدم چیشد و بیهوش شدم!...

\*\*\*\*\*

با احساس سوزش دستم، به سختی چشمامو باز کردم.  
اما تار میدیدم...

چندین بار پشت سره هم پلک زدم تا کمی دیدم بهتر شد...  
سعی کردم بدنمو تکون بدم اما نتونستم!...  
وای خدا آخه من چم شده...؟

سرمو به سختی تکون دادم و به بالای سرم زل زدم.  
یه زن درحالی که لباس فرم سفیدی به تن داشت، در حال  
وصل کردن سرم به دستم بود.

لب های خشکمو تر کردم و با تموم توانم گفتم:

\_م...ن...کج...ا...م...؟

زن تازه متوجه من شد و سرشو به سمتم چرخوند.

لبخند ملیحی زد و گفت:

\_بهبوش اومدی عزیزم...؟

مجدد سوالم رو پرسیدم:

\_من...کج...ام...؟

زن: بیمارستان!...

بیمارستان...؟

یعنی کارلو چه بلایی سرم آورده بود که مهمون بیمارستان

شده بودم...؟

اصلا نیک کجا بود...؟

چه بلایی سرش اومده بود...؟

خواستم دست و پام رو تگون بدم و از روی تخت بلند بشم اما  
نتونستم.

انگار فلج شده بودم!...

به سختی پرسیدم:

\_من...فلج...ش...دم...؟

زن:موقته عزیزم...شانس آوردی زود رسوندت  
بیمارستان،وگرنه این فلجی که داری دائمی میشد و اونوقت  
دیگه نمیشد برات کاری کرد.

کلافه گفتم:

\_کی...منو...رسوند...بیمارستان...؟

زن:یه پسر جوون...خیلی هم نگرانته...از موقعی که آوردت  
همش منتظره تا بهوش بیای!...

\_الان...اینجاست...؟میش...ه...صداش...کنید...؟

زن سری تگون داد و به سمت در رفت و از اتاق خارج شد.  
چند دقیقه بعد؛ دره اتاق باز شد و قامت نیک میون چهارچوب  
در نمایان شد...

رسمایا رفتم...

باورم نمیشد...

نیک بود...

آره خودش بود...

لبخند زنان به سمتم اومد و در حالی که نم اشک توی  
چشمایش خودنمایی می کرد گفت:

\_نوا... عزیزم... خوبی...؟

فقط در جوابش تونستم سرمو تگون بدم.

روی صندلی کناره تختم نشست و با تردید دستمو میون  
انگشتاش گرفت.

در سکوت به هم خیره شده بودیم و حتی کلامی حرف نمی زدیم...

به شدت دلنتگ هم بودیم...

اینقدر توی این مدت سختی کشیده بودیم که این چند ثانیه برامون مثل یه موهبت بود...

آب دهانم رو قورت دادم و آروم لب زدم:

\_کارلو...چیشد...؟

انگشتاشو درون موهام فرو برد و درحالی که نوازشم می کرد گفت:

\_تموم شد عزیزم...همه چیز تموم شد...کارلو گرفتن!...

لبخند تلخی زدم.

واقعا خبر خوشحال کننده ای بود...

خواستم دستمو تکون بدم که یادم افتاد نمی تونم!...

با انزجار چهره‌مو جمع کردم که نیک تند گفت:

—چیشد عزیزم...؟

چندین بار پی در پی نفس عمیق کشیدم و گفتم:

—نمی‌تونم بدنم رو تکون بدم...اون عوضی با من چیکار کرده...؟

نیک:چیزی نیست عزیزم...فلجیت موقته...دکتر گفت تا حداکثر دو روز دیگه به حالت عادت برمی‌گردی.

با اندوه نگاهش کردم و گفتم:

—یعنی همه چیز تموم شد نیک...؟دیگه کسی نیست که مانع رسیدن ما به هم بشه...؟

توی عمق چشمام زل زد و گفت:

—دیگه همه چیز تموم شد عزیزم...مانعی سره راه ما وجود نداره!...

\*\*\*\*\*

باورم نمیشد...

مثل یه خواب بود برام...

دوباره دوره هم جمع شده بودیم...

بدون هیچ ترسی!...

من...بابا...مامان...

و از همه مهمتر نیک!...

هر چهار نفرمون کنار هم بودیم...

نفس عمیقی کشیدم و از ته دل خدا رو شکر کردم...

حالا دیگه همه چیز درست شده بود و نیک برای همیشه کنار من بود...

دیگه کارلویی وجود نداشت که مانع رسیدن ما به هم بشه...

حالا فقط من بودم و نیک...

از روی مبل بلند شدم و به سمت مامان رفتم و کنارش نشستم.

یک هفته ای میشد که از نیویورک برگشته بودیم و نیک هم توی این یک هفته مهمون خونه ما بود.

همه چیز دیگه برای ازدواج ما آماده بودش...  
همه چیز...

کارلو توسط نیروهای پلیس نیویورک کشته شده بود و دیگه نمی تونست مانع ما باشه...

مامان و بابا هم راضی بودن و قرار بود که تا اخر این هفته مراسم ازدواج برگزار بشه...

فقط این وسط یه مشکل وجود داشت...

مشکلی که نیک تو راه برگشت از نیویورک به من گفت.

برای من چندان اون مشکل مهم نبود چون هیچ چیزی ذره ای از علاقه من به نیک کم نمی کرد.

من عاشقش بودم و هستم و هیچ چیز نمی تونه ذره ای از این  
عشق کم کنه...

نیک که متوجه نگاه خیره من روی خودش شد، از روی مبل  
بلند شد و به سمت اتاق رفت.

این حرکتش یعنی من هم دنبالش برم.

به تبعیت از نیک از روی مبل بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

وارد اتاق که شدم تند، بدون هیچ مقدمه ای پرسید:

\_واقعا می خوای با من ازدواج کنی نوا...؟

پوزخند تمسخر آمیزی زدم و گفتم:

\_دیوونه شدی...؟ بعد از این همه ماجرا هنوز عشق من بهت

ثابت نشده!...

نیک: ثابت شده اما مشکل من برای تو مهم نیست...؟

با بیخیالی شونه ای بالا انداختم و گفتم:

— چرا باید مهم باشه...؟

آشفته دستی میون موهاش کشید و غرید:

— لعنتی من عقیمم... عقیم... ما هیچ وقت بچه دار نمیشیم... این مشکل از بچگی با من همراه بوده و هیچ درمانی نداره...! یکی از دلایلی که من فرار کردم و اون آتش سوزیو صحنه سازی کردم همین مشکل لعنتیم بود... نمی تونستم بهت حقیقت رو بگم... اما حالا که بحث ازدواج مون جدیه و دیگه کسی نیست که خرابش کنه تو حقه که تموم حقیقت رو بدونی... بدونی که اگر با من ازدواج کنی هیچ وقت بچه دار نمیشی!...

\*\*\*\*\*

عمیق نگاهش کردم و گفتم:

— من مطمئنم که مشکل تو حل میشه نیک... تو اصلا هیچ وقت دنبال درمان این مشکل بودی...؟ قطعا نبودی...! حتی اگر

درمان نشه من باز هم کنارت میمونم چون خیلی خیلی خیلی دوست دارم.

نیک: دنبال درمانش نرفتم اما...

میون کلامش پریدم:

\_امایی این وسط وجود نداره... ازدواج می کنیم و بعد باهم دیگه دنبال درمان مشکلات میریم... حتی اگه هیچ راه حلی هم وجود نداشته باشه برای من اصلا مهم نیست... چون عشقی که من به تو دارم به خاطر یه بچه خراب نمیشه!...

دستشو قاپ صورتم قرار داد و سرشو کمی جلو آورد.

آروم پچ زد:

\_قول میدی که هرچی که شد کنارم بمونی...؟

با اخم گفتم:

\_من تا پای مرگ رفتم و برگشتم نیک... یعنی واقعا هنوز به علاقه من شک داری!...

توجهی به حرفم نکرد و با تحکم گفت:

\_قول میدی...؟

لبخند زدم و گفتم:

\_قول میدم!...

پایان

فصل اول: داستان نهال و رادین

فصل دوم: داستان دخترشون نوا و نیکلاوس